گلستانِ حسرتؔ

طره ات سود بهمه سودا ها
قاب قوسین عیان ز ابرو یت
یمن و یثرب که به از نور بود خاک انجا
شرفی خاک رهش راست که تا بودن آب
بحر رحمت شود آن قطره که از وی ریزد
صاحبش راست خیالی که ز بس تعظیمش
در مقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش
نیست ممتاز ز یا العزه حر الطم خطری
آنکه بر دبود روا صلی علیه و آله
گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی
قاف فاد عین علم کاف کمال و دال دین
امی افصح اللسان مخبر صادق البیان
قالب او ز فرط علم قلب وی از فروغ صدق
دو عقل زنه سپهر و از هشت بهشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایذات تو از دو کون مقصود وجود
دل بر لب دریای شفاعت بستم
ایجامه فقر زیب پیرایه تو
از خاتم صنع سر زد نقش دو کون
از ان دو پاره بانگشت معجزت شده ماه
بر اقتش از الف یک ق بیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت
بغیر از قدرت آن شاه کونین
ای ...

انتخاب نی ز حرف قش طاها
نقش خاتم خیم گیسو یت
باشد از مهر جبین سایه افلاک آنجا
از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا
چون کند تاب سفر جبهه عرقناک آنجا
بال جبریل برد به خس و خاشاک آنجا
میشود زهر بنجا صیت تریاک آنجا
دستگیری گندم صاحب لولاک آنجا
هست جناب مصطفی صلی علیه و آله
گوهر بحر اصطفا صلی علیه و آله
شین شکوه کبریا صلی علیه و آله
سالک مسلک رضا صلی علیه و آله
مروه کی دکر صفا صلی علیه و آله
هفت اخترم ار شش جهت این نامه نوشت
ایزد بدو کون چو تو یک تن نسرشت
نام تو محمد و مقامت محمود
زانروی روان میکنم از دیده درود
درویش و غنی تونگر از مایه تو
تا صرف نشد سیاهی سایه تو
که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه
هزاران گام لیک از برق بیش است
که شمعی از ید بیضا بکف داشت
نه لبسته حلیه کس بر قاب قوسین

غنی
فضولی بغدادی

ای شاه رسل شمع سبل رهبر کل　　شهباز دنی طائر اوج فتدلی
یک نسخه ز وصف شب معراج تو والنجم　　طغرائی تو لیس ولو ائیتو فتحنا
واللیل قسم برشکن طرهٔ مو یت　　والشمس باه رخت الشمع دل آرا
بالائی تو سر دلیست زجو بار مد ثر　　محراب دو ابرو تو قوسین او ادنی
اندر دو جهان کعبهٔ ما کوی محمد　　محراب دل و جان خم ابروی محمد
ای آنکه ز سلم عروجت معراج　　یک پایهٔ پست تهر رفعت محتاج
شمع توحید ساز روشن از مهر　　روزی که درون قبر بینم شب داج

مشید ارکان دین مبین اشعار منقبت اصحاب و ائمهٔ مهدیین

اولاد نبی که مخزن اسرارند　　سرچشمهٔ فیض و مهبط انوارند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول　　الحق که ستون سقف دین هر چارند
ابوبکر شد سرخوش جام صدق　　شراب وفا یافت در کام صدق
سحر از دم صدق او شد خجل　　که زد از نفس چاک در جیب دل
مهین شاهد مجلس احمدی　　ز دل سرخوش ساغر سرمدی
تهی از غبار ریا سینه اش　　بهار صفا فرش آئینه اش
عمر یافت کام از می عدل و داد　　بر آفاق چون استوی خط نهاد
نشد گرم بی اعتدالی سرش　　که شد کفهٔ معدلت ساغرش
بر او زهر قاتل نشد کارگر　　ملاحت بمستان ندارد اثر
بتمیز احکام نفس و خرد　　چو می گشت فاروق هر نیک و بد
درین بزم چون دور عثمان نشست　　ز سرجوش خم حیا گشت مست
ادا کرد در جلوه گاه رقم　　کلام ازل از حریر قلم
بر غان راز از خط افگنده دام　　بود معنی نشاه رخط جام
خط مسطرش (برای) جادهٔ آگهی است　　که مالغ ز سر منزل گمرهیست
علی گشت سرشار صهبای علم　　که یک جرعه او ست دریای علم
[illegible]ام می [illegible]　　[illegible]ت

چاریند درجهان معروف
چون محمد بنظم چار حروف

چاریارش مدار هفت فلک
چون بدرگاه حق چهار ملک

چاریارند چار حد کمال
مشرق ومغرب وجنوب وشمال

چاریارند باعدالت وداد
چون بهم خاک وآب وآتش وباد

چاریارند از سر آداب
خیمهٔ شرع را چهار طناب

چاریارند چار جوی عدن
رونق چار باغ وچار چمن

چاریارند در وجود بشر
چون دو چشم ودو گوش یکدیگر

چاریارند با محبت هم
چون محبت بچار حرف بهم

نام مصحف که چار حرف نهند ×
انتظامش چهار یار دهند

صدق وعدل وحیا وعلم نبی
بود در هر چهار یار خفی

چون نر انگشت مصطفی هست بمشت
چاریارش مثال چار انگشت

آنکه صدیق اکبرش نام است
حامی دین وشرع اسلام است

هست درشان آن ستوده شعار
ثانی اثنین اِذْهُمَا فِی الغار

صادق است ومصدق وصدّیق
قاتل قوم غالی وزندیق

رضی الله عنه در ستاینش
آسمان وزمین ثنا خوانش

آنکه فاروق اعظم است بنام
ماحی کفر وحامی اسلام

درخلافت خلیفهٔ ثانی
قوت بازوی مسلمانی

این حدیث آمده بشان عمر رض
یَنْطِقُ الْحَقُّ عَلَى لِسَانِ عُمَرَ رض

تابع امر ونهی او ثقلین
رضی الله عنه فِی الْکَوْنَیْن

آنکه او بود جامع القرآن
رونق الحیا من الایمان

بود داماد سید الکونین
الملقب بفخر ذی النورین

بود بی شک خلیفهٔ ثالث
بهر آباد ملک دین باعث

ذات او بود مجمع البحرین
رضی الله عنه فی الدارین

هر کرا حب مرتضی بود   بی شک او عارف خدا بود
باب جنات را ازو مفتاح   طاق لاهوت را ازو مصباح
خلق را بود رهنما بخدا   کرم الله وجهه ابدا
تا پیرو چار یار اخیار نه   از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم   تا هست باعتدال بیمار نه
دی ذات علی که جلوه گر بود بعین   هم بزم برش دو شمع یعنی حسنین
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف   در برج اسد ببین قران السعدین
بتولی که خاتون جنت بود   شفیعه بروز قیامت بود
آنکه وقت لمس کردن زکف او آبله   معنی آن گشت روشن پیش طبع نکته یاب
چون برات روزی عالم بدست آورده بود   بود در دست کرمش چشم رزق شیخ و شاب
کرد دستش دانه تسبیح را جزو بدن   تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب
ای بنت نبی ام شه کرب و بلا   از آیت تطهیر کمالت پیدا
مرقوم بطاق عرش نامت پاکت   معصومه مصطفی بتول زهرا
ریحان حدیقه رسول الله   تابنده بمنزل امامت ماهی
من بعد جناب شاه مردان شاها   لاریب بمسند خلافت شاهی
توام چو شوی تو با ابا عبد الله   آئینه شود صورت احمد ناگاه
رمزیست درین سخن باهل معنی   سبطین رسول اند رسول الله
ای تشنه کربلا شهید اکبر   سیراب گلوی تو ز آب خنجر
تو آب نیافتی ز دست امت   امت ز تو آب خواه روز محشر
سلطان ولایتی بحکم و فرمان   دریای عنایتی بجود و احسان
خورشید امامتی بنور عرفان   یاقوت شهادتی برنگ مرجان
ای نور دو دیده امام دو جهان   بیمار بکربلا چو چشم خوبان
از بهر گل باغ شهادت چیدن   ماندی چو گل نرگس حیران نگران
باشی بعبادت الهی همه شب   هر روز بسر بری بیارب یارب
ذکر فره نمی ا [illegible]   [illegible] الب بر لب

ای هادی دین حق امام پنجم
ذات تو بخلق با فروغ معنی
از بهر صلاح عالم کون و فساد
بر چرخ کلاه چون نهند از و شرع
جعفر نامی و صادق آمد لقبت
ممتاز و محترم نباشی تو چرا
بستان صداقت تو داغ فردوس
از سنبل گیسوی تو قدر شب قدر
ای موسی کاظم از تو خواهم مددی
با خضر توئی برهنمائی همسر
تنها ز اب و عم نه سیادت داری
مانند مه دو هفته روشن ز جبین
ای موسی کوه طور تسلیم و رضا
همچون اب و عم و جد امجد هستی
هر چند که هستم ز جنابت قاصر
هر گه طلبی که نان بیا ای فائق
ای ابن علی رضا امام نهمین
چون صدر امامت ز تو گیرد شرف
ای گوهر پاکت ز ازل پاک سرشت
بس رائج دین حق بعالم گشته
ای رکن شریعت از تو قائم بجهان
نام تو نقی نقاوهٔ موجودات
علم رضوی بگوهرت می زیبد
کوتاه کنم فسانه محال گ
ای ا

در زیر نگین ترا سپهر و انجم
چون مردم دیده در میان مردم
بر مسند شرع جانشین سجاد
بر عرش رسید پایهٔ صدق و سداد
بیرون از عقل و فهم علم و ادبت
پیوند و با ائمهٔ عالی نسبت
گلزار سعادت تو باغ فردوس
واز بوی گل تو تر دماغ فردوس
بی یاور و یار و بی پناهم مددی
این نفس برد ز راست راهم مددی
تشریف نقابت از امامت داری
انوار بزرگی و فضیلت داری
زین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
راضی برضا دائم صابر بربلا
لیکن شب و روزم بتصور ناظر
لبیک زنان روم که حاضر حاضر
در زیر نگین تراست افلاک و زمین
هرجا شرفی بود مکان راز نگین
از باغ کمالت چمنی هشت بهشت
مسجد شده از تو هر کجا بود کنشت
من بعد تقی امام صاحب عرفان
ذات تو مراد خاطر کون و مکان
حلم ابوی بگوهرت می زیبد

خلق و کرم و جود و عطا و رحمت　　　برامت مصطفی ز ذاتت اظهر
فرزند عزیز تو که مهدی نام است　　　چون صبح فروغ بخش خاص و عام است
بفرست شتاب کامت از ظلمت و کفر　　　دلتنگ و سیه تر از سواد شام است
ای مهدی دین بر آ ظهوری بنما　　　دیوی ببر از میان و حوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار　　　اندر شب تار شمع نوری بنما
خلق از قدم تو چشم دولت دارد　　　از شدت انتظار زحمت دارد
دستار بسر گذار و با در موزه　　　فائق ز تو نیز چشم رحمت دارد
زهی امام که سازند سبحه از خاکش　　　هنوز و اگر حق است طینت پاکش
۱۷ مولف — گردیم بگرد روزگار امت　　　خاکیم بمنزل وقار امت
انگشت شهادت حسین ابن علی　　　برداشته عقده باز کار امت

آب و رنگ گلستان بی‌خزان اشعار صفت سخن و سخنوران

مولانا نظامی — جنبش اول که قلم برگرفت　　　حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ خلوت چو بر انداختند　　　جلوهٔ اول بسخن ساختند
ملک طبیعت بسخن خورده اند　　　مهر شریعت بسخن کرده اند
صدر نشین تر ز سخن نیست کس　　　دولت این ملک سخن راست بس
تا سخن است از سخن آوازه باد　　　نام نظامی بسخن تازه باد
قافیه سنجان که علم برکشند　　　گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست　　　زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرشند سخن پروران　　　بازچه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند　　　با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست　　　شاهدی از پردهٔ پیغمبریست
پیش و پس قلب صف انبیا　　　پس شعرا آمد و پیش انبیا
ای سخن که اعرا [illegible]　　　[illegible] ساز کیست

اختند

زما سر برارى و با ما نه   نمائى بما نقش و پیدا نه
سخن چیست سرجوش این هفت خم   کزو هوشیاران کنند اُشتلم
معانى زالفاظ در چاه بود   زبان در دعا چشم بر راه بود
زفریاد رس جست فریاد رس   سخن در کشیدش بتارِ نفس
شد آن کز سوادِ سخن بهرور   بیاضِ دلش گفت درسِ سحر
سخن هست تیغ و فسانش زبان   چه تیغى کزان تیز گردد فسان
زلعلِ یکى در شکر غوطه خوار   بکام یکى زهر ازو شرمسار
که بر دهت برقع زرخ از را   که انگشت بر لب زند آواز را
قدت گر زمشقِ سخن نیست دال   کجا شبین شهرت نماید جمال
برین خوان بصد کاسه خونِ جگر   کشد نکته رنگین کند نکته ور
بمعنى بیاراى لفظ آنچنان   که گردد ستایش ستایش کنان
تناسب بهرِ معنىِ عمده گیر   عروس جمیل و لباسِ حریر
در آبِ سخن آتشى بر نگار   که گردد نفس شعلهٔ موجدار
چو خواهى که شهرت بنامش کنى   زبان پرورِ خاص و عامش کنى
بپاکى زبان معرفت زاى کن   درون چون برون خود آراى کن
ازان شعرِ خشک الحذر الحذر   که چشمى نگرداند از گریه تر
خراشى دلى جوى از مقبلى   که حرفت زند ناخنِ بر دلى
کسى را درین شیوه دعوى رسد   که لفظش بفریاد معنى رسد
بهنگامهٔ شعر نازان مباش   بخواندن زتقریب سازان مباش
گرفتم که شعر است رشک لآل   خزف قدر گردد بطولِ مقال
نیوشنده باشد ازین جستجو   که نگذاردت در زبان گفتگو
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست   زهى عیب خواندن که خاموش نیست
چو انسان بنطق از همه برتر است   که مردم تر آنکو سخنور تر است
شود تازه تر معنى آبروى   زلفظ کهن شاعر تازه گوى
زانفا…

در بیان سخن و سخنوران

نگشتی اگر کلک انسان علم — نبودی کتاب جهان را رقم
ازان نام هر کس بکلک زبان — نوشتند شد زنده جاودان
که چون آب خواهند بهر دوات — چکاند دران خضر آب حیات
بپوشش اطلس و خز تلاشی دگر — بلی شعر خواهد تماشی دگر
بشکر چه سازی لبا لب دهن — باین کی توان گشت شیرین سخن
بگلگشت دل صفحه گردیده ریش — معانی ز الفاظ و خورده نیش ×
بشعری مده پیچ و تاب رقم — که گرید براحوال کاغذ قلم
سیاهی ز بخت رقم بر مگیر — ز جهل مرکب قلم بر مگیر
بتقریب یال و ریدن مکن — بگفتن عذاب شنیدن مکن
مخوان اینچنین گرم آن شعر سرد — که رفت از حرارت برودت بگرد
بپستیست چون گفته ات بهره مند — بلندست که خوانی نگردد بلند
روان نیست شعرت عنانی بکش — مگو از حلاوت دهانی بچش
دو مصرع بیک وزن برهم نهی — بموزونیش سر بعالم دهی
سخن در ترازوی دعوت نیست — که موزونی لفظ و معنیت نیست
بکلی مپیرد عرض افسر و نیت — بسنجش عرض نیست موزونیت
نهال تو جوید نظر از گیاه — تو گیری بشمشاد لیش نگاه
ندارد چنین احولی روزگار — که بیند یک خویش را صد هزار
چه روی سخن را دران انجمن — که حاضر نباشند ارباب فن
بگردان در افتاده معنی بجاه — چو بر گوش بیگانه افکنده راه
بشنو از انصاف اگر مقبلی — شعر بود حجت روشن دلی
ور شرف شعر رسول خدا — گفت نبی قول بمدح و ثنا (نعت)
شعر که اصحاب نبی گفته اند — چون در و یاقوت گهر سفته اند
شعر علی گفت و حسین و حسن — کعب و انس گفت و اویس قرن
شعر که حسان عرب گفته است — شد کونین پذیرفته است ×

استادان — مش حسنی

بلکه بر دگرد هزار آفسر ین   سید کونین رسول امین
شعر که در فقه حرام آمده   آن همه اشعار عوام آمده
گه بطمع وصف خسان میکنند   گه بحسد هجو کسان میکنند
در صفت شعر گواه متین   در صحیحین و بمشکات بین
تابع غاوون که حقارت شده   از پی آن قوم اشارت شده
کان شعرا وصف بتان کرده اند   رغم نبی کفر عیان کرده اند
در صفت شاعر مومن خدا   گفت دران آیهٔ ثانی ثنا
بودی اگر شعر قبیح و کریه   نسخهٔ منظوم نکردی فقیه
شعر که در وعظ و نصائح بود   پاک ز اطوار قبائح بود
سخن خاک را رنگ جان داده است   سخن خامشی را زبان داده است
سخن گر نبخشد ز اشیا خبر   جز اشکال و همی نبیند نظر
بود بی سخن نزد ارباب راز   زبان بی حس و گوش بی امتیاز
زبان تا نگردد بحرف آشنا   بود غافل از ذکر نام خدا
امم را رسول از سخن شد دلیل   نیاورد غیر از سخن جبرئیل
نفسها رگ جان بی رنگ و بوست   که موج سخن جلوهٔ خون اوست
انکه نام شعر غالب میشود بر نام علم   حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود
هر چه تکرارش کنی آدم بود استاد آن   آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود
پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی   ناید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود
علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خمست   کز وی ار ده دلو بالا بر کشی نقصان بود
لیک طبع شاعران چشمه است زاینده کزو   گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود
هر که غم قفل زند بر دل بیحاصل او   جز زبان شعرا نیست کلید دل او
اگر کلام نه از آسمان فرود آید   چرا بهر سخنی خامه در سجود آید
آفتابیست بی زوال سخن   مغربش گوش و مشرقش سخن است
مغز در استخوانش با ... شود

اگر نه ...

صائب

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر
طوطی ز معنی سخن خویش غافل است
نمک شعر استعاره بود
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد
گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
بر ورق نتوان بزنجیر ادش بند کرد
بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
هست دستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب
مشو قانع بتحسین زبان از مستمع صائب
باندک سختی دل چاک میگردد سخنور را
پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
از پیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت
مقام گوهر شهوار در گنجینه میباید
معنی صاف که در قالب الفاظ بد است
صاحب سخن نخندید از بهر قوت هر جا
شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست
بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را
که نازک...

که سخن را صله نیست به از فهمیدن
طبع موزون حجت فرزندی آدم بود
سخن را افزون بدل تحسین نافهمیدگان
هر کس سخنور است سخندان نمیشود
لیک از حد چو رفت شور بود
یقین شناس که از نارسائی سخنست
که خرمن می فشاند در سفال خشک مینا را
شهپر برقست بر تن مصرع برجسته را
چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت
ندارد ناله جانسوز چون نی پر شکر باشد
که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد
که روی سخت ناخن بهر شق خامه بس باشد
که یکمو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد
چهره نازک بیک پیمانه رنگین میشود
هیچ خون پنهان نماند چو شد رنگین سخن
آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
بیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را
هست آئینه صافی که نهان در زنگ است
دائم بخانه خود روزی رسد زبان را
در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
...که بال در پرواز می آید

فیض سخن بمرد سخنگو نمیرسد از نافه بوی مشک بآهو نمیرسد
در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید بدندان وا نمی گردد گره چون بر زبان افتد
ز شعر من دگران کامیاب و من محرومم زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام از زبانم تا برون شد بر زبان او فتاد
نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
از فکر تا سخن نشود قابل رقم مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم
طلب از من چه کنی دیوان را که بیاضیست همه اشعارم
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
نشود بلند و پستی در شعر موشکافان یکدست باشد آری انگشتهای شانه
در فکر آشنائی اهل سخن مباش باید که خویش را بسخن آشنا کنی
حاسد از گفتهٔ خود گشت پشیمان که بزور بر زمین زد سخن ما و بافلاک رسید
خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی
آب بود معنی روشن ـــــ غنی خوب اگر بسته شود گوهر است
بهر خدمت نزد ارباب سخن آماده باش نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد که بود از نزاکت تاب بستن معنی ما را
دماغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن درین چراغ توان سوخت روغن خود را
چو آن شعری که کج طبعان بتقطیعش سر و کار ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضوم را
بگذرد دائم سخنور را بخون خوردن مدار سرخی منقار طوطی شاهد این نعمت است
تیره روزیهای ارباب سخن بی فیض نیست خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس
باندک مهلتی دزد سخن رسوا کند خود را چو کالای برد کم مایه زود آرد ببازارش
بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف صفای می نماید ز شیشهٔ ناصاف
اهل معنی را بود هر چند بچشم نرست چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
چون خمیر کاغذش باید منقشها کشید هرکه خواهد خویش را سازد مهیای سخن
نگردد وسعتی در رزق ارباب سخن پیدا که طوطی را ... گوهر ...

بهترین گره

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم

رونق انجمن از صحبت اهل سخن است

برتر از خورشید شد کار سخن

بهر بازوی سخن نوشته اند

نارسائیهای نادان از سخن پیدا شود

بی سینه روشن رخ معنی نماید

دو مصرع در سبکروحی کلیم انیطور می باید

شکارگاه معانی است کنج خلوت من

خدنگ خامه چو پر از بیان من یابد

چگونه معنی غیری برم که معنی خویش

ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم

می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر

نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل

زمین شعر ارباب سخن فرشی نمیخواهد

وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ میباشد

ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا

برای روغن گل کی کنم رنگین نگه شوکت

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را

تصرف چون کند دشمن به آب رنگ اشعارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنم

چو بحر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد

پی خرابی اهل سخن بکش زحمت

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم

اه. سخن بند.

با محک نشناخت هرگز کس زر دزدیده را

سبز دارد پر طوطی چمن آئینه را

شب ندارد روز بازار سخن

هیچ تعویذی چو طومار سخن

پسته بی مغز چون لب واکند رسوا شود

آئینه همین است عروسان سخن را

که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

زه کمان شکارم کند وحدت من

خطا نمیشود از شعرهای فکرت من

دو بار بستن دزد نیست در شریعت من

براه عالم بالاست چشم حیرت من

یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

تا کف می آورم یک معنی برجسته را

ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد

ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

که شهر شاعر از اشعار شاعر دربدر باشد

که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید

نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم

بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم

نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون

بس است موج رقم سیل خانهٔ قلمش

جا بر روی دست دارم چون حنا رنگ خویش

نازد چون قلم دستی

علم

بیت

حریر لفظ مهیا شد قبای شاهد مضمون | حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

چون کنم گرم رقم کلک سبک جولان را | شعر برجسته ام از جای برد دیوان را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد | نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم | لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام را

فکر خامی نزند سر ز دل پاک مرا | پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا

کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را | بهم آید دو مصرع چون بهم می آورم لبها

خیال معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد | کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را | موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را

میشود از سخن آزادگی ما معلوم | شعر برجستهٔ ما دامن برچیده است

برون ز خانه شدن خودنمائی سخن است | بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است

مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار | در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را

بسکه از تازگی فکر ضعیف است تنم | دخل کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود

بعالم خورد آب از جوی طبع خویشتن شوکت | بهاری می چکد کز افشری برگ خزانم را

صریر خامه همی لفظ میکند تکرار | که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است

مخلص کاشی

شهرت شعر تو مخلص عرصهٔ عالم گرفت | گرچه قدرت بر دویدن نیست صید بسته را

چرا مخلص بطبع خود ننازی | که شعر خوب فرزند رشید است

خامه ام را میرسد کز رنگ بندد از صریر | راه بی پایان معنی را بیکپا رفته است

اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم | سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده

سخن وحی است و ما عرش بریم | سخن سحر است و ما سحر آفرینیم ...... طالبی

بیکدم عالمی را زنده سازیم | وزان پس تا ابد پاینده سازیم

علی چون من نباید شاعری اعجاز پردازی | که گوهر میکشد در رشته های تار سطر ها

ناصر علی

با مصور زادهٔ عشقیم و شاعر نیستیم | بقلم تصویر معشوق است در دیوان ما

ارباب سخن را ز سخن نام بلند است | از مصرع برجسته خلف تر پسری نیست ..... نعمتخان عالی

نکته سنجان را سخنور بر سر کار آورد | بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد

سخن شهریار است عالم مکان [illegible] | که حکمت [illegible]

ولش پای تخت وزبانش وزیر
قلم نیزهٔ او بیان نیزه‌دار
اسیرم در دیار کشور معنی تبرس از من
همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانه‌ام
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
فکر صد رنگ سخن نعمت الوان منست
از آب زر نوشتن مضمون بد چه سود
دزد معنی که خویش این صنف شده است
کوتاه نشود ز قط زدن دست قلم
جویا خود را بشعر مشهور مکن
باشد نمک صحبت احباب سخن
بود وبال ترقی و خل بیجا شعر دلکش را
نه هر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین افتد
کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید
مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم
نیست فطرت گر برد مضمون ما رسوا شود
هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر
بعد مردن نشود نقد سخن از دگری
از خوش سخنی دل کسی ریش نشد
گنجی است کلام خوش که بخشندهٔ آن
بار هر فیض در بر سخن است
نیست بیرون زبان خامه ز کام
رنج ظاهر عیش باطن چون حنا داریم ما
در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل

دیار رشش خیال و دماغش سریر
بشاهین اندیشه معنی شکار
دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری بمیان دارد
نیست جز مضمون اثاث البیت کاشانهٔ ام
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
شور تحسین عزیزان نمک خوان منست
پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر
وز فعل بد رشش طعن ملامت مدد است
دزدان سخن را چه غم از قطع ید است
بسیار ازین مقوله مذکور مکن
بیفایده آتشش خرج مکن شور مکن
که باشد نردبان آسمان خار و خس آتش را
که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
که بر زمین غزل نیز آسمانی هست
که فکر معنی رنگین دماغ میسوزد
دزد را خصمی تبر از گوهر شهوار نیست
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
این نه مالیست که میراث باولاد رسد
با خوش سخنان کسی بد اندیش نشد
هر چند گرم نمود در رویش نشد
مغز اسرار در سر سخن است
تشنهٔ آب گوهر سخن است
مرد معنی در میان رنج شادیها کند
میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

سلیمان بیغم
حافظ
جویا
عرفی
حکیم شفائی
صائب
ناصر علی

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را
زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را

مرشدی اهل سخن را جز صفای سینه نیست
درس طوطی را کتابی بهتر از آئینه نیست

نیست ز اسباب کمال انچه بقرآن منست
غیر مجموعهٔ شعری و در ان هم سخن است

فربه بود از نعمت معنی بدن ما
مانند کتاب است سخن جزو تن ما

بسم الله انکه منکر شعری بگو جواب
موزون چرا است انچه بقرآن مقدس است

حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است
انتقام پدر از خصم پسر می گیرد

نظر کرد جان در جهان کهن
سخن دید باقی و باقی سخن

سخن طغرای منشور معانیست
طلسم گنجهای نکته دانیست

بصورت گرچه در ظلمت نهانست
بمعنی آب حیوان را روانست

جهان را از وجود او ثبات است
حیاتست و حیاتست و حیاتست

بر نمیغنی که لبس بی اشتباه است
سکوت مرده هم گویا گواه است

خط بود بر پشت زانو صفحه تصویر را
جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان

یک سخن و رهبر مذاقی میکند کار دگر
از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود

یک حرف خوب پیش من و یک کتاب شعر
یک گل ز دست یار به از بوستان گل

در سخن دُر ببایدت [illegible] سفتن
ورنه گنگی بود به از گفتن

تا سخنی سوی لب از جان رسد
جان بلب مرد سخندان رسد

از نکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت
خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه کرد

مبتذل گو کی بروشن رای خواند شعر خویش
همچو مه در شب کند خرج آن زر دزدیده را

شود کساد متاعی که باشد آب در و
بغیر شعر که او آبدار مے باید

بی چراغست اگر بزم خیالم غم نیست
مصرع رنگینه شمعیست که در عالم نیست

چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن
تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما
لب زخم است بهم آمدن مصرع ما

هر که ورزد کینه با اهل سخن بند زبان
زانکه ماند خوب و زشت خلق زایشان بر زبان

غیر ایشان فرقه را نیست باهم یکدلی
مدعی را از تو ار دگر دد اینمعنی عیان

نه هر سیجا صلی نا خ [illegible]

اعظم الملک اعظم
شمس الدین فقیر
مرزا محمد اسمعیل
[illegible]
عبد الغنی
مرزا محمد علی [illegible]
[illegible]

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را / شکنج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد
غم معاش کند پست فکر شاعر را / تلاش دانه نشاند بخاک طائر را
صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد / قول مردان جهانست سخن جان دارد

شمع وادی لن ترانی اشعار مطلع حسن هوشربای قاصی و دانی

مرزا عبدالقادر بیدل

خوش آن دم که در بزمگاه قدم / می بود بی نشاء کیف و کم
منزه ز اندیشهٔ حادثات / مبرا ز درد غبار صفات
نه ابروی موجش اشارت فروش / نه چشم حبابش تحیر بدوش
دوران بزم محویت لامکان / نه از واجب و نی ز ممکن نشان
تنزه چراغ شبستان او / تقدس بهار گلستان او
بمیخانهٔ غیب لاهوت و مست / بهم ساقی و باده و می پرست
که آمد خم واحدیت بجوش / بمستان صلا زد بگلبانگ نوش
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد / یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب / ز امواج افگنده دام فریب
مرتب شد از لای خم وجود / ببزم تجلی ظروف شهود
ز مرآت اشکال برخاست زنگ / عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
همه در تمنای کسب کمال / همه حیرت اندوز بزم وصال
نصیبی ازین می بآدم رسید / ز جیب خمار عدم سر کشید
صبوحی زنان تا نظر کرد باز / بالحمدلله شد آهنگ ساز
چو ادریس شد سرخوش از جام فیض / شنید از لب جام پیغام فیض
چو از لوح دل نقش اوهام رفت / لب ساغرش درس توحید گفت
ز شوق تماشای حسن قدیم / بباغ جنان شد چو شبنم مقیم
ازان باده چون نوح شد کامیاب / جهان دید کشتی چو موج سراب
بطوفان حیرت فزای خطیر / همان کشتی می شدش دستگیر
چو یونس ازین نشاء آگاه شد / ز کام نهنگش طرب گاه شد

زسر گرمی نشأه لایموت   چو خورشید جا کرد در برج حوت
زمیخانهٔ معرفت زین سبیل   چو افتاد نوبت بجام خلیل
زنور شهود لقا جرعه یافت   زکیفیت آفلین سر بتافت
از آن می که بر عالم آشوب ریخت   چه در ساغر دور یعقوب ریخت
سپیدی بچشم ترش جا گرفت   کفی پرده بر روی دریا گرفت
همان بادهٔ رنگ گلزار درد   چو در ساغر یوسفی جلوه کرد
زلیخا که زد دست بر دامنش   همان برق بود آفت خرمنش
چو داود زین باده آمد بجوش   دلی یافت چون چشم ترنم فروش
از و نغمه آهنگ مستی گرفت   صدا از تپش جام هستی گرفت
سلیمان کزین آرزو یافت کام   نگین بادهٔ و خاتمش گشت جام
ز بس رفعت کوکب بخت او   بروی هوا سکه زد تخت او
بایوب کز صبر ساغر رسید   می راحت از آب نشتر رسید
دلش گشت چون غنچه در پرده خون   ندا داز لب شکوه آهی برون
چو دوران عرفان بموسی رسید   می شور شوقش بمینا رسید
نمود از گل جلوهٔ آن شراب   کفش مجلس ساغر آفتاب
مسیحا کز آن باده بوی گرفت   وزان جام عیش آبروی گرفت
زبان تا بکشف معانی گشود   چو موج می احیای موتی نمود
دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت   ذروی که ماند در قدح آفتاب ریخت
شوخی حسن ترا نازم که از موج صفا   خاک در پیراهن آب گهر می افگند
در گلشن حسن تو بهنگام تماشا   نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار   گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سرو را سرسبز و قمری را کند خاکستری   جلوهٔ حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است
از بت پرست وقت تماشای حسن او   حرفی بغیر نام خدا نشنود کسی
حسن مه را با تو سنجیدم بمیزان قیاس   پله مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین
بود برق تجلی پردهٔ حسن حجابش را   [illegible]

اینچنین حسنی که دارد زبرای دیدنش | میشود آئینه عینک دیدهٔ تمثال را
زفیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب | که میتوان زگل کاغذی گلاب گرفت
نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد | عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد
زهی برق جمالت سبز ساز دانهٔ دلها | برنگ آتش تر رونق پیمانهٔ دلها
چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی | که مهتاب شب بنسیان بود خواب پریشانم

رنگین ساز زبان خامهٔ فصاحت مضمون اشعار بوقلمون

یک سبزه بی نمک نبود در تمام هند | گویا که هند را بنمک آب داده اند
سمن بران که بلب آبدار چون گهرند | بهره از جگر عاشقان برشته ترند
حسن گندم گون اگر صائب نباشد در نظر | رخت بیرون از بهشت جاودانی میکشم
برده صبر از دل من نخل قد موزونش | سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش
گرچه سر تا بسرت آمده نسخهٔ کفر | کعبهٔ مردمک دیدهٔ اسلام توئی
ملاحت تو گواه است شور بختی من | که بی نمک نسرشتند خاک آدم را
بحسن صندلی دل داده ام تا بهره گردد | ندانستم که حسن صندلی هم درد سر گردد
شکسته رنگی من با طبیب در جنگ است | علاج درد سرم حسن صندلی رنگست
اصحاب دل که دوش بدوش برشته اند | اکسیر کباب کردهٔ حسن برشته اند
ما از نکهت حسن رنگ و بو چه کار | چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم
زشوق حسن گندم گون او چون خوشهٔ گندم | دلی خالی بزیر پیرهن موئی نهان دارم
در سیاهی تو صد نور نهان می بینم | قصه کوته شب امید مرا روز توئی
خاکسترم ز پردهٔ فانوس بیختند | تا رنگ شعله خانهٔ حسن تو ریختند
نازم بصرف نمک شور بختیم | حسن برشتهٔ دل و جانم کباب کرد
ملاحت پیش ازین در عالم امکان نباشد | خیالت میکند در دیدهٔ مردم نمک سائی
حسن سبز آفت جان بود ندانستم | دام در سبزه نهان بود ندانستم
ماه هر چند خوش آینده نباشد در روز | حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
کتان بجلوهٔ مهتاب جان نثار کند | ندیده است مگر حسن نیمرنگ ترا

محمد سعید اشرف
صائب
غنی
میر نام علی نقیم
۱۱ علم
صائب
علی
خسرو
سلیم
امیر
فطرت
بیت
نیت صاحب علیخان
۱۱ علم

یار گندم گون جوی نگذاشت در من عقل و هوش خرمنم را سوخت این گندم نمائی جو فروش
کسی کو مبتلای حسن گندم گون نمیگردد من او را در بهشت عاشقی آدم نمیدانم
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد دیدهٔ ما در بهشت از روی گندم گون فتاد

از کف ربای خامهٔ معانی نگار اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصوّر از تصویر یار

مصوّریکه تو تی کمتر آفریده خدا ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
مصوّریکه شبیه ترا کند تصویر زخامه اش سر انگشت بر دهان ماند
گر مصوّر صورت آن دلستان خواهد کشید حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
مصوّر ازل از روح صورتی میخواست مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
کرد تصویر ترا صورتگر چین آرزو بست چندین صورت و صورت نه بست این آرزو
نقاش که دو دست را کشد پهلوی دوست زان دست و قلم هر چه طراز د نیکوست
بخشد همه عمر زندگی عاشق را زیرا که نمیرد آنکه یار پیش با اوست
شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی در گلشن او گلی نچیده است کسی
کردم چو ز خدمتش تمنای شبیه گفتا که شبیه من ندیده است کسی
سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را
صورتگری که نقش جمال ترا کشید موی قلم کند مژهٔ آفتاب را
بر روی تو رنگ نیست نقاش تصویر کسی کشیده باشی
بسکه حیرت زده آن حسن جهانگیر شود کلک ما نی مژهٔ دیدهٔ تصویر شود
دست کش نقاش زابروی نگار صدمهٔ تیغ جفا خواهی کشید

ورد زبان عشاق ناکام اشعار صفت نام دلارام

خندید غنچهٔ دهن از ذکرت ای صنم نام مبارک تو نسیم بهار بود
نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش
چنان لبریز ذکر نام جانان شد لب خشکم که گر گه سر ... لعل نگه ...

سلمان ساوجی
ملا حیاتی گیلانی
سعدی
نظرت
زیب النسا مخفی
مخلص هندی
شوکت

مخلص کاشی
حالتم باد انه تسبیح در ذکرش یکی است
هر که نامش بر زبان آرد بهر دو نامم مرا

مظفر
گرچه تمکینم بسان سنگ جزدتن بود
چون نگین گویا کند نامش سراپا مرا

شوکت
قلم ز نقش نامش ز دست ما فتد
بجای نامه بر د هوش ما کبوتر ما

بر ناصر علی نظیر
ماند تا قتل نقش دل نامش
معتبر محضر شهادت ما ست

حیران بساز چشم تماشا اشعار صفت سراپا

طالب
کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک
زفرق تا بقدم همچو طبع من نازک

نظیری
زپای تا بسرش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

خاقانی
رخشنده گوهریست زسر تا بپا چه عیب
درگوشش او اگر نبود گوشواره

زیب النسا مخفی
رخ را نگاه که ماه گردون ست این
لب را نگر تا که لعل میگون ست این

سر تا قدمت زیکدگر خوب تر است
سبحان الله چه شکل موزون ست این

ظهوری
نگارا چگویم کجای تو خوب است
بنازم که سر تا بپای تو خوب است

بر ناصر علی نظیر در سراپای ...
چون سراپای تو مردم دیده
گشت حیران و سر از پا نشناخت

قصاید مرصوری شبه نمون اشعار چند غزل و مثنوی در سراپای لطافت مشحون

عارف
دران فرصت که بودی بود نابود
خدا بود و خدا بود و خدا بود

زنور خویش نوری جلوه گر ساخت
بران شمع محبت پرتو انداخت

چنین ظاهر کند عارف که آن نور
بمجبوبی محمد گشت منظور

رخش رخشان چو ماه چارده بود
بخوبی آفتابش خاک ره بود

زهی زان روی گندم گون و روشن
مخالف را زدی آتش بخرمن

جبین دلگشای او گشاده
نشان از صفحه خورشید داده

کمان ابروش بودی کشیده
کمان ابروی کسی چون او ندیده

دو ابرو سر بسر آورده نزدیک
دراز و دلکش و مشکین و باریک

رگی بودش میان هر دو ابرو نی
که ظاهر میشید اندر تندی خوی

دو چشم مستش بود طوسی
مدامش سرمه کردی خاک بوسی

بیاض چشم آن سرو گل اندام همی دادی خبر از دُرّ و بادام
بگنج چشم دیدی جانب کس که بودی گوشهٔ چشمی ازو بس
فرو میداشت چشم نازنینش نظر می بود اکثر بر زمینش
نظر بر آسمان هر گه گشادی زبانی نیک گوینده ایستادی
سوی خدام دولت انتسابش نظر بودی تمام اندر خطابش
بمژگان دراز سرمه آلود برآوردی ز جان اهل دل دود
بلندی داشت اندر عظم بینی چه بینی اوج حسن و نازنینی
سر بینی بلندی داشت زانسان که بوده رتبهٔ حسنش نمایان
نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت ولی بهر دهن تنگان سخن داشت
گهر کم سفتی آن لعل گهربار ولی بود اندک و معنیش بسیار
لبش پر بود اما پر شکر بود ز گفتارش جهانی پر گهر بود
بهر چیزی نخندیدی چو مردم محل خنده فرمودی تبسم
چو گل خندیدی آن سرو سرافراز چنان کز خندهٔ او ناید آواز
سخن سنجیده و آهسته گفتی بخوبی گوهر سیراب سفتی
ز دندانهاش دُر در بحر و بر بود ولیکن اندکی از هم دورتر بود
بزرگی در سر او بود چندان که بوده سرفراز از سربلندان
خجل نقاش چین زان نای گردن که نتوان آنچنان تصویر کردن
زهی گردن که شاهان اقالیم همه دارند سر در طوق تسلیم
بدامش بود مو تا نرمهٔ گوش رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
گهی یکسو شدی آن موی مشکین گهی مرغوله همچون نافهٔ چین
وجودش آفتابی بود روشن نباید سایه از خورشید جستن
ندادش سایه زان رو ایزد پاک که بود افسوس و حیف آن سایه بر خاک
نه لاغر بود اندامش نه فربه همه صافی ز نور ماه و خور به
میان این و آن لطف تن او همی ظاهر شد از پیراهن او
تعالی الله زهی پاکیزه اندام که پیشش خاک بودی نقرهٔ خام

چنین صفحهٔ پاکیزه گوهر
ز موی همچو عنبر بی کم و کاست
کشیده آن الف از پای تا ناف
نکو بودیش مو بر دوش و بازو
بلند بهای صدرش گرچه بود است
بزرگی در سر هر استخوان داشت
بزرگی اندکی در ساعدش بود
کف دستش کشاده بود و ساده
کف آن دست خود چون نازنین بود
اگر کف باز کردی ریختی آب
چو بالا داشت دست از ماسوی الله
دراز انگشت او مثل قلم بود
چنان بد فربه و مالیده آن دوش
میان هر دو شانه داشت خاتم
چه نیکو گفت عبد الله مشهور
نبوت را توی آن نامه در مشت
سهی سرو روانش معتدل بود
همه بالا بلندان همره راه
برین شان برهمه بودن سرافراز
بهر جانب توجه مینمودی
بهر سو رفتی آن سرخیل درگاه
برفتن آنچنان بودی نمایان
چنین باشد رسول حق تعالی
کف دست و کف پا داشت فربه
بر ... ز چشم مردم

شکم با سینه اش بودی برابر
خطی بر سینه بودش چون الف راست
دران پیدا همه از قاف تا قاف
نروید گرچه از برگ سمن مو
ولی موی که ازوی نافه سود است
بزرگی بر بزرگان جهان داشت
ولیکن در نظر بسیار خوش بود
چنین دستی بود دست کشاده
چو برگ تازه گل بی نقش چین بود
که غلطان میشدی چون در نایاب
بخوبی گوی برد از ریخته ماه
الف سان در همه عالم علم بود
که بالیدی ز دیدن صاحب هو کش
بآن خاتم همه اورا اسلّم
درینمعنی که گورش باد پر نور
که از تعظیم دارد مهر در پشت
الف سان در میان جان و دل بود
بپیش قامتش بودند کوتاه
نباشد در حقیقت غیر اعجاز
چو نرگس چشم و سر در پیش بودی
باستعجال منفر بود طی راه
که از بالا نشیبی آمد بپایان
که آمد خلق را او زیب بالا
بهمواری و لطف از یکدگر به
بنرمی و لطافت به ز قاقم

کف پایش بعزت آسمان سای　　ز روی گل نکوتر پشت آن پای
قدمهایش کزو گردون سرافراشت　　شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت
زمین کز مقدم او یافت اعزاز　　نشد هیچ از کفِ پایش سرافراز
کف پایش مجوف بود چندان　　که نقش پا نمودی خوب و خندان
چو اقلیم سخن را شد مساحت　　ربوداز همه گوی فصاحت
فروزان رخ چو ماه و آفتابش　　عرق خوشبوتر از مشک و گلابش
ز لطف حق مصور گشته جانی　　فدای هر سرِ مویش جهانی
کثیر اللحیه بود آن جوهر فرد　　ولی از هر طرف اصلاح میکرد
مگر بسیار بودش عنبر تر　　که از عنبر بود بسیار بهتر
یکی گوید که طولش بود یک مشت　　یکی گوید که یک مشت و دو انگشت
بصافی نقره بود انگشتر نیش　　رقم کرده سه سطر اندر نگینش
نخست الله در پایان محمد　　رسول اندر میان هر دو آمد
بخوان هردم باین شکل و شمائل　　درود بی نهایت از تهِ دل
ای بت چابک و شیرین حرکات　　جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن　　موج می شهپر طاوس چمن
دل ز کف دادهٔ سروت شمشاد　　بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم　　شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سر و شب موی سیاه　　رخ از و گشته نمودار چو ماه
وه چه سر دارد از آن روی میلی　　کز سیه خیمه بر آید لیلی
شانه بر فرق تو از آب حیات　　جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریخته کلک تقدیر　　جدول نقرهٔ و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف نرشاند　　خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم　　همه سر رشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا　　هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو بت من آه چه مو　　موج عنبر شده تا نش گیسو

از مهری ب

موج حسنت بجبین دوش بدوش
جوهر حسن تو آنجا زده جوش

چه جبین سوی چمن چادرها
آبشار عرق شرم و حیا

از دو ابروی سیه بر خورشید
نگه مست تو شمشیر کشید

وه چه ابرو بکف ناز کمان
که بر او بسته زه از رشتهٔ جان

چشم بیمار تو خواهد بدعا
از اشارات دو ابروت شفا

چه اشارات سخن گفتن باز
شرح بیت الغزل گلشن راز

گرد دنبالهٔ ابروی رسا
یا بناگوش تو سرگوشیها

وه چه دنباله سر تیغ ستم
سرمهٔ چشم غزالان حرم

وه چه رخسار مه خال افروز
مه تابنده صباح نوروز

گل ز رخسارهات افروختهٔ
بلبل از آتش تو سوختهٔ

جام پیشانیت از حسن کمال
گشته لبریز مئی غنج و دلال

وه چه جام و چه جبین مطلع فجر
لوح سیمین دم صبح و شب قدر

چون کشتی وسمه بر ابروی دوتا
طوطئی باز شو و بال کشا

وه چه وسمه نگهت بهر مصاف
بسته شمشیر کج سبز غلاف

چشم مست تو بهنگام خرام
سرورا کرده نهال بادام

وه چه چشم آفت دل دام غزال
وحشی آهو نگهی بر دنبال

نگهت بارم خیل آهو
می کند کار ربتان جادو

چه نگه نشأ صهبای دو رنگ
جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ

وه چه گردش بسبوی حجلهٔ ناز
جلوه گر خیل عروسان طراز

گردش چشم تو چون دور سپهر
گر بگین بنگر دو گاه بمهر

می خورد ترک نگاه تو قسم
که بزند آن صف مژگان برهم

چه مژه خامهٔ تصویر پری
بال مرغ نگه عشوه گری

هست برگشتن مژگان سیاه
اثر رجعت افسون نگاه

وچه برگشته مژه چنگل باز
نعل وارون نگاه همه ناز

مژه شوخ تو گیراست چنان
که نگه نیز گران خیزد ازان

وه چه گیرندگی افسون افسون
بینم از جنبش مژگان دراز
چه فقره همزن آشوب ستم
چشمت از سرمه نماید به نظر
وه چه سرمه ز سواد خط یار
پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز
وه چه گلگونه بهار گل نار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل
وه چه خالی اختر ما سوختگان
نه همین حسن و صباحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینی جان
تن خطائی د دو گوشت سمنی
ور شب تیرهٔ عشاق دمید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر
چه بناگوشش بگلزار سخن
بینی از غنچهٔ زنبق رستی
وه چه سینی زد و طاق ابرو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم
لب نوشین تو در شکر خند
وه چه لب لعل بدخشان گل تر
از زبانت چو نسیم گلشن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان
لب و دندان تو آید بنظر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید

قسم حق نمک شور جنون
زدن بال پری در پرواز
از دو سو ریختن صف بر هم
سعتر بادام بنفشه پرور
مژهای تو گرفت است عیار
رنگ می همچو بط در پرواز
صاف صهبا شفق صبح بهار
انتخابیست ز دیوان جمال
نقطهٔ مردمک چشم بتان
یک نمک زار ملاحت داری
شور دیوانگی عشق تبان
که ز هر سو بنماید سمنی
از بناگوشش تو صبح امید
از سمن رسته دو برگ گل تر
برگریزان شگوفه بچمن
بار آورده دو نرگس قلمی
سرنگون برگ گل عنبر بو
دمد از شاخ شود رنگ برنگ
دل عاشق صدف دُر یتیم
دل و جان برده که تر از قند
مشرق صبح تبسم بنگر
ریزد امروز بصد رنگ سخن
برگ لاله شده در غنچه نهان
دُرج لعلی که بود پر ز گهر
در شفق صبح که روز امید

سراپای معشوق از مهر

سخنی زان لب پر شکر خند
ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان
در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود
نالهٔ بلبل و لحن داود
چه صدا نشأهٔ پیمانهٔ راز
قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده‌ات ای حورسرشت
خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
ده چه خنده اثر صوت حزین
قلقل شیشهٔ آب شیرین
تبسم چو کنی لب شیرین
قندپاره ز ثریا بزمین
چه تبسم انبلاج دل زار
شد طباشیر لعاب نثار
بوسه از چه مرغ چمن است
در سحر وا شدن یاسمن است
ده چه بوسه می جوشیده ز قند
شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده
از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد
کاش مهری بلب آن را بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن
می‌نماید چو سهیلی ز یمن
ده چه چاه و چه ذقن از دندان
مانده بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال
بر سر یکدگر افگنده هلال
ده چه غبغب بهوای بر و دوشش
باز کرده است نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن
پر چلیپاست بیاض گردن
ده چه گردن سر فوارهٔ نور
دستهٔ آئینهٔ دست بلور
چه نکو از ناز گشائی آغوش
طاق محراب بود سجده فروش
ده چه آغوش وصال احباب
عاشقی های در ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدن است
پیرهن بار دل دوش و تن است
ده چه تن بختهٔ بوی گلاب
سمن رنگ بهار مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه
لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه
ده چه نرمی چه تن ابریشم
مخمل ترک پر قو قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت
میچکد آب لطافت ز تنت ×

چه طراوت گل شبنم دیده — مغز بادام بجزے غلطیده
کر شمیم تو کند استشمام — بوی گل بخیت آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن — نفحهٔ باد صبا در گلشن
تن از عکس رخ چون شفقت — لعل شد دانهٔ دُرّ عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار — آسمان را شده ثابت سیار
تو چه باک از غم هجران داری — صبح در چاک گریبان داری
وه چه چاک آئینه رد بهار — رخنهٔ باغ و کلید گلزار
از غم سینه‌ات ای رشک بهار — بدر هر ماه هلالیست دو بار
وه چه سینه بزلال کوثر — لعل حل گشتهٔ و لبته مرمر
سرو گویند سمے آرد بار — قدت آورد بپستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب — زده سرجوش لطافت دو حباب
ساعدش ماهی دریای صفاست — بر سر موج لطافت لب ناست
وه چه ساعد شبستان سرور — حسنت افروخته شمع کافور
پنجهٔ لبته نگارت بصدا — خوانده بر نالهٔ عشاق نوا
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن — شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنائیکه کف نازک بست — پشت دستے بجهان زد زد و دست
وه چه پشت کف دست و چه حنا — حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را لقمر صد شرف است — زانکه رخسارهٔ او پر کلف است
وه چه ناخن چو بخود پردازد — هفته لبست هلال اند ازد
کمرت همدم راز است چنان — که نگنجد سر موی بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ — هیچ در خسم در نظر و دیگر هیچ
شکمت گردهٔ سیب ذقن است — فتهٔ جتر گل نسترن است
چه شکم دست قضا بای دشیر — سودهٔ صندل و نه کرده خمیر
کرده از حقهٔ نافت لب تاب — سر گیراب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو — تکمهٔ شاخ گل عنبر بو

فالق
سراپای معشوق از

از سرین موی میان در تاب است — یک بغل یاسمن مهتاب است
چه سرین تا که هوس گردد گرم — می نهد زیر سرش بالش نرم
فاش تر اینکه بعین مطلب — عکس افتاده ز چین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور — بصفا تاب دهٔ گوشش بلور
چه بگویم من از آن فاش نهان — که چراغیست بزیر دامان
وه چه ساق از گل نسرین بسته — دست گلچین قضا گلدسته
کف پا یتو تماشا دارد — در لطافت ید بیضا دارد
چه سمن سا نبزاکت کف پا — برگ گل آینهٔ تازه جلا
سایه ات همسفر بال هماست — گرچه از جا نتواند برخاست
وه چه سایه رقم سرو روان — قالب چشم سیاه پریان
معدن حسنی و از پا تا سر — عضو عضوت بود از هم خوشتر
چه غلط حمله سراپات نکو است — کی توان گفت که این بهتر از وست
روز و شب مهر ہی بی تاب و توان — کرده نام خوشش تو ورد زبان
آدمی تو که پری حور لقا — که بدنیات فرستاد خدا

دوش گذشت از پیش نگاهم طرفه پی سر دفتر خوبان — نازفروشی عشوه نمایی بندهٔ حسنش یوسف کنعان
شوخ نگاری تازه بهاری سرو قدی چون شمع منور — شمع چه شمعی شمع تجلی سرو چه سروی سرو خرامان
چشم تامل باز نمودم چون بسراپا بود سراپا — خوش شبیهی هوش ربائی شکل پری در صورت انسان
قامت موزون شور قیامت جلوهٔ قامت صبح قیامت — فتنه و آفت شوخی و شنگی ناز و ادا را کار بسامان
گرد سر او نافهٔ آهو فرق در و باریک چو موی — خط سپید صبح تو گویی از شب یلدا گشته نمایان
جعد سیاهش مار سیاهی مهرهٔ آن مو یاف مرصع — با همه پیچ و تاب فراوان راست برنگ دستهٔ ریحان
مار نگویم مار نبود آن بود سواد شام شب مو — صبح قفا در زیر نهانش چون ته ظلمت چشمهٔ حیوان
حلقهٔ زلف و حلقهٔ گیسو بافته دام از رشتهٔ مشکین — ماه و عطارد صید در انها همچو دل های سر فرسانان
لوح جبینش مصحف خوبی شکل خطوطش جدول زرین — صورت ابرو تهٔ تو نویس چشم سخن گو حافظ قرآن
چشم چگویم ترک ستمگر نیزهٔ مژگان غمزهٔ خونین — تیغ نگاهش قاتل عالم خنجر تیزش جنبش مژگان
گوش لطیفش زهرهٔ زهره حلقهٔ گوشش بدر مجوف — سلک لآلی عقد ثریا زینت گوشش صبح بهاران

[illegible]

عارض گلگون لالهٔ حمرا خال نمایان داغ سیاهش
هیئت بینی غنچهٔ نرگس نقطهٔ نرگس غنچهٔ خندان

رشتهٔ مریم لعل لب او نازک و رنگین همچو رگ گل
باد نفس چون باد مسیحا نطق در و چون نکهت ریحان

گوهر دندان قطرهٔ شبنم رنگ تبسم آئینه ازوی
راست چو اندر قطرهٔ شبنم عکس شعاع مهر درخشان

لعل پان و رنگ مسی هم طرفه بهاری ساخته پیدا
برگ بنفشه بر گل احمر یا شفقی در شام غریبان

سادهٔ زنخ را عنبر سارا هر دو طرف در حلقه گرفته
راس و ذنب را آمده گوئی گوی عطارد در خم چوگان

زیر زنخدان غبغب سیمین سیب و آبی آمده توام
سینه چه سیبی آبی چه آبی هر دو یکی از روضهٔ رضوان

گردن او را عاج بباز و باج بگردن خون تمنا
صبح سعادت خط غلامی داشته بر کف گشت فروزان

دوش و برش از جوشش صفا محسود صفائی لوح بلورین
زد گل نسرین رنگ پریده برگ سمن چون آئینه حیران

شکل دو پستان درج نگارین مهر بر آن از عنبر اشهب
هوش ربا و مهر فزا و فتنهٔ دلها آفت ایمان

بازو و ساعد گرد و مدور فربه و لاغر هر دو بموقع
عقد جواهر دست برنجن داد بهر یک زیب فراوان

دست نگارین شعلهٔ آتش گاه بلند و گاه فروتر
شکل انامل غنچهٔ لاله پنجه سراپا پنجهٔ مرجان

ناخن رنگین بر سر آنها سینه خراش یکشبه ماهی
خط کف و کف هم و برابر نازکی برگ گل بستان

پشت و شکم هموار و کشیده نور تجلی آئینه در وی
قاقم صبح و ماه دو هفته پای بدامان سر بگریبان

ناف مصفا یا که شکوفه یا که گلی از گلبن خوبی
بلکه بهاری نسیم شکفته ریخته اندر صحن گلستان

موی میانش میم کمر در زیر کمر آن هر دو سرینش
کوه صفا و قبهٔ سیمین قبه فروتر کوه بدامان

گرچه ز نافش تا سر زانو بود نهان در پردهٔ عصمت
لیک مرا از نسبت اعضا گشت عیان اینگونه عزیزان

بود ز نازش آئینه آسا زیر زنهار از خامهٔ موئین
صانع قدرت کاف دو رانش کرد رقم بر لوح زر افشان

کاف که دیده صورت لائی نافیه اینک چشم تصور
وا کن و بنگر دیده بناشی نفی که ثابت باشد ازین سان

چشمهٔ زانو آئینه روشن جوهر خوبی زیر صفایش
آئینه کامد بر سر زانو کرد صفا را پیشکش آن

ساق بلورین از ته زانو تا بقدم گلدستهٔ تازه
نازک و زیبا خوشتر و دلکش صاف و مصفا چون گل باران

ساق بلورین ماهی حسن از پای برنجن گشته مطوق
وقت خرامش ماهی خوش در شست فتاده ز دم غلطان

پنجهٔ پا از فرط لطافت تا بکف پا وقف نزاکت
ز آتش رنگ سرخ حنای گرم بشوقی تند بجولان

بحر عجیب و شعر عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است
باش خموش ای فایق خوشگو وصف سراپا نیست نمایان

بتعریف قد آن نازنین را
قلم می باید از شاخ صنوبر

بود قدش الف در راست خیزی
بپیشش شاخ گل در سجده ریزی

از مرزا جمال محمد باقر علی خان

چو آمد وصف گیسویش بتحریر — بپای خامه شد هر سطر زنجیر
دو زلف از بار دلهای گرفتار — خمیده رسد بر خاک هر بار
نباید سرسری توصیف آن سر — سخن پر مغز میگویم از آن سر
چو سر مغز سر حسن دلارا — که از سودائش چو شد مغز سرها
چو حرف آن جبین در خامه گنجید — ورق صافی تر از آئینه گردید
خر آن جبهه که چین بر روی رسیده — مخطط موج آئینه که دیده
بوصف ابروی شمشیر در دست — قلم با تیزی شمشیر پیوست
دو ابرو کش بخوبی جفت و هم طاق — ازو دلباخته با نیاز عشاق
قلم تا وصف مژگانش کند سر — سزد آب دوات از آب خنجر
زده ناوک مژه خنجر بهر دل — دل عالم ازو گردید بسمل×
پی تحریر حرف چشم جادو — همی باید دوات از چشم آهو
خدا برد فتنه حسن خداداد — ز چشم سرمه کرده نگه صاد
قلم بنوشت وصف پر گهر گوشش — قلمدان گشته درج در در آغوشش
ز حسن او که بحری هست در جوشش — صدف بهر در خوبیست آن گوشش
قلم می باید از شمع کافور — که گردد حرفی از بینیش مسطور
بود بینی بینیش چشم آن یار — عصائی سیم اندر دست بیمار
چو حرف عارضش مسطور گردید — قلم شاخی ز نخل طور گردید
رخ او همچو آئینه مصفا — ز دلها برزدوده زنگ غم را
چو حرف خال در تحریر آید — سواد از مردم خوبان بباید
بخال یار هر نگی گزین شد — گر از این رو سویدا دلنشین شد
بتعریف لب میگون آن یار — دوات ساغری هست در کار
بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت — پی خون کردن دل تیره برداشت
ز دندان خوشش روشن بیانم — در ناسفته می ریزد زبانم
ز دندان با مسی و پان نمایان — که در شام و شفق انجم درخشان
بتعریف زبان نرم و لبریز — زبان با برگ گل گردید همسر

زبانش شعلهٔ آتش زن جان   ز تحریکش سکون دل نمایان
چو وصف آن ذقن گردید مسطور   دواتم گشت چاه و آب آن نور
زنخ چاهی براه جان و دل کند   هزاران تشنه لب را از سر افگند
بوصف گردن آن غیرت حور   شود مینای خامه پر مئی نور
چه گردن هر رگش تار صفا ها   قلقل نغمهٔ وصفش ز مینا
بوصف دوش با خوبی هم آغوش   سخن با نازکی گردید همدوش
چه دوشی با نزاکت دوش بر دوش   که شد خمیازه فرما بهر آغوش
قلم با حرف بازو آشنا شد   بمیدان سخن زور آزما شد
چه بازو اعتقاد دلبر ما   رگ جان رشتهٔ تعویذ آنزا
بتوصیف صفائی هردو ساعد   صفا را شد کلام من مساعد
چه ساعد دستهٔ گلهای خوبی   نهان در آستین شاخی ز طوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد   بدست من قلم شاخ حنا شد
زند دستش طپانچه بر رخ دل   شود دل را ازین رو داغ حاصل
بحرف وصف انگشت حنا بست   قلم با شاخ مرجان است همدست
ده انگشتی که خوبی زو است دهچند   کلید قفل دلهائی بغم بند
بوصف ناخن آن نازنین دست   دوات از بدر و خامه از هلال است
هلال عید خوبی ناخن او   بود عید از پی عشاق زین رو
قلم آمد بوصف سینهٔ صاف   ورق گردید چون آئینهٔ صاف
صفا انگیخته تا سینهٔ او   ز زنگ آئینه شد پیشش سیه رو
بود وصف دو پستان سخت مشکل   رسا خود نیست دست فکرت دل
ز پستان در بر صافیش دریاب   بهار شیشهٔ پر مئی مهتاب
گر وصف شکم در خاطر افتاد   که از لطف کلام من صفا داد
برشک آن شکم صبح صفا چهر   گریبان چاک گرد از بخیهٔ مهر
پی تحریر حرف ناف آن یار   دوات از چشم خوبانست درکار
ز بر سیمین شکم نافش هویدا است   که چشم عشق بر حسن شکم واست

تعریف کمر خامه کمر بست ... بباریکی چو مو هر نقطه پیوست
عیان رمز نهانی زان میانست ... که او لفظ عدم را ترجمانست
بوصف نکتهٔ سربسته اش فکر ... همی دارد تلاش معنی بکر
چگویم زان هوس انگیز بخواست ... که لب بر لب ز توصیفش قلم راست
چو وصف آن سرین در خامه گنجید ... سخن از شوق او بر خویش بالید
سرین صاف صافش درج سیمین ... خمیر از نقره اش باشد نه از طین
زبان تا گشته از رانش سخن ران ... بمیدان سخن رانیست یکران
دوران او بخوبی جفت گشته ... بنرمی از گل و نسرین گذشته
چه حرف زانویش مسطور گردید ... دوائر کاسهٔ بلور گردید
زنور زانویش آئینه حیرانست ... ز دسته دست در زیر زنخدانست
چو حرف ساق در تحریر آید ... قلم از شاخ نسرینم بباید
دو ساق نازک او شاخ سرو است ... که دلهای گرفتارش تذرو است
نگارین شد قلم از وصف پایش ... حنائی کاغذ از حرف حنایش
دو پایش ماهی بحر نزاکت ... روان بر موجهٔ جوشش لطافت
نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبیست این ... فتنهٔ روز قیامت یا قد رعناست این
زلف تو یا تدلسم الله یا ابر سیاه ... ار پیچان یا رگ جان یا شب یلداست این
یا سواد هند یا زنار یا مشکین کمند ... یا طناب عنبرین یا دام یا سوداست این
کهکشان یا سلک گوهر یا خط زر یا شهاب ... فرق یا برق است یا صبح شب یلداست این
مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل ... صبح صادق یا فروزان مهر یا سیماست این
جوهر آئینه یا چین جبین یا موج گل ... رشتهٔ جان یا رگ گل یا خط بیضاست این
ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکده ... کشتی می یا کمان یا ابروی زیباست این
گوی در زیر خم چوگانست یا زاغ کمان ... خال یا در گوشهٔ ابروی ماه ماست این
نال کلک صنع یا موی مژه یا نیشتر ... تیر یا نوک سنان یا سوزن عیسیست این
چشم تو ترکست یا سفاک یا وحشی غزال ... یا فرنگی یا فسون یا ساغر صهباست این
شعلهٔ جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز ... تیر ناوک یا نگاه شوخ بی پرواست این

ماهی است از چشمهٔ خورشید یا نسرین تر　　غنچهٔ زنبق بود یا بینی زیباست این
ماه اوج دلبری یا آفتاب روز حشر　　برق کوه طور یا روی جهان آراست این
دانهٔ مشک است یا طاوس گلزار بهشت　　اختر صبح است یا خال رخ زیباست این
جام آب مریم این یا عیسی معجز نما　　چشمهٔ آب بقا یا لعل جان افزاست این
لعل لب یا انگبین یا شیرهٔ جان یا شراب　　یا رطب یا شربت عناب یا حلواست این
ژالهٔ ابر مسی این یا حباب جوی شیر　　عقد دندان تو یا سلک در یکتاست این
مهرهٔ مار است یا عقد ثریا یا نجوم　　قطره های شبنمی یا غنچهٔ گلهاست این
ماهی آب خضر یا برگ گل یا عندلیب　　یا زبان ماه من یا طوطی گویاست این
تنگ شکر یا نمکدان یا صدف یا درج دُر　　یا دهن یا حوض آب جنت الماواست این
قهقههٔ کبک دری یا خندهٔ صبح بهار　　خنده ات یا ابتسام غنچهٔ رعناست این
لحن داود است یا گلبانگ یا آواز تو　　قلقل می یا صفیر بلبل شیداست این
گوی سیمین یا زنخدانست یا سیب بهشت　　ماهی یا بار نخل آن قد و بالاست این
هاله یا خورشید یا نجم یا نی یا هلال　　طوق سیمین یا گلو یا غبغب رعناست این
تازه گل یا ساتکین یا قاف یا قیف شراب　　کان یا تو لست یا گوش نگار ماست این
شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح　　ماه تابان یا بنا گوش صفا افزاست این
شمع کافوری است این یا گردن آن مه لقا　　شاخ گل یا نخل مومین است یا میناست این
تختهٔ عاج است یا سنجاب یا لوح بلور　　سینهٔ صافی تو یا آئینهٔ دلهاست این
نار یا نارنج یا دو کوزهٔ قند و نبات　　یا دو دست افشار یا پستان آن عذراست این
درج معجون مفتی یا ترنج باغ خلد　　یا حباب آئینه یا صدر حسن آراست این
دستهٔ آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور　　شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیباست این
دست تو یا پنجهٔ مرجانست یا کف الخضیب　　پنجهٔ مهر درخشان یا ید بیضاست این
جدول زرینست یا فندق بود یا نیشکر　　ماهی سیمست یا انگشت یا میناست این
پشت تو کشت دیناه حسن یا لوح صفا　　یا که برگ موز لبریز لطافتهاست این
چاه سیمابست یا سرچشمهٔ نور ازل　　یا بغل یا عطردان یا دیدهٔ حوراست این
آئینهٔ یا نسترن یا قرص صندل یا حریر　　جام جم یا گوی یا بطن صفا آماست این

معنی باریک مصراع قد است این یا کمر — یا مگر من السطور زیب این بالاست این
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کمر — یا رگ یاقوت یا مد نگاه ماست این
لعبه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس — یا گل نیلوفری یا نافهٔ بویاست این
قرص شیر صبحدم یا گردهٔ ماه تمام — کوه سیمین یا سرین یا خرمن گلهاست این
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب — یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
ران یا ماهی سقنقور است یا سیمین ستون — ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
ساغر جمشید یا آئینه یا جام بلور — کاسهٔ زانو است یا بدر است یا بیضاست این
دسته‌های شیر ماهی یا دو ساق سیمگون — شمع روشن یا عصائی حضرت موسیٰ است این
کعب یا کعب غزال کعبه یا نارنج صاف — نافهٔ آهوی چین یا فتنهٔ برپاست این
برگ گل یا موجهٔ بحر نزاکت یا تذرو — لالهٔ گلزار خوبی یا نگارین پاست این
غنچه یا شمشیر ماه یکشبه یا ناخنه — ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
باد صبحی یا رم آهو است یا رفتا کبک — یا خرام ناز آن شوخ بلا بالاست این
پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب — یا فروغ شعله یا عکس ماه است این
قیس لیلی هست یا فرهاد آن شیرین ادا — جوهر دیوانه دل یا وامق عذراست این

تا شمر لیسنا ئم عنبرین بوی اشعار صفت موی فرق و فرق موی

ملا جامی
بفرقش موی دام هوشمندان — از و تا مشک فرق اما نچندان
فراوان موشگافی کرد شانه — نهاده فرق نازک در میانه

مسیح
کشیده بر سیاهی خط سفیدے — نمودار امید از نا امیدے
باقلیم خطا راه صواب است — خط نو بر محک از سیم ناب ست
نشد از تنگی آن ره کس آگاه — نه بینی بر سر موی است این راه

ظهوری
خط باریک بر فرقش نمودار — چو خط صبح کاذب در شب تار
بچشم عقل فرق آن شکر لب — شهابی بود رخشان در دل شب
فرق تو در میان دو گیسوی مشکبار — ماه نو است در دل شب گشته آشکار
نشان فرق آن بلقیس رخسار — چو زنار مسلمانی نمودار

ز فرق او یقین بر خاص و عام است / که خط استوا بالای شام است
دمیده بر خلاف رسم و آئین / دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین
ندانستم غلط گفتم شناسے / میان سنبلستان جوی آسنے
درخشان از سواد موی او فرق / چنان کز ابر مشکین پرتو برق — وحدت
بغیر فرق آن خورشید پرتو / نشد در نیم شب پیدا مه نو
فرقت از موی نمایان شده ای رشک ملک / چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک — غزالی
موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب / سر نوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
در هر ورقے که وصف آن موست / چون کاغذ مشک بسته خوشبوست — خاقانی
چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل / برگل رخساره ات افتاد بیخود موی تو — فیضی
مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان / یا سواد لیل یا موی سر جانان است این — میرزا علی نقی
آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد / برقیست درخشنده که در نیم شب افتاد — ملا عصمت
ز موی عنبرین فرقش هویدا / ره خضر است در ظلمات پیدا
موی سر تو شب بود و رویت آفتاب / از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد
سیه مو بر قفای آن دل افروز / شب تیره بود روشن پس روز

آب رسان سنبلستان موج نظر × صفت آرایش هرگونه موی سر

بفرق نازنین معشوقه تا سلک گهر دارد / دل شبهای من همچون سلیمانی سحر دارد — ...
آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست / کز سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد — محمد علی سمیر
چو فرق آراست آن خورشید پیکر / کشیده بر محک گویا خط زر — ...
بود بر فرق موی او معجر / شبنم خشک بر بنفشه تر — سید عبدالجلیل بلگرامی
معجرش گوهر فراوان داشت / بود ابر سفید باران داشت
گلی بگوشه دستار یار مے بینم / بهار تازه بروی بهار مے بینم
آن دلبر یاقوت لب و سیمین بر / کز حسن ربوده صبر ز ارباب نظر
دستار سیاه بر سر او باشد / زانگونه که شمع را بود دود بسر — ...
ناله ام بلبل دستار گلابی شده است / آتشین اشک من از جامه آسنے شده

گل میدمد از خرام بر گرد قدت
ای خیره سرخ تو جگر خون کن گل
بر فرقش سلک گوهر همچو انجم
بر بر گرد فرق دلستان را
شوخ من بر گوشه دستار ز گلدسته را
اگر در انتقام یار بختم فرصتی بخشد
دردسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
آگاه نیستی که چه دلها شکسته است
هر دم از شرم رخش روی دگر میبازد
طره پیچیده بر عقد گوهر داده
بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب
چو واکرد آن نافه مشکناب
اطاعه بفرق شه کامیاب
اطاعه بسر شهر پیرایه اش
آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد
موباف مکلل بگهر مے بینم
یا بر سر سنبل گلستان جا ل
سلسل جعد بر پشت گل اندام
مرصع گوشواره گرد دستار
بر اطرافش گهر چندان گرفته
نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست
سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست
خورشید که باشد گل روی سد چرخ
خم ساخته ایس تماشای تو خود را
دلم ز رشته موباف او بجان ترسد

در صفت آرایش مو

می‌چکد از نگار رنگین اثرت
گردید نگر بهار بر گرد سرت
تو گوئی شب در آمد در تبسم
بشب بنمود راه کهکشان را
معنی رنگین بود این نکته سربسته را
بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
جلوه گاه گل بکن آن گوشه دستار را
نشاطه از شکستن طرف کلاه تو
گل بر آن گوشه دستار تماشا دارد
یا دل و جان را اسیر رشته جان کرده
گره داد شب را بپیش آفتاب
شب آمد بپابوسی آفتاب
چو مد الف بر سر آفتاب
هلالی است خورشید و پیرایش
ما را شب یلدای قیامت بسر افتاد
در پهلوی شام این سحر می بینم
غلطان همه شب شبنم تر می بینم
طلسمی ساخته از عنبر خام
بخوبی چون بهار نو بگلزار
که پروین عقد از گوهر گسسته
عکس نقشیست که از طرف کله ریخته
تشنگان شوق را جوئیست از آب حیات
یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
ترسم که گل از گوشه دستار تو افتد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

یک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست — صد نسخ در شکست نصیب کلاه تست
چهره زرد بر سر آن نازنین تا دیده ایم — رفته ایم از خویش و برگرد سرش گردیده ایم — سرخوش کشمیر
بسکه از جعدش گره بر جمله اعضای منست — سایه ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست — محمد علی حزین
صید از حرم کشد خم جعد بلند تو — فریاد از تطاول مشکین کمند تو
در کوچه شفق مه نو زخم خورده است — در خاک و خون طپیده طرف کلاه کیست
بوی نافه گاه گاه از صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها — فطرت
رشته جان رقیبان بر سر کاکل مبند — فتنه خواهد شدن سر بسته میگویم ترا — شفیعی
مرا از طره دستار روشن گشت این معنی — که در دنبال می باشد کشادی بستگیها را — محسن تاثیر
نیست موباف مقیش کاکل آن ماه را — شعله برقست پیچان بر سر مار سیاه — یحیی ابن نسیم
سرو تن شمع بر افروخته آید بنظر — چهره با دله هرگاه گذارد بر سر — تنها
همین بس فخر گلبن در گلستان — که گل شد زینت دستار خوبان — شمس الدین فقیر
دستار پریشان شده بالای سرش — شاخ گلست بلبلی بال فشان — غنی
داغ عشاق جگر سوخته را تازه مکن — مزن از بهر خدا لاله بدستار چنین — حشمت
بر سر دستار نازک که باغ دلبریست — طره زرتار نبود این دل آشفته کاریست — میر نجات
نرگس پرکار معشوقست کز بدمستیش — میچکد از سر مژگان خون بهار
دلها ز پیچ گوشه دستار بسته — گردم سرت چه طرفه گهر دار بسته — یکتا
چون تاج تو دید عرش پیوند — خورشید کلاه از سر افگند — میر ناصر علی
فرق مو شنجرف شد از خون دلهای صنم — خوش بود بر صفحه زنگار گون تیر شهاب
زشنجرف فرق تو بس دلپذیر است — روان خون فرهاد در جوی شیر است
فرق را آلوده شنجرف کرد آن شنگ شوخ — آب حیوان جوی خون در چشمه ظلمات شد
رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند — بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند
کمند موی تو افتاده از قفا چه نکو است — چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش
بسر نهاده [illegible] تو کلاه خوبی کج — اگر بچرخ رود داغ کجکلاه منست
بدل پیچیده رنگین معنی سر بسته مضمونی — مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را
دستار سرمه که بسر یار بسته است — این دود آه ماست که از سر گذشته است

نوش بگرد سر تو می گردد — جگرم خون ز رشک دستار است
تا نگار چیره زر تار بسته است — مهر از شفق بخون خجالت نشسته است
چنان دستار سبز آن سرو ناز پیچیده — که گوئی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیده
تختگاه جنبش باد نیاید هرگز — گل اگر تکیه بران گوشهٔ دستار کند
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم — عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ
بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان — پر یکه بر سر آن کجکلاه می لرزد
بسر چون دستهٔ گل چیره بسته — بپای هر دلی خاری شکسته
بپیچش صد دل آشفته در پیچ — چو زلف تابدارش پیچ در پیچ
جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو — هر کس شکست داد بجا میدهد مرا
بر گوشهٔ دستار تو ای لالهٔ سیراب — لخت جگر کیست که بر سر زدهٔ یار
تا کی از گلچیدنم نالی تو ای مرغ چمن — گل برای طرهٔ آن شاخ گل چیدن خوش است
زمانه چون ورق انتخاب زد صد فرد — ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست
چیره سیاه نیست که بسته است ماه من — پیچان شده است بر سر او دود آه من
دلبرم از بهر قتلم چیرهٔ گلگون بسته است — حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته است
نگویم چیره بسته شوخ دلبر — زده طاوس مستی چتر بر سر
سری دارم بپیش کجکلاهی — محرف خورده ام تیغ نگاهی
حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را — بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را
مرا زان چیرهٔ مشکین که بستی حال دیگر شد — سیه بود از غم موی تو روز من سیه تر شد
بهار صد چمن گردد سر آن یار میگردد — توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ دستارش
بر سر اقبال با هم گفتگو ها کرده اند — سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار یار
گرچه دلگیر است چون شام غریبان طره اش — دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال ته زلف مشکبار

بیت ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم — همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم
چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست — از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله

از پریشانی نیند نشیه گدائی زلف تو عمر جاویدان بود کمتر بجای زلف تو
محو کردد نقطه اش در مدّ عمر جاودان هر که سازد خرده جان را فدای زلف تو
پرده دار آبحیوان ابر گلزار بهشت تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
هر کرا فکر سر زلف تو در هم پیچید شد پری خانهٔ چین خلوت اندیشها و
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
هر حلقه ز کاکل رسا لیش چشمیست کشاده در قفایش [illegible]
عجب بر پیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش مگر دست قضا لرزید در هنگام تحریرش
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو عمر دراز بهر چنین روزها خوشست
او میرود بناز و گره میزند بزلف مردن مراست از گره او چه میرود [illegible]
جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتخب مصرع کاکل بمضمون پریشان یافتم
هر پریشان لشکر و همسری کاکل را نکنم قافیه اش بار دگر سنبل را
بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد [illegible]
تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان بکشاد زلف خویش در آرزوی لبست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است
سودی از دولت همسایگی ماه نکرد زلف هندوی تو در شب تاری عجبی [illegible]
نافه میریزد بخاک از سایه مرغ نامه بر تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه ام
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب هر که زیر سایهٔ زلفت شبی در خواب شد
سنبل زلف ترا گر بگلستان بیند گل مخمل چه قدر خواب پریشان بیند [illegible]
سنبل زلف که در گلشن بزم است امشب کر گل شمع ز بویش گل شبو شده است
ز درازدستی حسن شب و روز داد خواهم بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
تا دم از همسری زلف تو زد میگزد مار زبان خود را
زلف خم گشته بگوش تو سخن میگوید مو بمو حال پریشانی من میگوید شاه طهماسب
کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته ام مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام یکتا
گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطه تا زد پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

حدیقه ۱ — ۵۲ — در صفت زلف و خال و نگاه

وارسته — سر آشفته کاکل ز سنبل داغ میگردد / صبا این دود را بردار از پیش دماغ من

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود / چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

خالص — هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد / دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

نقاش چون شمایل آن ماه میکشید / نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

کمال اسماعیل — مبهم کردم سوال از بوسه کردی بزلف / راست گو کار مرا تا شام خواهی ساختن

چه می پرسی ز بی سامانیم عمر است چون کاکل / سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

قدسی — زلف را گفتم سیه چونی بهم پیچید و گفت / هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه

ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است / بر قامت سرو تو چو کمند افتاده است

گفتم که چرا شکسته سر تا پائی / فرمود که از جای بلند افتاده است

اسیر — هر که چون زلف بر رویت سر سودا دارد / یا اگر بر سر خورشید بند جا دارد

دلم در زلف او جا کرد جا بود / پریشان با پریشان آشنا بود

تا که بر رخ فتاده حلقهٔ زلف / عینک چشم آفتاب شده

خاطرت از شکوهٔ ماکی پریشان میشود / زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

از عارض تو تابنخ هر دو زلف تو / گویا دو مار تشنه بجایی در آمدند

صحبت جان — مابین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد / این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد

نه زلف است آنکه هر دم بر رخ دلدار می‌پیچد / زمستی هر نفس بر شاخ صندل مار می‌پیچد

سرخوش — زلف امروز در جوبه باز نگشوده است / ما راز روز ازل دشمن آدم بوده است

میرزا — شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار / هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

شفیعی — زلف او را رشتهٔ جان خواند م گشتم خجل / زانکه اینمعنی چو زلفش پیش پا افتاده است

ملا شیدا — گیسوی معنبر دو تا یش / دو دو دل ماست در قفایش

غزالی مشهدی — بغیر من که بروی تو زلف را دیدم / کسی ندید بخط شکسته قرآن را

سید محمد — گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل است / با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

رضی — ته زلف خالش بلای نهان است / بترس از بلایی که شب در میان است

تیمور — بدیده هر مژه زنجیر پای مردمک است / از چشم بر رخ آشفته کاکلی دارم

آصفی / سعدی — بگفتمش که بخورشید چون توان رفتن / کشود کاکل خود را که نردبان اینست

یک تار کوته است ازان گیسوی دراز | بیهوده ایم عمر ابد را رسن رسن
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است | افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان
رفتم بر آن مایهٔ صد عیش و طرب | گفتم بسفر میروم ای شکر لب
فی الحال بمن نمود آن عارض و زلف | یعنی که مرو هست قمر در عقرب
شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا | سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن | سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا ست این
زبان را دستهٔ ریحان قلم را شاخ سنبل کن | دو مصرع درهم آر و نام آنرا زلف و کاکل کن
بپا افگند گیسوی سمن ساے | بلی تاریک باشد شمع را پاے
دام دلهاست زلف دلبر ما | خوانمش دام ظله ابدا
زلف او گردید چندان مست یار | کز سیه مستی بپا افتاده است
گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است | بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است
از خطا کی رویم سوے ختن | چین زلفت نگارخانهٔ ماست
آخر از سرکشی بپا افتاد | کرد زلفش ترقی معکوس
بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من | کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من
چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن | گله های روز هجران بشب دراز کردن
دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش | برنگ خارماهی بشانه میرود ز پهلویش
منزلت در دل و دل بستهٔ زلف | زلف مشکین که شکست من و تست
باز ز دست خویش کن طرهٔ مشکناب را | شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را
نه کاکل است که بر فرق دلستان مست است | که جمع گشته بهم رشتهای جان منست
کاکل عنبرفشان بر فرق آن ماه تمام | مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام
چند باید بر خش زلف پریشان دیدن | صورت کفر در آئینهٔ ایمان دیدن
ای آفتاب شمع شبستان زلف تو | مشک از سیه خیمه نشینان زلف تو
تار هر موی تو از رشتهٔ جان ساخته اند | زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها | بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
کاکل آشفتگی ایدل کند بر هم بچرخ | گوشه اندر کوچهٔ زلف دوتا باید گرفت

مرزا بیدل — نصیب — عهدی — کمال خجند — نصیر — استغنی — مولانا — قدرت

زلفش که ... ورق گل نهاده است / هندو نگر که پای بمصحف دراز کرد

دل که در بند سر زلف چلیپا کردم / خوش ز قلب شب بردم و سودا کردم

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقانست / چیزی نمیتوان گفت روی تو در میانست

خال در زیر زلف او جا کرد / زلف هم خال ... پیدا کرد

خوش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ / در کاکل خود کم نکنی موی میان را

بر رخسارش ز گیسوی سیاه هست / نگه میسوزد ... نگاه هست

زلف مشکینی که بر رخسار جانان منست / دال بر مضمون احوال پریشان منست

نشاد زلف سیاهش بزیر پا آری / مقراض است که پای چراغ تاریک است

نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او / که بی تابانه هر ساعت بپای یار می افتد

کس نیابد مصرعهٔ پیچیدهٔ زلف کجت / گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است

بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچید / بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچد

جان من و سلسلهٔ زلف تو / علقت الروح بحبل الورید

خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت / کیست از دست دهد زلف دلارای ترا

زلف را الصفحهٔ رویت شکسته ایم / تا دگری نشان نکند انتخاب ما

رشته‌ها کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند / از مژه اهل نظر شانهٔ آن ساخته اند

زلف ترا افتاده بر رخسارهٔ جانان من / مار گویا در شب مهتاب شبنم میخورد

شانه کش عرائس معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را / نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید / از زلف او جدا نتوان کرد شانه را

شمشاد کند شانه برون از بغل خویش / تا دست بزلف تو رساند بهانه

شانه دست نوازش بروی یار کشید / که ره بر سر دلهای بیقرار کشید

ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها / بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

می بود اگر با دل صد چاک چه میشد / ربطی که بسر زلف ترا هست بشانه

ندانستم که آخر شانهٔ زلف تو خواهد شد / وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم

ای ز آب لعل لبریز الفت پیمانها ‌ تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانها
زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود ‌ بخت گرباری نماید مشک مرهم میشود
زلف عنبر بوی او هرگه که آن مه شانه کرد ‌ زیر هر یک حلقهٔ او آفتابی خانه کرد
هر کسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او ‌ شانه داند معنی این مصرع پیچیده را
کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا ‌ دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
بجز مشاطه کز شانه دام افگند بر زلفش ‌ نمی گیرد کسی از چشمهٔ خورشید ماهی را
ما بزلف تو آشنا دیدیم ‌ شانه را عزّ شانه گفتیم
دلم در زلف او گم گشت من با شانه در جنگم ‌ که در شب آنچه گم گردد دهد شبگرد تالاشش
شانه زد باد زلف یار مرا ‌ اَصلَحَ اللّٰهُ شَأنَهُ اَبَدا
از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست ‌ گر منکری گواه بیاریم شانه را
چو شانه در دو زبان ذکر اره میماند ‌ مرید سلسلهٔ کاکل پریشان را
تا ز زلفش بکف و چاک زده پیرهنش ‌ گریه بر بیکسی شانه کنم یا نکنم
شکست زلف بتان را درست میسازد ‌ ستایش شانه کم از جنبش مومیائی نیست
مشاطه مکن شانه دگر زلف بتان را ‌ بر باد مباد که دهی رشتهٔ جان را
شانه گر در عیب جوئی صد زبان دارد درست ‌ کی تواند کرد بر زلف بتان یکمو گرفت
تنها نه دل بحلقهٔ زلف تو جا نیافت ‌ موی بزد شانه و بوی صبا نیافت
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد ‌ که بسر پنجهٔ سر زلف ترا شانه زدند
چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش ‌ که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

داغ نمای شوارق آسمانی ماه آخر شعاع صفت پیشانی و جبین و خال پیشانی

بسکه آئینه صفا دید در آن پیشانی ‌ دست در زیر زنخدان زده از حیرانی
موج سیمین یا سنجل یا جبین یا سطح نور ‌ شعلهٔ طور تجلی یا ید بیضاست این
کسیکه تشنهٔ لب یار هست میداند ‌ که موج آب حیاتست چین پیشانی
چین فگندی بجبین از آهم ای نازک نهال ‌ موج می افتد بلی از باد بر آب زلال
ترا خالی که ای مه بر جبین است ‌ نشان کفر در کعبه همین است

صفت جبین و خال و عرق جبین

حدیقه ا

گلشنی

تا از جبین ترا عرق شرم جوش کرد
آئینه را دکان جواهر فروش کرد

غزالی

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
چین جبین او رگ تلخست در گلاب

طالب آملی

چین جبین او در بیتابیم کشود
آه این چه قفل بود که کار کلید کرد

نوعی

جبین نور افشان تو با ماه دهم ماند
که از یک سوی او مانده سیه مقدار ابروی

نظیری

ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست
که شبنم است بگل یا گره به پیشانی

شاه محمد علی

چین پیشانی آن زهره جبین را دریاب
موجهٔ رحمت دریای لقا را دریاب

داود

دگر ز جبههٔ آن شوخ سطر چین پیداست
نوشته است خط قتلم از جبین پیداست

میرزا مبارک

منزل دل خرابه ایست قابل این گنج نیست
چین بجبین مزن دگر ای گنج تندخوی ما

قدسی

بر جبین بقتال من ای نازنین مزن
شمشیر بر سرم زن و چین بر جبین مزن

جبین سر موجهٔ دریا چه نور
ز چین روشن اسطور سوره نور

ملا جوهری

هرگاه بر جبین تو در چشم چین نشست
برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست

باقر کاشی

عرق ریزد بقتل من مگر آن چین پیشانی
که هردم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر

میرزا...

در تحمل یار را چین از جبین وا میکنم
با کلید موم قفل آهنین وا میکنم

نشود چین جبینش دلربائی حسن
چنانکه از رگ تلخست خوشگوار شراب

در چشم عاشقی که زبان دان یار شد
چین جبین یار کم از ماه عید نیست

اینقدر تمهید بهر دفع ما در کار نیست
خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است

نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس است
چین جبین که جوهر تیغ تغافل است

دل می برد بچین جبین دلربائی من
این صید پیشه را گره آب و دانه است

بس است چین جبینی برای رفتن من
که این سمند بیک تازیانه میگردد

از چین جبینش دل عشاق دو نیم است
کار دم شمشیر کند پشت کمانش

نهفته است درین رشته عقد گوهرها
مشنو ز چین جبین ناامید احسانش

گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را
خشک میگردد نگاه از جبههٔ پر چین تو

نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر
ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است

قطرهٔ خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد
بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود

موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد
غنچهٔ چین جبینش از شکفتن رنگ داشت

صفت قشقه و افشان ابرو و خال

حیران ساز کواکب درخشان اشعار صفت قشقه و افشان

چو قشقه بر جبینش جلوه گر شد — ز انگشت نبی شق القمر شد
قشقهٔ شنجرف مابین دو ابروی صنم — بیت شمع در پیش سیه ماران فروزان بوده
بینه از بالای ابرو تیو آفت میشود — آفتاب از قبله چون سرزد قیامت میشود
از مقیشش چون جبین او زرافشان میشود — خانهٔ آئینه از عکسش چراغان میشود
جبین را صندل اند و از چه ای ابرکمان کردی — چرا در صبح کاذب صبح صادق را نهان کردی
کشید قشقه به پیشانی آن بت طناز — که میکنند ز شنجرف لوح قران سرخ
به پیشانیش چون افشان فشانند — کواکب را بجز خون نشانند
تا قشقه بر جبین منور کشیده — خط بر تجلی مه انور کشیده
یا بهر قتل عاشق دل خسته جان من — این قشقه را بتانهٔ خنجر کشیده
آویخت گوهری بجبین ماه پاره — آمد برون ز مطلع حسنش ستاره
این قشقه نیست همچو الف بر جبین تو — بر دفتر جمال کشیدند جا نزه
نیست خطی چو الف از قشقه به پیشانیش — خط باطل بهر بطلان مه انور کشید
بر جبین تو این نه افشان است — ذره بر آفتاب تابان است
یا مگر ز آتش رخ تو شرر — اختر صبح سان درخشان است
آرایش جبین نه با فشان نموده اند — لوح بیاض صبح زرافشان نموده اند
آئینه را بخانهٔ حیرت شده است جا — پر آب چشم انجم تابان نموده اند
بر دفتر جمال بآب طلا رقم — خوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند
پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش — صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
نی نی نصیر از شرر آه عاشقان — مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
صندل بجبین تو سفیدآب نماید — چون نور سحر که بمهتاب نماید ۱۱

شاه بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال مجنونی

بال شاهین نظر طغرای شهنشاه حسن — طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این — میرزا صائب

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را | که عاشق عین احسان میشمارد چین ابرو را

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم | ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم

زبان جوهر پیچیدهٔ شمشیری فهم | اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم

ابروی دلفریب تو عیارپیشه ایست | کز چین کمر بهر ربودن دل تنگ بسته است

وز دیده وران ابروی پیوسته نظر کن | زنهار ازین دزد کمربسته حذر کن

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را | بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ | نوشته مصرع ابروی او بآب طلا

چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست | که جای دخل کسی نیست در میان خالی

بیار عشق در خم محراب ابروش | خوابید چو چشم او باشارت ناز کرد

گردون ز شوق مصرع ابروی او نگار | باآب زر رقم زده نامش هلال شد

کمان میش دو ابرویش بدعوی رفت و از خجلت | تهی کرد آنچنان قالب که آوردند بر دوشش

ازان در دلبریها طاق میبینم دو ابرویش | که از پیوستگی گشته یکی با هم دو ابرویش

زان خال که خونی بد و ابروی کج داد | دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد

بیهوش اگر نشد برویت استاد | یک نقطه دو نون را برای چه نهاد

باشد خم ابروت بسان محراب | دل شد ز تو وقف آستان محراب

ای کعبهٔ حسن در رو ابروی تو خال | گوئی که بلال است میان محراب

ابروی کمان گشت کژ دیم دل ریشش | آورد خطا و روم در قبضهٔ خویش

وان خال میان هر دو ابرو گوئی | شهزادهٔ زنگست دو حاجب در پیش

خالی که در میان دو ابرو فتاده است | زاغی نشسته بین که دو باز و گشاده است

نقش ابرو زد در خاطر ما میگردد | همچو محراب که در قبله نما میگردد

شبی ز ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد | بسینه هرکجا ناخن زدم شکل هلال آمد

ابرو نبود بروی آن غیرت حور | خم گشته ز باد دو شمع کافور

نی نی غلطم که از ید کاتب صنع | بسم اللهیست بر سر سورهٔ نور

بخط کوفه نقش آن دو ابرو | نوشته بسمله بر صفحهٔ رو

بجز طاق دو ابرویش در آفاق | ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

هلالی کی تواند مطلع خود خواند بر رویش / که صاد انتخاب از چشم دارد بیت ابرویش

پیوسته ابروت دل این ناتوان کشد / مردم کمان کشند مرا این کمان کشد

ز ابروش نشود چین جدا که این شمشیر / ز موج آب بزنجیر کرد جوهر را

محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد / اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش

بر ماه نو بزد پهلو با بروی بلند او / چنان کاهیده شد زین غم که پیدا گشت پهلویش

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش / آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

با دل خویش با بروی خم آویخته ایم / همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم

تهمت چین دگره ثابت چه می بندی برو / مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را

اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد / مه نو بچشم مردم مژهٔ شکسته باشد

ابروان تو طبیبان دل افگارانند / هر دو پیوسته از آن بر سر بیمارانند

دلم گر در شکست افتد از آن ابرو عجب نبود / کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد

ندید دیدهٔ معمار حسن در عالم / جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم

خال سیه بگوشهٔ ابرو چه حاجت است / بیت بلند در گرو انتخاب نیست

خالش میان ابرو الحق بجا فتاده / بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

مگر نظارهٔ آن ابروی هلالی کرد / که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد

چین که باشد خانزاد زلف بر ابرو منه / یک جهان آشفتگی را بر سر آهو منه

غیر ابرو بیت که چشمت را چو مژگان بربست / کی کسی پیوسته پاس خاطر بیمار داشت

بر ابروان تو ز نقطهٔ ز خال سیاه / چه خوش دو مصرع موزون بانتخاب رساند

ابروی کجت بر سر یک مه دو هلال است / این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلال است

غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد / در کجا سورهٔ یوسف بدو بسم الله است

توان بمعنی وحدت ز حسن یار رسید / هلال ابروی او مطلعیست در توحید

هلال عید اهلیست با ابروی پیرایش / که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

اگر بر آسمان رفته است ماه نو بیکتائی / بنون قوسی ابروی یار با نمی ماند

بیاد آمده تا بیت ابروی شوخ چشم / کتاب هوش بطاق بلند نسیان است

دگر از چین ابرو تیغ استغنا علم کردی / بناز و وسمه شمشیر تغافل را دو دم کردی

شوکت بخاری
رفعتی
دارا شکوه
محمد افضل ثابت
میرزا مغفرت
ابوالفتح
کلیم
مولانا
آشوب
حزین
رفیع
میرزا
پیام

در صفت ابرو و خال ابرو

(وفائی) کشیدی بر فسان از چین ابرو تیغ نازت را
بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

(فوقی) هر کس فراز ابروت آن خال دید گفت
طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است

(مخلص) دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد
بفرما خال را تا در میان آید حکم باشد

(قانع.....) نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا
عین خوبی دیده است استاد و خلعت داده است

بآن ابرو کمان هر کسکه پیوست
شو و قربان ولی ترکش محال است

(قیصری) ابروت دید و شد نهان مه عید
بهتر از خود دگری نتواند دید

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید
خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

(جامی) یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

(نعمت‌خان عالی) پر چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
در مصحف جمال بود آیت عذاب

(نجفی) با منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطهٔ بسم الله است
خال مشکین که بر آن گوشهٔ ابرو افتاد

(بیدل) بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

(لاادری.....) کاتب صنع در آن روز که ابرو میساخت
بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو و بیخوابی من
داند ابروی تو که بر سر بیماران است

ابرویش گفت فتنه کار من است
کج نشسته است راست میگوید

هست چون آئینه روشن رویش
مد آئینه بود ابرویش

یکموی فرق نیست میان دو ابروت
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجب است بر چشم
یا هلال ماست بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما
میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت
نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور
دو نون سرنگون بر سورهٔ نور

میتوان است مه نو که چو ابروی تو باشد
آخر ز کجیهای خود انگشت نما شد

با قبلهٔ طاق ابروی او راچه نسبت است
انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است

بسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش
گو سر مپیچید از سنجیدن یوسف ترازویش

ای آنکه دل با بروی پیوسته بسته
غافل مشو که در ته طاق شکسته

مکن بماه تو ابروی یار را تشبیه — چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور — دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب
بی نگاه کرم نبود گوشهٔ ابروی او — هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست
راهیست برای بردن دل — ابروی تو کز میان گشاده
پیوسته کسی خوش نبود در عالم — جز ابروی یار من که پیوسته خوش است
خال بر ابروش زیاد شده است — مصرع بیت مستزاد شده است
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال — تدی بود که بر سر آهو کشیده اند
فزون زماه نوهست ابرویت بصد خوبی — که صد بود چو بگیرند در حساب دو نون
کاتب قدرت دو سطر ابرویش را کج نگاشت — یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت
بیاد ابروی او گشته ایم گوشه نشین — بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا — ازه کر بر سر گذارد چین ابرویش مرا
بردم صد تیغ عریان پا نهادن مشکل است — تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت
ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو — پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است
بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست — قبله ات شوخ تر از قبله نما افتاده است
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو — چه حرفست اینکه از آتش کمان نرم میگردد
ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغراست — یا بر سر دیوان وفا مطلع غراست
بوسم خم ابروی من آن سرو روان را — بوسند بلی از ره تعظیم کمان را
بست است برابروی تو دل رشتهٔ جان را — هر چند که یک زه نکند کس دو کمان را

روکش شمشیر سیاه تاب بجز آن اشعار صفت وسمه دیگر آرایش ابروی جانان

از وسمه ابروان ترا تاب داده اند — این تیغ را ز هر ستم آب داده اند — میرزا جلال
بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو — دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
مقوس ابروانش کز خضاب وسمه در رنگ اند — دو شمشیرند کز خون ریختن پیوسته در جنگ اند
در چشم موشگافان سر رشتهٔ امید است — هر چند چین ابرو موج شراب حسن است
شمشیر زنگ بسته نبرد بکام دل — آگه کنید وسمه بر ابرو نهاده را — طغرا

در صفت مژگان

نوعی

ابروش از ناز باز آئین سرگوشی گرفت   وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

بر محوم قاسم مشهدی

میکشد مشاطه بیجا وسمه بر ابروی یار   نیست زهری حاجتی شمشیر بی زنهار را

ثابت

چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را   زدود وسمه مکن تیره طاق ابرو را

آویخت گوهری بجبین ماه پاره ئی   آمد برهمن ز مطلع ابر و ستاره ئی

صائب

تیغ ابروی تر از وسمه آب دیگر است   گرچه از زنگار پیدا شد زبان شمشیر را

میر نام علی نعیم

برابروان تو جا کرده است وسمه کجا   اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

خوش وسمه کشیدی دم ابروی دو تا را   کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخوی   زهر خونخواریست کز تیغ تغافل میچکد

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من   کمان ابروی یارم چو یار وسمه کشید

برهم زدن صفوف امحان جهان باشعار صفت مژگان و خونریزی آن ×

میرزا صائب

بسکه مژگان تو در دیده روشن شده است   پرده دیده من کاغذ سوزن زده است

سفته ریز دگر اشک بدامان صائب   چشم هر کس که فتد بر مژه خونخوارش

صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد   تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

فتنها از یک گریبان سر بر دن آورده اند   یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این

گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان   غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

پرده دیده بادام مشبک شده است   دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

شوخ سر میشود از خواب گران مژگانش   چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

بردلی که شد از گرد خراست پامال   نقش دگری رنگ نه بندد بخیال

بیدل

در آئینه که پیش مژگان تو دید   تمثال برون چکید چو آب از غربال

گفتم بسر رم سایه کند مژگانش   برگشت چنان که سایه هم برگردید

نیست باقاصد سروکاری دلارام مرا   می برد مژگان برگردیده پیغام مرا

سپاه غمزه ات را در هزیمت فتح میباشد   شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

میر

ازان مژگان او دست دعا بر آسمان دارم   که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

بیشه جان رگ دل در خم مژگان او است   هیچکس دیدی بیک مضراب بنوازد دو ساز

در صفت مژگان

بدقت میتوان فهمید معنیهای ناز او — که شرح حکمت العین است مژگان دراز او
نتوان نفس کشید که در دور چشم او — مژگان سرمه سا قلم خط جام شد (نجفی)
چشمت ورسخن چو ز بادام بازکرد — باو زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
عاشقانرا جنبش مژگان چشم یار کشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت (ناصر علی)
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش — که برگردیده از آسیب هم صفهای مژگانش
کدامین سخت جانرا صید بسمل کردهٔ ظالم — دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت
چشمت چو ز سرمه مد آهی بکشد — در کیش جفا تیر نگاهی بکشد
مژگان تو عالمی بخون غلطاند — یک خامهٔ موشکار گاهی بکشد (واعظ)
نقطهٔ جیم جمال آن غنچهٔ خندان اوست — مستزاد مصرع ابرو صف مژگان اوست
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد — که سر از سجدهٔ محراب ابرو برنمیدارد
خلد بدل مژه های بلند خونریزش — که کرده اند بسوهان ابروان تیزش
تیزی مژگان خونریز ترا حاصل نکرد — تیغهای آهنی هرچند سر بر سنگ زد
روشناس نرگس مست تو گشتن مشکل است — بروی چشم تو مژگان چوبداری میکند (تمنا)
نزاکت بسکه دارد پشت چشم مردم آزارش — رگ برگ گل آید در نظر مژگان خونخوارش
نیست مژگان که سیاه نگهت پیوسته — موجهای زرهٔ جنگ دل ما بسته (توفیق)
نامیه در نظر مژگان دلدار — زشوخی مضطرب در نبض بیمار (وحید)
نوآموز جفا طفلی که در دام غم دارد — نقابش را مشبک میکند مژگان درازیها
یارب نرسد چشم بدی نازکیت را — مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است (نعمت خان عالی)
روح قربان دلاویزی تیر نظرت — صف مژگان تو برگشته و هم پا برجاست
صف کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده اند — صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند
چشم بد دور ز مژگان سیهدست تو باد — که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان — زبان مار روید نشتر زنبور برخیزد
حرفی از گیرایی مژگان او کردم رقم — نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
مژگان بلند تو رسا تر ز نگاهست — حاجت بپر عاریت تیر ندارد
سر بر لها دادهٔ مژگان خواب آلود را — برهنه آئی گر با تیغ لنگر دار خویش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی ... که مژگان چون رگ خوابست افسانه‌ی خوابش
آنکه می گوید قیامت برنخیزد کجاست ... تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و کیفیت آن

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد ... دلبری بیماری باید مرا پرهیز کرد
غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت ... بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر ... این نافه پیش پیش رود از غزال تو
غزالان را میدان شیوه خواب فراموشی ... بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش
بازه به چشم خنده هم آغوش کرده ... بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است ... بیخودی لازمه بیمار است
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال ... میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
چشم مخموری که ما را از هر و پیمانه ریخت ... میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط ... فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
فغان که نرگس بیمار خوبرویان را ... شکستن دل ما چون شکست پرهیز است
میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار ... فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه گیر
در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند ... دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
چه خون که در دل نظارگی کند نگهش ... بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد
ز چشم سرمگین دلبران ایمن شو صائب ... که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما ... گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
آن نرگس بیمار عجب هوش رباییست ... این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست
خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوشست ... این سراییست که در بسته و معمور خوشست
مدام چشم تو مست شراب می باید ... همیشه خانه ظالم خراب می باید
آن چشم مست و غمزه هشیار را ببین ... در عین خواب دولت بیدار را ببین
گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال ... در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
چه حاجتست به تیر نگه گوشه چشمش ... کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

در صفت چشم و خال آن

ازان چشم تو رنجور است دائم که هم بیمار و هم بیماردار است
خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند چشم او حال پریشان مژگان شنیده است
مژه‌ها را بهم افکند ز شوخی چشمش مست را کار همین فتنه بر انگیختن است
می‌شکست از خون من دائم خمار خویش را چشم میگونی که در هر گوشه صد میخانه داشت
جام در دست بصحرای قیامت آید هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
بدور چشم او انگشت زنهار است هر مژگان که از بیمار بدخو روز و شب غمخواری میچید
نباشد چشم او بی زهر چشمی بود بیمار را دائم دهان تلخ بیدل
رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت زتار موج رگ سرمه است مسطر را
تبر کش تا کنم تحریر وصف چشم میگونش برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم
می‌رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
زان چشم سیاه است سواد رقم ما بادام دو مغز است زبان قلم ما
چشم شوخی که دگر جلوه گری گرد بشهر که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید
زخاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد
چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم گردش چشم غزالم ناخن پا میشود
بگلرنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی که می میکرد صاف از پردهٔ بادام گلگون شد
نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد زبان مار باشد یک رگ تلخی ز بادامش
نگهت درس ز دیوان وفا می‌خواند گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
هر صبا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش
هر حبابی سرمه‌دانی گشته پنداری که باز کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او
دیده‌ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
زصحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
سایهٔ برقست پنداری سواد چشم او بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است
آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود
چنان بیخود شدم از نشأهٔ کیفیت چشمش که کردم تکیه بر دوش نگاه از ناتوانیها
گردش چشم سیاهت هر کرا مجنون کند دیدهٔ آهو شمارد حلقهٔ زنجیر را مخلص کاشی

با آهو نسبت چشمش چو دادم چین بر ابرو زد
که چشم شیرگیر من ندارد هیچ آهوئی

عجب نیست کان چشم بیمار باشد
که دیده است ظالم کم آزار باشد

اگر خون دو عالم را بریزد
همین بس عذر چشم او که مست است

کلیم
شکر چشم تو کند محتسب شهر کجا
هر کجا میکده هست خراب افتاده است

شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان
بیمار را طبیب اگر منع آب کرد

ناصرعلی
حسیان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی
که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

از دلم یکشب خیال چشم جادوی گذشت
در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

جلال اسیر
چشمت امشب ساقی و بطاقتی پیمانه بود
یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود

کند شرمنده نرگس را بگلشن دیدن چشمش
بر آهو تنگ دارد دشت را گردیدن چشمش

نهانی گردش چشمی کمند حلقه دارد
که خود را البته تر دیدم از چندانکه دزدیدم

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را
یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

شب که خیال چشم او خواب ربابد از نظر
سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق
غمزه بفرما که هل من مزید

چشم بشوخت را اگر بادام خوانم میسزد
صید دلها کی کند گر چشم تو بادام نیست

بود خالی بکنج چشم دلدار
چو هندوئیست بر بازوی بیمار

بخنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است
که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

ناصرعلی سرهندی
منظور بود تیرگی بخت دیدنم
کردم سیاه چشم بچشم سیاه او

مهر چشمش داد شهرت در نکونامی مرا
کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا

منیر
از یک نگه بتیغ مرا قتل عام کرد
امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد

خالیست زیر چشم سیاهت ز رشک تر
یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

مصفی
بیامن دیده ز می سرخ گلعذارانرا
بود شگوفهٔ بادام نوبهارانرا

شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

ملا جامی
لبالب است چنان از نگاه خشم آلود
که جای صلح نماند است چشم تنگ ترا

چو چشم او نه بینی ناتوانی
که در چشمک زدن کشته جهانی

مسیح
خونش سراپا سرخ پوشید چشمانش ز تن
این سیه مستان نگر فرمان خون آورده اند

چشم تو ام ز هوش تهیدست میکند | یک سرمه دان شراب مرا مست میکند
بیماری چشمش را تعویذ چو بنویسند | از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو
بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم | گردید میل سرمه زبان در دهان ما — غنی
بسکه دیوانهٔ چشمت گردید | کار بادام بزنجیر کشید — عزتی
نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست خوبان وام کردند — نجات
دل در خیال چشم تو از دست داده ام | یک شیشه را بدست دو بدمست داده ام — عرفی
اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی | چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید — شفیق
کشد چگونه مصور تمام شکل ترا | که در کشیدن چشم تو مست میگردد
بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس | که تکیه زد بعصا آنگه از زمین برخاست
تا چشم پر خمارش واشد ز خواب نیمی | از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی — بیدل
چشم مخمور ترا باده کشی درکار است | موج صهبا عرق صحت این بیمار است — تمکین
دل شکسته و چشمان تو هر گوشه برندش | مستند مبادا که بشوخی شکنندش — [illegible]
گر جفا آید ز چشم یار میباید کشید | نازهای مردم بیمار می باید کشید
مست آن چشمم که میخواری بعیاری کند | چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند — غنیمت
دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند | توانگری که بمستان نشست مفلس شد — میر محمد علی رائج
مرا کیفیت آن چشم کافی است | ریاضت کش ببادامی بسازد — طالب آملی
خال بر بالای چشمت جا گرفت از جا یکی | طرفه هندوی که در بالادوی ز آهو گذشت — مولانا [illegible]
نگر شکست دل من شکست پرهیز است | که آن دو نرگس بیمار میشود محظوظ — نعمت خان عالی
چشم چون پر فتنه باشد ناز تمکین لازم است | میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را — [illegible]
ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش | گر با سرمهٔ بخت سیاه یار شد چشمش — [illegible]
نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید | چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید
سوی ما چشمش نظر دزدیده از یاران کند | همچو بیماری که بدپرهیزی پنهان کند
از چشم تو رفت تا سخنها | بادام فتاد در دهنها — ملا محمد سعید اشرف
سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار | مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را — مولوی [illegible]
با گردش چشم نسبتش نیست | هرچند که دور دور جام است — [illegible]

در وصف چشم و خال آن

بوصل میدهدم وعده چشم او لیکن — حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد
هرکجا طرفه غزالیست ترا نخچیر نیست — چشم شوخ تو گر آهوی آهوگیر نیست
چشم خونخوار تو ام بسکه سیه کار افتاد — آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد
نرگس ای چشم تو دم زد بپایش زد صبا — رنج دندان وارد اکنون میخورد آب از قلم
آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد — نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
مگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد — که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم
خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا — سهو کاتب شد کجا بر عین می باشد نقط
ز چشم مستت بنگه خون بدل جام کند — پنبه شیشه می را گل بادام کند
هرکسی کشته آن نرگس جادو باشد — حلقه ماتمش از حلقه آهو باشد
گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است — چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
تو تا کرد استخوان مرا — آسیائیست گردش چشمش
در چشم آن نگار نگر سرخی خمار — در خیمه سیاه کشیده طناب سرخ
بران دنبال چشم آن خال دلجو — تو گوئی نافه انگنده آهو
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون — مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید
تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش — من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
خواب آن چشم رباینده تر از بیدار نیست — پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد
خواب چشم تو ز بیداری زها دیده است — طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد
خواب فراغت از سر ایام رفته است — تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند
حسن بالادست را مشاطه در کار نیست — چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
می دوزد از پی آن چشم دل خام طمع — طفل هرچند با آهو بدویدن نرسد
مشو در پرده خواب از فریب چشم او غافل — که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد
بیمار گران را نبود تاب عیادت — تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد
اول ز رشک محرمیم سرمه داغ بود — چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم
ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم — چه ظالم که خراج از خراب میطلبم
خود مست و غمزه مست دو چشم سیاه مست — بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

وقت خواب آن چشم خوش مژگان بود خونریزتر — پشت این تیغ سیه‌تاب است اندر دم تیزتر

صیاد آهوان همه مردم شنیده‌ام — مردم شکار آهوی چشم تو دیده‌ام

بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند — بروی فتنهٔ خوابیده آب می پاشند

بستی و اشت قصد کشتن من چشم شهلاش — قدش برخاست بهر عذر زلف افتاد در پایش

راحت بخشش مردم غم دیده اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکار انند — بلای جان جهان این دو دل شکارانند

خیمهٔ لیلی است در دشت آن بیاض مردمک — یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک را کن نظر در چشم شهرآشوب او — گر ندیدی مریم آورده عیسی در کنار

می شود نرگس بهر رنگی که باشد آب او — سرخ از ان شد مردمک در نرگس خونخوارکار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک — دور بادا چشم بد زین آهوی مردم شکار

دامن لیلی سر سودائی مجنون بود — مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک هرچند باشد مرکز پرگار چشم — مرکز اینجا بیش از پرگار باشد بیقرار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویشتن چتر زرنگار

حوریان از روزن جنت برون آرند سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است — کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه — نیست سیری مردمان چشم او را از شکار

سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن — مردم ان چشم مستغنی است از عشاق زار

میرساند خانهٔ چشم نظرباز ان آب — مردم چشمش ز مژگان سیه عیار دار

در زبان مردم آن چشم چشم آهوان — در نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار

مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان — دارد از مژگان حمائل تیغهای آبدار

انکه دلهای پریشان را کند گردآوری — نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار

خضر اگر تیری بتاریکی فگند از ره مرد — در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار

میربایند دل بچشم زدن — داد از مردمان شهرآشوب

چنان از مردم چشمت تجلی جلوه‌گر باشد — که خورشید جهانتاب از فروغش بهره‌ور باشد

نیست آن مردمک چشم که از غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است
بچشمت مردمان مست را خونخوار می‌بینم — دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می‌بینم
چنین روشنگری جز مردم چشمت که میداند — سوادش لیلة القدر و بیاضش چون سحر بلند

کحل العین اولو الابصار از اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه دان دلدار

صائب
چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را
تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گرد دلیست که خیزد ز صف مژگانش
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که گرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز
شوکت
سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بفر یاد آورد بیمار را
بچشم بسکه کند حرمت نگاه ترا — زمیل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت
کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او
یاد چشم سرمه سائی گوشه گیرم کرده است — بوریائی خانه ام را از نی نرگس کنند
صد بار سرمه را بجریر نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو بیختند
غنی
چو میل سرمه براید ز چشم او میگفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها
تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است
یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاهت سرمه دان
حسن و جمال ذاتی است دشمن زیب عارضی — سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را
صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد
سرمه دانها را بدور چشم بی پروای تو — در دهان انگشت حیرانی بود از میلها
کاشی
تا بچشم تو سرمه کرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است
فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشبرنگ سرمه گشت سوار
پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد در بزند گر سر خود را بر سنگ
سنجر
میکند آرایش دیوان حسن شوخ او — سرمه جدول در بیاض چشم یارم میکشید
بسکه چه شد ز سرمه چشمانش — شد رگ سنگ سرمه مژگانش
نسیم
سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — ز ناز سرمه چو در چشم نیمخواب کشید

صفت سرمه و میل سرمه و سرمه دان

عین خود را چو سرمه سا کردی … صاد بر دفتر حیا کردی

سیه گر کرد چشمت روز من خود هم کشید آخر … مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر

دنبالهٔ چشم می پرستی دیدم … بر ساغر عافیت شکستی دیدم

عبرت زدگان امید جان بردن نیست … شمشیر بکف سیاه مستی دیدم

برآمد میل سرمه چون ز چشم مست و مخمورش … بدان ماند که آرد مستی از میخانه سر بیرون

بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری … ز خط سرمهٔ چشم پری پیدا بدستش میلی

بشوخی بسکه الفت داده‌ام آن چشم جادو را … کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را

منقش زیب چشم عشوه سازی در نظر دارم … تلاوت میکنم این سورهٔ صاد مد شب را

سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه … بود کتابهٔ چینی نمای میخانه

نوگلی گزوی بدل دارم الفها یادگار … نرگسش دارد قلم از سرمهٔ دنباله دار

بمحشر حرف بصوت است فریاد شهید اش … نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را

نرگس مست ترا حاجت بیهوشی نیست … سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش … چه کند سرمه بجستنی که سخنگو افتاد

چشم بیمار تو از بسکه بود پرده نشین … رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود … چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

گر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من … که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

بسرمه چشم سخنگوی احتیاج نداشت … سواد شهر خموشان نموده اند مرا

بآن چشم سیه نسبت ندارد … ز سرمه تا باو یک میل راه است

فتنه را دست تطاول میشود سرمه دراز … چون کشی پهلوی چشم سرمه سا دنباله را

بوصف سرمهٔ دنباله دارش چون بحرف آید … چو سوسن در دهن هرگز نگنجد زبان ما

بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد … خبر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد

تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله دار … شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

کمش سرمه آن چشم خونریز را … بستان مده خنجر تیز را

گویند که شب بر دل بیمار گرانست … گر سرمه دران چشم گرانست ازینست

هر گوشه صد فتنه بیدار شد … ز چشمت که در سرمه خوابیده است

حاتم
حاجی
معصوم
قلندر
شیخ حسین
فطرت
رحیم بیگ جنون
نجات
رشید
ناصر علی
صافی
شفیعی
فغانی
عبدالله قابل
میر ناصر علی نظیر
مسیح
مولوی احسان الله ممتاز
مظهر
اعلم

میل دارد چشم ما با سرمه و نباله دار — آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است
چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سا را
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا
حرفیست این که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
بردار سرمه خیال گوشهٔ چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار — آواز دورباش حیا میتوان شنید
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن مجروحان از غمزه‌ها اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب

اهل تقوی سحر در قلزم خون میکنند — همچو صبح از دست بر غمزه‌ات دستارها
جوهر مکن خیال که از بیم غمزه‌ات — پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد
دل صد پارهٔ ما را نگاهی جمع میسازد — که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحت را
بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار
نگه بدیده رسید و صدا ز دل برخاست — خدنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تراست — غمزه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود
میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه‌اش — عنبر عالم آب است سواد نگهش
بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است
چشم اجل از دور بحسرت نگران است — تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان است
فرصت آشتی بده غمزهٔ غمزه‌زدای را — مهر زبان دل مکن نرگس سرمه سای را
غمزه‌ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — دامن نازده آتش بکباب افتاده است
ز باد که غمزهٔ تو جان برد — جان را از اجل نمیتوان برد
[illegible] بیداد را — حرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

زتیر غمزه ات جانرا سلامت چون توان بردن
خونریزم اگر غمزهٔ خونریز نگشته
هرجا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم
چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان بستند
نگه در صید مرغ دل چو شهباز
نگه از گوشهٔ چشمت نهد پا بیرون
دیده هنوز نهال سپند از خاکم
همچو مستی که از میخانه می آید برون
از فتنه ترسیده گرفتم سر راهش
نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را
می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی
نه بجوهر است که شمشیر را در آغوش است
مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند
نگه مضمون دلدوز است چشم عشوه خیزش را
بیک کرشمه که در کار آسمان کردے
دزدیده نگاهی که رقیبت نه پسندد
یک نگه کردی و ما را بتغافل کشتی
نازم بوحشت نگه رم سرشت یار
مارا نگه چشم تو از چشم تو خوشتر
غمزهٔ شوخ چشم را هر خدا نصیحتی
مرا دل کند کافر نگاهش
انگه فتنه سر دهد غمزهٔ پرفریب را
به نیم غمزه جهان جمله قتل عام کنی
چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون

اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد
دزدیده نگاه تو متاع دل و جان برد
اول مرا برای شهادت طلب کنند
مردافگن و مست و ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست
برآورده ز مژگان بال پرواز
خبر خرابات نباشد وطنی مستان را
نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت
هر نگه از چشم او مستانه می آید برون
عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش
ز استغنا دلم جمعیت پرکارش نمیدانم
از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی
بهیبت نگهش تیغ هم زره پوش است
نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد
کجی باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را
هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها
قربان سر ناز کن و سوی من انداز
گل بادام چو بادام چرا توام نیست
کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است
بادام صفای گل بادام ندارد
کشتن کس صواب نیست آهوی از خطا طلب
که تا در کشتنم نبود گناهش
نام زد جنون کند پردگی شکیب را
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی
از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

نصیر
ناصر علی
مخلص کاشی
کمال اسمعیل
سالک
قاسم دیوانه
معز فطرت
عزیز الله
سید
عبد الرسول استغنا
میرزا واحد
شاه گلشن
ناصر علی
میر شمس قلی خان
عظیم شهرت
بیدل
حاجی صادق
صائب
نواب احسان الله ممتاز
میر جلال
قمری

علی رضا تجلی ۱۱۵

نشد خط غمزهٔ بیباک را مانع ز خونریزی — ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر می پیچد
هر آن مجنون که انداز نگاهت کرده تسخیرش — نهند از چشم لیلی مغز در با دام زنجیرش
بسکه می آید بناز از چشم او بیرون نگاه — چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند
پرده خواب است از رفتار مانع پای را — چون نگه زان چشم خواب آلود می آید برون
در دیده فگندی بمن از ناز نگاهی — قربان نگاه تو شوم باز نگاهی
تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش — ابریشم بریده بود زلف جوهرش
تو نگری و لیک بمن مهربان نیست — می بارد از ادای نگاه نهانیت
خونبهای کشته خوبان تیغ دیگری میزند — کشتهٔ تیغ نگاهم خونبهای من کجاست
از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم — رنگی نداشت تیغ تغافل ز خون من
امان نداد مرا تا دوگانه بگزارم — نگاه او که دو دستی زند بمژگان تیغ
بخنجر زد کرشمه ات رگ جان — بود بیش از بسکه نیشتر نازک
ز ناز چشم تو چون بر عتاب شود — بهر کرشمه از آن عالمی خراب شود
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم راست بینی اشعار صفت بینی

مولوی جامی

منخسف
بینیش زیر هلال — درمیان ماه کاخور سی الف
مپرس از بینی دلبر که چون است — بطاق ابروش سیمین ستون است
قضا چون انتخاب حسن دیده — الف بر رویش از بینی کشیده

عطای بینی

اگر بینی آن مه پاره بینی — به بینی صنعت خالق به بینی
نه بینی بل ز چشم او نمودار — عصای چوب گل در دست بیمار
بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم — انگشت مصطفی است که کرده قمر دو نیم
ید قدرت ستونی بسته سیمین — بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان خد لعل آن گل اندام — مثلث شوشهٔ از نقرهٔ خام
گل زنبق ولیکن ناشگفته — فراز یاسمین و لاله خفته
ز روی راستی طبع سلیم است — بگمراهان صراط المستقیم است

دلیل راستی شد آشکارا — که مسطر گشت خط استوارا
کشیده بینیش تیغیست از سیم — که گرد آن تیغ سیمی را بدو نیم
به بین بر بینی آن غیرت حور — که شد موج بلند از چشمهٔ نور
چه بینی ماهی کوثر کبابش — زده سینه بروی نیمخوابش
چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد — کشیدش حلقه در بینی و سر داد
کشیده بر گل نرگس ز بینی — خطی در عین لطف و نازنینی
به بینی طوطی گویای گلزار — سوی تنگ شکر کرده است منقار
از آن نور منور آفتاب است — بینی چو الف در آفتاب است
هست چون بینی بگلزار جمالت نوگلی — غنچهٔ نسرین به پیش خط به بینی میکشد
کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش — مانی الف کشید دم تصویر بینیش
مابین دو ابروی تو راهیست ولیکن — بینی سر آن راه بشمشیر گرفته
بوصف بینیش خون خورد چندی — رقم زد خامه مصراع بلندی
بینیت شاخ نرگسست ای یار — رست ز آن دو نرگس بیمار
نمود استاد صنع از غارت هوش — قلم در مصحف رویش فراموش
میان هر دو چشم آن ستمگر — بود بینی سد یکی سد سکندر
میان هر دو چشمش صلح زان است — که پای بینی او در میان است
مابین دو عین یار از نون تا میم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
نی نی غلط است از کمال معجز — انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
در رخ مهر فروزش بینی — راستی را الفی در ماه است
بالش نازست بینی چشم مستش را ولی — از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد
مثال بینیش هرگز نه بینی — اگر چه در جهان بسیار بینی
ابرویش محراب بینی منبر درویش چو عید — خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب
بینی است در میانهٔ ابروی چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصور است
یا متصل بزیر دو طاق زمردین — از سیم خام بسته ستون دو پیکر است
نقطهٔ خال بطرف الف بینی او — از کجی ساخته ده خوبی حسن نیکو

نظامی
عصار
کاتبی

فتح الباب دماغ ارباب هوش ۔ اشعار صفت منخرین جان در آغوش

هر فروغ دوز شب عاشقان نسیم ۔ گلجام مهر و ماه بود منخرین او
نی مینی ہر بینی منخر نیش ۔ چه عاشق هنوز بند وق دنالیست
از جنبش منخرین جانان ۔ لطفی عجبی شده نمایان
گوئی که ز بحر حسن ماهی ۔ بگشاده دهن بخوش ادائی
دم جان بخش هر نفس آید ۔ منخرین تو کوچهٔ جانند
در جنبش منخرین جانان ۔ رمزی دارند نکته سنجان
دریای جمال موج زن گشت ۔ گرداب شدند دو نمایان

جوانی ۔ دم بر بمن
جواهر بنگر جوهر ۔ میرزا ناصر علی نظیر

بیرون ساز محبوبان از حلقهٔ خود بینی ۔ اشعار صفت حلقه و دُر دیگر زیور بینی

رتبهٔ بینیش از حلقهٔ بینی افزود ۔ الف از صفر یکی ده بنظر می آید
نیست دُر در حلقهٔ بینی عیان با آب و تاب ۔ گوهر خود می نماید ماهی دریای حسن
در بینی آن نگار فرخنده بهار ۔ دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
از بهر صفای چشم و رنگینی دل ۔ ما بین دو صبح است شفق را اظهار
دُر بلاق تو ای ماه مهر پرور من ۔ ستاره در دل خورشید ساخته است وطن
هیچ دانی سبب جنبش آن دُر بلاق ۔ هر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
عشق تو بجیحون دلم جوش افگند ۔ جان را نگه مست تو مدهوش افگند
تا حلقه زناز کرد کـ ... بینی ۔ جان حلقهٔ بندگیت در گوش افگند
دردانهٔ بلاق تو از غایت صفا ۔ بر روی گل چو قطرهٔ شبنم چکیده است
نشود جدا ز لعل لب او دُرِ بلاق ۔ چون شبنمی که بر گل خندان رسیده ماند
دردانهٔ بلاق تو از موج خنده ات ۔ یکتا گهر ز چشمهٔ کوثر بر آمده
که تا شاهین دل آید ... بپرواز ۔ دو لط گشته بیک سرخاب دمساز

نظر بند خادم ۔ میرزا ناصر علی نظیر

حلقه بگوش ساز هر صاحب هوش ۔ اشعار صفت گوش و بناگوش

صفت گوش و بناگوش

صباحت بیش ازین در عالم امکان نمیباشد ... که از آب گهر شد بی صفا شیر بناگوشش — صائب
ناله‌ها حلقه در گوش اجابت میکشند ... از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
دلگشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست ... صبح هرچند دم عقده گشائی دارد
گو بخت رسائی که دران صبح بناگوشش ... دستی بدعا همچو سر زلف برآرم
دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد ... شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد
گرچو گل جامهٔ خود چاک زنم معذورم ... دیده‌ام صبح بناگوش نگاری که مپرس
شور محشر نکند بی تو زخوابم بیدار ... خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام — مسیح
ز وصف گوش او گل ماند خاموش ... ز شبنم کرده بر سیماب در گوش
زدن دم از بنفشه بس محال است ... که گوشش او کبود از گوشمال است
ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت ... نیارد گل بگوشش او سخن گفت — عبد الجلیل بلگرامی
بود گوش از صفا بالای گردن ... بلورین قیف از مینای گردن
از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش ... باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی ... در بوستان حسن ببین نوبهار گوش
ره بر سخن مدام شدی تنگ در جهان ... گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش
ای زلف تابدار چه پیچی دگر مپیچ ... زینت برخ فزای که اینست بار گوش
شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف ... دردِ مهتاب و صاف او بناگوش تو شد — شوکت
تا دیده ایم صبح بناگوش یار را ... از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است — رائج
تا رشته و گوهر شده از اشک ... این دیده تمنای بناگوش که دارد
تا گل بچمن چو گوش او شد ... خندان و شگفته سرخرو شد — جواهر سنگه جوهر
پردهٔ گوش آن بت طناز ... جان نواز است همچو پردهٔ ساز
کارساز تو ساز کارم شو ... که دمی با من او شود دمساز
گرد آمد نه افعی گیسوی تابدار ... سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو
عاج است بناگوش تو سیمین است آن ... زان سیمستان بوسه کم از سیمستان — افضل
صبح را در خون دل حل کرده حسن ... تا بناگوشش چنین پرورده حسن — کمال خجندی
بناگوش توای ترک سمن سیمای سیمین تن ... سمن را خاک در چشم و گل را چاک پیراهن — شهاب الدین حم

میرزا محمد علی حزین
مخلص کاشی
محمد سعید اعجاز

با دولت بیدار بهم آغوش کند خواب — چشمی که بران صبح بناگوش فتاده

در دل صفای صبح بناگوش او گذشت — صد نگاه کز نظرم جوی شیر شد

سحر که گردهٔ تصویر خندهٔ روز است — بهار یاسمن جلوهٔ بناگوش است

کی ترا از بید اغنچه تاب شور بلبل است — پرده های گوش تو نازک تر از برگ گل است

میرزا محمد علی نصیر

غافل ز خدا نیستم ای شیخ بیادش — خواب سحری صبح بناگوش تبان برد

اعلم

خواهد از چشمهٔ خورشید بر آوردن گرد — گر چنین خط دهد از صبح بناگوش ترا

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است — مهتاب بناگوش ترا صبر کتان است

از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست — گر آب شود رنگ در چشم گهر آید

در دولت بیدار دهد غوطه جهان را — فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد

آفتاب از مه نو کاسهٔ دریوزه بکف — نور از آن صبح بناگوش گدائی دارد

ادا صبح بناگوش میتوان کردن — صبوحی که در ایام گل قضا گردد

تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم — مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

آویزهٔ گوش ردگا + اشعار صفت زیور گوش دلدار ×

میرزا بابری

گفتم دُر گوش تو مرا خسته جگر کرد — بشنید ازین گوش و از آن گوش بدر کرد

آویزهٔ گوش او دُر ناب — در زلف سیه چو کرم شب تاب

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا — چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا

ملا جامی

حلقه بگوش ترا هر که بدین لطف بدید — حلقهٔ بندگی گوش تو در گوش کشید

حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش — حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران — جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید

قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره — باهم چه خوش نماید آن صبح و آن ستاره

سهیمر

صبح نگردد سپید پیش بناگوش یار — کز سر طاقت گذشت آب دُر گوش او

دُرکی که بگوش آن بت سیمین آویخت — بین کز دو صدف گهر چه شیرین آویخت

رهب خسرو

شاید که فخر کند مه از وی امروز — کز گوشهٔ مه خوشهٔ پروین آویخت

گوشش از بار دُر گران گشت است — نشنود نالهٔ حزین مرا

نیست آن دُر که ز گوش آمده بر دوش ترا
بس عقده که از چشمهٔ نوش تو رسید
درگوش تو دانهای دُر می بینم
بالای بناگوش تو آویزهٔ یاقوت
تا کشیدی زناز حلقه بگوشش
دل بدان صبح بناگوش نلرزد چه کند
زحیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوشش
گوهر چیان بصبح بناگوشش او رسد
بدر گوشش بود زان روز و شب پُر
اختر بسحر یا به بناگوش تو گوهر
ز در گوش خود آن ماه دلستان انداخت
ستاره ایست دُر گوش آن هلال ابرو
کوکب است آن دُر گوش واز لطافت هر سحر
دُر گوشش ز شوخی جلوهٔ دارد که پنداری
کردن کشد ز نیفهٔ حر عندلیب زار
تنها زنگ از در گوشش عقیق یافت
نتوان گفت بگوشش تو گهر ما واکرد
ز نیل نیست بناگوش نازکت را خال
تا مرا بر حلقهٔ گوشت نظر افتاده است
نازکی و لطف دارد از بناگوش تو دُر
بران بیاض بناگوشش گوشوارهٔ دُر
تا بفکر گوشوار آن سیمبر افتاده است
شبنم با آفتاب کجا آبرو دهد
نمود گوهر سیراب در بناگوشش
خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است

صفت زیور گوش

میچکد آب لطافت ز بناگوشش ترا
تا دست من امروز بدوشش تو رسید
آب چشمم مگر بگوشش تو رسید
بر قیمت درخشان که بصحن چمن افتد
ماه از هاله گشت حلقه بگوشش
یکدم آرام ندارد دُر گوشی که تراست
دگر نه قطرهٔ آب است از شرم بناگوشش
بی آبرو بدیدهٔ ما همچو اشک ماست
که شد پیمانهٔ پیمودن دُر
یا شبنمی افتاده ببرگ سمنست این
که مار کاکل او مهره از دهان انداخت
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو
میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر
ز برگ لاله انداز چکیدن ژاله دارد
صبحی که یار گل به بناگوشش میزند
رنگین ازین ستاره بود سیب غبغبش
سخن پاک مست اینکه بگوشت جا کرد
ز سایهٔ در گوشش تو شد کبود آنجا
رشتهٔ در گردنم همچون گهر افتاده است
غوطها دادند در آب انگهش آویختند
ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
گوشش ترا بحلقهٔ گوهر چه حاجت است
چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

اهلی شیرازی
جواهر نیکو بجو
داراب بیگ جویا
مسیح
قمر الدین منت
میر تنبیهی
غنی
مولانا سمرقندی
رضی
محتشم کاشی
علی قلیخان
گرامی
توفیقی
آصف
مظهر
کمال خجندی
صائب
ملا نظم

دری که در بن گوشش تو شاه می بینم ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم
نمود از طرف عارض گوشواره قران افگند مه را با ستاره
خبر یتیمی که برین داشت در گوش ترا کاب در شیر کند صبح بناگوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان اشعار صفت رخسار و خال رخسار جانان

شوکت

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
خال بجاست بجای عارض او بجاست مسند مور کف دست سلیمان باشد
خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است
رگ گل بجای مو امشب بنوک خامه می آید سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش
بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا گل خورشید شود غنچه تبخاله مرا
هر کس که دید رنگ رخسار نازکت گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
زبهت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

میرزا صائب

تا چهره تو از می گلرنگ آل شد شبنم بروی گل عرق انفعال شد
گل خورشید را در عهد رویت برای طاق نسیان آفریدند
نیست رشته آنکه بر گلدستها پیچیده است بر کمر بست است از دست رخت زنار گل
بر صفحه وصف عارض جانان نوشته ایم منت خدایرا که گلستان نوشته ایم
از نزاکت بسکه دارد چهره او آب و تاب آفتابی میشود رنگش ز سیر مهتاب
بر صفحه عذار تو از نقطهای خال گردست کلک صنع نشان بوسه گاه را
اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
تجلی جلوه از وصف رخت کردم قلمهارا تراشیدم به تیغ کوه طور امشب قلمهارا
روز ازل بحکمت درس کتاب حسن خال رخ تو شد نقط انتخاب حسن
دل برده بچهره زیبا شناختم از خال عارض تو سویدا شناختم
کرده ام تحقیق از شمس اللغات رخ تو جلوه روی تو باشد لفظ مضمون آفتاب
نگه به چهره نتوان کردن آن ترک شرابی را یکایک چون در آتش افگند یک مرغ آبی را
چسان خورشید خوانم روی او را که مصحف را غلط خواندن گناهست

صفت رخسار و خال آنجا

گل از حجاب رخت بس ز چهره ریخت عرق … بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد
خیال روی تو بر دم بخاک نیست عجب … دمد اگر گل خورشید بر مزار مرا
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه … جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهان است
آب رویت در گل و تاب رخت در ماه نیست … زانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست
حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر … از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است … این غلام حبشی حافظ قران شده است
شمع گر لاف زند با رخ جان پرور او … بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود … می توانست گلاب از گل تصویر کشید
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب … می فتد چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است … صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان … میچکاند گرمی خو از گل رویش گلاب
خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش … خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن بستر
تا زدی آتش در آب از عکس آن رخسارها … شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
گل در چمن ز خجلت روی تو آب شد … چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل … گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
بیتابیم فزود ز عکس فروغ رخ … قربان گرم مهری آن مه لقا شوم
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب تو گذشت … شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت
ز دست برد خزان ایمن است گلشن حسن … که خال روی تو مهر لیست خرمن گل را
خال بر روی تو سحر لیست از آن چشم سیاه … ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست
بر آفتاب عارض او خال مشکبو است … یا نافه فتاده ز آهوی چشم او است
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت … چراکه خال نکو در قفای فال نکو است
هر جا سخن ز عارض جانان بر آمده … رنگین حکایتی ز گلستان بر آمده
خال رخش فسانهٔ روز تباه کیست … این سرمه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست
نی همین خورشید دارد عشق رخسار او … خشک برجا مانده است آئینه از دیدار او
حرف رخت ای ماه چو در انجمن افتد … چون شمع زبان همه در سوختن افتد

مخلص کاشی
قاسم
مولانا … بنایی
واقف
زیب النساء مخفی
غنی
میرزا محمد امین …
حافظ
ناصر علی
دانا ام برین
مولانا هلالی
میر ناصر علی فقیر
خالص
سعید
فیضی
جویا
از اشعار … مولوی …
ابو البرکات منیر لاهوری
مولوی شاه عبدالقادر
میرزا فدائی
جواب … سنگ …

صفت رخسار و خال آنجا

حدیقه ۱

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

بر سر خوان چهره‌ٔ نمکین
خال رویش نمک حیش افتاده است

خال موزون نیست هرجا بر رخ دلبر فتاد
هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

آن خالهای سیه بر رخ زخشان تو جانان
هندو بچه‌ایست که خورشید پرست است

آن نه خالیست که بر روی دلارام افتاد
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد

بشکناب چو سنجید خال آن رور ا
زبرگ لاله سبز دگهٔ ترازو را

رقم تا کرد وصف روی آن حور
قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد
ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد

نگر از حسرت خورشید رخت رنجور است
ماه از هاله چرا شال بگردن دارد

زلف چون روی ترا دید در افتاد بخاک
ای خوشا خال سیاه تو که بر جا ماند

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست

چشم بد دور خال بر رخ او
چون سپندی بر آتش افتاده است

بوی گلاب از نگهش میتوان شنید
چشمی که همچو غنچه بروی تو وا شود

آن خالها بر روی تو از مشکناب چیست
چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست

آن خال که بنده بر رخت می بیند
زاغیست که جز بر گل تر ننشیند

نی نی غلطم که در گلستان رخت
زنگی بچهٔ برهنه گل می چیند

ماهی که زیر تو بجهان شور انداخت
پیش رخت از هاله مگر سپر انداخت

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
کز آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو
بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه تو

روترش کردی و رخسار تو افروخته شد
آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست

ز روی تو شد بوستان شر نگین
نام جهاندار جان آفرین

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست
زنگی در باغ جنت باغبانی میکند

آن خال که بر رخش نهادند
در جیم جمال نقطه دادند

بعظیم اعظم الملک اعظم مسیح بهمی نژاد سرو جلالی میرزا جلال الدین غنی ۱۷ ع

عرق عرق ساز گلگون قبایان نقاب حجاب بر رخسار شعاعها صفت عرق رخسار و غازه و گلگونه و برقع و نقاب بر رخ

صفت روی عرقناک و غازه و گلگونه و نقاب و برقع

از شرم گرچه روی تو چندان نقاب داشت   هر ذره از فروغ تو چشمی پر آب داشت
غیر از عرق که میکشد از روی یار گل   صائب که دیده شبنم خورشید زاده
بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد   زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام   تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید   شفق لباس غرزرین آفتاب آید
ز شبنم است چمن را بروی آتشناک   عرق ز روی تو گردست گل بدامن پاک
عرق بچهره نشسته است آن پریوش را   که دیده است باین آبداری آتش را
کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست   که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان   قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد
خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم   عرق شرم در رخ یار تماشا دارد
لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی   گر گلستان بنگری روی عرقناک را
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست   از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست   بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد   برافگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
تا بجد نیست لطافت رخ پر تابش را   که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
عرق فشانی آن گلعذار را دریاب   ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
تراست از عرق شرم چهرهٔ تو مدام   ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
صائب نظر بروی عرقناک یار کن   در آفتاب ابر گهربار را ببین
چون میکنم بروی عرقناک او نظر   مد نگاه تار گهر میشود مرا
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را   در گلستان گر گشائی پرده رخسار خویش
بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر   که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می آید
تا بروی خویشتن مالیده گلگونه را   رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد
سراپا رنگ گردد هر که در کوی تو می آید   من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برخ گلگون او گلگونه را تا دیده ام
حالا درون پرده بسی فتنه میبرد — حافظ
بست ماه و مهر بر بند و رخش
تا گل هزار پاره کند جامه در چمن
برفگن از ماه رخ خود نقاب
برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — صیرفی
برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را
سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت
کند غرق عرق رخت ای نازنین ز تاب نگاه
گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون
چون عرق افشان شود رو تیره در عین عتاب
تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش
شدم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت
در خلوتی که بند نقاب تو وا شود
ز خال بر عرق خوفم بود از خط دمیده بها
این عرق از گرمی مجلس ز رویت میچکد
از بهر هلال عید آن مه ناگاه
هرکسکه بدید گفت سبحان الله
تبسم چیست این عرق ریزی
خوی که از رخسار آن کان ملاحت می چکد
آید بنظر هر رگ گل رشتهٔ شمعی
روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا
هلال یکشنبه را چون قرین بدر کشید
بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت
از رخت بسکه عرق سر زده است

صفت روی عرقناک و غازه و گلگونه و نقاب و برقع

میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل
تا آنزمان که پرده افتد حیا کند
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
یکسو فگن ز چهرهٔ گلگون نقاب را
سایه نشین چند بود آفتاب
تا نکهت گل بخته آید بدماغش
رو داد حیرت آئینهٔ آفتاب را
فغان ز خلق برامد که آفتاب گرفت
بدور حسن تو از آتش آب می آید
نیست ممکن در چمن گل از حجاب آید برون
از سمن گل گردد و از گل گلاب آید برون
کآب از چشمهٔ خورشید داده ایزد باغش
شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
بی اختیار آئینه دست دعا شود
که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها
یا گلاب افشانی بر فتنهٔ خوابیده است
بر بام دوید هر طرف کرد نگاه
خورشید برآمده است و میجوید ماه
عرق روی آتشین آرند
فتنه می بارد بلا میریزد آفت می چکد
از روی تو گر مرده بصحن چمن افتد
تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
هزار خوشهٔ پروین ز آفتاب چکید
سیاه روز از آنم که آفتاب گرفت
نگهم غوطه بگوهر زده است

دمشیب عرق شرم تو آتش بدلم زد
بکارگاه تماشا نقاب روی ترا
زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش
انداختی بچهره پر نور خود نقاب
تیم موسی نقاب از چهره بردار
نقاب هست این رخ یا پرده بر آفتاب است این
بیش میسوزد نقاب او دل دیوانه را
شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد
صدف پر از گهر از قطره بارنکو است
طراوت عرق شرم را تماشا کن
نی گلاب است اینکه بر رخسار مهوش میزنی
زبس صاف است بحر حسن سرشار
گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
شکست لازم ظرف نقاب افتاده است
لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو
شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود
ماه من هرگه عرق از روی آتشبار ریخت
یار مهر افروز تا شد پرده از رخ برگرفت
مه خیال تو چون طالع از نقاب شود
تا پرده ز رخسار توای ماه بر افتاد
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
گر ز روی خود براندازی نقاب
بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را
نگه چو گرم بر آن پر حجاب میگذرد
یوسف سیمین بدن را تاب این زنجیر نیست

صفت روی عرقناک یار و غازه و گلگونه و نقاب و برقع

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
زتار شمشعه آفتاب می بافند
نشان آب نماند از عرق برخسارش
نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب
نمی آید خوشم این کن تر ای
ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب است این
میزند فانوس دامن آتش پروانه را
کر نظر آب دهد از عرق رخسارش
عذار یار عرقناک و می چکیده خوش است
چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
ز صافی شد گهر در روی نمودار
چو نخل موم نمی بازد آفتاب مرا
ز فرد ها نشود فرد انتخاب درست
پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
آبروی چشمه خورشید را بر خاک ریخت
مشعل خورشید از شمع جمالش در گرفت
گمان مبر که دگر کار آفتاب شود
از پرده لبی راز نهانی بدر افتاد
فگن نقاب که هر ذره آفتاب شود
پشت بر دیوار ماند آفتاب
در پرده کس نهان نکند آفتاب را
گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد
باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

میرزا ابوالحسن شیرازی
غنی
حکیم شفائی
میرزا علینقی کمره
شیدا
سلیم
سید جلال الدین
ملا مسلم

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش — دست نوازشی بسر آفتاب کش
عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد — کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد
تا ازان روی عرقناک نظر دادم آب — آنجوان خنظر موج شراب است مرا
ز چهرهٔ عرق آلود یار حیرانم — که کرده است بهم جمع آب و آتش را
نگشاد سپیده دم سحاب از طرفی — نگشود نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجتست گل آفتاب را
نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی‌بصری است — که عرق بر گل روی تو نشان میماند
شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست — بر روی آفتاب قیامت نشسته است
از رخش چون دانهٔ یاقوت رنگین شد عرق — چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود
عرق ز روی تو بی اختیار میریزد — در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن

احاطه کرد خطت آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده — ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده
استاد چه حاجت بود آن سرو روان را — خط حاشیه دان سکند آن غنچه دهان را
خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است — چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است
نوشته است بروی بتان بخط غبار — که آفتاب رخان صید خاکسارانند
خط او کرم دارد روز و شب هنگامهٔ ما را — حکایتهای رنگین است طوطی نامهٔ ما را
تا خط سیه آن لب گلفام برآورد — یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد
خط برآورد بهمان چهرهٔ او ساده نماست — در صفا جوهر آئینه نهان میگردد
خط مشکین سر زد از رویش باندک فرصتی — تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز
با خط سبز اینقدر تا میل سرگوشی چرا — عالمی را سوختی ای شعله خس پوشی چرا
این نه خط است سیه کرده بناگوش ترا — سایهٔ گرد یتیمی است در گوش ترا
خطی که ازان چهرهٔ رنگین بدر آید — آه است که از چشمهٔ خورشید برآید

تا سبزهٔ خط از لب جانان برامده آه از نهاد چشمهٔ حیوان برامده
همین مصرع موزون ترا قد دلجو است که خط پشت لبت حسن مطلع ابروست
خط را ز روی تراش دلم زندامت است مصحف سفید گشت نشان قیامت است
خط سبز از صفحهٔ عارض ستردن خوب نیست آیهٔ رحمت بآب تیغ شستن خوب نیست
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد
گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط جوهر دیگر فزودن بر تیغ استغنا کند
امید لطف بخط داشتم ندانستم که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
خط دمیده است ز لعل لب شکر شکنش یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش
ز خط طراوت رخسار یار مے بینم صفای آئینه را از غبار مے بینم
خط ابر رحمت است پی گلستان حسن بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را
شد خط مشکبار عیان از عذار او جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او
میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب
یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
زند چون خط مشکین تو نقشی بر آب موبراید ز کف دست اگر مانی را
هر سوی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست متراش زینهار خط مشکبار را
خط سبزی که ز پشت لب جانان خاست رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست
کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما نوله
فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را صفت این مو تیل سرمه شد چشم سلیمان را
رخش نو خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق گهر گردیتی از نگاه مشتری دارد
ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود خط او از نگه تیز تراشیده شود
خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت برگل رقم بنفشه ناگاه نوشت غنیمای ان
خورشید به بندگیش می داد خطے کاغذ مکرش نبود بر ماه نوشت
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب
خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

غنی — گر ز کعبه شد و شد مسلمان گشت بی ایمان — چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی

روی تو آتش است و خطت سبزهٔ بهار — در حیرتم که سبزه ز آتش برآمده

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است

حساب عمر جهانی حوالهٔ خط تست — که روزنامهٔ خورشید در بغل دارد

وصف خط سبز تو مرا در زبانست — چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

دلم را خال او دزدید در گرد خطش جویم — که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

ناصر علی — خط نرسته ازان لعل آتشین پیداست — چو نقش زیر نگینی که از نگین پیداست

می تراود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بتان خط روشن دارد

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش — چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من

میرزا بیدل — ز حسن ماه تابان می باشد — خط بر سفرش خط گواهی باشد

شب سیه از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد

تا خطت سر زده گم گشته ترا ناز و عتاب — شوخی حسن تو در سایهٔ خط رفته بخواب

خط کز لب آن پسر دمیده است — افسوس لبست که بر شکر دمیده است

خسرو — هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست — پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند

صائب — کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است — اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است — نوشته سورهٔ یوسف بخط ریحان است

خط مشکین که بران عارض نورافشان است — پارهٔ جامهٔ کعبه است که در قرآن است

تا حاشیهٔ خط تو مرقوم نشد — اسرار دقیق حسن مفهوم نشد

تا هالهٔ خط گرد او حلقه نزد — ماهیت رخسار تو معلوم نشد

پیوسته لعل نو خط او بر لب منست — این شربت بنفشه علاج تب منست

ز خط نگرد بنا گوش یار تاب زده است — که غوطه زد بسیاهی و آفتاب زده است

آخر برآمد از لب لعل تو کام ما — کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

هر غباری که ترا بود در آئینهٔ دل — باطن عشق بنازم که بروی تو کشید

بعد نگر چار ده سال از خط پشت لبت — حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو

بر ماه عارضت خط نارسته همچو صبح
گرد یتیمی گهر آفتاب شد
حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد
پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد
بر گرد عارضت خط ریحان نوشته اند
یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند
ترا تا سبزه برگرد لب جان بخش پیدا شد
مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد
در مکتبی که سرخط حسن تو داده اند
گردند زیر مشق خطت آفتابها
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی لب جوی
خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی
آن خط سبز که زد دائره برگرد رخت
فتنه بود که در دور قمر پیدا شد
در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک
هرچه در کان نمک افتد شود آخر نمک
با تو می گفتیم حرف بیوفائیهای حسن
خط به پیش رویت آخر حرف ما را سبز کرد
خط نوخیز را تراش مزن
تیغ بر روی آفتاب مزن
گرد خط نیست که از عارض جانان برخاست
رگی ابریست که از طرف گلستان برخاست
دلم از رشک ساغر بود در آتش ندانستم
که خط لب از لب او تا قیامت برنمیارد
عرق بطوف خط سبز یار پیدا شد
شگوفهای خوش اندر بهار پیدا شد
گرد خط کی برخ صاف نشست
دود ز آتشکده دل برخاست
زانرو خط مشک سود برخاست
آتش بنشست دود برخاست
خط گشت عیان بر رخت ای رشک قمر
یا سر زده بر برگ سمن سنبل تر
نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش
تا حسن از آن خط ننهد پای بدر
می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه
ملک خوبی را بضرب تیغ میداری نگاه
امروز با تو دعوی دل چون کند وحید
روزی که داده بود خطی در میان نبود
خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است
بنسخ آن نکشی خط که خط یاقوت است
بهار سبزه او زنگ دل زدود مرا
خطش سیاهه تنخواه بوسه بود مرا
گفتمش بوسه بمن ده که زکات حسن است
خط براورد که فرمان معافی دارم
توان بصبر سرکشان بدام کشید
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
زخط دیگر گل روی که جوهردار میگردد
که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد
گوید خط سبز او بدعوی
من فتنه آخر الزمانم

عصمت
عطائی
ملا نظیری

صفت خط و اصلاح آن

زبخت تیره باشد غبارآلود خط لعلش
از سایهٔ خط تو چو خورشید روشن است
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش
حجام قطع دست تو امروز لازم است
افسوس که اطراف گلت خار گرفت
سیماب ز نخدان تو آورده اند
ساده تا از سبزهٔ خط عارض ماه من است
حرف نقص خوبیت میگفت کاکل در قفا
خط از عذار یار نمودار میشود
جز خط سبز کز رخ خوبش دمیده است
خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت
تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
بی خطان نگرستن دلیل دیده وریست
بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم
خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
آیهٔ رحمت کند اهل معاصی را دلیر
بجز خط غبار او که یاقوت است مرجان را
نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را
رخسارهٔ گلرنگ تو گلزار بهشت است
نگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
زمه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط
چندا بسبزهٔ خط مشکین
تازه نسازد چرا نه باغ نگاه

دگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد
سیلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
درکار بود حاشیه این متن تنگ را
چون بندهٔ که گم کند آزاد نامه را
اصلاح دادهٔ خط پروردگار را
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
بوسه چون شفتالوی بی ریشه دلخواه من است
شوخ تشبیهای خط نازم که بر ردی تو گفت
در نجف ز معجزه مودار میشود
مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
این مور بر و حاشیه نوشتند را
طوطی خوشحرف از آئینه میدان گرفت
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
کار زنجیر کند نور چو پیوست بهم
لب خضر است که بر چشمهٔ حیوان گشته است
شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
کسی بالاتر از یاقوت ننوشت است بحا را
که باهم جمع کردی معجز خضر و مسیحا را
خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
نوشته سورهٔ یوسف بدور خط غبار
کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط
خرمی بخشش روی تابان است
که گلستان بخط ریحان است

ربعه

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم دلدار

صائب

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح — شد آب از خجالت قند و باره صبح

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود — طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکر بارش

زبان غنچه و چشم ستاره و لب صبح — گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را — حیرانی عقیق لب آبدار یار

نزاکت بسکه دارد لعل سیراب و فسون سازش — خیال بوسه برگردد لبش تبخاله میگردد

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیدا است — رشته از صافی این دانه گوهر پیدا است

با لب او کار دندان میکند سین سخن — زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند — شهد لبیست شکرخنده که در شان تو یابند

از لعل یار خنده دندان نما ببین — در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بوسه ریزد جای حرف از لعل شکربار تو — جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو

گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو — از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

تا خنده از آن غنچه مستور برآید — صبح شکر از خاک دل مور برآید

از آن لبهای میگون کم نشد صائب خمار من — چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

کیفیت می با لب شکرشکن نیست — نقلی که می از جوش برآرد دهن تست

میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار — سخنی چند که زیر لب او پنهان است

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت — بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم — بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

غنی

مدام از حباب است ساغر بدست — شده می بدور لبت می پرست

پیش لب یار که جان پرور است — هر که زند دم ز مسیحا خر است

هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است

زاهد بیا بهمت صهبا کشی مکن × — پیدا است اینکه می بلب او نمیرسد

دیده چون آن دو لب شیرین دید — معنی قند مکرر فهمید

مژه ام بر شود از جوشش حلاوت چسپید
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا
از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است
عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت
آب و رنگ لعل او را کرد روشن تر شراب
از حدیث لبت چو غنچهٔ گل
بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد
چنین بدور لبت سنگدلی رواج گرفت
رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است
ز بس سخت است حال می و میخانه بی لعلش
تنگ چشمی شیشه چون افتاد کمتر می چکد
خنده کرد وی ز غم آتش بدل گل افتاد
بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم
هر جا لبت نبات فروشی بیان شود
همچو منقار بسته بر طوطی قفس گردید تنگ
رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند
پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکر خندی
ای عقیق لب تو لعل بدخشان جبال
چاک زد جامهٔ جان آب بقا از لب تو
لبت چون لب خوبان جهان ساخته اند
مه نو را ز شفق غوطه بخون داد قضا
آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن
از حجاب دو لب گل خنده شبنم میشود
تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد
گوهر خود افشان شد یا شعله خصم جان شد

صفت لب و خال لب و تبسم

دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب
یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
شعلهٔ نطق مرا یاقوت سنگ آتش است
رگ یاقوت بود رشتهٔ طول امل
آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را
در دهانم زبان بخود بالد
خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد
که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است
خط پشت لب او عنبر آب گهر است
چو رنگ می ز مینا بگذرد یا بیش بسنگ آید
خنده چون آید بلعل او تبسم می شود
شیشهٔ غنچه ز طاق دل بلبل افتاد
کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
منقار طوطیان مژه خونفشان شود
بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است
میشود گل با همین صبحی که خندان میشوی
چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانش
لب بگو لالهٔ مقراضی بستان جمال
شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو
این شکر پاره ز شیرینی جان ساخته اند
تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیدا
مینماید زیر لعل چو کاغذ دندان
با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم
ز آغوشش رگ گل شوخی موج گهر ریزد
بسمل نمیتوان شد بی خنجر [illegible] تبسم

گشت خال لب توام آرزوی　　مگس شهد زهر دارد بوی

شکرین لعل تو کان نمک است　　گرچه شکر نه مکان نمک است

نمک افزود ریخت راز لبت　　گرچه از آب زبان نمک است

خالیست سیاه برلب آن مهوش　　افتاده خوش و مرا فتاده خوش

چون مهر که از مشک نهی بر باده　　یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

حیرت از خال لبش دارم که هندوزادهٔ　　برکنار چشمهٔ کوثر طهارت میکند

بشکر خنده زدل کوه غمی بردارند　　کار شیرین دهنان سخت تراز و یاد است

کشاده غنچهٔ گل از نسیم گلزار است　　کلید قفل دل ما تبسم یار است

بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا　　ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده

از مشک تر سوادی بر لعل دلستان است　　در حیرتم که خال است یا نقطهٔ دهان است

پری رخی لب شکر خنده قتل مردم کرد　　چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

خال بر کنج لب او جلوهٔ دیگر فزود　　خاتم یاقوت را گویی نگین نیلم است

خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع　　نشأ کم داشت که افیون بشراب افکنده

برغلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق　　ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب

دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را　　از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

چون روی تو دید خضر گفت آب این است　　ابروی تو دید گفت محراب این است

در خواب لب لعل تو روزی خندید　　دل گفت که معنی شکر خواب این است

عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم　　اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگ است

آب شد در دهنم لعل لبش　　لب مکو حب نباتی بوده است

اگر گویم نمک لعل لبت را　　ترا هجو ملیحی کرده باشم

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد　　زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش　　که در کف رشتهٔ گلدسته میگردد خط جامش

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش　　گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند　　مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

چرا بزیر لب جام زهر خنده زند　　اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

صفت لب و خال لب و تبسم

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت می برد آب از نبات

میرزا طاهر وحید

بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم
نمی آرم بسان خاتم انگشت از دهن بیرون

خال بر پشت لبش منت که از غایت لطف
جای بوسیدن نظاره بران لبها ماند

گرامی

نبات از نسبت لعلش شود آب
عقیق شربتی باشد لب او

گران بهاترش از دُر همین نه دندان است
دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است

محمد قلی سلیم

گر در لبش ز لعل تواند بشیشه بگذرد
می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد

تجلی

دماغش بشگفد تا خون عاشق را نمیریزد
انار خنده او از جلال آباد می آید

درچمن حرفی گذشت از شکرستان لبت
ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها

شفیعای اثر

نشد از بوسه ات هرگز بیان کام جان شیرین
لب قند ترا غیر مکرر میتوان گفتن

دوای درد دل ماست لعل خندانش
شفا برنگ عسل آیتیست در شانش

خان شغ

نقطه منتخب بوسه بود خال لبش
قلم صنع خبر زان لب میگون دارد

یا شیخ سعدالله گلشن

خنده دندان نما چون یار من پیدا کند
شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

بگلشن از لب خندان او سخن مکنید
فضای خنده گل تنگ بر چمن مکنید

الماس شد بسینه کوه یمن عقیق
لعل تو تا برآمده رنگین زکان حسن

مسیحا

چه خواهد کرد یارب گر رسد آسیب دندانش
لب لعلی که موج خنده سازد کار سوهانش

نظام دست غیب

تبسم دیر حاصل شد ازان لب جان محزون را
عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را

میرزا صبر علی نصیر

تصور لب رنگین یار را نازم
نمود در ریشه کلک خرد رگ یاقوت

میرزا جلال اسیر

کز شراب از یاد لعلش دم زند
دُرد ساغر خنده بر شبنم زند

بجوشد صد پیرهن بالیده باشد
اگر بر روی گل خندیده باشی

آب گهر بچشم صدف اشک حیرت است
آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود

حسین واله

لب او با شراب در ساغر
چون دو جانی بود در یکی قالب

خال جا کرد بکنج لب شکرشکنش
اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی

وحدت

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

بیدلی

ازان حدیث لبت بر زبان نمی آرم
که نازک است مبادا که بر زبان بچکد

شیخ اوحدالدین
بهاری تقی

شکر از خود نتواند کسی دور کند
بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخت

سخن هر جا بوصف لعل نوشین تو سر کردم — نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم — مخلص
بامشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت — خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت
گر بر لبت نشست عرق هست جای آن — بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را — رهی
هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا — یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد
فسون خال هندو را اثر شد — که لعلش گر نمک گاهی شکر شد — قاضی حسن الدین
بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط — زانکه کس ننهاده حرف میم را هرگز نقط — منیر لاهوری
از نیل نیست خال لب جانفزای تو — نیلوفری ز چشمهٔ حیوان بر آمده — محمد سعید اشرف
بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد — خامه مو در کف مانی مگس رانی کند — غیاث نقشبند شیرازی
میم نوشین چشمهٔ لب تو — عین آب حیات را شد دال — شمس الدین فقیر
نوشتست در لب تو که چون رشتهٔ نبات — تحریر وصف او خط سطر کند لذیذ — خواجه نصیب
لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت — شیخ محمد
بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد — زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد
لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ — چندانکه از و یافت عقیق یمنی رنگ — داراب بیگ جویا
ز آب در دندان تو هنگام تبسم — ترسم بگدازد لبت همچو نبات
درگلبنی که لب بشکر خنده واکنی — هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
نگر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد — که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد — ناصر علی
یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند — این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند — محمد حسین مشهدی
کی میرسد بلعل تو شیرینی دگر — نقش است بر عقیق لبت خندهٔ شکر — شهرت
بود محال که طعم لب ترا یابد — اگرچه شان عسل شهد را کند غربال — اشرف
خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ — تبسم زیر لب دزدیده باشی — قتیل
بخاطر بگذرد از غنچهٔ لعلش اگر حرفی — شگفتن همچو گل از دل بلب با صد زبان آید — شریف تبریزی
تبسمی است نمکپاش سینهٔ ریشم — که نام آن بزبان بتان شکرخنده است — مظهر
تبسم در مسی دارد بهاری — چو تیغی کو درخشد در غباری — اعلم
تبسم از مسی و دهان نمایان — چو در شام از شفق برقی درخشان
من زار و ترحم توام می باید — پرسش ز تکلم توام می باید

جان بملیم و در اضطرابم یعنی
گوشهٔ کیران زود دلها را تصرف میکنند
تا تبسم بلب گلشن فرستش آشناست
علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است
تبسم نمکین لب نمک کلام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم
شکر خنده ترا از دهنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکر خائی
لبش گزیدم و خاموش آرزویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من
بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
لبهای می آلوده بلای دل و جان است
خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را
لب بر لب من نهاد و گفتا
لب او گر نمیشد خنده آلود
مینماید چون رگ یاقوت از پشت لبش
لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر
خال زیر لب تو بیجا نیست
خالی که میان آن دو نوش است ::
در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند
حدیث تلخ بخود از دهان یار میریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند
لطیفه عجب است اینکه لعل سیرابش
لبیته شور لشکر نگرفته است کسی

یا سین تبسم توام میباید
بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
از خجالت غنچه را پیراهن هستی قباست
شکر خندش مربا میکند سیب زنخدان را
از موم مهر بر دهن انگبین زده است
بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک
قند دزدی چه بلا شیرین است
عاشقان را تبو راه سخنی پیدا شد
عجب که کان نمک شد و کان حلوائی
کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
لب شیرین یار شور گرفت
از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم
جان تو بلب رسید خاموش
ملاحت تا قیامت بی نمک بود
سبزهٔ خطی که خواهد رست بعد از سالها
یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
نقطهٔ زیر لب ضرور بود
زنگی بچه شکر فروش است
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
چو تنگ افتاد ساغر می از دو جا میریزد
باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
مدام میچکد و کم نمیشود آبش
چه غریب است دران لعل شکربار نمک

چون توان قانع به پیغام لب دلبر شدن
با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن

بادهٔ بی لعل لب دلبر نمی باید زدن
غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن

عیش جهان دران لب خندان نظاره کن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

برخوری زان لب میگون که ز اندیشهٔ او
بست شد عالم و مهر است همان شیشهٔ او

زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
تیغ دو دم اوست مرا عمر دوباره

هرجا لب لعل تو بگفتار درآید
در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست
جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را

لب تو پردهٔ راز مرا تنگ کرده است
شراب دشمن جانست رازداران را

چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند
از هم نمیکنند دو لبش را سخن جدا

دل بدشواری توان برداشت از جان لذیذ
میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست

خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات
نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت

غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است

از سنگ نگین چهره خراشیده برآید
آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت

از لطافت سخن چند که در دل داری
میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست

در دو لب لعل تو یاقوت ز معدن
چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید

لب تو سوخت دل عالمی نگراید
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب
آتش یاقوت پنداری شرر می افگند

شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من
تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد

دران گلشن که آید در سخن لعل گهربارش
ز شبنم آب حسرت غنچه ها را در دهن گردد

نه از ناز است اگر کم حرف افتاده است لبهای شیر
قلم چون تنگ شق افتد رقم زو دیر میزید

جان تازه میشود ز لب روح پرورت
هرکس که برخورد ز تو از عمر برخورد

اگرچه خشک شد از می عقیق سیرابش
بوی می لب ساغر مکیدنی دارد

شد از می رغبت خون پیش آن لبهای نازک را
که ساز آبداری تیغ را خونخوار افزون تر

شود گرداب دریای حلاوت دیدهٔ روزن
در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بخاک
جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم

پردهٔ گوش مرا چون ورق لاله کرد
از سخن آتشین لعل سخنگوی تو

نمیخواهم کسی با آن شکرلب همنفس باشد
ولی هرجا که شیرینی است غوغای مگس باشد

خال لبت ای نگار شیرین حرکات
شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات

یا روح سکندر است کز تشنه لبی
جا کرد کنار چشمهٔ آبحیات

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

حقهٔ لعل بتان را نه زجان ساخته اند
بلکه جان را ز لب لعل بتان ساخته اند

تغافل پیشه گر با ما دمی گویا نمیگردد
لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت راز پنهان اشعار صفت دهان و خال دهان

میرزا صائب

محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند
در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند

گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست

دهان تنگ تو از دست دل ربود نداد
گشاده دست نباشد کسی که دل تنگست

گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است
شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند
ندارد گرچه اصلی اینخبر پنهان نمیماند

ز سایهٔ مژهٔ چشم مو رسبت قلم
چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

باینهمه تنگی که نصیب دهن اوست
داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

از دهانش نشان نمی یابم
دهنش فکر تنگدستان است

هیچ است دهان تو ولی میدانم
هرکسکه ندید آن دهان هیچ ندید

خلقی ز غم دهان تنگش
بر رهگذر عدم نشسته

دهان یار بیاقوت سفته میماند
زبان او بحدیث نگفته میماند

رقم از معنی رنگین تبسم داری
دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است

با ما سخنی ازان دهن نیست
در تنگی آن دهن سخن نیست

میرزا بیدل

زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام
تا ابد می بایدم راه عدم پرسید و رفت

غنی

با دهانت ز ملاحت نتواند دم زد
پسته هرچند که خود را نمک شور کند

صفت دهان و خال بتان

از رشک دهان تنگ یار است / خاتم پیوسته خانه بر دوشش — کمال خجندی
عقل در کار تو ای تنگ دهان حیران است / کرده کشور دل ضبط باین بیدهنی — بیرنگ
تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را / شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را
خال بکنج دهن یار نیست / مور به تنگ شکر افتاده است
در تنگی آن دهن سخن نیست / خاموش که جای دم زدن نیست — مسعود
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان / رسد تا بر لب لعلش تبسم وا میگردد — رهبر
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش / در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم — محمد علی حزین
حقه لعل است یا سر چشمه آب حیات / یا دهن یا میم یا طوطی شکرخا ست این — ملا جامی
فزود چو بر الف صفر دهان را / یکی ده کرد آشوب جهان را
نمکدانی به تنگی چون دل مور / نمک چندانکه در عالم فتد شور — سنجر
در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم / غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم — محسن
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت / آنچنان برد بهمش زد که دهان پرخون شد
خال کنج دهن هویدا شد / نکته سر از غیب پیدا شد
دهانی را که تقدیر سخن آب زندگی شسته / برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد — مظهر
چو در وصف دهانش لب گشودم / بروی من دری از غیب وا شد — قبول
دهنت را عدم و ذره و جان بشمارند / شاعران مفتریانند خیالی دارند — ذوقی
برزبانهاست که آن شوخ دهانی دارد / ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است — خواجه امان
دهان یار از رنگینی حرف / بود همچون شگاف کلک شنجرف — دانای قدیم
مرخت تمام قمر آمد ای بحسن سمر / دهان تنگ تو میم است در میان قمر — خسرو
تنگ شکر تو ای بت حور نژاد / سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد
گویا به هزار حمله زنبور عسل / بر برگ گلی نیش زد و نوشش داد — ظهیر فاریابی
یک سر موی سخن نیست در این موی میان / دهنش یک سر موئیست در ان هم سخن است — میرزا محمد سعید
نگفتم هیچ در وصف دهانش / دهان را هیچکس چون من نه بسته — مجد با فر یزدی
علت آنست که گاهی سخنی میگوید / ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد — شیخ سعدی
نی چون رخ تو گلی بود در سمنی / نی چون قد تو سرو بود در چمنی — ملا اعظم

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دهنی
گر مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیال است که تصویر دهان تو کند
با من سخنت هیچگه ای غنچه دهن نیست — گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
بغنچهٔ دهن یار آرزومندم — ز بسکه بی سر و برگم بهیچ خورسندم
سخن گفت مشکل دهانی نبود — چو خاموش شد هیچ گویا نبود
هیچ گفتم آن دهان را یار شد در پیچ و تاب — از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ
گر پی بری بچاشنی آن دهن نقش — مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا
صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکر خنده واشده است
کسی که راه به تنگ دهان جانان برد — در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید — دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد
فردا برآورند سر از روزن بهشت — جمعی که در خیال دهانش فرو شدند
بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر — که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد
چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان صد نقاب حرف
غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست — زان صبا تنگ آمد و آورد و بیرونش ز بیت

لآلی انجم نثار اشعار صفت دندان یار

از لبت رشتهٔ دندان تو گاه تقریر — مینماید دو خط نقره بلعلی تحریر — توفیقی
بیا و زیر لب آن سلک دندانها تماشا کن — که آنجا معدن لعل است گوهر میشود پیدا — صاحب
حدیث از دُر دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش
زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق برقیست رخشان
نه همین یاقوتی لعلش شفابخش منست — حب مروارید باشد آن دُر دندان مرا
ز دندانش چو گفتم در سخن دُر — دهن از گوهر یکدانه شد پر
دران درج دهان دُرهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خندان

صفت دندان و مسی و لوازم آن

تن رشتهای در که میان دو لعل تست | دُر دانهاست ریخته در چشمهٔ حیات
تا راوج حسن دُر دندان حسینا نم | کم پروین فلک را کرده دندانی بآب خود
نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار | ماه عیدی که هم آغوش بود پروینش
تراست لعل شکربار و در میان گوهر | میان لعل چرا کرده نهان گوهر
از صفای لب او خوبی دندان پیداست | گوهر هر کسی از باده پدیدار شود
چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی | عقیق آبدار او اگر میدادنم بیرون
گل اگر با لب لعل تو برابر میشد | شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
دندان اوست نوشته پروین در خوشاب | یا در صدف چکیده تگرگی مقطر است
شده پیدا عیان از لعل خندان | گشاده سیم را عقده بدندان
از فروغ رشتهٔ دندان گوهربار او | چشم من دانم بکردار صدف پر گوهر است

واسطهٔ جوهرهای نیلم و یاقوت رخشان اشعار صفت پان و مسی تزئین لب و زبان محبوبان

چو لفظی است این برگ آتش زبان | که دارد قفس از دهان تبان
بیک پرزن می کند بی غبار | قفس را چو گل آشیان بهار
نوشیم اگر رنگ او فی المثل | سیاهی بشنجرف گردد بدل
بتان را رساننده قوت لب | فزاینده آب یاقوت لب
زبانهاست از برگ او برگ گل | لب از رنگ او نسخهٔ جام مل
زهر برگ لوح زمرد نگین | خط موج یاقوت نقش جبین
نهان در دل بیره اش لاله زار | قرانش هم آغوش رنگ بهار
ز بس میچکد ضعف از پیکرش | شکست است چون رنگ بال و پرش
لب گلرخان بال پرواز اوست | چو بو برگ گل پردهٔ ساز اوست
بدرج دهان بیان جا کند | رگ خود به پیش گهر وا کند
از و لعل لب یافت حسن دگر | حنا بست از خون طوطی شکر
دل آفتاب از غمش در تب است | که هر کس مربی لعل لب است
توان گفت بر برگ او فی المثل | سپهریست خورشید اندر بغل

صفت پان و مستی ازم

زبس شعله خوئی ست سرمایه اش ‌ ‌ زجبین داغها دارد از سایه اش
عجب دارم از برگ چون خنجرش ‌ ‌ که خون میچکد از رگ جوهرش
نه شب خامشش این شمع گردد نه روز ‌ ‌ چو شمع تمناست عشرت فروز
به بزمی که کیفیت آراست پان ‌ ‌ کند جلوهٔ جام مے پیکدان
در اندیشهٔ عطر بوی اگال ‌ ‌ بخود پیچد از رشک ناف غزال
ز رنگش زبانها عقیق یمن ‌ ‌ ز بویش نفسها نسیم ختن
دل جمع از بیره اش حاصل است ‌ ‌ گزین بیضه تا سر کشد بسمل است
ز آئینهٔ روی چو یابد نشان ‌ ‌ شود بیره اش طوطی ده زبان
مگو بیره مضمون سر بستهٔ ‌ ‌ طلسمی بخون جگر بستهٔ
سپاری در اوراق پان کرده جا ‌ ‌ تذروییست با طوطیان آشنا
کند پان از ورنگ حسن آشکار ‌ ‌ بود سبز شاداب ابر بهار
لباس سویداست چون دل به بر ‌ ‌ غبار یتیمی است زیب گهر
در آغوشش از حسن رنگ طرب ‌ ‌ نمودار شمعی بفانوس شب
بود جلوهٔ چونه در بیره ها ‌ ‌ چو در باطن خضر رنگ صفا
مگو چونه آن شبنم برگ پان ‌ ‌ صفا جلوه صبحی تجلی نشان
گهر هستی خود گذارد نخست ‌ ‌ که با او کند رنگ نسبت درست
از آن بیره ها راست با چونه میل ‌ ‌ که دارد نمی آب و رنگ سهیل
نه این گلرخان برگ پان میخورند ‌ ‌ دل پارهٔ عاشقان میخورند
بدست پری طلعتان بیره نیست ‌ ‌ زلخت جگرهای ما نسخه ایست
کند وا تم از سرمه چشم بتان ‌ ‌ نظر بر سیه بختی بیدلان
زلخت سپاری برگهای جان ‌ ‌ همه کرده نیش تمنا نهان
زیک غنچه در جلوه آمد بهار ‌ ‌ زیک مرغ شد چار مرغ آشکار
همه نغمه منقار توصیف خویش ‌ ‌ همه بلبل باغ تعریف خویش
نخستین سخن ساز شد برگ پان ‌ ‌ بجوشش آمدش آب تیغ زبان
شنو برگ عیش گلستان لب ‌ ‌ چو خط طوطی شکرستان لب

بآئینهٔ برگ نی آشناست کز و طوطی حسن رنگین نواست
بکنج دهانش چو مسکن کنم چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان گرم اره راند بسر شود گرمی خون من بیشتر
بدندان اگر ریزدم خون بجاست رگ من بآن نیشتر آشناست
منم موج سرچشمهٔ لعل یار خط نشیت لب تشنهٔ هر کنار
منم محرم چشمهٔ آن زلال که خضر خط آنجا ندارد مجال
خماریست خط از مئی بنگیشم برون جسته این دود از آتشم
تکلم ز من باده نوشی کند تبسم ز من گل فروشی کند
چه شد گر خزانی بود پیکرم بهاریست در دام بال و پرم
کند جلوه در چشم اهل زمن مسیحا ز پیراهن خضر من
تبسم ز من یافت حسن کمال رگ برگ تیغم گشت تیغ هلال
سرشت من و لعل خوبان یکیست درین دعویم رنگ تعنیه نیست
که خونم ز گلهای این گلستان نمی جوشد الا بلعل بتان
گر طینت من ز دل کرده اند که خونم بخوبان بهل کرده اند
بود شاهد من بعشق بتان رخ کاهی و باطن خونفشان
درین بزم هر قطرهٔ خون من شهیدیست کز برگ دارد کفن
ز برگ من این معنی آمد پدید که بی سبزه نبود مزار شهید
بهر دم بگردانم اوراق رنگ که در پرده با خون خویشم بجنگ
بیک حرف رنگم گل دیگر است زبان تا نجنبد مرا خنجر است
مرا صانع آب و گل تا سرشت رگ خون چکان شد خط سرنوشت
بجوشد ز بس خون سودای من نهد ریشه زنجیر بر پای من
که در غنچه پیره رنگ من است بهار نشاطش بچنگ من است
کند پان ز من کسب حسن کمال چو رخسار سبزان هندی ز خال
جلا میدهد پان ز من رنگ خویش که افسون کند نشئهٔ باده بیش
رگ پان نه از خود طراوت فزاست ز تخمم بدین ریشه نشو و نماست

صفت مسی پان و لوازم آن

دل بیره آرام دارد ز من | بود تکمه شیرازهٔ پیرهن
بود برگ پان پردهٔ چشم تر | درو چون نه باشد بیاض نظر
فروغ طرب در سواد من است | دل شب ز خورشید آبستن است
سپاری ز دردانه شد جلوه گر | به پرواز توصیف زد بال و پر
که بی من ندارد لب گلرخان | قبولی ز کیفیت رنگ پان
ز من بهر پان زیب و پیرایه است | کف بیره را نقد من مایه است
چو شمشاد نخلم دل آرد ببار | همه عقدهٔ مشکل آرد ببار
ز بس عقدهٔ من کشایش ندید | شکست است قفل دلم را کلید
سراپا دلم بسکه هر لخت من | ز جوهر چو آئینه دارد سخن
ز جوهر بود دام آئینه ام | نفس خشک گردیده در سینه ام
بطبعم بیوست اگر دست داد | زبان میکنم دفع جوشش فساد
ز خشکی بباغ طرب بی سخن | زند موج آتکین رگ ابر من
دلی دارم از حسرت لعل یار | که یک لخت او نیست بی خارخار
بحیرت چنان محو گردیده است | که مو بر تنم جمله خوابیده است
نمودم بردی در تهای دل | خط مسطر صانع آب و گل
نگر خاکم از عرصهٔ کربلاست | که لخت دلم کربلائی نماست
ز خشکی بود خاک من سبز پوش | که خون شهیدان نیاید بجوش
بصد رنگ شد بال من آتشکار | چو طاوس در خویش دارم بهار
سپاری چو از گفتگو شد خموش | دل چون نه چون شعله آید بجوش
که ای خشک مغز سراپا خطا | بخشکی نزیباست لاف خطا
نزاکت کز لعل خوبان نسیم | گل اختر طالع پان منم
ز من رنگ پان گشت خورشید تاب | که صبح است روشنگر آفتاب
بود هیبت چنگ شهباز من | که طوطی ز سرخاب دارد سخن
باحیم نود صبح گلزار پان | شگوفه دهد رونق گلستان
بخلوتگه بیره ام خوش می است | بمینای سرمه پنه را همدمی است

صفت مسی و پان و لوازم آن

چو شمعم ز بس سوز دل دیرپاست | ز مغز استخوانم ملائم تر است
گر از شمع من برندارد علم | بود تیره کنج شبستان غم
چراغی که زد شعله اش برق خون | ازین پنبه در روغن آید برون
برآرم گل از جیب برگ خزان | دهم سبزه را منصب ارغوان
بزنگار پان تا شدم آشنا | سپید آب گشت شنگرف سا
اگر مس ز اکسیر زر می شود | زمرد ز من لعل تر می شود
ز تاثیر اصلاح تدبیر من | تب پان شکست از تباشیر من
ز بس آتش غیرتم در بر است | سراپای من مشت خاکستر است
خمیرم گداز دل گوهر است | حدیث من از آب روشن تر است
بعالم طلسمی عیان کرده اند | که در پنبه آتش نهان کرده اند
بخاکسترم آب پاشی اگر | زند قطره آتش جوش برق شرر
بدم سردی کس نیفتم ز جوش | نه آب آتش من نگردد خموش
ز وصل لب یار دارم نوید | که دام امید است چشم سپید
باز از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ | غنچه اش آمد برون از پردهٔ رنگاه سرخ
از خوردن پان یار من داد او گالش | این بوسه به پیغام چه رنگین شده لذ
اثر گشته ظاهر ز پان آنچنان | که گردیده رنگین سخن در زبان ظهوری
تازه بعشرتگه عیش و ناز | گر از پان نباشد در آن برگ و ساز
ز پان مشک و پان نفس پروران | سهیل عقیق لب دلبران
ازو گرم خوبان نسرین جبین | زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد ولی در اثر | دهنها ازو حقهٔ لعل تر
ازو شرح متن دهنهای تنگ | هوس را بدادش از بوسه رنگ
وصال و فراقش بکوی سبب | مهیا کن عید و عاشور لب
ادیم زبانهاست در رنگ ازو | چو زنگست دلهای بی رنگ ازو
گهی مایهٔ سوز و صحبت شود | گهی توشهٔ زاد رخصت شود
چو او کس بتحصیل نقد حیات | نیاورده بر لعل خوبان برات

از دو جفت طاق اند در اتفاق | که در رنگ جفت است در شکل طاق
شود چهرهٔ زر و خورشید آل | دهندش اگر ماه رویان اوگال
بود زیب هند این حنای عجب | که برگش بهی رنگ روید ز لب
چو پیرایهٔ دُرِّ دندان شود | ز برجد پر از لعل مرجان شود
ز پیچند برگی ازان دلبران | که صد بوسه پیچیده نبود دران
با ایثار نفع از پی دفع غم | شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار | که پروین به تشبیه گردد نثار
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن | بتان را و داند زبان در دهن
معماست لبهای اهل حیا | که دیده است چون او معما کشا
اگر میدمید سرخ از رنگ پان دندان جانان را | کستی شیخ همچون اشک ما تسبیح جانان را
بجان میگشت پانش عاشقان را | تو گوئی پان ز حضرت بود جان را — *نعمت خان عالی*
بزیبائی مسی آلوده دندان | چو انجم در شب تیره نمایان
چون مصحفی که یاقوت مدش کشد شنجرف | بر لعل نو خط او سرخی ز رنگ پان است
لبی چون مصحف یاقوت خوشحرف | شده از رنگ پانش مد شنجرف
سیاهیهای دندان از تبسم | شود در دیدهٔ آئینه مردم
رنگ مسی نه لعل لبت را کبود کرد | حلوای تر ز گرمی نظاره دود کرد
شد زبانم افضلی همچون گل سوسن سیاه | شب بکیدم بسکه لبهای مسی مالیده را — *فیضی*
می دود آتشه را نشاند دگر باشد | خوش آنزمان که لب یار گردد از پان سرخ — *میرزا صائب*
این سبزه که نام بیرهٔ پان دارد | روحیست که برگ برگ او جان دارد
از چار مزاج مختلف بسته بهم | بکشا و ببین که بوی انسان دارد
چو برگ پان شهید لعل او شد | برنگ سبزه بختان سرخرو شد
سرخی پان را اگر بر لعل او چون بسته اند | این تعجب بر مسیحا تهمت خون بسته اند
لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ | غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
من از بوس حجر در کعبه دل را شاد میکردم | مسی مالیده یاقوت کسی را یاد میکردم
در حالت تبسم از برگ پان زبانش | برگ گلی است گویا در غنچهٔ دهانش

صفت مسی پان و لوازم آن

مسی مالیده بر دندان نشان خط برو شد · هر تحریر گویا صورت الله پیدا شد
بدندان تا مسی مالیده تاریک شد عالم · قیامت میشود هرگه سیه گردند گو تنها
مسی زیر لب و اطراف دندان · تو گوئی ظلمت است و آب حیوان
لب لعل تو از پان جان من رنگ گردارد · سخن بر غنچهٔ گل خنده بر کاغذ برگ تر دارد
هست میل خوردن پان گلرخان هند را · عاشقان گوئی که از خون خود شوند آب
چشم من روشن کند پان خوردن جانانه ام · همچو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام
نه در لبهای صاف آن رنگ پان است · که عکس دیده های خون فشان است
اگر گرد دهن تنگم گوهر شب تاب جا دارد · بدل صد عقده دارم از مسی مالیده دندانت
تلاش گوهر دهی در ره بیان دارد · لب تو لعل در آتش ز رنگ پان دارد
از آتش خویشتن ترا آئین است · خوش باش که سرمایهٔ خوبی این است
لبهای ترا گونهٔ پان سی زیبد · از پان دو لبت دو مصرع رنگین است
دهنش راز رنگ پان و مسی · غنچهٔ لاله می توان گفتن
نگار من چه لازم میل کردن برگ پان را · کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان را
عکس رنگ پان نمایان است از پشت لبت · این بدخشی از کجا در سبزوار افتاده است
رنگ مسی بر لبش از صفت جلوه باز · شعله زنان برق سان خندهٔ پنهان او
دندان چون گهر را از پان نکرده رنگین · مرجان ز عکس لعلش یاقوت آبدار است
تا جا گزید بر لب جان بخش او مسی · دود از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده
بدندان مسی آن شکر لب زده · در روز از حلقهٔ شب زده
لبش را نیست دادن بوسه آسان · کمر بسته بخون خویشتن پان
چون لبش طرح برگ پان انداخت · آب حیوان لباس گلگون شد
زبان خوردن لب جانان عجب خاصیتی دارد · که میگیرد زمرد در دهن یاقوت میگردد
دندان تو یاقوت لبس خوردن پانست · یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است
مسی مالیده دندان گهر تاب · مگر الماس را داده سیه تاب
مکن رنگین زبان ظالم مسی مالیده دندانرا · بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدانرا
رنگ چون گیرد ز برگ پان دهان نازکت · چون لسازد جان سپاری عاشق بیمار تو

خوش به رنگ غنچه از غم میخورم خون جگر | یاد می آید مرا چون خوردن پان کسی
تا ز پان رنگ لب لعل تو ریحانی شد | این عقیق یمنی لعل بدخشانی شد
لعل تو ز پان چو رنگ گیرد | تا چون نکنیم جان سپاری
نازم که صبح آرزومند حناست | هرکس بهوس تخم تمنا میکاشت
گفتند که میشود شهید لب دوست | پان آمد و بهره را بدعوی برداشت
گوهر دندان او را رونق از مسی فزود (ای کدام ۱۲) | اختران را در شب تاریک نوری دیگر است
کی ثبت ز نزاکت مسی توان برداشت | کبود گشت مگر از خیال بوسهٔ ما
می نماید ز رنگ پان مسی | گوهر شب چراغ دندان را
اندر دهان زبانه شمع است شعله زن | یا خود زبان اوست چو طوطی سخنور است
شمشیر برق خنجر الماس آبدار | یا رسته شاخ نازک مرجان احمر است
نزبانست درون لب شکر شکنش | قطرهٔ آب زلال است زبان در دهنش

آئینه دار حیرانی جهان به اشعار صفت آئینه دیدن جانان

یارب چها کند بدل بیقرار من | حسنی که آب آئینه را بیقرار کرد
از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است | کاندرون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب
تسخیر مشکل است پریزاد حسن را | این نقش در نگین سلیمان آئینه است
هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند | این منزلت زپاکی دامان آئینه است
زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها | رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات | عکس در آئینه همچون سایهٔ دیوارها
دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو | جوهر کشیده سلسله در پای آئینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات | گرداب خجلت است سراپای آئینه
از دوری تو نیست دلی که بیتاب نشد | یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد
خاکستر از آن بچشم آئینه زدند | کز دیدارت جدا شد و آب نشد
ای تپان از گردش چشم تو دل در سینه‌ها | نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه‌ها
پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت | دیدهٔ آئینه مژگان از پر پروانه داشت — ناصر علی

صفت آئینه دیدن معشوق

نمیدانم که این آفتاب امروز طالع شد — که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش
چو آفتاب خجالت شود نقاب افکن — تپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کی حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است — از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است
صافی آئینه مهتاب سبک سیر شود — هرکجا جلوه خورشید کند رخسارش — رضی
تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی — زمانه است که هرکس بخود گرفتار است
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید — ز دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید
چه دیده که بآئینه مائلی شب و روز — نهان مدار ز من آنچه رو نمود آنجا
پرتو روی تو در آئینه ز اعجاز بود — ورنه آتش که نگهداشت بتدبیر در آب — منیر
تا خیال جمال آن مهوشش — آئینه را بدل زده آتشش
جام عشق کرد آنچنان مستش — که ستون زنخ شده دستش
ای صاف دلان را بخیالت هوسی — اندیشه صورت تو دل کرد بسی
جز عکس رخ تو که در آئینه فتد — آئینه در آئینه ندیده است کسی — نورجهان بیگم
همچشم ما برای نظربازی تو شد — آئینه را جلای وطن میکنیم ما
کجا ز دم دل خون گشته را از ناوک حسنی — که در آئینه تابد همچو جوهر عکس مژگانش
از حسن تو یافت آب و تاب آئینه — در عکس تو گشت آفتاب آئینه
از پرتو رخسار جهان افروزت — شد آئینه آب گشت آب آئینه
بجاست مرا در غم وصلت مردن — پیش از دهنت نام لعلت بردن
در آئینه خود مگر ببوسی لب خویش — روی باید برای حلوا خوردن
کدام خرمن گل را کشیده در آغوشش — کز آب آئینه بوی گلاب می آید — سلیم
کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد — که از خورشید رویت در برابر رو دارد
در حیرتم که آئینه امروز صبحدم — روی که دیده است که روی تو دیده است — غنی
به تیره بختی آئینه کس مباد که او — ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
من آئینه را ندادمی روی — گر روی تو در میان نبودی — دیوانه
دم ز رخ دوست زند آئینه — در نظر مردم از آن روست دوست — دلاور خان
بسکه چو در آئینه آن آئینه رو بنماید — او در آئینه و آئینه در او بنماید — کمال خجند

حدیقه ۱

صفت آئینه دیدن معشوق

باشد چرا نه خانهٔ آئینه آب برد — هردم ز عکس روی عرقناک او پر است
خبر آن ماه را از حسن او داد — الهی خانهٔ آئینه آباد
هیچکس را نبود بر رخ تو تاب نظر — مگر آئینه که او را دل فولاد بود
در جلوه گاه حسن تو چون پرده‌های چشم — افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
در ساغر بلوری می لعل خوش نماست — روی تراست رتبهٔ دیگر در آئینه
آید بجار موجه چو دریای حسن تو — لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینه
از آب و تاب خندهٔ دندان نمای تو — گنجینهٔ شده است پر از گوهر آئینه
گفتی که غوطه زده کنعان برود نیل — آورد تا مثال ترا در بر آئینه
برچهره‌ات چگونه عرق حفظ خود کند — پای گهر چگونه نلغزد بر آئینه
دست مشاطه بتقدیر ز جوهر بسته است — تماشای تو صد جای کمر آئینه را
چهره‌ات گل در گریبان میکند آئینه را — طره‌ات سنبل بدامان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه — همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را — زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال — میکند پر نافه چون صحرای چین آئینه را
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد — هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
یک نظر رخسار او را دید تنها گذشت — آب میگردد همان در چشم تر آئینه را
در روزگار حسن تو شد خار خار شوق — هر جوهر نهفته که در کان آئینه است
حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید — کار شمشیر ز آئینهٔ فولاد آید
آئینه با عذارش خود را کند برابر — روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال — عکس تو آب آئینه را شور میکند
رفته رفته آب شد آئینه از تاب رخش — چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
عبث آئینه زره پوش ز جوهر شده است — تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد
چنین که حسن تو بیخود شد از نظارهٔ خویش — مگر ز خانهٔ آئینه اش بدوش برند

باعث طلاقت زبان آوران و نگارش اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یار

هر جا کنند نقل شود نقل انجمن — حرفی که شد از آن دو لب شکرین جدا — صائب
در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که از آن لعل گهربار برآید
ما و گله، تلخی دشنام تو هیهات — حرفیست که مور از شکرستان گله دارد
شکرفشانی نطق تو نیست امروزی — بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی
دلپذیر است چنان بستهٔ شکر شکنش — که رسد بیشتر از گوش بدلها سخنش
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان صد کتاب حرف
دهنش دم تکلم سخن از عدم برآرد — بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند — تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندانرا — گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشانرا
چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش — زبی مغزی گهر بر روی دریا چون حباب افتد — سحابی
گفتار گزان مسیح دم می آید — چون روح بمرده مغتنم می آید
یارب سخن است کان دهان میگوید — یا جان من است از عدم می آید — نصیر ...شی
هنگام تکلم لب آن حور لقا — گویند مسیح وش بود روح فزا
فرق است بسی از لب او تا بمسیح — کان زنده بدشنام کند این بدعا
پیداست دورنگی زقماش سخن تو — برگ گل رعناست زبان در دهن تو — ...
زهی زبان بدهان تو برگ غنچهٔ نور — زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور — ...
تا قماش حرف او از خندهٔ گل بافتند — پردهٔ گوش من از تار کلام بلبل بافتند
حرف نشنید کسی از تو بجز نکهت می — سخنت بوی شراب لب میگون باشد
بداغ مهر فشاند نمک تکلم او — بشیر صبح شکر افگند تبسم او
داده جان آب بقا را لطافت سخنت — ماهی چشمهٔ خضر است زبان در دهنت
گر زبان درکشم از وصف زبان تو بجاست — حاجت گفتن من نیست متاعت گویاست
نه زبان است ترا رشتهٔ جان سخن است — این شکر برگ حلاوت ده خوان سخن است
زین چرب و نرمی که بود با زبان او — چون مغز بسته است زبان در دهان او — جلال اسیر
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را — چو بوی غنچه بس در پرده مستست آوازش
دردا که یکی نیست لعاشق سخن تو — بادام دو مغز است زبان در دهن تو — دیگر

حدیقه ا

صفت زبان و کلام گوهر محبوب

کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد — در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

راغب

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او — با زبان لال شد سر در گریبان غنچه را

امیر خسرو

دشنام تو زان لبان شیرین — زهریست که عرق انگبین است

در دهان تنگ تو گفتار نرم — گوئیا موهیست در انگشتری

غنی

سخن ز مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را — که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را

بحرف قتل من روزی زبانت گشت شمشیرم — که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

میر جلال خان

نه تنها آب گرداند دهانش تنگ شکر را — کند تکرار حرف او خجل قند مکرر را

شیخ وجیه الدین

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکیست — دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

برگ گلی ز کم سخنیها زبان تست — از غنچه نکهتی که برآید بیان تست

کمال خجند

زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم — من ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم

در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند — برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند

از چرب زبانی که نتاده است چو شمع — اندر دهنش آتش و آبست بهم

حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را — لب بگشا و باز کن قفل شراب خانه را

سید یحیی

گهر افشانی لعل تو تا دید — صدف عرق عرق از انفعال است

سلیم

ز مهر و ماه بود در بدر زر خسارت — ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت

شفیع

آنکه از کم سخنی کشت مرا چیزی نیست — زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است

دردا که ز لعل تو حدیثی نشنیدیم — زین آتش خاموش کباب است دل ما

بسکه دارد شوخ ما نازک کلام — از زبان تا لب کند صد جا مقام

معصوم

در تکلم هر کرا از شهد لبت جان میچکد — آب حسرت از دهان آب حیوان میچکد

جلال الدین

ملطفی حرف جان پرور بر دن آید از آن لبها — که پنداری گهر از طبلهٔ یاقوت میریزد

قلندر

تو گلی کو کز تکلم مست و مدهوشم کند — می ز مینای زبان در ساغر گوشم کند

شعلی

خراب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم — که ذوق آن چو نبید دوستان مانده است در گوشم

قاسم بیگ

در حیرتیم آن مه دشنام از که آموخت — چون گوهری بگوشش غیر از دعا نباشد

مولانا طاهر

لطف دشنام تو تسکین دل مدهوش است — آتش از آب چه گرم است چه خنک خاموش است

عبد العلی نجات

لعلش تکرار با دشنام دارد روز و شب با من — نمیداند ز شوخی قند روان قند مکرر را

فیضی

از ناز بهم گفتی قند زبان زبان تو / دشنام بمن دادی شکر بدهان تو

نورالعین واقف

اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم / او لعلتم زنده کند یار بدشنامی چند

نه از ناز است اگر حرفش بلب کم آشنا گردد / سخن را دل نمیخواهد کز آن لبها جدا گردد

گلاب تلخ از یک غنچه معلوم است مقدارش / لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید

طاهر یمنی

ساده لوحیست از آن لب گله کم سخنی / چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی

نقطه موهوم را دو نیم نما ید / در دهن تنگ آن زبان که تو داری

پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن / هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است / روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

نوربین شیرینی آمای کام تلخکامان اشعار صفت سیب ذقن و غبغب و خال و عرق آن

صائب

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست / چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را / میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا

بطوق غبغب سیمین او نظاره کن / هلال ماه در آغوش را تماشا کن

شب قدرست گرد آورده بر خویش را صائب / نه خال است این اگر دیده است از آن سیب ذقن پیدا

رنگ و بوی که از آن باغ جنان رنگین بود / گرد کردند و بآن سیب زنخدان دادند

خسرو

در زنخدان بتان افتاده خسرو غرق شد / خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد

خواجه حافظ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

حسین

ترنج غبغب آن ماه پاره / ترش کرده است دندان ستاره

جهان را غبغبش در حیرت انداخت / که بی پرگار چندین دائره ساخت

ملا شوکت

مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین / وآن یوسف برآمده از چاه را ببین

انگشت چو بر ذقن نهادم گفتا / بر سیب منه الف که آسیب شود

میرزا بیدل

بسکه از حسرت سیب ذقنت شد مجنون / دست در زیر زنخ کرده به از شاخ ستون

توفیق

با زنخدان تو به هیچ مشابه نبود / چند لافد چه زنخ میزند این به نبود

نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز / هست فنجان بلورین زپی بادهٔ ناز

کمال خجند

رشتهٔ عمر از آن چاه ذقن کوتاه است / بگسستن مگر این رشته بآن آب رسد

صفت ذقن و خال و عرق آن

حدیقه ا

کجا بار سد آن زلف کز زنخدانش
دلم از لعل لبش در ذقن افتاد بلی
برِ زنخدانِ تو خالی گلشن اقبال نیست
مپرس از خال آن چاه زنخدان
نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را
در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین
گوئی ذقنت قطرهٔ آبست معلق
کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند
ترنج ذقن از خط گشته شیرین
گفته بودی که زنخدان من از سیب است
نتوان دانست پیش خودپسندان چمن
آرم بخاطر آن ذقن و آه نمی کشم
در چاه زنخدانت دل مانبو است
سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه
دل را ز چاه غبغب او آب میدهم
بر زیر غبغب اروانا بر د [illegible] ز ا [illegible] ه
کو بنگرد بخال زنخدان آن نگار
گزند بوسهٔ اغیار بر نمی تا [illegible] بد
بر زنخدانت اگر مشاطه زد خال سیاه
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او
آن زمان گوی سعادت بود در چوگان من
هلال غبغب جانان لطافتی دارد
ز بسکه بادهٔ لعل چکیده از لب تو
ذقنش در عرق شرم دل از دستم برد
هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید

فتاده ایم بجایی که ریسمان نرسد
بر در میکده چاه آفت مستان باشد
تخم این سیب از لطافت مینماید خال نیست
پری در شیشه یا یوسف بچاه است
گرد آورند آن سیب زنخدان ساختند
یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین
در چشمهٔ خورشید حبابست معلق
سیب است آن ذقن که ببوسند جان دهند
رسد آنبه در گاه اگر خام باشد
ما چه گوییم بهر حال تو به [illegible] پیدا [illegible] نی
چهچهه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست
آتش بجای آب ازین چاه می کشم
وان خال سیاه تو برین حال گواست
از غایت لطف دانه در روی پیدا است
این کشتی شکسته بگرداب میدهم
بود گرد آمده رشحی از آن چاه
هر کس ندید به چه زمزم بلال را
که گفت سیب ذقن کم ز نار نیست
چشم بیمار ترا تخم بهی در کار بود
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا
که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
پیاله ایست پر از می هلال غبغب تو
عرق سیب باین رو ندیده است کسی
موج دور افتادهٔ از چشمهٔ حیوان است

جامی محمد جان
خالص
قلندر
داراب بیگ جویا
فیضی
غزالی
محمد زکی
قاسمی
ایرانی
گرامی
قدسی
محمد قلی سلیم
سعیدای اشرف
کمال
میر محمد جلیل

ملا محمد علی منصور
یوسف عبد الرحمن جامی
مشتاق
ملک قمی
ملا علمی

[illegible]

صفت گلو و گردن و خال هندو

من نمیگویم زگلزارت کسی گل چیده است … رحم آن سیب زنخدان اندکی گردیده است
جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد … این ترنجی است که هر که خورد جان نبرد
از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش … از اشارت آب میگردد هلال غبغبش
گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش … جام پر از شراب شود طوق غبغبش
بدور خطاز آن چاه زنخدان بیش میلرزم … ز آسیب چه خس پوش بر جان بیش میلرزم
می برم گوی سعادت از میان عاشقان … بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل … ز دور دیده گر سیب آن زنخدان را
ز شوخی عرق شرم سخت سیر سم … که داغدار کند سیب آن زنخدان را
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات … دلوها در ساعت سنگین بچاه افتاده است
زنخدانش که سیم بی زکاتست … درو چاهی پر از آب حیاتست
زنخدان ز غبغب بر انگیخته … هلالی بخورشید آویخته
وقتی گو گرفتم از سر لطف … خون من ریختی و عذر همت
زانکه هنگام رگ زدن شرطست … گوی سیمین گرفتن اندر دست

سواد بخشش بیاض اهل سخن × اشعار صفت گلو و گردن و خال گردن

میرزا صائب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را … میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب
بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم … کین نشان از انتخاب دیده گستاخ کیست
بیاض گردن اگر بدست من افتد … چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم
بیاض گردن او را بتان آهو چشم … ز مردمک نقط انتخاب میسازند
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان … میشود بی پرده می چندانکه مینا نازک است
هر کس بیاض گردن او را ندیده است … افسانه از صبح قیامت شنیده است
برد دستم را بیاض گردن جانان ز کار … دست را سازد بیاض خوش قلمی اختیار
چون چراغ صبحدم خورشید می لرزد بجان … تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود … پرده شب را فروغ صبح میسازد تار
انچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد … میکند با گردن او عکس لف تا مدار

صفت گلو و گردن و خال هر دو جا

حدیقه ۱

عاشقان را از تماشای بهشت و جوی شیر
گر کشند از تشنه جانها نازه پیراهنش
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم
تهنا که دل بقطرهٔ یاقوت بسته اند
اینچنین آئینهٔ مهر کجا صاف بود
ماندای ماه زپهلوی رخ روشن تو
از لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید
بیاض گردن او صبح روشن گیسوانت
کتاب صبح را مانند طفلان کیه میخوانم
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
نی ماند سیاهی در دوات دیدهٔ حور را
چه گردن کشتهٔ او شمع کافور
شوخ تر شد رتهٔ صبح فروغ گردنش
خون عشاق بران گردن سیمین باشد
دیباچه الیست صبح بر اوراق روزگار
نمایان از گلویش سرخی پان
بیاض گردنت از بوسه هرجا نقطه میخواهد
... اندر گلویش از صفا ... ب
... از گلوئی او سخن کرد
... از گلویش نغمه جو ... ید
سرخی پان از گلو تا حد ناف
چه ... گلوی آن دل افروز
... انگشتن ماهی غزال حسن گردن را
بر از ... خون دو صد کشته چون ...
... گردد چشم خورشید از غدار روشنتر

۱۶ گرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد
گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
گردنت صبح بهشت است گر انصاف بود
شمع کافوری افروخته را گردن تو
از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را
دیشب که دیدهٔ خبر از روشن آفتاب کسی
سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم
ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
بلورین دستهٔ فوارهٔ نور
شمع را کی پردهٔ فانوس حائل میشود
چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم
چو می اندر گلوی شیشه پنهان
بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن
چو تار ریسمان از گوهر ناب
چو شمع اندر گلوئی خود رسن کرد
که خبر قلقل دگر حرفی نگوید
می نماید آنچه می در شیشه صاف
ز شیرینی سخن گردد گلوسوز
به تیره شب مکن اندوده دامن صبح روشن را
خون خورد دست بوسه گرفتن ز گردنش
آب گردد شمع کافور از بیاض گردنش

شوکت
نوعی
ملا ... اوجی
میرزا جلال اسیر
میرزا غیاث الدین ... فکرت
نظامی
میرزا ... رامی
[illegible]
ملا ...

صفت حمائل و برودوش

حدیقه ا

اگرچه لالهٔ طور است روی روشن او — چراغ روز بود با بیاض گردن او

کمر چون شمع در گیرد ز روی روشن‌نمائی — ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند — سادهٔ لوحان محبت را کتابی دیگر است

بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن — سفینه‌ایست که حاجت بانتخابش نیست

می توان دید از بیاض گردنش خون مرا — گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل بر نداشت

بر بیاض گردن او نقطه از خال نیست — از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخویشتن

ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت — بیاض گردن او خال انتخاب ندارد

در گریبان خجالت معتکف گردیده است — صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسلهٔ گلوی جان اشعار صفت حمائل جانان

وزارت پناه حسین

زلعل و گوهر و الماس قدر تش افزونست — چو باغبان کند از نسترن حمائل تو

زبسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد — شده است رشک فزای چمن حمائل تو

بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق — چو جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو

حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی — که در گردش در آید آفتابی عالم آرائی

او در گلو حمائل گوهر کشیده است — یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است

پی صید دل در بر ناز نین — مسلسل کمندی حمائل ببین

بپیش حمائل گل آن ماه ارض بین — مهر افکند حمائل جوزا بر آسمان

کوثر تمی یزدان

پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو — اشک مسلسلم چو گهر موج میزند

از گل نبود در شاخ بوقلمونش — پیداست که نیک کرده‌ام تحقیقی

گلزار رقم بخط گلزار نوشت — بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی

این جا نفزا حمائل گل نارسیده است — هر برگ او فسونگر تسخیر من شده

ط‌ا ۱۱

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت برودوش دلبر

بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را

برش یعنی همیشه صبح نوروز — گره کرده دو بدر عالم افروز

مولانا ...

بر دوش چه لطافت زنزاکت دارد | که به اندازهٔ خوبی همه جا میریزد
نازم آن لطف بر دوشش تجلی خیزش | که بحیرت گه آئینه جلا میگیرد
صفای دوشش او تا باز کرده | پر از دوشش پری پرواز کرده
بر دوشش چون داد نور خویش را عرض | نماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی دلنواز

دو بازوی شفاف آن گلبدن | چو گلدستهٔ نسترن در چمن
نمود صفا ز آستینش همان | چو شمعی بفانوس جلوه کنان
شده کمان صبر و طاقت را شکست | آه از نیروے بازوئے شما
عضد او بهر قوت با هم | نسخه هاے سقنقور است
ز پیراهنش بازو نمودار | چو ماهے در میان آب هموار
فلک سازد زهر آن پری رو | زهره و ماه خود نگویند بازو

منقبض ساز غنچهٔ گل اشعار صفت بغل هوشربای جز و کل

خیاط بخیه زن ز بغلهای چکنش | صبح قیامت است بوا کردن بغل
بغلهایش بهار بی خزانست | چه گوئی آن بغل را غنچهٔ گل
چه اعجاز ید بیضاست در حسن بغلهایش | که شام تیره روزان را تجلی در بغل دارد
سیم خام است یا بر سیمین | تنگ افتاده ایم از بغلت
در بر آن سیمبر سمنی آید | بغلش نیز بر سمنی آید
بصفا آن بغل آئینه رنگ | می برد ز آئینهٔ دلها زنگ
مشک تر رسته ز عین کافور | میتوان گفت و را چشمهٔ نور
حیرت دیدهٔ حور است بغل | عبرت چشمهٔ نور است بغل
بغل بوده بخوشبوئی بدان سان | تو گوئی عطردانی هست پنهان

ماهی بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال:

صفت ساعد محبوب

حدیقه ۱

ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید — نسخهٔ افسوس شد دستی که در اعجاز داشت (صائب / تمیزت)

مانی چو نقش آن بت بدست میکشد — چون میرسد بساعد او دست میکشد

هر صحرا که میگردد تجلی افگن از ساعد — کند همچون ید بیضا مصفا گردبادش را

نباشد آستین د ساعدش را اختیار هم — صفای ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا (یکتا بیگ)

ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم — بازای شوخ بدست تو گرفتار شدم

میان آستین بازوی آن حور — چو در فانوس روشن شمع کافور

بلورین ساعدین از بسکه صاف است — درخشان همچو تیغ بیغلاف است (مخلص)

سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا — میتوان گفت که **مخلص** ید بیضا دارد

ز دست برد دلم را صفای ساعد او — گواه عاشق صادق در آستین باشد

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — صفای ساعد آن مه در آستین پیدا (میرزا ابو ترابی)

کر ساعد سیمین تو در دست توان دید — سوگند بدست تو که از دست توان رفت

رخش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی (سمیعی)

صفا دارد بحدی ساعد نور آفرین او — که موج خندهٔ صبح است چین آستین او

ساعد نیست زده سر از شجر طور دو شاخ — یا برون آمده از چشمهٔ کافور دو شاخ

ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور — یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این (توفیق)

گفتم که هست جان من آن ساعدت چو سیم — خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست (گلکار بدر شاهی بدر)

بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد — ز خجلت شمع بماند سر انگشت حنائی را (هوسی)

دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست — ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم (حزین)

پیداست ز چین آستین ساعد تو — چون شیشهٔ ما هی که نماید از موج (انشور)

کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد — ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد (کلی)

من کیم بوسه زنم ساعد سیمین را — گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را (نظامی)

نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند — برار دگر ید بیضا سر از یک آستین با او (هلالی)

چین ابرو در شکست دل قیامت میکند — ساعد سیمین سبکدست است و تاراج هوش (۱۱ علم)

روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور — در فروغ ساعدت فوارهٔ نور آستین

بلورین ساعد و جام بلورین — بنام ایزد نور تو گر علی نور

صفت بازوبند و چوری و دستبند و غیره

حدیقه ۱ ۱۲۰

گفتم هوس ساعد دستت نه کنم … اکنون که بگردنم درآید چه کنم

سررشتهٔ آرام خمیدگان غمگسار شعر صفت بازوبند و چوری و یاره و پار

عبدالجلیل خم چوری بغایت دل‌پسند است … بصید هوش چون چینی کمند است

سیه چوری بود چون تار سنبل … که پیچیدند بر گلدستهٔ گل

نیارم نیلگون دیدن بدست شاهدان چوری … که میخواهم کنم از مهر و ماه آسمان چوری

بود هر حلقه اش چون حلقهٔ زرین در چشمی … که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری

نیاید و تاب آب و رنگ سرخ و سبز او هرگز … کند لعل و زمرد را نهان در بحر و کان چوری

نگر اعجاز خاک هند را عیسی که در یکدم … کند گلدسته دست گلرخان را در خزان چوری

برای وحشی دل حلقهٔ آتش دام تا باشد … کمند تابدار است این بدست مهوشان چوری

یاره دست یار … سیمین تن … مار گنج است بهر قتل من

جوهری بن نسیم حیرتی دارم بخوش آب زمرد یاره اش … سبزهٔ گلگون نماید ساعد گلرنگ را

دانارام برهمن در دست نازنین تو آن یاره یار من … یادنگین بود قلمو نقش بهار من

…علم سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم … بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم

چوری گلگون بدست آن پری تا دیده ام … شعلهٔ جواله سان بر خود چها پیچیده ام

مه موزون سبب بر خویش بالید … که بازوبند آن خورشید گردید

گفتمش بر گرد دستت چیست این چوری سیاه … گفت گنج حسن را ماران نگهبان کرده ام

دستگیر دل از کف دادگان باشعف اشعار صفت دست و پشت دست کف

… انصاف آسمان که کدامی نکوتر است … یا روی آفتاب تو یا پشت دست یار

توان همچون برگ گل دید یک دست … ز پشت دست او خط در کف دست

خوبی ذاتی ز زیب عاریت محتاج نیست … دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

… سازی به آستین زچه مستور پشت دست … ای روی دستت از گل و از نور پشت دست

موسی کشیده آه ز خجلت در آستین … بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست

خسرو ساعد که چو سیم دارد آن خوش صفات … شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

۲۱ صفت انگشتان دست خضاب بسته

بین آن کف دست و پشت دست روشن — گوئی که کف آمده است آب حیات
پشت دستش نور بخش سینهاست — آب از او در چشمهٔ آئینهاست
پشت و روی بتان چینی را — پشت دست تو پشت پا زده است
عکس رخ او ز پشت دست تر آب — بتافت چو از جام بلورین می ناب
کفش راحت ده هر محنت اندیشش — نهاده مرهمی بر هر دل ریشش

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت انگشتان دست نازنین

زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد — کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی
حنا رنگ از شادی به پیراهن نمیگنجد — برون از آستین یار می آید کجا دستی
کف دست گلست و غنچه سان گلهای انگشتان — چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند
ز پنج انگشت مه را پنجه کرده — ز زور پنجه مه را رنجه کرده
آن دلاویز دار دار ز سر مه — سر انگشت چون دم قاقم
بدست آورد ز انگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها
آری ز پسته اش شکری خواستم بچشم — فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

رنگین ساز پنجهٔ آرزوی کشتگان زیبائی اشعار صفت خاتم انگشتان دست حنائی

آخر چمنی را سر انگشت تو پیچید — وا کرد نقاب شفق و غنچه نمابست
تا چشم کشاید مژه آغوش بهارست — رنگ سر ناخن چقدر عقده گشابست
کرد انگاره صنعت مشاطگی نیست — سحر است که بر پنجهٔ خورشید سهابست
زین بوسه که از شمع سر انگشت تو گل کرد — تا شعله زند آتش یاقوت حنابست
یکره برار از آستین دست نگارین و ببین — تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل
بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را — بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا
نیست با انگشت تو انگشتری — هست درخشنده تر از مشتری
در انامل بهر زینت خاتم الماس نیست — غنچهای شاخ نسترن بند لب پر بهار
خاتم نیلین بدستش نیست — عکس داغ دل حزین منست

صفت خاتم و حنا بستن انگشتان

در انگشت جانان چه انگشتری … که حیران از او دیدهٔ مشتری
فروزان نگینش بصد آب و تاب … گرو برده از چشمهٔ آفتاب
به تنویر نجمی ز اوج کمال … تبدیر چون هاله گرد هلال

میرزا بیدل
نگرفته است پنجهٔ خورشید را کسی … در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش افکنش … دست در خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

قدسی
گویند که دستش ز حنا گلگون شد … نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
چون شانه بزلف خویش دستی میزد … ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد

مخلص کاشی
دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است … تخمسی که زند ناخنی بدل این است

ملا نوید شیرازی
میدهد نور چه بر دیده بمالم دستش … شمع این خانه سر انگشت حنا بستهٔ اوست

شوکت
چه شمع گشته گز شمع روشن شعله را گیرد … بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد

ناظم
حنا چون شهپر طاوس گلزار است در دستت … کنار آتشین دامان گلنار است در دستت
مزین کرده انگشتان بخاتم … زده مهر خموشی بر لب جم
در انگشتش نگینی مشتری تاب … چو در پای نهالی چشمهٔ آب

غنی کشمیری
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش … مشق اسیر کردن خونین دلان بس است
چون حنائی شد از آن پای نگارین پامال … آه از آن لحظه که دستش به حنا بکشاید
گر از دست نگارینش دهان حرفی رقم سازم … حنائی گردد اوراق بیاض از شعر رنگینم

حاجی محمد
کف دستت گل است و غنچه سان سرخی انگشتان … چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته آری
اشارت کرد ماه نو بانگشت … که آن انگشت ما را بیگنه کشت

مسیح
بر آن ناخن حنا تا رنگ بسته … ستاره از شفق در خون نشسته
پنجه در پنجهٔ جانان کرده … شوخی رنگ حنا را دیدی
تا حنا بنمود رنگین پنجهٔ آن ماه را … کاتب از شنجرف میگوئی نوشت الحمد را
شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق … هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است
تا دست در حنا بست دل برد از من شکسته … دل بردنی باین رنگ کاریست دست بسته
لاله دارد ز جگر داغ سیاه از دست تو … ای سر انگشت فندق بند آزرده دست تو
دست نور افشانش افتد از صفا … ز آب و رنگ لعل اگر بندد حنا

برکف دست صفا پرور اگر بندد حنا … چون می جام بلور از شیشه [illegible] کند
رنگین بخون خویش کف ار نماکه کرد … این بکار دست [illegible] از حناکه کرد
در انگشت حلقهای انگشتر … همچو موج حباب [illegible] دریا
گر شمع به بیند آن سر انگشت … از رشک [illegible] و [illegible]
کف دست تو ز خونم صدف شنجرف است … ظالم این رنگ حنا خود نبود در عالم
زخون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش … بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش
از خون جگر بست حنا بر سر انگشت … خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر … تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
انگشت تو ای شوخ نه رنگین ز حنا شد … خون دل من بود که انگشت نما شد
از آن ناخن که عقد دل گشاید … هلال [illegible] نماید
حنائی آن سر انگشتان دلکش … بدل چون دستهٔ [illegible] ترکش
خاتم نگین بدستش نیست … عکس داغ دل [illegible]
با چنین رنگ کف ساقی چه بکار این شراب … دست او خواهم کشیدن [illegible]

پرآب بساز چشم آینه اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مه را انگیختند … طرح لوح سینه [illegible]
سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف … بوسه از [illegible]
نموده موج رنگ پان ز سینه … برنگ موج می در [illegible]
تعالی الله چه صافی سینه دارد … تو گوئی در [illegible] آمیخته [illegible]
جیبی که در کمینگه صبح تیامت اند … آن سینه از [illegible] گریبان [illegible]
دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را … من گمان کردم [illegible] دارد [illegible]
سبحان سینه ببین قدرت صانع در آن … استخوان [illegible] در یاب
سینه آینه پرداز صفا را نازم … طرح گنجینهٔ مهر و وفا را نازم
آمد و رفت نفس شیشهٔ ساعت آسا … شد از سینهٔ [illegible] پیدا
تا سنا برتابد سینهٔ او … نظر گردد [illegible] بر آئینهٔ [illegible]

دو پستان هریکی چون جوی شیر اند / لبالبان حسن را دو فرش شیر اند
زجوش جلوه های حسن پنهان / برنگ غنچه اش بالید پستان
زعنبر قفل زد بر درج کافور / که تا ماند قبای ناز مستور
بوی گل در نسترن پنهان شده / غنچه سان بالیده دو پستان شده
جز آن پستان که بخشد نور دیده / حباب از آب آئینه که دیده
دو پستانش دو لیمون پر ز نور است / بسختی و صفائی چون بلور است
پستان چو لب گزیده شود کام از و مجو / زان رو که آب نیست انار مکیده را
زدمش دست به پستان و بخشم آمد آتش / شد یقینم که انار است جلال آبادی
به شنجم با سر پستان آن حور / دو اختر شد بلند از مطلع نور
انار از رشک پستانش بترقید / ترنج از حسرت او زرد گردید
سر پستان دلدوزش ز تیزی / کند در دل زپیکان تخم ریزی
سر پستانش از بس سخت و تیز است / ز هم آغوشیش زان رو گریز است
که نشاید کرد در آغوش کس آید / مبادا رخنه در سینه نماید
دو پستانش که آرام دو دست اند / دو مغرور گران سر خود پرست اند
بسینه تا شکم دریای سیماب / در و پستان حباب و ناف گرداب
پستان ترا چشم بتان است از پی / یک نار است و هزار بیمار اینجا
دو پستان چون انار نو رسیده / بهی هرگز ندیده هر که دیده
بجز پستان آن ماه سمن بر / نکرد آرام بر آئینه گوهر

پنبۀ داغ سینۀ دردمند × اشعار صفت سینه بند ×

دل زدستم میرباید سینه بند / کاشش در دست من آید سینه بند
غنچه سان دارد شگفتن در گره / وا شود دل چون گشاید سینه بند
بند باید بست از تار نگاه / واز حریر چشم شاید سینه بند
شبنمی بر قامت گل جامه دوخت / یا بر آن پستان نماید سینه بند
زرخت تنگ عیان است نار پستانت / ترا لباس باین اعتبار گلنار نیست

مظهر
اعلم

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — فروغ سینه اش از پیرهن بود روشن
چنان آئینه پاک از رنگ کینه — که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمای جگر نار پستان × اشعار صفت نار پستان

ملا جامی

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امید شان ناسوده گستاخ

شمس الدین نفیم

چه گویم حرف از پستان آن حور — چون دولت بسی سر سخت و مغرور
مانند دو گوی زر دو پستان — آسوده ز دست برد چوگان
نی نی غلطم ز بس نکوئے — از سرو دمیده نار گوئے
آن نار لطیف هر که دیده — دست طمع از هوس کشیده
یا خود ز طلای دست افشار — گوئی دو ترنج شد نمودار
لب به بلندی پستان خویش غره مشو — که سرنگون شود این روسیاه دست بدست
بسختی میوه نامرغوب باشد — سر پستان بسختی خوب باشد
بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز — چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد
بعیانی سینه اش آغاز پستان — چو عکس بدر در آئینه رخشان

نعمت

هیچ میدانی سیاهی از چه در پستان اوست — حقهٔ حسن است مهر عشق بر وی کرده اند
لبکه پستانش ببالا سر کشید — عکس چشم کافرش بر وی فتاد
چرا کردند از مرجان دو حقه — که دائم سر بمهر است آن دو حقه

سیمی

دو نورس میوهٔ باغ جوانی — تمنای حیات جاودانی
دو نارنج رسیده نارسیده — دو امرود گزیده ناگزیده
دو پستانش دو گلناران جا بنند — کله بر سر فرنگی زادگانند
دو نار تازه هر یک نونهالند — دو برج قلعهٔ حسن و جمالند
حوری تو که مانند تو کم دیده کسی — مه را تو در حسن نسنجیده کسی

نعمت

پستان همه نور و سینه ات جمله لطیف — یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی

نعمت

بر روی سینه اش سیب دو پاره — علاج قوت ضعف نظاره

حکیم ... — هر پاره به پستان شوخ گلبدن است / ته حباب چه دریای حسن موج زن است
بند دلها میگشاید سینه بند / جان ز تنها می رباید سینه بند
چو پستانش بشوخی سر کشیدند / به بند سینه بندش در کشیدند
صنعتی وارد ببالای دو پستان سینه بند / پادشاه حسن گویا خیمه برپا کرده است

شیشه بر سنگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل و سنگدلی جانان

فیضی — دل خوبان شهر مائل تست / سنگ آهن ربا مگر دل تست
وحدت — دلم آئینهٔ دل یار است / شیشه ام سنگ در بغل دارد
میرزا احسان — پیداست همچو قبله نما از ته بلور / از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش
میرزا جلال اسیر — از دلش پیداست دشنامی که می آرد بلب / آب گوهر در بلورین حقه پنهان میشود

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

مسیح — بعشق پهلویش دل گشته یک رو / که جای دل بود دائم به پهلو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو / قلم سر کرده حرف چار پهلو
صائب — گر بسهو از غنچهٔ گل بالش دسته کنند / میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی او
ملا طغرا — گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر / میکند همرنگ داغ لاله پهلوی ترا
... — باغبان انداخت فرش از نسترن پهلوی تو / لیک می ترسم که گیرد زان شکن پهلوی تو
با همه افتادگی بنگر بلند یهای بخت / فرش مخمل راکند رشک چمن پهلوی تو

موج دریای لطافت در کنار اشعار صفت آغوش و کنار

میرزا صائب — ز تنگنای جهان کی کشاده میگردد / دلی که در بر آغوش یار بگشاید
چون دید بگلشن قد رعنای تو گردید / خمیازه کش حسرت آغوش تو شمشاد
... — بیاد خوش کناری سیر دی امشب بود دوشم / که خواهد برق گشتن در هوایش نقش آغوشم

نجیب — لغزش گاه پای نظر اشعار شکم لطافت منظر

بدان بزمی که از افسر دمیش مشت — بر دان رفتی خمیر آشنا زانگشت
شکم چون تخته سقاقم کشیده — ببزمی دایه ناف او بریده
شکمش چشمهٔ آئینه و نافش گرداب — گردش چشم پری بود کزو عکس افتاد
نظر تا بر صفای آن شکم بود — نگه را لغزشی در هر قدم بود
ز وصف آن شکم دل ماند آبم — که از بهر شکم شد پشت ناخنم
بلورین برکهٔ صافی تر از آب — مصفا موج زن دریای سیماب
ز قاقم آن شکم هرچند نرم است — دلی خورشید راز و پشت گرم است
بجوشد از صفای آن شکم آب — که زیر طاق باشد کان سیماب
حریری کاغذی مهره کشیده — مصفا و سبک زینسان که دیده
شکم از بس صفا آئینهٔ نور — توان دیدن در آن عکس رخ از دور
شکم گر لطف قاقم یا حریر است — ز بزمی قرص صندل یا خمیر است
بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال — بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
شکم چون لوح سیمین لبا صاف — خط مو خامهٔ مو مجمرهٔ ناف
بر و نقاش حسن از دلربائی — رقم زد صورت نازک ادائی
جوی آب است آن شکم لیکن در او — آب دریا نیست آب گوهر است
شد از وصف شکم تا خامه شاداب — ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم — جام جمشید است یا آئینهٔ اسکندر است
نگشته از مساس دست محسوس — مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقهٔ گرداب آبحیات × اشعار صفت ناف لطافت سمات

نه ناف است اینکه دلها کرده بیتاب — کزو افتاد کشتی من بگرداب
این غنچهٔ ناف دلپسند است — نقش گره از ازار بند است
بود ناف زیارتگاه آدم — که بیت الله باشد ناف عالم
شکم چون چشمهٔ آب است پر صاف — شگفته زو گل نیلوفری ناف
ز نافش ماه را آشفتگی بود — مگر گرداب آب زندگی بود

حشمت

ناف او دیدم و از خود رفتم — گردش چشم پری بود مگر

نیست آن ناف که جا در شکمش یافته است — عکس آن نرگس شهلاست در آئینهٔ جبین

نرنامه علی نقی

چه شوخ شکمت چشمهٔ حیات آمد — نبرد جان بسلامت کسی ز ورطهٔ ناف

تو گوئی کز صفای آب حیوان — نموده صورت چاه زنخدان

میسح

خمیر آن شکم چون کرده تقدیر — نشان مانده برو انگشت تدبیر

قلندر

کردم از تارنگه اقلیم حسنش را جریب — ناف او ناف زمین حسن آمد در حساب

مولانا طاقتی

چه میگویم که ناف آن پری چهر — بود گرداب اندر چشمهٔ مهر

لا ادریت برکاتی

بلورین حوض آن ناف مدور — تموج می نمود از آب گوهر

پشتیبان دیوار حسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

مسیح

ز پشت او صفای روی ماه است — که روی حسن را پشت و پناه است

به پشت و روی یکسان است الحق — که پشت و رو ندارد نور مطلق

پشت او تا در نگاهم جلوه کرد — کرده ام زان روی بر گلزار پشت

لا اعلم

بود پشتش در آغوشم نزاکت — چو برگ گیله لبریز لطافت

ز رشک پشت او خورشید افلاک — گذارد پشت دست خویش بر خاک

ز پشت او سخن گفتن گزاف است — که پشت و روی عینک هر دو صاف است

ای ماه مرو به پشت تو دانی که چیست خال — مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان × اشعار صفت باریکی کمر جانان

صائب

نموده خویش را و دلم را ربوده است — بسیار نازک است ادای میان تو

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ — از لعل بود همچو رگ لعل نمودار

چه خوش باشد در آغوشش آورم سر در میانش را — کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد — که تعظیش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

ز دل خیال میانش بدر نمی آید — ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

تقصیر میانش ز جسم و هیچ ندارد — حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر — که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
ز آب جوهر خود برق میکند ظاهر — نمیشود کمر از حجاب موی کمر
خراب زلف بتان میشود خط معمور — مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو — یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
ربوده است قرار و شکیب من صائب — خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر
بیان این میان از من محال است — جز این کان حلقهٔ جیم خیال است
موشگافیها در آن اندام زیبا کرده ام — تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام — همیر
میان او که خدا آفریده است از وهم — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است
خیال آن کمر از سر نمیرود حکیم — که موز کاسهٔ چینی بدر نمی آید
ز شوق آن کمر هر کس دلش چاک است حیرانم — که چندین شانه در کار است یک موی میانش را — غنیمت
چو هر گرد کمر دست از ادا بست — شدی موی کمر خط کف دست — کاشی
گردان ثابت کمر کردم که با این نازکی — اینهمه بار لطافت را بیکمو می کشد — مخلص
خامه بیجا حرف آن موی میان سر میکند — اینچنین قول ضعیفی را که باور میکند
هر عضو تنت صاف تر از عضو دگر بود — موی که بر اندام تو دیدیم کمر بود — سعدی شیرازی
از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست — ز دجله کمر گذری آب تا کمر باشد — سالک قزوینی
میان چی بینم و چیزی بدستم در نمی آید — بدان ماند که در آئینه باشد سایهٔ موی — ملا طغرا
صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد — قلم موی ز مژگان پریزاد کند — شوکت
تار مویست میان تو و مضمون بسیار — کمرت معنی بکریست که نسبتن دارد
ز تاب جلوهٔ سرو روانش — گره افتاد در موی میانش — علوی
فتد وقت تماشا اشتباهم — کمر یا شانه یا تار نگاهم — عارف لاهوری
زلف از راه شرم کمرش بر گردید — عاقبت مو بمیانش تو انست رسید — میرزا بیدل
دیدم میان یار ندیدم دهان یار — نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد — غنی
ندید کس کمر تنگ دلستان ترا — مصور از سر خود میکشد میان ترا
خامه را نازک کنم از تار موی — وصف آن نازک کمر خواهم نوشت — ۱۵۱ام
کسی نشان میانت نداد جز کمرت — زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

جز بهم

هیچ سوهان راهبر و را چون ره باریک نیست — فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
کسی بموی بنا ریخته است خرمن گل — غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
رشتهٔ عمرم باندک فرصتی گردد گره — گر چنین بتاب آنموی میان سازد مرا
یک حلقه کند سلسلهٔ عمر ابد را — تابی که میانش برگ جان من انداخت
موشکافانرا کتاب و دفتری درکار نیست — مصرع پیچیدهٔ موی میان یار بس است
بر تنش پیچ از جوهر تیغ افزود نیست — کار شمشیر کند موی میانی که تراست
دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بیشتر — هر قدر بند دمیانرا تنگ جانان هست نیست
مصرع برجسته خود را می نماید در غزل — پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است
دست پیچیدن ز دل بردن نهان گشتن — هر چه میگوئی ازان موی میان می آید
بهر چگونه کشیم آن میان نازک را — که در خیال بصد پیچ و تاب می آید
تا میان نازک او چاره گر شد در لباس — رشته نتواند گره در عقد گوهر شد سپید
نه بندد دستهٔ گل در گلستان ها کمر دیگر — میان خویش را چون تنگ آنگلگون قبا بندد
بفکر نازکش نتوان ز پیچ و تاب ره بردن — در آغوش خیال هر که آنموی میان باشد
موی میانش از نگه گرم عاشقان — از زلف مشکبار فزون تاب میخورد
بمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را — که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید
رشتهٔ جان در تن ما موی آتشدیده است — تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است
بس گداختگی در نظر نمی آیم — مگر بموی میان کرده اند تصویرم

شیرین نمای مذاق تلخکامان بنغمهٔ اشعار صفت کمربند معشوق شکر خند

[illegible]

از کمربند مرصع شد میان او نهان — هر که یابد دولتی خود را چراگم میکند
کمر از تار جان باید بران نازک میان بستن — نه از هر رشتهٔ آن دستهٔ گل میتوان بستن
ده چه موزون کمر آن مهوش را می بندد — سخت اینمعنی نازک با دا می بندد

از بالا انداز وقار کوه سیمین از اشعار صفت براقت سرین

[illegible]

سرینش کوه لیک از سیم ساده — چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

سرین او که خواهی بود جادو — دو کوه آویخته از تاریک مو

چه سرین گنبدی از نقرهٔ خالص یا — پشتهٔ یاسمن لطف بدین کوه صفا

سرین صاف او آبیست روشن — که می آید بموج از باد دامن

سر نهان از میانش شد هویدا — چو عالم از عدم گردید پیدا

سرین گلدستهٔ نسرین بهارے — پی داغ تمنا پنبه زارے

نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست — گلدستهٔ سرین را از رشتهٔ میان بست

نیم سیم از سرین آن پری چهر — خمیر خورده مشت از پنجهٔ مهر

چنان در چربی و نرمی بی نظیر است — که پنداری کف دریای شیر است

آن سرین توده سیم است ته دامن او — گر ز کاتم ندهد دست من و دامانش

نظرها در سرین مشغوف میدار — چو مفلس در طلای دست افشار

یاسمن بر یکدگر پیوسته اند — یا ز شیری صبح قرصی بسته اند

باعتماد سرین را بآن قمر گفتار — که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد

چه سرین تا که هوس کرد دگرم — بهند زیر سرش بالش نرم

سرمهٔ گلوئی خامه در زبان اشعار صفت اندام نهان

قلم پر زور آنجا چون زند دم — دو انگشت از ید قدرت شده خم

سخن چون گرم شد در اصل مطلب — صدف را شد گهر تبخالهٔ لب

نعمتخان عالی

در فصل بهار هر گل تر شکفد — هر غنچه بشاخ خویشتن بر شکفد

وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد — کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد

بزیر دامن آن در ناسفت — دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

قزوینی

چراغی کرده جا در طاق محراب — فروزان پیکری چون گوهر ناب

زنسیمن نافهٔ آن یاسمن بو — نرسته چون سم آهوی چین مو

ملطف از غنچهٔ سوسن زیاده — زبان در کام و لب بر لب نهاده

مپرس از گوهر ناسفتهٔ او — ز راز غنچهٔ ناشگفتهٔ او

نوعی

مپرس از من از آن بادام توام — دل عاشق دو نیم آنجاست از غم

کلیم
اشرف
آزاد
جهانگیر و نو بهمان
۱۲۱۷ علم

چه سازم رنجه الماس تفکر / که دخلی نیست منقب را دران در
هوس چون شیر بر اطراف آن سیمین تن گردد / که زیر دامن او دیده نقش پای آهوی
زهار و فرج او از نازنینی / چو در صحن خطائی موی چینی
میان ران او غنچه سمن بود / که نقش سم آهوی ختن بود
در اوسط ران نیلگون رنگ / بوده است گلی چو غنچه دلتنگ
زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن / نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن
زیر دامن آن سرو وطناز / دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
کردم ته ناف او نظاره / دیدم دو هلال و یک ستاره
بزیر باغ ناف آن گل اندام / شده توام مقشر کرده بادام
چو حرف از زیر نافش کس بلب راند / نفس نیمی درون نیمی برون ماند
ستور گلی که پرده اش دامن تست / لب بسته بسان حیثیه سوزن تست
هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن / رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزش ده پای قلم نکته ران اشعار صفت ران جانان

مسیح
حدیث ران او گفتن نشاید / پری در زیر ران کس نیاید
قلندر
فتاده است کارم بخونریز طفلی / که گلگون شود اسپ در زیر رانش
رانهای آن پریوش تمکین فروش تن / کاخ شکوه را دو ستون اند استوار
تبریزی
چنان رانم قلم در وصف رانش / که افتد بر ملا راز نهانش
لا اعلم
زبس آن صفحه رانش مصفاست / اگر پای قلم لغزد کجا خاست

آئینه صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوب یاسمین بدن

ورق زآئینه و جوهر کنم صرف / سخن در وصف زانو گر کنم صرف
خلیل
چو زانو پیش دید خورشید زانو / نشیند حور پیشش او دو زانو
مسیح
بزانو گر شود آئینه همسر / مسلسل گردد از زنجیر جوهر
زانویش نیست بیک نیزه برآمد خورشید / حشر برپاست که آثار قیامت برپاست

ستون قصر حسن بی همتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید
که ساق عرش اندر لرزه آید

بلورین ساق او داده گواهی
که حسن اوست از مه تا بماهی

بسیمین ساق او زر بو سها داد
خوشا سیمی که در پایش زر افتاد

ساق نورانیش در پیراهن رنگین او
شمع کافوراست در فانوس روشن کرده اند

ساق تو مرا زپا در آورد ز دست
هرگز ندهم ستون عنابی را

بگرد این سخن پروانه سانم
که شمع ساق زد آتش بجانم

رود هر جا سخن زان ساق پرنور
فتد آتش بجان شمع کافور

ساق سیمین تو تیغیست که موجوهر اوست
حق این تیغ تو بر گردن من بسیار است

بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش
شود زرد و ز هنگام سواری دامن زینش

بتی که برده دلم را کف نگارینش
خمیرمایهٔ صبحست ساق سیمینش

عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب
ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

از محک سر زده بر سنگ و کبا قت نرسید
نقره آخر شده خلخال و بگردش نرسید

پیش ساق نرم صاف ساده ات
شیر ماهی مشت خاری بیش نیست

ساق سیمین او بلورین است
گر غلط گفته ام بگردن من

ساق ترا ز سودهٔ صندل سرشته اند
در لغزشست پای نظر از سرشت او

نعمت خان عالی

نعمت بیگ حکیم

عظیم الملک اعظم

توفیق لاهیجی

فانوس شمع دلهای مستمندان اشعار صفت شلوار و شلوار بند

زند موج لطافت چون صفای ساق سیمینش
نماید آبشار نور شلوار بر از جنبش

صفای ساقش از شلوار پیدا
چو شمعی کش بفانوسی بود جا

هست دلچسب زیر جامهٔ او
طرز مضمون تازه دارد

بود شلوار بند بشکن ما رگستاخ
دو سر آورده بیرون از دو سوراخ

نه این پوشاک زیب ساق و رانست
که نرخ حسن خوبان زین گرانست

چو از زلفت پوشد از پی شان
هما نا برق رخشند زیر دامان

میرزا ابراهیم

دانا ...

صفت کعب و کف و ناخن و پشت پا و خرام و تمکین

حجاب خانهٔ عفت ازین است / نهان کرده بانوی عصمت درین است
بپوشید چو زیر جامه آن شنگ پری / از جمله عیوب گشت اندام بری
در چستی و در آستینش شکی نبود / مشکل که گذر کند نسیم سحری
سررشتهٔ عیش دو جهانم بکف آید / در دست من آندم که فتد بند ازارت
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد / ای بافته از رشتهٔ جان بند ازارت
غلط گفتم این بند شلوار نیست / درینجا کس آگه ز اسرار نیست
ثریا بجوزا درخشیده است / بر ابریشم گلدسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان اشعار صفت کعب جانان

بپاپیش کعب در کار از دو سمت است / عجب لطفی نمودار از دو سمت است
یکی قطب شمالی را نمودار / دگر شکل جنوبی کرده تکرار
خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است / مهره ام در ششدر رنج و عنا افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن / بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است
نگارین پاشنه از روی انصاف / چو نارنج است سرخ و شسته و صاف
نه آن کعب است کز شاخ نهال قامتش سر زد / غریب است اینکه سر آورد شفتالوی پیوندی
شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که هیئت / مهر و مه از عالم بالا بزیر افتاده
نظیر کعب او پیدا شدن از بیحیائی است / که مشکل هیأت کعب و بکعب بیشتر باشد

بی بهره سازندهٔ عشاق غم آگین اشعار صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام و تمکین

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن / توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
خضر میرود بجای سبزه از جولانگهش / آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این
کبک از غیرت رفتار قیامت زایش / بسکه استاده بره ریخته خون در پایش
[illegible] در خرام قامت رعنای اوست / برنمیخیزد به تعظیم قیامت گرد باد
[illegible] است همچو قدمگاه خضر سبز / روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
بر تیغ به سینه فشاند ز انفعال / کبکی که آورد نظر آن خرام را

صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام رنگین

در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام / هر سرو از طوق قمری حلقه در گوش آورد

زهی خوش خرام او که غافل میتواند شد / که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

هر کسی که دید سرو ترا در خرام ناز / در خواب نوبهار رود پای رفتنش

هر جا سر او در جلوه آید کبک میسازد / به تیغ کوه خون خود حلال از شرم رفتارش

آب چون آئینه رفتار فراموش کند / سایه بر آب روان گر فگند تمکینش

چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان / سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را / کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد

لطیف اندام پای تازه و تر / چو پشت و روی بادام مقشر

خلید گر بر آن مژگان بلبل / رسیده تا لب ساقش رگ غنچه گل

بکفش غنچه گر پایش رسیده / چه گلها کش بناخن خون دویده

قدم بر بستر گل گر گذارد / رگ گل آن کف پا را بخارد

هلالی که بر آسمان جای اوست / تراشیده ناخن پای اوست

چه نازکیست به بینم نگاه جلوه قدش / گرانی نظرم باز داردش ز خرام

نگارین پای او رنگین تذروی / شگفته لاله بر پای سروی

بوسم من بی برگ و نوای گلزار / تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

باز رفتار تو نزدیک بهم گم سازد / رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

بیدار شد از غلغله طرز خرامت / هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

بچشم از بس خیال آن کف پایش میبندم / بیاض دیده روشن سواد من حنائی شد

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت / دردا که کف پای ترا چشم رسیده است

اگر بر چهره گل پا گذارد رخنه میسازد / شکست رنگ گل چون زیر پای شیشه باز است

صبا طرز خرامش دیده شد محو آنچنان هوشش / که می آرد گلگشت چمن مهتاب بر دوش

من با این رفتار شیرین عمر خود در باختم / عمر من میرفت و من پنداشتم رفتن راحت است

طور رفتارش ز بس از جا درآمد سایه را / همچو سروی در پی آن قد و قامت میشود

خرام حیرت افزای که آن سرو سهی دارد / صبا را در گلستان از دویدن باز میدارد

زکوه قاف آسان است عنقا را بر آوردن / صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز / زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش
سهی سروی که شد چشمم سفید از انتظار او / ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او
عیان از پشت پایش موجهٔ نور / نباشد آن جلا در چهرهٔ حور
چو برگ گل بزیر پایش آید / ز بس عکسش به پشت پا نماید
دل از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سر بدری هلالی
شود از هر قلم چون علم تیغ جفای او / تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او
هران پای که بر گل ناز دارد / کجا پروای پا انداز دارد

تاج فرق سیر آرایان عشق جگر دوز اشعار صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا و پیه و خلخال و خاک کف پای او

حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون من فزود / ساق سیمین تو تا دو هاله از خلخال رفت
دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است / پرستش پا را که محراب عار را دیده است
قمری بر خاک صورت بندد از نقش قدم / چون گذارد پای خود بر سرو بالا در چمن
بود مستی ز پا افتادهٔ هر نقش پای تو / ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد
دو جهان در نظرش دست نگارین گردد / هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا
شبی سر خیال دیدن آن نقش پا گردم / گر بپا نرا تر از کیفیت رنگ حنا گردم
بهار آئینه رنگی که باشد صرف آئینت / شگفتن فرش گلزاریکه بوسد پای تمکینت
بتاراج چمن رو داشت سرو فتنه بالایش / که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش
گلبرگ تازه بیجاست کش صبا نشد / بر پای او کسی دست غیر از حنا نزد
بیچاره حنا که دست گیر همه بود / دست همه را گذاشت پای تو گرفت
بعرض جوهر خوش رنگ ذاتی سنگ پای او / زند بس خنده و دندان نما بر بخیه مرجان
خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پایش از سنگ / چه خوش باشد که ابر داده شد سنگ پای او
خمیر سنگ پایش هرگز از چینی نمی شاید / ز خاک عاشق حسرت نصیب پای خود
از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند / طرحی بکن ز ابر کهن سنگ پای
بر کفش ماه من نه نشانی منور است / گویا که آفتاب به پا بوسش آمده است

جان فشانان زن بپای او ممتاز | پا نگاهیست جان فشانی را

اشرف

جادها طومار تصویر بست از رفتار او | بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین میرود

جاده را پای نگارین تو سازد رگ گل | روغن خامهٔ شنجرف و خرام تو یکیست

میخرامی و ز قد تو سایه می افتد بخاک | چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

صفی پوری

گذارد پا اگر در چشم بلبل | بخار د از خیال خنده ... گل

باقر

هر سو که رفته شبها آن شوخ آتشین خو | از نقش پا دران ره افروخته مشاعل

عبدالقادر بیدل

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت | خرام موج می مخمور طرز آمد نهالت

نیست نقش پا بگلزار از خرامت جلوه گر | دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت | رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

میر غیاث الدین

مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام | محشر تازه بهر گام بپا میگردد

نمی افتد بدام حیرت شوخی خرام او | کشند نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش

به تمکینی ز جای خویش آن طناز میخیزد | که می آرد عرق بر چهره اش اما نمی ریزد

چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او | چو برخیزد زجا از جای برخیزد زمین با او

با خرام قامت او بر دار سر هوش ها | پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ها

ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها | از خرامت عالمی آسوده را زلزالها

گفتار تو شهد نیست که جانها مگس اوست | رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست

ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد | بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد

عشاق را خرام تو از خویش میبرد | سیل بهار هر چه کند پیش میبرد

خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات | هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو | کاینچنین صد مصرعهٔ برجسته در دیوان اوست

بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود | در زمان سرخوش رفتار او از دل گذشت

هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز | از پا اگر نمی فتد از دست میشود

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند | نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد | کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

کوه تمکین تو تا سایه بدریا افگند | نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت

همپای تو تا رفته بگلشن گل پاپوش خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش
بوجه نیست خلخال در پای نازنینش رمز بسیت اینکه عاشق در پا کند سلاسل
برگهای لاله می بینم چو در طرف چمن آن کف پای نگارین یاد می آید مرا
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی و بالا شد دلم خون شد ز حیرت این عجب هنگامه برپا شد
خون هزار بوسه بدل جوش میزند از دیدن حنای کف پای او مرا
بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا شوخی رنگ حنا خارد کف پای ترا
از حنا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ خوب جز عیست که تاریک بود پای چراغ
حنا ممنون بخت سبز گردید که بر پایش رخ پر خون بمالید
زبسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا نبسزم چو گل سرخ نقش پای ترا
تا ببالست حنا آن بت سیمین اندام عشق بی تاب من آتش ته پا میداند
چو گل در پیرهن خونم ز خوشحالی نمی گنجد که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا امشب
چو سر بپای تو سودم ز دردسر رستم حنای پای توام کرد کار صندل سرخ
کند در سر قدم فریاد خلخال که حسن گلرخان پا در رکاب است
آنچنان صافست اندامش که چون طلق از صفا مینماید نقش پای او ز روی نقش پا
زبس نازکی گردد نقش پنجه پا اگر کفش پوشد ز رنگ حنا
بران پای حنائی روی زرد خویش مالیدم ازین گلشن که چیدم این گل رعنا که من چیدم
هزاران کشته شد جلوه حیرت فزایش را مدان از حلقه فتراک کم خلخال پایش را
پای را حنا بستی آتشم دو بالا شد جان من سرت گردم این چه فتنه برپا شد
نگاربسته بپا گرم جلوه است چنان که دود آتش رنگ حناست گرد رهش
چمن نموده بنقش قدم غبار مرا گرفته است بگل شوخ تن مزار مرا
سرو بالای تو همسایه عمر ابد است نقش پای تو زمین را گل سوی سبد است
بت شوخی که دل ناوان شد است از حسن پامالش کسی جز من نفهمد معنی فریاد خلخالش
نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده
نه آهی حلقه زد نی ناله من رفت دنبالش خبر از رفتن دل میدهد آواز خلخالش
از پی پاشستن او رنگ گلشن آب شد گل بدست آورد و بلبل از برای سنگ پا

بلیغی · نغوی بغدادی · محمد قاسم · میرزا رضی · لادچوبه کاشی · خالص · تجرکاشی · شاه ابراهیم · عفی · میر معز · نسبت · نیکیت · حشمت · ملا علی · رایت · فطرت

صفت پای حنائی و کفش و سنگپا وغیره

آسمان از مه نو نعل در آتشش دارد — که گل کفش ترا بر سر دستار زند

لاله را از رشک نعلت آتش اندر خرمنست — از گل کفشت چمن را خار در پیراهنست

داشت تا خادم بکف آن کفش زر دوز ترا — در نظرها دسته و شاخ گل خورشید بود

لطافت میچکد از جلوه قد رعنایش — توان رو دید چون آئینه از نقش کف پایش

موج آب زندگانی نقشهای پای تو — خنده کبک دری باشد صدای پای تو

بود از پی غسل هرگاه رایت — دل چاک چاکم شد سنگ پایت

خاکپای تو قدم گر نگذارد بمیان — که بهم صلح بدیده کبینائی را

رنگ حناست بر کف پای مبارکت — یا خون عاشق است که پامال کرده

نرگس بمن دیده خود دوخته از شرم — در پای تو تا میه گلشن گل پاپوش

از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد — آب حیات می چکد از خاک راه او

در سر کویش بمژگان خاک میروبم اسیر — تا چو مهر آئینه زان نقش پا پیدا کنم

نخواهد در چمن طراحی گل کرد از خجلت — نقاشی بهاری چون کاهم نقش پایت را

گردست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

هرکجا بینیم نقش پای او آنجا بچشم — خاک برداریم چندانی که آب آید برون

رفتی و دل نشست بخون در قفای تو — ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو

برای کشتن من خواستی که برخیزی — حنا بپای تو افتاد عذرخواهی کرد

بخت سبزی ز حنا می طلبم همچو حنا — تا بمالم رخ پرخون بکف پای کسی

بتعریف حنای پای جانان — قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان

شد از رنگ حنا تا خون پدیدار — هلالی در شفق گشته نمودار

جاده خلخال او چون دلرباست — حلقه چشم پری گفتن رواست

بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد — تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش

ز نقره نیست بپای نگار من خلخال — کز اوج حسن فتاده بپای او دو هلال

بپا پازیب زر بسته است از ناز — چو برگ لاله و شبنم خوش انداز

نگارین پای او رنگین تر از وی — شگفته لاله بر پای سهی

برهنه پا اگر در جلوه آید — حنای کف ز پشت پا نماید

میرزا محسن تاثیر

مولوی ارسلان اسد منج

کلیم

جعفر بیگ

نصیر رازی همدانی

صوفی نشئه یزدی

میرزا جلال اسیر

ملا طغرا

حافظ

غلام معین الدین

۱۲۱۷

توجیه حسن بعضی اعضای معیوب

وقت پاشستن ز بس حرکات شیرین میکند / میشود شان غسل زدست خادم سنگ پا

گوز نگوله هم بپا بسته جانان / بپایش سوده سر دلهای نالان

برنگ کلف ماه سواد افزای مردم بینا اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صائب

مراد یکنظر چون سرمه گرداند سودائی / بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش

نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید / یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون

مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی / که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش

نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین / چشم زرین جنگ آن غارتگر دین را ببین

شد زرد خط سبز از آن روی آتشین / چون سبزه ضعیف که از آفتاب سوخت

نیست از آبله بر چهره آن ماه نشان / شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است

نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیدا / ز تنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را

لعل تو ز روشن گهری جان جهانست / تبخال بر آن لعل سراپرده جانست

مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی / که تابد بخیه الماس از مژگان زرینش

از چهره او شقایق اندوخته رنگ / در طره او نکهت سنبل زده چنگ

عیب دهن فراخ او نیست جز این / کز حسرت او دل جهانی شده تنگ

کز نیست بخوبان به بلندی ممتاز / گو رعنائی بجلوه بفزایش بناز

از رشک خوش آیندگیی قامت اوست / آن دست که در طلب نگردیده دراز

مفتون تو کی بجور خرسند شود / عشق تو بلای هر خردمند شود

بر چهره صباحت اثر آبلها / بوده است هنر در تا نگه بند شود

خورشید ز رشک آب و تابت در تاب / حسن همه را فسانه حسنت در خواب

رخسار تو آب و این نشانهاست حباب / بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

ای قامت تو چو روز دردی کوتاه / زنهار مدار دست از می کوتاه

خورشید رخت بلند از آن بر ناید / تا دست زوال باشد از وی کوتاه

بر عارض لاله رنگ ای سرو روان / آن نیست نشان آبله گشت عیان

در شهر بخوبی شده انگشت نما / زانسیب اشاره بر خت ماند نشان

داری زپی چشم بدای در خوشاب — یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از بادهٔ حسن — یک چشم تو مست است دگر چشم بخواب
نه دست بزلف لاله پوشت تو رسد — نه لب بلب شکر فروشت تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست — تا نالهٔ زار ما بگوشت تو رسد
باور نکنی که از من ای عشوه پرست — بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت — هم مردمک دیدهٔ تو کج بنشست
صفرها شد داغهای بیشمار چیچکش — با حسابی بود حسنش گشت اکنون بیحساب
آن یار که بشد غارت جان مذهب او — بربود دلم طرهٔ همچون شب او
زان لبسته همی شود سخن در دهنش — کز شیرینی نمی کشاید لب او
گر زابله بر رخت نشانها پیداست — تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطهٔ تقدیر برویت گل ریخت — از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید — وان غمزهٔ شوخ دلستان را نگرید
ابروش به نیکوی دوم دارد لیک — چشمش که دوم ندارد آنرا نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد — در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
یارب کلف است بر رخ چون مه نو — یا سایهٔ زلف است که بر روی فتاد
ابروی ز ر دنقص جمالش نمیکند — هر سورهٔ کلام خدا اکثر از طلاست
واحد العینی دو چندان کرد حسن روی یار — آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
زنک چشمی ترا هرگز زیان نیست — که زیباتر بود تصویر یک چشم
ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید — در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دانم — ببرگ یاسمن افتاده شبنم
ندارد رخ ز چیچک نقش آفت — عرق در رخ فرو رفت از لطافت
رویت چو ماه زنک طلا داشت پیش ازین — چیچک بهر دی ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم که می بینی — که می آید پی قتلم عجب حسن زره پوشی
اشک است که در چشم تو بر احوالم — تا کام سپیده بود لیکن نچکید
خط مشکین نگارین رنگ کافوری گرفت — شب چه سان زنک سیه ماند به پیش آفتاب

[illegible]

خسرو

سید صلابت خان

وحید لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است / بیت لبهای ترا این سکته عیبیان تر است

میرزا عزت بیند اگر در آئینه چشم سیاه او / آئینه سرمه دان شود از یک نگاه او

امروز در این دیار در دیده یکیست / از خیل پریرخان پسندیده یکیست

کمال خجندی عالم همه را بیک نظر می بیند / آئینه و آفتاب را دیده یکیست

آن یار که مشک بر قمر می ساید / از لعل لبش دُرّ و گهر می زاید

شاپور هر چند که خائیده سخن میگوید / شیرین دهنش ولی شکر می خاید

گر شد گهری ز درج نوشینت کم / در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می تابد / کو باشش ستارهٔ ز پروینت کم

حکیم شفائی زان چشم تو تیر مژه افگند ز چنگ / کز چشم تو بی سلاح میبازد جنگ

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ / شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ

خاقانی هرگز نیست سیاه چهره آن ماه تمام / هر گرد و عارضش خط آتش خام

شکل خط او بگرد عارض مادام / چون سرخی مغرب است در اول شام

شیخ فیضی زخم بالای دیده است او را / چشم زخمی رسیده است او را

ای سرو دوتی کرده لب افگار ترا / آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا

فی فی غلطم بسکه دهانت تنگ است / آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا

میر حاتمی گر خشک شد از باغ رخ جانانه / یک نرگس ناز پرور مستانه

دل تکیه گه خیال یک نرگس اوست / خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه

دل مرا نگه دلبری بدنبال است / که جای آبله اش دلربا تر از خال است

میر حیدری / حکیم / ابوطالب کلیم آی شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش / وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش

شمشیر که زنگش بزدایند خوش است / ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش

در باغ جهان که جای آسیب بود / حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت / زیبنده تر از شگوفهٔ سیب بود

سه زی که زنخدانش به از سیب بود / دلرا همه از جفاش آسیب بود

گر ساده ز مو نیست تنش عیبی نیست / مو بر تن سرو باعث زیب بود

تبخال بر آن لب خموش آمده است / نی نی دهنت شکر فروش آمده است

توجیه حسن بعضی اعضای معشوق محبوب

لعلت می و کنج دهنت تنگ شکر — از گرمی می شکر بجوش آمده است
تبخاله بران لب ز حرارت جوشید — یا گشت حباب از می گلرنگ پدید
با معجزهٔ حسن جهان آرایش — آورد ز بیجاده برون مروارید
چسان ز چشم کبود تو جان توان بردن — که ناگزیر بود جور آسمان بردن
نباشد از تغافل گرها گویا نمیگردد — لب او بسکه شیرین است از هم وا نمی گردد
مصحف رخسارهٔ او را نشان آیهاست — تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است
رسید جان بلب و نیست رخصت مردن — گره بکار من از لکنت زبانی هست
بت فرنگ عذار مراست ابروی — فراز چهره چو سرسوره های قران سرخ
بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد — اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را
ابروی زرد مصحف رخسارهٔ ترا — سر سوره ایست کز قلم زر نوشته اند
چشم کوته نظران آبله دار ش خواند — بسکه خالیست بر رخسار تو جای نگهم
چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از آن لبها — ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش
ز لکنت نیست کز حرفش بلب پیراشنا گردد — سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد
گم لکنت زبتابی سخن بر خویش می لرزد — جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد
حشمت ز تنگی دهن و لکنت زبانش — حرفی که کردهٔ رقم آنهم شکسته است
ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی — چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
کی بود لکنت تو بیمعنی — میکنی درس دلبری تکرار
نشان آبله افزود حسن روی ترا — یکی هزار شود ماه چون ستاره شود
دو عرق رفتی ز می از ماه پروین زاده شد — دست بر رخسار مالیدی بر آمد آفتاب
از آبله بر برگ گلت نیست نشانها — بر روی تو جای نگهاست که خالیست
چشم احول بکو یان معنی پیچیده ایست — شوخ طبعان لطف این ایهام را فهمیده اند
شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری — که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب
گر موی ندارد سرت ای در خوشاب — آزرده مباش کمتر موز بن بلب
زین رو که تو شعلهٔ و روشن باشد — کاندر سر شعله موئی آرد تاب

رضی
محمد سعید اشرف
غنی
ناظم
اشرف
بیرت
حاجی محمد اسلم
حشمت
اسیر
خالص
معنای مقصود
میرزا حسن ابد
محمد قاسم عراقی

از ... کمال اسمعیل برادر ... ۲۱۷

تقبلم نمی برد فرمان تو — زچشم تو افتاد مژگان تو
بر عارض لاله رنگت ای ورخ شاب — غمگین نشوی که نرگست شد بی آب
چه عیب گر مژهٔ شوخ او در افتاده — حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده
از ساغر ناز هردو می میخورند — بیدار یکی ماند یکی رفت بخواب
حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسب تر — چون سخن بگرد لب گردد غلطان شود
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام — چهرهٔ خورشید زرد از درد بیماران اوست
دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
نگاه نرگس نیلوفری کشنده تراست — که فتنه از فلک لاجوردی می خیزد
نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او — بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد
مگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی باشد — بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن
زان بهم بست آن صنم یک چشم — که تفنگ نگه خطا نکند
نبی اگر نماند بران چهره عیب نیست — منبر درون کعبه نبید ار احتیاج
نرفت خوبی حسنش ز رفتن بینی — چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
عشش در وفای وعده چو آن شوخ سست نیست — لکنت گواه اوست که قولش درست نیست
ای برده بیاض رخت از صبح سبق — خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق
رخسار تو را که گشته است نهان — نی نی غلطم که شعله کرده است عرق
نه تبخاله است برگرد دهان یار افتاده — که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده
حسن رویش کم نگردید از نشان آبله — از قضا این نقلدان کرده است شیرین خانه را
نه از لکنت نمیگوید سخن کم — زشیرینی لبش چسبیده باهم
بسکه دارد شوخ ما نازک کلام — از زبان تا لب کند صد جا مقام
تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه — این لعل آبدار چه بسیار نازک است
داغ جیچک که بران عارض و آن رخسار است — میتوان گفت که آئینهٔ جوهردار است
جبین ناز را چندین منه بر ساعد سیمین — بسرت گردم قران ماه با ماهی نمیباشد
ماه من زلف ار ندارد عیب نیست — شب کجا گردد بگرد آفتاب
چه شد گر ماه من سنبل ندارد — که بی دود است شمع ماه روشن

گفتم سخنت شکسته چون آید — باآنکه همه چو در مکنون آید
گفتا که بااین دهان تنگی که مراست — گر نشکنمش چگونه بیرون آید
بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود — این رشته تا گره نشود وا نمیشود
طاق ابروی تو شد ز ره زرد دلها — آتش از سینهٔ قندیل بمحراب گرفت
نه از ناز است کز حرفش بلب تبسم آشنا گردد — سخن را خوش نمی‌آید کز آن لبها جدا گردد
داغ چیچک نیست بر رخسارهٔ جانان پدید — شربت قند است در وی تخم ریحان ریخته

بر چهرهٔ بیخودان گلاب افشان | اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

میرزا صائب

بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من — خواب را در بسترش مخمل نمی‌بیند بخواب
نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست — سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست
رسیده است بجائی لطافت بدنش — که از نسیم بود داغدار پیرهنش
اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر — شگفت نیست که نیلوفری شود سمنش
اینچه لطف است که چون سرد شود مینا رنگ — از بغلگیری آئینه تن سیمینش
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود — موج بر آب لطیف اندام بند آهنست
بزیر جامهٔ گلگون صفای اندامش — چو عکس ماه بود از حباب می پیدا
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست — ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت من — که ظاهر میشود از پشت پا بالیش نقش پای او

نوکلی

از نزاکت بسکه افتاده است اندام لطیف — خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب پر تبخال میگردد لب بامش
گرفته است نزاکت ز بس تن نیز رنگش — ز آب آئینه داغست جامهٔ رنگش
بود نزاکت او آنقدر که میگردد — ز باد جنبش مژگان کبود یاسمنش
خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

ناصر علی

رنگ مینا ز نزاکت گرم نتوان دیدنش — هر نگه صد کاروان آشکست بر مژگان ما
بزیر سرو کم آرام گیرد کز بسکه روحی — نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را
برقع بمرغ افکنده بسر در ناز بباغش — تا نکهت گل بخته آید بدماغش

طالب آملی
میر معصوم

صفت تن جانان و نازکی و معطر بودن آن

رنگش ز شوخ چشمی نظاره بشکند به صورتش ز دیده تا معنی نظر کنید
بر رویه سده گل نیلوفری از گلشن ریش اگر باد صبا هرشش نه برگ گل نقاب آرد
تنش از نور خورشید آفریده لباس تن ز نور تن تنیده
تن جانبخش آن دلدار زیبا حیات صورت تصویر دیبا
بتن برده ز جان گوئی لطافت بجان داده ز تن بوئی ظرافت

شفائی

بسکه بلورین بدنش با ضیاست پیرهن آبی او ته نما ست

حافظ

نگر نسیم تنت صبح بر چمن نگذشت که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

سلیم

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب
گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند

آصفی

رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز

میر جلال الدین حشمت

صبا را مانع گلچینی دیدار میسازد بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد
تا گریه دیده ام ز رخش میچکد عرق دارد در آستین گل رویش گلاب را
برنگ دختر رز گر ز پیراهن برون آئی ز صافی میتوان از پیش رو دیدن قفایت را
چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را
بسیر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن رسد ترسم ز موج نکهت گل زخم خار او را
خمیرمایه صبح است از صفا بدنت ترا بقالب خورشید و ماه ریخته اند
بود لبریز صهبای لطافت ساغر رنگش زند پهلو بموج نکهت گل جوهر رنگش
بباغ میروی و نیم رنگ می آئی ز گرمی نگه گل بتنگ مے آئی
به بوی ناز اندامش صبا سوی چمن گل بدامن پا کشیده و از خجالت شد گلاب
زنهار که آن بند قبا سخت مبندید کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید
ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است
مردم درین هوس که چو جان در برت کشم کز جانست زنده هر کس و جان من از تن است
تو از پری چابک تری وز برگ گل نازکتری وز هرچه گویم بهتری حقا عجایب دلبری
شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
سفیدی تن و سرخی اندام بروی گل مقشر کرده بادام

ترشح کرده روح از لطف اندام — چو شبنم ریزه بر گلهای بادام
شوخیِ رنگ حنا خار د کف پائی ترا — بوی گل در جنبش آرد سرو بالائی ترا
گران است از نزاکت نشأه‌ی بر دماغ او — ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او
تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد — خاصیت عیسی است دم باد صبا را
نزاکت اینقدر فی برگ گل نی یاسمن دارد — ز هر عضو تو حرفی یوسفی در پیرهن دارد
گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن — پی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست
کشتم چگونه در آغوش آرزو تنگش — که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
تنت پیراهن گل بر نتابد — زگل صد پیرهن نازکتری تو
چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا — بوی گل پنبه بود بالش آرام ترا
مشو جانم تازه شد از بوی ای گلگون عذار — باد صبح بوستانی یا دم عیسیست این
بنفشه می‌دمد از یاسمین اندامت — اگر نسیم ترا در کنار می‌گیرد
از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفری — گر نگاه خیره بر رخسار تصویرش کنی
نسرین بچمن ورنه دمد گر بدن اینست — در غنچه صبا دم نزند گر دهن اینست

تا ... ملا محسن ... محمد جلال ... اسیر ... اعلم

معطر ساز مشام روزگار اشعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن یار

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است — بوی گل دود است در مغز صبا پیچیده است — میرزا صائب
کر گلاب از ناز پاشد بر بدن — در غریبی بوی گل یابد وطن — ملا علی رضا تجلی
نی گلاب است این که بر رخسار مهوش میزنی — تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
حسن خلقت غنیست از بهر خدا چون شاهدان — بر خود این عطر از برای دیگران مالیده‌
ای که از گرمی بچشم مست می‌پاشی گلاب — فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
فکر در وسعت غزلست شده دهن گیر — عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجتست گل آفتاب را

نثر ... اسیر ... قلندر عبدالوالی عزلت ... تا ... اعلم

چاک انداز جیب گلهای گل پیرهن اشعار صفت قبا و گریبان و گوی گریبان و تکمه و تو و سنجاف و عطف دامن

باللباس عنبرین امروز جولان کرده — سرو را در جامهٔ قمری نمایان کرده — صائب

بقیه ! — ۱۴۰ صفت لباس جانان و مناسبات آن

کی در آینه منفعل آن تن سیمین که شده است
پیرهن بال پریزاد ز لطف بدنش

ازان بجامهٔ گلرنگ مائل است آن شوخ
که در لباس کند خون عاشقان پامال

در گلستان دیدمش نشناختم
بر قدش پیراهن گل تنگ بود

نازک اندامی که هردم در قبای دیگر است
خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت

چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید
پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار

چه بهشت است که آن بند قبا بگشاید
در فردوس بروی دل ما بگشاید

تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است
تا میکده رنگ کند خانهٔ زین را

از حریر نگه ماست قبای که تراست
تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میخورند
جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب
باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا

فانی
قبای بوته دار یار دارد
که در هر بوته اش دل می گدازد

برخور و چنان گرم که آتش بدلم زد
چون شعله سراپا ز طلا باد لباس پوشی

نبرم ... ترا ... شمع فانوسی
طرهٔ طلا بر سر جامه یک تنی پوسنی

ازان گره نگشاید که گروه اندامی گل
ز غنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا

چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
که گل تکمه شگفته است گلستان ترا

محسن کاشی
صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب
گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذب است

چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید
ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید

معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
در لباس ار خوانی آن تن سیمین ببین

غنی
تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است
جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برداشت

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

گر اثر دارد نسیم آه گل چینان وصل
غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد
روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

...
طراز آستین را آزمون کرد
نمودار ید بیضا برون کرد

...
بران گل چشم خود را دوختند از بسکه بلبلها
قبای چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

دلم داغ چون شود از صحبت پهلو نشینانش | که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد
باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی | آن نگار شمع قامت در لباس آتشی
چادر آب روان بر سر جانان دیدم | شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم
چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان | بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان
ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر | نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر
چادر گلگون که داری بر بدن | داغ گشته لاله از وی در چمن
معجر گلگون سراپای ترا پوشیده است | یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است
جامهٔ شبنمی خود دام تماشائی کرد | در لباس قلمی مشق خودآرائی کرد
شعله گز روی بسوخت دامن طور | باز سر بر زد از گریبانت
هرکس که چو من کشتهٔ آن معجر سرخ است | لائق زیبی مرقد او چادر سرخ است
تکمه در پیرهن نگنجد | از هم آغوشی گریبانش
ترا تکمه لعل است بر قبای حریر | شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر
چون با قبای زر و قدش دلبری کند | آئینه را بهار گل جعفری کند
ترا تکمه یاقوت بر گریبان است | که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است
گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنی | غنچه را آتش سودا بگریبان افتد
تکمه گهر است این بران لباس زرفشان | ستارهٔ شده با آفتاب دست و گریبان
زرافشان میچکد چون اشک شمع از دیدهٔ خود دل | بر تا کرده جانان جامهٔ آل عقیقش را
گره نموده ندانم قبای تنگ ترا | که میکشید بران سرو لاله رنگ ترا
چاک زد گل به قبا خاک بسر کرد صبا | آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد
بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند | هرکجا یوسف من بند قبا بکشاید
فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا | تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا
لبی که ساعد سیمین خرسمی بوسد | فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست
صفای جامه اش مشاطهٔ حسن دگر باشد | که چین دامن او شانهٔ موی کمر باشد
صبا در جیب او افتاده از شادی نمیداند | که گل چیند از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد
بر گلشن آن سینه که از جیب درافروخت | شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت

(حاشیه: اشرف — سعید — نجات — بیدل — آزاد — همایون — امیر خسرو — قتیل — حاجی محمد خان قدسی — میرزا مظهر — غنی)

محسن فانی

خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زنم / که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
شاخ گل با نشناسیم ولی میدانیم / آن پریچهره باین رنگ قبا می پوشد
آید همیشه بوی گل از آستین مرا / دستم مگر به بند قبای رسیده است
در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما / سرسبز شود نخل امید چمن ما
نیست گلگونی قبا آن قاتل بیباک را / عاشقان از داغ دلها خونفشانش کرده اند
بر دامنش از اتو بهار است / یا خندهٔ موج آبشار است
بر قبای اطلس سرخش اتو / چون رگ یاقوت موجی میزند
چه دلکش است اتو بر قبای تصویرش / که موج آب گشته پا بزنجیرش
بر قبایش نبود موج اتو جلوه نما / پیچ و تاب کمر است که این نقش کشید

نعمتی

جامهٔ گلگونی در آید مست در کاشانه ام / خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام
بزیر جامهٔ نیلوفری تنش صبحی است / که میدمد گل خورشید از گریبانش
سر دامن جامهٔ کوتاه ازان می پوشد / کش بدامن نرسد دست تمنای کسی

میرزا محمد سعید

جامهٔ مشکین و آن سیمین بدن پنهان درو / همچو زندان عزیز و یوسف کنعان درو
ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش / که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش
قبا نازکی رنگ یاسمن پوشیده / پری برهنه شود چون تو پیرهن پوشی
هلاک بند و بست نازان سرو گل اندامم / که صد چشم پری وابستهٔ بند قبا دارد

شیخ محمد علی حزین

یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف / صد دیده روشن شود اگر پیرهن این است
وقت سحر آن شوخ چو واپند قبا کرد / خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد
سبزپوشی بمیان آمد و فصل خزانست / نوبهاریست که از صحن گلستان برخاست

حاجی محمد جان قدسی

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من / بجلوه آمد و تیز کرد آتش من
آستین از ساعدت یک کوچهٔ مهتاب بود / مشرق صبح قیامت شد گریبان چرا
میزند بر شکنش موج تسلی به نظر / آبشار کمر طره بود دامانت
لباس سبز در بر کرده ماه من بر عنائی / بر آمد آفتاب طالعم از چرخ مینائی
چه دلها که آن تکمه کرده است ریشش / ببین اندکی در گریبان خویش
لباس کعبه توای قبلهٔ نگاه بپوش / ببرگ ما که ذکر جامهٔ سیاه بپوش

باغبان تازه گلی در همه بستانش نیست   کز گریبان تو چاکی بگریبانش نیست
به بین بچاک گریبان خویش تا بینی   که ماه یکشبه در آفتاب جلوه گر است
نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبانش   ز چاک پیرهن یوسف بچاه افگند پیراهن
بگلشن رفتن و می خوردن و با غیر گردیدن   نمایان است همچون آفتاب از سینه چاکت
نیست بر گلگون قبایش جلوه گر موج اتو   یادگار پیچ و تاب رشتهٔ جان کسی است
اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ نرست   نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است
خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد   که پنداری زبر دارد مقامات حریری را
چنان بردا اختیار از دست آن سرو قباپوشم   که آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم
بگشایند قبا تا بگشاید دل   من   هر گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
از جواهر خانهٔ دل اشک سرخ آورده ام   تکمه یاقوت دارم این گریبان ترا
در جامهٔ سفید چو صبح آمدی بباغ   شاخ شکوفه دست بدندان فرو گرفت
میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب   بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست
آه سردکه ترا گرم گرفته است ای یار   دو تهی پوشش برنگ گل رعنا شده
از عکس تنت جیب قبا آئینه دار است   پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
چشم لطیف او ته پیراهن سیاه   باشد میان ابر سیه روشنی ماه
گه قبائی سبز و گاهی سرخ بینم در برش   هر زمان در دلبری یابم برنگ دیگرش
آن ترک آل پوش سوار سمند شد   یاران حذر کنید که آتش بلند شد
از گلستان تو پیوسته صبا معذور است   گره بند قبا غنچه این گلزار است
بقامت دل تنگم بریده است مگر   کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا
ترسم گل مزاج ترا آتشی کند   رنگ قبا چرا تو ز گلنار کرده
آن قبای نیلگون بنید در سیمین برش   همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش
توای شور قیامت جامه میپوشی و میترسم   خدا حافظ کتانی را که ماهی اسپرش باشد
زرد پوشید عالم آرا شد   نقره ٔ آن بدن مطلا شد
تا شود روشن بمردم آنکه نور دیده   جان من امشب لباس سرمه ئی پوشیده
در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات   چشمهٔ آب حیات است نهان در ظلمات

۱۵۲ صفت قد محبوب جانان و مناسبات آن

لباس سبز در بر سوی ما هنگشان گشتی / مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
لاله کز جامهٔ گلگون تو آید به نظر / حلقهٔ داغ کند نام خودآرائی را
لباس سبز پوشیده نگار حورزاد من / بحمدالله که آخر سبز شد نخل مراد من
تکمه نیست ز نیلم بقبای ظالم / مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است
پری وشی که بر جامهٔ زگلنار است / بیا ببین که چه سیماب قائم النار است
چه قدر اوج دهد نشاء می شان ترا / تکمه دانه تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب

طوق هر فاخته حلقهٔ ماتم میشد / سرو میدید اگر قامت رعنای ترا
آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر / عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو
خبر سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن / روی زمین گرفت بخوابیده راستی
تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم / روشن نگشت معنی عمر دوباره ام
سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنائیش / قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد / گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا
بگلشنی که درآمد بجلوه نخل قدش / چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت
دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را / مردمی باید نگهدارد عنان آه را
گذشته است ز تعریف قد رعنائیش / الف کشند بزمین سرو پیش بالائیش
طوفان جلوهٔ تو چو در دل گذر کند / دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام
سایه افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین / آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین
کوته بود از وصف قدش طبع بلندم / این عالم بالاست از و دم نتوان زد
مصرع قد ترا حاجت تقطیعی نیست / این سخن راستی از عالم بالا دارد
بقامت و قد نازآفرین او قاسم / چه مطلعست که یکمصرعش فراموش است
در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است / سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است
مانند الف که هست در دل / جا کرده قد تو در دل ما
قد رعنای تو ای شوخ سراپاست بهشت / راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما / جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما — غنی
بود بر جا خرامد قامت آن نازنین موزون / که باشد مصرع سرو سهی در هر زمین موزون — جامی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت / گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت
ز قد و قامت آن غارت هوش / مؤذن کرد قد قامت فراموش
بلطف قدره جامه ز و رفت / زهی لطف قد اعلی الله قدره
قامتهاست این یا الف یا سرو یا نخل مراد / یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این — نظیر
صرف عشق خوشقدان گردید نقد اشک من / کرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا
من بگرد قد او گردم و آن سرو بمن / میشود تند که تیغش بفشان می آید — شوکت
کسی از راستی خویش نبوده است خجل / سرو پیش قدش از راستی خود خجل است
از سرو قامت تو تمنا نخور د / هر کس ترا بر کشد از عمر بر خورد — مخلص
هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست / سرو را بار خجالت از قد او داده اند
کنی چو جلوه سرشکم روان ز چشم تر افتد / چو آفتاب برآید ستاره از نظر افتد — حزین
بیرون خرام در صف نازک نهالها / کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند
فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست / با قیامت قد او دست و گریبان برخاست — کلیم
بسکه حرف قامتت زد در دل دیوانه شد / سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
سر به بستان چو دهی جلوهٔ رعنائی را / اول از سرو کشی جامهٔ رعنائی را
سروی که قدش نخل بلند دلهاست / آشوب قیامت ز خرامش پیداست — طاهر
خواهم که کشم قامت او را در بر / انداز بلند است خدا آرد راست
رقم چون کرد وصف قد آن حور / قلم چون شمع شد فوارهٔ نور — قدسی
ترا چو سرو نخوانم که سرو سر تا پا / همه تن است و تو از پای تا بسر جانی — مولانا همام الدین
چو آرد در جنون سرو روان را نخل بالا سیر / صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش — صفی
قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است / براستی الف جان آدمی زاد است — مائل
مصور ازل از روح صورتی میخواست / مثال قد ترا بر کشید و آمد راست — سلمان ساوجی
شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او / باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او — حاجی فریدون شاپوری
سایهٔ خود را بلا بالا چه می پرسی که چیست / هست مضمون بلندی پیش پا افتاده — عرفی

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست — سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست
تا چه آید بسر خاک نشینان از تو — پیش بالای تو پوشید قیامت کفنی
بقامت از قیامت مژده داده — ببالا از بلا حرفی زیاده
قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم — اینقدر خود فرق در موزون و ناموزون کنم
ز آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت — فواره شد آن شمع که در انجمن تست
هر که بریاد قدش مصرعی انشا کرده است — فکر پست سخن از عالم بالا کرده است
زان حسن بناز شور و غوغا شد نیست — زان زلف دراز فتنه برپا شد نیست
از قامت او قیامتی در عالم — امروز اگر نگشت فردا شد نیست
قلم برخاست بنویسد حدیثی از سراپایش — بحرف قامتی او چون رسید آتش کشید از تیغ
نخل قدت که از چمن جان بر آمده — شاخ گلی بصورت انسان بر آمده
چون سخن گویند از بیت جهان لالقا — مصرع قدت ز دیوان لقا خواهم نوشت
میکشد هر قد که قد آن سرو — میرود زرخ بوسه اش تا بالا
ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست — قیامت است قدت گر بود قیامت راست
دل قد ترا بلای جان گفت — بالاتر ازین نمیتوان گفت
نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی — قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند
تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است — بی تماشائی تو در مشرق آئینه شب است
در جلوه آمدی و عرق بر رخ تبان — از خجلت تو گریهٔ بی اختیار من
رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت — بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من
مانند شان موم گر ریزند شمع از و — شد خانها خراب که سرو قدت نهال شد
سرو چون دید آن سهی بالا — گفت سُبحَانَ رَبِّیَ الْاَعْلیٰ
هم گردید سامان بلا طرح قیامت شد — قیامت در زمین بگسیر و قد بالید قامت شد
نمی ترسد اگر زان فتنه قامت — چرا آهسته می آید قیامت
شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار — هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است
قامت است این یا صنوبر یا نهال یاسمن — یا سهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
سرها ز شرم قدت در ره بود آه قربان — چون الف در بسم الله نهان میشود

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد / ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو

قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز / مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان / میشود جام شراب از جلوه مستانه اش

آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند / جلوه او یک خیابان سرو را از پا فگند

هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی / چون مصرع بلند ز یادم نمی رود

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید / بسته است بر دامان تو دامان قیامت

قد تو نهالیست نشان در برم او را / از دیده هم آب بجان پرورم او را

چو سرو شیشه بقدرت خط غلامی داد / لب پیاله بهم ناید از مبارکباد

قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم / درخت کام وجودم به بر نمی آید

قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این جامه بلند است ببالای قیامت

زان قد نازآفرین در هر دلی اندیشه ایست / این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است / مد احسان هر قدر باشد رسا زیبنده است

بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید / مصرع برجسته برگرد جهان خواهد دوید

هر که در وقت سماع آن قامت رعنا دید / بی تکلف گل ز فیض عالم بالا چید

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فگند / شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فگند

چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید / سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

بیفتد شور چون در عالم از قد دلارایش / قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش / ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین / چشم بکشا موجه دریای رحمت را ببین

از بسکه سرکش است قد چون نهال تو / در آب هم نگون ننماید مثال تو

نتوان در آب و آینه دیدن مثال تو / چون مه آه سایه ندارد نهال تو

قامت او چون شود در بوستان همدوش سرو / حلقه از طوق قمری میکشد در گوش سرو

نهال عمر ابد با کمال رعنایی / گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

دست بیداد فلک را زود کوته میکند / فتنه کز قامت رعنای او بالا گرفت

هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی / پیش ارباب بصیرت قامت رعنای او ست

برگلستانی که آن شمشادِ قامت بگذرد / سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند

درگذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند / کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد

میکنم فاختهٔ جامه اش از شعلهٔ آه / سرو گر لاف رعونت بنهال تو زند

سرو سر تا پا ز طوق قمریان گشته است چشم / تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند

بانگ فرصتی خلخال ساز د طوق قمری را / باین عنوان اگر قامت کشد سرو دلارایش

علم صبح قیامت بزمین خوابیده است / تا فگنده است بره سایه قد رعنایش

ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک / بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش / از بسکه سرکش است قد چون نهال او

ز رعنائی قدش نازک نهالان از خجل وارو / که چون مصرع بلند افتاد بر دیوان ز پهلو

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت / قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد

بر زمین خط از خیال سر قدی میکشم / اول مشق جنون ماست مدی میکشم

سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز / چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

ایدل چو بقامتش فتادی / دیدار تو تا قیامت افتاد

دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان / سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین

تا جلوه داد قد قیامت خرام را / آمد هزار محشر براه ازو

من حیران چه سازم کز تماشای خرام او / ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مخفی ساز خورشید رخان در سحاب حجاب و اختفا اشعار صفت شرم و حیا و شوخی دلربا

میرزا صائب

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جو است / اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد

در خلوتی که آئینه بیدار بوده است / هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است / نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را / جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

حیا به پیش رخت چشم بسته می آید / ادب به بزم تو صد جا نشسته می آید

نظامی

چه خوش نازیست ناز خوبرویان / ز دیده رانده را دزدیده جویان

حدیقه ۱

بچشمی خیرگی کردن که برخیز
بصد جان ... زد آن نازی که جانان
ای جلوه ز پرده تا برون میجوشد
در دیدهٔ عشاق ز شرم رنگینش
حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا
تنش را پیرهن عریان ندیده است
نگه چون اشک گردد آب در چشم تماشائی
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده نگشاید
غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید
در پردهٔ عرق ریزی شرم تو حیا گرد
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
می رنجد از تصور نظاره خاطرت
بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود
نبود جامهٔ اندامت اینقدر چسپان
دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد
قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش
بسکه میدارد حیا در پرده محبوب مرا
از تماشاگر آن مست حیا سے آیم
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز
زخم جانم از شکرخندی نمی بندد زبان
هر کسی را برگرفت از خاک ره امنگشان
خیال شوخ بیباکی چنان در دل نگهدارم
من آن طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش
تکلف برطرف ظالم نقاب از چهره بالا کن
آوازهٔ حسنش شده از ناز دو بالا

۱۵۷ | صفت شرم و اندام و ناز و تند مزاجی و ناز و غیره

بدیگر چشم دل دادن که مگریز
نخواهم گوید و خواهد بصد جان
زآئینهٔ ما چشمهٔ خون میجوشد — بیدل
نظاره چو اشک سرنگون میجوشد
چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا — سیح
چو جان اندر تن و تن جان ندیده است
باین شرم و حیا گر در گلستان سر برون آید
نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد از حیا دارد — میرزا جلال اسیر
که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد
رنگ از گل آئینه ز تمثال برآورد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
گل هم برنگ و بوی تو نازک مزاج نیست
آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن
مگر ز خلوت دلهای تنگ می آید
پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش
دیدهٔ بیگانه داند مهر مکتوب مرا
تنگ در بر کش ای آئینه تمثال مرا
ترا حجاب ندیده است بیحجاب هنوز
خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند
چون بخاک ما رسید از ناز دامن برگرفت
که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویرش
نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
حیا شرمنده میگردد ازین ذره دیده بینا
چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

ناظم ... میرزا محمد علی

حاجی ... میرزا ابوالحسن ... میر الهوری عاقل دهلوی محمد حسن خان ... میرزا ... میرزا مهدی اصفهانی ۱۱ علم

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید | از شرم هر دو گوش صدف را برو کشید
تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا | اگر آینه در آغوش کشد تمثالش
گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت | که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است
مرا آینه روی همچو پرتو مضطرب دارد | که از شوخی نه بندد نقش در آینه تمثالش
نگذشت حرمت دین سنگ ره شوخی تو | اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین | گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید | حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
هر یک ادای تازه دل از دست داده ایم | ما را نظر بگوشهٔ ابرو و خال نیست

سبق آموز نو سبقان مکتب ولولهٔ شوق و جستجو اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوشرد

فیضی
بحر خرد را دُر یکتاست علم | بلکه خرد گوهر و دریاست علم
علم که از وی دو جهان روشن است | طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
حیف که از علم نه بر ره روی | شمع بکف گیری و در چه شوی

امیر خسرو
راست بهر دستگهی همچو تیر | راستی او همه را دستگیر
سر زده در رخنه درون دوات | یافته در ظلمتش آب حیات
آب سیه خورده چنان گشته مست | کش چو نگیرند بیفتد ز دست

کسی که دید قلم در کف مبارک تو | کمانش گشته که نی رسته بر لب دریاست

فهم
الا ای دستگیر نکته دانان | سر و سرکردهٔ نازک زبانان
دبیران را بود حرف تو باور | بسر گوشی نهی بر گوششان سر
بجز شغل سخن کاری نداری | بفکر معنی نغز نزاری
سخن را زنده کردن پیشهٔ تست | رگ جان معانی ریشهٔ تست
کنی چون مشق معنی آفریدن | زبانت تیز گردد از بریدن

معمی
چیست آن پیکر که سر تا پا زبانست و دهان | در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

چکد چون خامه بردارد بانشا — عطارد از دوا تش قطره اسا
کسوت عباسیان در پاکستان زشاهی — بر رخ معنی ولفظ افکند تشکیک جلیبان
لال و گویا سا کن و سیار سنگین و سبک — نشته زرگ آستین دست تیر و تیر زان
نگرد هست کس از عبید و قدم — چو او جفت در راه خدمت قدم
کس از سینه چاکان چو او بید ریغ — بر عبث بیاورده سر زیر تیغ
دل لفظ و معنی از و تازه جان — زهی کیسهٔ فیض را تا و دان
ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن در ازل داده خط — بران خط نهاده است تا مهر از نقط
بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی کنه و زاده چندین کتاب
ز ذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر
زبس گرم پوتید بر صفحه راه — پیش چون پی برق باشد سیاه
نهاده است سر بر خط حرف دین — بیکدسته زنار در آستین
ازان است بیقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند
جوانی با محاسن لیک نو خط — بجز سودا نرفته بر سرش خط — عصار
سه اسپه را کنی لیکن پیاده — کهن لالی زبان دائم کشاده
چون گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچه بر امید ما نشگفته چندین رنگ داشت
آن طفل خردسال با حوال عاشقان — نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد — دبیر
بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابروش — که این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد — رحیم
هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری — ناصر
هنوز ان طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند — نورجهان بیگم
خردسالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل پر آبله چیست — طالب
نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم — رضی
طفل را بیتابی گهواره خواب راحتست — شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقتست — ناصر علی
گه بدست آرد دل و گه سوی عاشق افگند — طرفه گلبازی نگار شوخ طرح افگنده است — شانی
بود دوات ملا شکک قلمرو ظلمات — زند سخن بسیاهیش موج آب حیات

توکل — چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری / طبیب نبض آرا ز بحور لعل داغ دستش را
غنیمت — بمکتب میرود طفلی پریزاد / مبارکباد مرگ نو باستاد
مولوی جامی — افتاد دل هرکس سیپاره براه تو / هرگه که بر مصحف میلت سوی مکتب شد
بابا فغانی — معلم چون بتعلیم خطاز دستش قلم گیرد / خط او بیند و تعلیم ازان مشکین رقم گیرد
ملا وحشی — لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه / ای معلم حیف ازان رویت نشد رحمی بیا
میرزا صائب — پیش ازانم که دهد خامه بدستش استاد / الف قامت او مشق قیامت کرد
بخونم زد رقم چون با قلم گشت آشنا دستش / پریروی که میرود بمکتب من کتابش را
ظفر همدانی — جان من خاک کف پای تیغ باد که او / کرد بسمل دل من درس به بسم الله
سعدی — معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / عتاب و ناز و کرشمه ستمگری آموخت
ملا فهمی — بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی / که معلم تو بتعلیم گلستان میداد
نعمت خان — دبستان را گلستان چون نسازد غنچه لب طفلی / که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
قوام [illegible] — کرده ای غیرت غلمان دبستان را بهشت / منصب رضوان مبارکباد استاد ترا
[illegible] — از گل آلوده آن مه پنجه چون آفتاب / شد مرا ورد زبان یا لیتنی کنت ترا ب
ای گل رخ و سرو قامت ای مایه ناز / بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز
حکیم [illegible] — چندین بنماز و روزه تن را مگداز / بر گل نبود روزه و بر سرو نماز
[illegible] — زماه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد / ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد
رفتم بمسجدی پی نظاره رخش / بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت
سلیم — بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد / اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد
وحید — بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم / که طفل است او چه میبیند کشته ام ترسد ازان [illegible]
محمد [illegible] — بمکتبی که درو میروی همه طفلان / بغیر سوره یوسف دگر نمیدانند
حسن — چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن / رخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
صاحب — کلام دلکش او معنی آرا / معانی از سواد خطش آشکارا
فیضی — دقیقه های معانیش در سواد حروف / چو در سیاهی شب روشنی پروین است
نور جهان بیگم — آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید / مد الفی شمشیر و تیر و کمان را
غنی — طفل است تار بر دل ما تنگ میکند / خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند
ملا علم

ماه من در مکتب و من بر سر ره منتظر — ای معلم یک زمان آن سرو آزاد کن
بزمیی که شعر و شعر تو چون اسپ روان — پرده گوش کند اهل سخن با انداز

گره باز نمائی مطالب عشاق نگر دیره از اشعار صفت کبوتر بازی یار طناز

هر پری پیکری بجلوهٔ ناز — راست چون مرغ شوق در پرواز
گرم خو همچو طبع برنایان — دور رو همچو عقل دانایان
ره نوردان آسمان و زمین — دانه چینان خوشهٔ پروین
همه گرم بلند پروازی — از فلک گوی برده در بازی
کبوتر باز معشوقی بدست آورد دلها را — که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد
کبوتران معانی بلند پرواز اند — ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند
زان کبوترهای عالم حلقه در دامش بود — گو سلیمان است خیل این پری رامش بود

کسسته ساز رشتهٔ صبر عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گری — پیشکش دست سلیمان است ابر دوش پری
نواکی بر هوا آن چنگ میزد — بسان چنگ بر دل چنگ میزد
کاغذ باد را پری گفتن — حرف یار بر هوا منیدانم
زانکه بر باد میرود چو پری — شاعرم از خطا منیدانم
در تماشا نیست کاغذ باد رنگین کسی — تخت خود را در هوا گویا پری پرواز داد
کاغذبادی بدستت بر دو دستم در دعا — رشتهٔ عمرت فزاید دشمنانت در هوا

برات عشرت خوش تماشان صحبت و دولت اشعار صفت گنجفه و شطرنج با آنها و نرد بازی محبوب آفتاب لقا

مرا بگنجفه بازی بود نظر بازی — که میکند ورق آفتاب آئینه را
شش پنج چه میکنی ببازی — ز آد چو نقش ششدر انداخت
فال احسان چو زند دست بجای از شوق — نقش را از ورق گنجفه پرواز کند
تا گنجفه باخت با من آن تاج سرم — گفتم که غلام زر خرید تو منم

سلیم ... اعلم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات … درمیان آن دو رخ از رشک ما گشتیم مات
روز من سیاه گشته ز شوخی که هر زمان … چون آفتاب گنجفه در روست دیگر است
من دو دیوانه خو طفلی که هرجا سر کند بازی … دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
آنروز که شطرنج جفاگستری آموخت … در اول بازی رخ خویش و دل من برد

گرمنامی بازار اندیشهٔ اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

امیر خسرو

ای یار مقامر چو مه افروخته … داوی زده و بنده را سوخته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار … دزدیدن سیم از که آموختهٔ
تنبولی من دوش عیاری میکرد … خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه کس … در پیش دکانش جان سپاری میکرد
ای کاه فروش کاه بر دوش مکن … هرجا که خسی بود در آغوش مکن
بر سر کردی گه از پی مصلحتی … دل در خم موی تست خس پوش مکن
ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن … سر از جمال خویش در کاست مکن
بر کفش زنی در فش جانم دو زنی … جان می بر داو تو کفش را راست مکن
ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود … وز دست تو استخوان بتن پنبه شود
بستی ره دیده در کمان ابرو … زان میترسم که جان من پنبه شود
ماهیگیرا چو شست کردی پرتاب … بستی دل من چو ماهی اندر آب
از حسرت دیدنت چو دام ماهی … گشتیم همه تن چشم و همه چشم پر آب
جولاه بچه که عشقبافی آموخت … درزی جز از و جامهٔ تلبیس ندوخت
نبود میان و نقد جان میطلبد … گوئی که چه ریسمان باریک فروخت
آن شانه گری که ساخت در دل خانه … افتادم در پایش من دیوانه
یک تودهٔ شانه بود در پیش و من … یک موی بدیدم میان چندین شانه
سوزن گر من که سوزنم زد بجگر … سو با نگر صبر من شد آن طرفه پسر
دل میدید بهایش جان میطلبد … آهن نتوان خرید از سوزن گر
حسن دگران پیش تو نه پسندد گل … زانست که بر همه همی خندد گل

ای هندوی گلفروش آتش سوی پوش
کز دست تو زنار همی بندد گل

ای بوالطبیب نیک باتدبیری
درد اروی درد ما چه با تقصیری

بیمار شوم نبض بدست تو دهم
تا بو که بدین بهانه دستم گیری

مه جوهرفروش آن غارت هوش
کز گوهر گشته او را حلقه در گوش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک است
گهر را چه صدف گر سینه چاک است

کمانگر خم ابروی دلبران
نشانیده در خانهای کمان

خدنگ آنچنان تیرگر کرده ساز
که سوفار در زه زبان کرده باز

زبزاز گل کرده گلزار سود
ازو گرم گردیده بازار سود

بتسبیح گر گشته گرد آن بها
کزان سبحه قیمتی گشته ذکر ریا

چه سازم رقم وصف مقراض گر
کزو شد مرا ریزه ریزه جگر

چه گویم ز حجام خورشید وش
که گردون چو گردون بود خانه اش

سر نشترش ز غم سرخ و رخ گشت زرد
مرا رنگ زر همچنین رنگ کرد

بندوق ۱۲
تفک بست آن بت سرانجام داد
که انگشت بر حرف آتش نهاد

یقین گشت از زرفشانش مرا
که زر میکند در دل سنگ جا

بمو میکشد جدول آن سیمتن
رگم را برون میکشد از بدن

قدم هر که در راه عشقش فشرد
دل خویش چون دانه سبحه خورد

نجار پسر که تیشه رانی میکرد
بر عاشق خویش سرگرانی میکرد

هر حرف جفا همی تراشید ز دل
آری بر ما ستم نهانی میکرد

حجام پسر بجوش مهر و غنائی
آئینه رخی بود بصد زیبائی

گفتم صنما بر درت آیم روزی
فریاد برآورد که تا پی نائی

دی آن بت لعل بند لعلی در دست
بر بست میان را و دو زانو بنشست

دیگر چه توان گفت درین عالم پست
بر ری بسم اسپ هلالی می بست

جوگی پسری نهفته در خاکستر
لیلی روشی بود ولی مجنون سر

از خاک بفزود چه آتش آری
آئینه زخاک میشود روشن تر

سقا پسرا بهشتیا ماه وشی
چون آتش برج آب با روی خوشی
آفتاب ۱۲

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم
با آنکه تو آب خلق بر دوش کشی

زرگر پسری ز هوش مدهوشم کرد
گوشم بگرفت و حلقه در گوشم کرد

گفتم که ز درد گوش فریاد کنم
لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

قاسم بیگ حالتی

صورت بازی کز وست غم حاصل ما
خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما

هر دم بلباس دیگر آید بیرون
هر لحظه بصورتی رباید دل ما

قناد که از لعل گهر میریزد
بر دل نمک از پستهٔ تر میریزد

ریزند همه قند ز شکر آن گل
از قند لب خویش شکر میریزد

چون شوخ نمدباف سیه چشمی نیست
با هیچکسش بغیر من خشمی نیست

پا از سر من کشید از ناز مگر
دانست که در کلاه من پشمی نیست

ای بت علاف خرمن سوز جانکاه کسی
روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش

روی گندم گون نمودی آخرم گشتی بجو
میتوان گفتن ترا گندم نمای جو فروش

آن ماه مصور که رخ نیکو پیشش
گشته خوشبو ز جعد عنبر بویش

او چهره گشوده و من از رشک خراب
کز هرچه دیده چشم صورت سویش

دیدم پسری میوه فروشی عیار
همراه پدر جلوه کنان در بازار

فصیحی

گفتم عنابی پدرت بابم گفت
خربوزه بخور ترا بفالیز چه کار

ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
از سنگ لبهای تو فریاد کند

از هرچه تیشه میزنی بر سر سنگ
شیرین بنزد که کار فرهاد کند

آنشوخ مجلد که وفا کم دارد
سر رشتهٔ جان بدست محکم دارد

اجزای وجود من که ابتر شده بود
عمریست که در شکنجهٔ غم دارد

دقاق پسر کار دلت بیداد است
داد از دل سخت تو که چون فولاد است

سانی

آئین ستمگری چنانت یاد هست
کز دست تو چوب و سنگ در فریاد است

دلاک من از مدار بر سینه نهد
داغی بدل عاشق دیرینه نهد

در مرهم دل داغ شود عاشق را
از غایت لطف سینه بر سینه نهد

ابر پشمی من همه بیداد مکن
لطفی بنما و از ستم یاد مکن

هر روز بمهر دگری رشته متاب
هر شب بکشتی علاقه بنیاد مکن

شاطر بچه‌ای که نکته بر باد گرفت — صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
بالا دوی از دود دل من آموخت — وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
ترکش بروزی که دامن آتش زده است — بر قلب پری رخان مهوش زده است
سرتا قدم آراسته از زیور حسن — دستی عجب القصه تبرکش زده است
تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بکشود — همچون مه نو هلال ابرو بنمود
هر نقد دلی که بود در قبضهٔ خلق — از گوشهٔ ابرو عملی کرد و ربود
ز تنبولی دلی دارم همه ریش — ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل — که جز خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان — ورق گردانیدن آمد کار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز — بنقد قلب ما کی نگرد باز
بدستش نقد دل از هر که افتاد — درست از وی گرفت و خرده پس داد
مه جوهر فروش آن آفت هوش — که گوهر گشته او را حلقه در گوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است — صنوبر قامت و عاشق فریب است
بتان را خار در پیراهن از وست — گریبانها همه در دامن از وست
بت زرگر آن عاشق گداز است — سراپا راست است و دلنواز است
عرق چون از رخش در بوته ریزد — گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شستهٔ دوبی چه گویم — وز آن بی پردهٔ محبوبی چه گویم
تر و تازه شگفته آشنا رو — بسان سرو دایم بر لب جو
همه افغان پسر عاشق نظاره — بدستی زلف و در دستی کناره
مرا بر تن زبانی گشت هر مو — شوم در وصف حمامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده — سران را زیر دست خود نموده
شده از سرتراشی سرور خلق — روان چون آب حکمش بر سر خلق
شود چون نشترش از دور پیدا — بی تعظیم او خیزد رگ از جا
می شوقش اگر نوشیده حمام — که نام شیشه کرد از بیخودی جام
براه انتظار آن گل اندام — شده محتاج عینک چشم حمام

پس از عمری چو رست از انتظارش — خزانه کرد خالی دهن تارشش

جز زخم زسر تراش مستم چه رسد — بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد

دل کیسه بدستگیریش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

ظهوری

صدای استرهٔ اوست بسکه شورانگیز — زسر تراشی او پای میجهد از خواب

گرمی چوگی بسر بر شعله است — می‌فشاند زود بر خاکستر م

شاهی که ز یوسفیش مه تار بجیست — پرواختهٔ یک بدهش صد گنجیست

نصیرن

کمتر عددی بدفتر نکره مثش — تضعیف بیوت عرصهٔ شطرنجیست

شوخیکه نظر بر آب بندد چو حباب — ماهی شود از شوق شکارش در تاب

بندد به بهانهٔ شکار ماهی — آن ماه رخ خویش در آئینهٔ آب

در کورهٔ هجر تا که تابی ندهد — راه وصلم بهیچ بابی ندهد

مولانا نجم کاشی

چون تیغ مرا تا ننهد در آتش — آن شوخ جفاجو دم آبی ندهد

سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست — چون ریزش خون دوست همیدار دوست

گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن — ور پوست کند مرا نه گنجم در پوست

شمس الدین شفیعی

حسن تو ز حد وصف افزون آمد — وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد

گل دید که درزی بچهٔ زان معنی — از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سیفی بخاری

تا نقد جان مه خباز من نان میدهد — عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد

ترازو در کف بقال من در صورتش حیران — بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

عبد الحی خرسی

آن شوخ موزون که بخوبیست علم — نخل قد اوست سرو بستان ارم

هم غایت حسن و حسن قامت دارد — در حسن قیامت است و در قامت هم

باقر

عصار پسر مکن رخ از من پنهان — خواهی که ترا ببینم ای آفت جان

چون گاو خراس چشمهایم بربند — وانگاه بگرد سر خود میگرد وان

سیفی

مرا محبت قلپاق دوز ماهی هست — ازین نمد من درویش را کلاهی هست

برای زیب فراویز دو در قلپاقش (کلاه دوز) — سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

تشبیهی

من سودا ازان سری دارم — که دکان وار دلبری دارم

نکنم پاره چون گریبان را — منکه شوخی رفوگری دارم

سبیر

سحرگاهی که صبح از راه دستور — رگ خورشید زد از نشتر نور

چنین روزی که سرگرم عرق شد — افق طشتی پر از خون شفق شد

مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف — برسم حاضران آماده در صف

بخوبی گشت چون ساعت مقرر — مسیحا را درون بردند از در

برای فصد چون پروانگی یافت — بسوی شمع نشتر زود بشتافت

برآمد ساعدی در جامه پنهان — چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان

لطافت بر نزاکت ناز کرده — برآب خضر دست انداز کرده

که شد ناگه بصد فکر و تامل — رگ گل را چمن منقار بلبل

شریک مو چو نشتر بیشتر شد — رگ جان مسیحا را خبر شد

لب رگ بسته شد چون از تکلم — مبارکباد سر کردند مردم

بفصدش شد دلیری گرد ناچار — سپهر از مهر انور شد لگن دار

بقصد فصد قدسی بارگاهی — جهان جاه را عفت پناهی

برای بستن دستش حذر کرد — در آخر بسته از تهٔ نظر کرد

چو دلبر کرد بالا آستین را — تبسم بنده شد چین جبین را

بدستش خار نشتر تا رسیده — روان شاخ گلی از وی دمیده

چنان خوشید گل از شاخ نسرین — که شد دامان گلچین طشت زرین

آمد آن رگ زن مسیح بدست — نیش الماس گون گرفته بدست

طشت زرین و آبدستان خواست — بازوی شهریار را بر بست

نیش بگریست گفت غیر خسکه — انچنین بازوی که خواهد خست

سرفرو برد بوسهٔ دادش — وز سخن شاخ ارغوان بر جست

ذقن ساده رو چو شاه گرفت — از دو لعلی گهی بشکر بشکست

گفت شاها چنین خطا باشد — دست هر سو زدن چو مردم مست

شاه گفتا خطا نکرد ستم — در خطا کرده‌ام جوابم هست

شرط باشد که کشادن رگ — سیب سیمین گرفتن اندر دست

دل آشفته و دیده خونبارداری — مگر با محبت سروکار داری

علم شهاب الدین

تبین

که نشتر فرو برده در مغز جانت — که رگهای مژگان گهر بار داری
وصالت نصیب است یا آنکه چون من — دل حسرت آگین دیدار داری
بگو عاشقان راز داران عشقند — چو خود بیوفا یا وفادار داری
گل باز پرورده من بقراری — همانا که در پیرهن خار داری
دل فارغ خویش را نامسلمان — ز زلف که در بند زنار داری
وفا پیشه یاریست یا آنکه چون خود — ستمگر جفاجو دلآزار داری
شکسته است خاری بدل چون خدنگت — که بلبل صفت ناله زار داری

وحشی

مینماید چند روزی شد که آزاریت هست — غالبا دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست
عشقبازان را ز داران همندارند من میپوشش — همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست

محتشم

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سگ آن دلبرم که برد ز جایت
اشارتی که سرت را فکنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف ربایت
سیاستی که ترا راز دار کرده بپنهان — که حرف هیچ کسی سر نمیزند ز ادایت
گهی بصفحه ز زلف می نهی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی به سنبل مو دست میکشی که نگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت

نشئه‌ای

ید بیضا برون از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد
ز حیرت پای در گل ماند فصاد — که خار گل شدن دستش نمیداد
که ناله سلسله از مژگانش بر دست — فتاد وار غو آتش از سمن حسبت
ای سرو روان بستگی از خوی که داری — افتادگی از قامت دلجوی که داری
برهم نزنی دیده ز حیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی که داری
بالا ف محبت سر عشاق نداری — دیوانه خوی تو شوم خوی که داری

ملا ملک قمی

یار عاشق گشت و دردی دگر در دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما بدردی نارسید

سیفی

ز تاب آتش تب پر عرق شد بستر خوابت — سر گردم حیران بهم دگر آتش و آبت

نجم الدین

شب اگر نقل طلب کرد بیا زار مرا — مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست
خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست — وقت پروردن جان است که جانان اینجاست

از بستر آراسته آرام گرفتم … فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم
چون بیاد دست بگذرد موج خیال رگ زن … آسمان سوزن ز مژگان مسیحا میکند
آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست … فصاد بسکه دست سبک دستش ببست
چون دستهٔ نشترش بدستش پیوست … از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست

واسطهٔ ثبات اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

از گل طبقی بهاده کین روی منست … وز مشک ختن کشیده کین موی منست
صد نافه بباد داد کین بوی منست … آتش بجهان فگنده کین خوی منست
آن خوی همیشه آتشین می باید … آن شوخ مدام خشمگین می باید
گر بوسه طلب کنم برد دست بکار … شفتالوی کار دی چنین می باید
رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت … حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت
گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش … زد چاک زغصه پیرهن بر تن خویش
این چاک به پیرهن نه از مستی بو د … از حسن نگنجید به پیراهن خویش
بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن … کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب
بالش خوبان دگر از پر است … شوخ مرا فتنه بزیر سر است
شب عید آمدی بر بام و برگردن نظر کردی … کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها
چو حرف دانهٔ خالش قلم ندکو میسازد … ورق را گریه ام افشان چشم مو میسازد
دهان تو میم است بالا ا لف … خدا آفریدا این دو از بهر ما
چشمان و خطت بیکدگر پیو ستند … برخون من دل شده محضر بستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی … خطیست پریشان و گواهان مستند
دهانت میم و ابروی تو نون است … که نقش هر دو یک جا بسته ام من
رویت دریای حسن و لعلت مرجان … زلفت عنبر صدف دهان در دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی سو رج … گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان
دو چشمت عین بادام است یا دام است انسان را … لب لعل تو یاقوت است یا قوت است مر جان را
بخمیازه چو از دست بر سر از خمار شب … تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگردد

حدیقه دوم

ترک شوخم دو دیده می آید تیغ ابرو کشیده می آید
دل لب لعل او بود دو گواه خون عاشق چشیده می آید

حدیقه دوم

شگفتگی نخستر لاله زار افکار اعنی اشعار صفت عشق بی پایان گیر الاشتاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جم حشمت و سلطنت بخشش گدایان

کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

صائب گردون صدف گوهر یکدانه عشق است خورشید حباب تاب نگین خانه عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را از سوختگان شه دیوانه عشق است
شاهنشهیست عشق که دل جلوه گاه اوست آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست نشود سوختگی سرمه کوتاهی شمع
خم سپهر برین را بدست بر دارند سبوکشان ضعیف شرابخانه عشق
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند آری طعام را بنمک ابتدا کنند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را لامکان یک پله باشد لامکان عشق را
خاک همچون باد نعل جستجو در آتش است نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان
عشق است غمگسار دل ناتوان ما برق است شمع بر سر بالین گیاه را
میکند خال لب چشمه کوثر رضوان کز بفردوس رود عاشق سودای تو
عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت حسن آنروز که آئینه مصفا میکرد

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است | این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است
شد مرا از قفس سینهٔ بلبل معلوم | که گرفتاری عشاق بود مادرزاد غنی
جان را بکوی دوست روان میکنیم ما | یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
کسی که عشق بود روز اول استادش | کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش
سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد | گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف
عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه | شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را
اگر از آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد | شرر چون دیدهٔ ماهی بدریا بخطر گردد غنیمت
خون از مژه ریز و لاله زاری دریاب | اشکی بفشان ابر بهاری دریاب میرزا بیدل
بی درد کشاد دل خیالیست محال | این آبله را بنوک خاری دریاب
بر عشق غیور نیک و بد یکسان است | آتش تفریق عود و هیزم نکند میرزا ابی سرم
آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست | نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند
ای عشق مگر مایهٔ بود آمده | از سر تا پا تمام سود آمده باقر اشرف
نقصان بتو از چشم بد کس مرساد | کارایش دکان وجود آمده
کمند عشق چون گردد گلوگیر | کند رگهای گردن کار زنجیر
زهی فیضی که عشق پاک دارد | که هم زهر است و هم تریاک دارد زلالی
تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت | کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را نعمتخان عالی
تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن | بحمدالله که در ره عاشقی تدبیرها دارد
از شبنم عشق خاک آدم گل شد | صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند | یکقطره فرو چکید نامش دل شد زمانی کاشی
چو سوز عشق را کامل کنی عیب هنر گردد | شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد
دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد | شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد فطرت
برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را | با گریبان کار افتد دست دامنگیر را شایق
عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد | گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد مخفی نورجهان

سراپا چو شمع همه اشک و آه باش | بر راه عشق سر چو نهی سر براه باش
در عشق چو شمع سخنی شب بزبان بود | میگفتم و میسوختم و اشک روان بود
عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت | صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت
نباشد دل از عشق گر بهره ور | بدن بی سر است و صدف بی گهر
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کند افسر نباشد
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی | بجز بنای محبت که خالی از خلل است
حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق | که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق
عشق خواهی بی شکستن کی شود کار درست | در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش
عشق چون افسرده گردد شعله خشمش دواست | بهر دفع مردن عاشق مداوا آتش است
خبر ز دوری منزل مگیر در ره عشق | سر بریده درین ره نشان فرسنگ است
پنهان چکنی عشق که راز دل منصور | بر روی زمین با قلم دار نوشتند
محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند | غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را
خرقه پوشیست خودنمائی عشق | عشق بازیست میرزائی نیست
محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد | چراغی را که دودی هست در سر زود گیرد
عشرت یعقوب در هجران زلیخا آتش است | عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است
دل به نیرنگ و فسون از همه کس نتوان برد | دوستی کن که محبت ز محبت خیزد
براه عشق قدم چون نهی مجرد شو | برهنگی بود اسباب ره شناور را
درره عشق دلم شد هدف تیر کسی | زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی
چند باید آشنا دل طپید آشنای را | قوت باده ای خدا مرگ شکسته پای را
موج زد صبح ازل دریای بی پایان عشق | هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق
در عدم هم ز عشق شوری هست | گل گریبان دریده می آید
رونق بیداد او در اضطراب ما بود | جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود
ز شکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده | کهن بتمنای سرگردانی عشق است بر آتش
درره عشق تواضع نبود غیر فنا | دست بر داشتن از خویش سلام اینجاست

محبت جادهٔ داود دهنان رخلوت دلها — چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است — قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا — گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا

همه شمشیر یکی را دو کند در عالم — غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد

سر رشتهٔ محبت ازان پاره میکنم — تا باز بندم و تو بنزد یکتر شوم

کمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست — که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

خاصیت سیماب بود عاشق را — تا گشته نگردد اضطرابش نرود

عشق یوسف را درین سودا نیاری بخت فرد — بندگی باید پیمبر زادگی منظور نیست

بود آرایش معشوق خال درهم عاشق — سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

عشق است نهالی که شهادت ثمر اوست — نخلی است محبت که دل پاره بر اوست

میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری — از سر خود شمع را پروانه میسازد پری

خرابیهای عاشق برفروزد حسن رخسارش — پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

در طوف حرمش چه گفت باید لبیک — اینجا نه سلام و نه علیکم باشد نه علیک

این حضرت عشق است نگهدار ادب — این ارض مقدس است فاخلع نعلیک

میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار — سوختن عیب و هنر ظاهر نماید عود را

عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت — عشق از فرهاد صورت بست وز مجنون گرفت

دل که تا رنج شد ز عشق آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود — مرده را موجه دریا بکنار اندازد

شیشهای که شکستیم ز سرمستی عشق — در ازل مایه شد این گنبد مینائی را

ای فصیحی ورد میخوانند در دیوان عشق — ورنه جیب قدسیان هم از دل ایمان پر است

غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد — شمع چون شعله زجا خاست چو پروانه نشست

پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است — برخاستن از جان علم لشکر عشق است

گلگونهٔ رخسار گهر گرد یتیمی است — خواری و عزیزی پدر و مادر عشق است

پیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن — نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

فلک نیلوفر دریای عشق است — زمین درد ته مینای عشق است

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا
شعله می خورد وجا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش دست چون ناخن زند بیار زخویش
کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش

در طبیعت بید روکه تمیز کم است
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است

از نامن و موی شخص می باید برد
در هر جا خون کم است حس نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل شود ت سواد کامل روشن

چون مجمر اگر بر تو عشقی باشد
صد چشم توان کرد بیک دل روشن

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر
این دم مار است ببازی مگیر

میتوان عشق بتان داشت ز مردم لیکن
زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر باشد

اگر معموره کفر است و گر دین
خراب سیل بی پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است
کف بی مغزی از دریائی عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را
شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان سوزد
همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است سیر قافله عالم وجود
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند
که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی
که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

بزم عشق میارید سینه بیداغ
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

نور عشق از رگذار داغ می افتد بدل
خانه در بسته دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد
بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخرین زلیخا بهمین ترانه تن زد
که بجز محبت پسر از پدر گرفتم

ناله با صورتی نگرفت بلبل ساختند
لختهای دل بیکجا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد تمکینش فزود
صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

مصرع برجسته‌ام هم چنین استاده‌ام ... آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا

عشق میخواهی بیفشان آستین بر هر چه هست ... دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری عمر دوباره و اشعار استدعای یار همه باره

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام ... خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا — [illegible]

بشکفد امید دل از آه سرد ... باشد آری غنچه را باد آشنا

بچمن سرو گلعذار بیا ... با خط چون بنفشه زار بیا

باغ از نرگس است چشم براه ... کوری چشم انتظار بیا — [illegible]

بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است ... ز موج باده کمل جام باغ سرشار است

بچوب شاخ کند تکیه تا که برخیزد ... نسیم همچو هوا خوردگان بیمار است

عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل ... بسان معنی رنگین بجز اشعار است — مخلص کاشی

روزها بی تو سیاه است بیا ... حالها بی تو تباه است بیا

دیدها بسکه بود در راه است ... جاده یک تن نگاه است بیا

ای کله گوشه شکن شوخ پریزاد بیا ... انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا — [illegible]

بیا بباغ که بلبل ز بوی تو مست است ... در انتظار تو گلبن پیاله در دست است

بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیاه است ... که چون نرگس ز سودن دیده خالی کرده‌ام جایت — ناصر علی

مردمک از دیده برمی آید از شوق رخت ... روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی ... دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی — خواجه حافظ

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ... که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید ... عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ... کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

اگر که تاج سر من خاک کف پایش بود ... از خدا میطلبم بر سر ما باز آید

مگو که حال تو چون است شوخ وعده خلاف ... بیا بیا بسر گفتگو میار مرا — [illegible]

بیجا بانه در آ از در کاشانهٔ ما ... که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند ... در آغوشم نما یا نیست خالی بودن جایت — دبیر

صفت استدعای مقدم محبوب

لاادری — چون ماه نو کنار تمنا گشاده ایم / باشد که در بغل کشیم آن آفتاب را

شکیبی اصفهانی — غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین / بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

واله — بیا بیا که جدائی نهایتی دارد / طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

حالی خراسانی — گر میرسی هنوز شناساست چشم من / ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا

نظیری نیشابوری — سایهٔ بر خاکم افگن چون شدم خاک رهت / سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را

محمد ابراهیم شوکت — بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است / بگفتگوی تو زخم مرا دهان باز است

میرزا علیخان محوی — نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل / نوید وصل هزار اضطراب می آرد

لطفی نیشابوری — نشاط در باده گهر در صدف و بود در گل / آنقدر لطف ندارد که تو در خانهٔ ما

یکشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را / تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

امیر خسرو — بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم / پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

عالی — در کنار من تو و من از دو عالم بر کنار / این دولت از خدا یکبار میخواهد دلم

خالص — بیا ای نو گل خندان و رنگین ساز ماتم را / برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را

حالی خراسانی — دو چشم فرش آنمنزل که سازی جلوه گاه آنجا / بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

در راه انتظار فنائی گریست خون / چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی — بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو / شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

[illegible] — برنگ مردم بیمار هر دم مردم چشم تو / نمیدانم چرا غلطد ز پهلوئی به پهلوئی

قلندر — خستهٔ را که تو چون عمر بسر می آئی / پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست

محمد فاروق — گه چون سبو بمیکده بر دوش من در آ / گاهی چو می بشیشه در آغوش من در آ

میرزا محمد — خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم / در سجده روم خاک قدمهای تو بوسم

[illegible] — ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سعدی — بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است / دهان غنچه ز خشکی چو طفل بی شیر است

[illegible] — وقت است پا گذاری بر دیدهٔ سپیدم / تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را

حزین — برخیز و بیا و خرمی کن / در دیده نشین و مردمی کن

[illegible] — از برای سرو جائی چون کنار آب نیست / آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

غنی — خوش آنکه ای برای قتلم کشیده خنجر گشاده سیما / وفا ز یکسو گرفته دامن جفا ز یکسو عنان فریبا

حیف

شیخ سعیدا لاعمر

چون گذاری قدم بخانهٔ ما — میشود عرش آستانهٔ ما

مرا تا یاد آغوش تو بی اندازه می آید — چو موجم هر زمان خمیازه بر خمیازه می آید

ای از تو مرا گوش پر دیده ستی — خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی

تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آکه در دیده بهی

ای بت پسر مسیح و گر ترسائی — باید که بسوی بنده بی ترس آئی

گه چشم ترم با آستین پاک کنی — گه بر لب خشک من لب تر سائی

مبشر آمد آمد روح در جسد بجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

حافظ

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

نعمت خان عالی

دگر ای سرو روان خوش بادا آمدهٔ — گل بسر فاخته در رنگ قبا آمدهٔ

در و دیوار چو محراب گشاید آغوش — که تو اینجا بصد آمین و دعا آمدهٔ

بنشین باده طلب کن بگشا بند قبا — گر بدلداری ارباب وفا آمدهٔ

میرزا بیدل

هر نور که ماه بر ورق داشته است — سامان نثارت بطبق داشته است

از چرخ چکید تا بپائی تو رسید — این جبهه چه مقدار عرق داشته است

غنیمت

گهر از بس نثارش کرد بر سر — هوا در آب گوهر شد شناور

بپایش ریخت از بس گوهر ناب — زمین در آب گوهر گشت نایاب

ابو الفتح گیلانی

ببینمت گرم تر از آه و روان تر از اشک — ظاهر از دل و از دیده مامی آئی

ملا جامی

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم — کر توان کرد بجای قدمش جان تسلیم

قلندر

بعزم دلنوازیها که می آید که در گوشم — صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید

شیخ علی حزین لاهیجی

حزین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را — دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری

بجلوه‌های رسا سر فراز می آئی — مگر بغارت عمر دراز می آئی

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما / صبح قیامت است چراغ مزار ما

بی زبانان محبت چو ز دورت بینند / سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا

جان ما بر قصد از شادی مگر یار آمده است / میجهد چشمم همانا وقت دیدار آمده است

سلامم میرسد به جانان چون غیر است همرهش / بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری

گر از تو بشنویم جواب سلام خویش / بالای آفتاب نویسیم نام خویش

گر سلام من قبول افتد چه دور / اوست مهر روشن و ما ذره ایم

پی جواب سلامم چو دست بر دارد / هزار پنجهٔ مرجان شکست بر دارد

می مالم دست در غم دوشش / او کرد سلام رفتم از هوشش

گفتم که جواب میتوان داد / حیرت در گوشش گفت خاموش

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت / دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

از صبا شاخ گلی خم شد بیتاب شدم / نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد

شب وصال برای نثار دلبر ما / گهر بدامن خود ریخت دیدهٔ تر ما

الله الله این توئی یا رب که مهمان منی / دوش در دل بوده امروز در جان منی

مست و ساغر بکف آن رشک قمر می آید / بمن از بیخبری باز خبر می آید

منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را / فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین / بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد / از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان سر بلند شد شرف آستانه ام / هم خانه ساخت روشن و هم چشمخانه ام

تا قدم رنجه نمود است بکاشانهٔ ما / رشک فردوس برین ساخته ویرانهٔ ما

آن دولتی که می طلبیدیم سالها / پرسید راه خانه و خود بر در آمده

برخاستن از جان بگه آمدن دوست / رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم

پرتو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب / گل ز گلبن در ز دریا گوهر از کان آمده

ز اقبالت دلم فارغ شد از غم / جزاک الله خیرا خیر مقدم

از ما سلام از تو تغافل ز حد بس است / گویا تغافل است جواب سلام ما

آمد سحر بخانهٔ من یار بیحجاب / امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

[illegible]
جلال الدین محمد سالک
محسن تاثیر
جلال اسیر
[illegible]
وحید الدین عارف
[illegible]
نظیری
بابا فغانی
خواجه سلمان ساوجی
بابا نصیبی
ملک قمی
ملا وحشی
ملا ضمیری
نجیب کاشانی
میرزا قاسم
میرزا صائب

از شادی بسیار مبادا که بمیرم — با من خبر وصل بیکبار مگوئید — زخرفه سمرقندی
بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید — دلم هم میطپد ای سینه امشب یار می آید — محتشم
یار آمد و انتظار برخاست — بنشست و ز دل غبار برخاست — نسبتی سمرقندی
گشت تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام — طعنه بر خورشید دار فرش خشت خانه ام — مخلص کاشی
چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی همنشین دارم — برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم — سیبی کاشی
تماشا چشمان سیاه و منزل دل هم خراب — یار می آید و خالی کن ایجان جای خویش — لا اعلم
خوش آمدی و خوشت باد ذاتما ایام — هزار بار علیک و هزار بار سلام
یک جان چه متاعیست که سازم فدایت — اما چه توان کرد که موجود همین است
مضطرب جان به تنم هر نفسی می آید — میتوان یافت که امروز کسی می آید
می پرد چشمم می طپد پهلو — مژده ای دل که یار می آید
بلند چون نشود قدر آشیانه ما — که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
سر بالین من خسته جگر می آئی — جان فدای تو که چون عمر بسر می آئی

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بیتاب

تواز تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری — بدان ماند که هم بزم ست تصویری بتصویری — شوکت
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم — رنگ از رخسار برخیزد که آوازم کند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شوید — که نخل موم من از آفتاب بردارند — محمد اسماعیل
ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او — بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رود — نورس قزوینی
به بزم وصل دل ما ز جا نمی جنبد — سرم چو شمع برقص است و پا نمی جنبد — محمد قلی سلیم
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش — خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال — نجف
هوش از سرم نظاره روی تو برده است — آئینه داغ منصب حیرانی منست — طاهری
نمیدانم کرا دیدم که از خود میرود هوشم — جنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم — صائب
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را — شد نهان در دیده همچون شمع تا سیر پای من — میرزا بیدل
خواب در وصلت نه بندد چشم حیران مرا — بر قفا بست است حیرت دست مژگان مرا — میر احمد فانی
چون آئینه از جلوه ات آگاه نگشتم — از حیرت دیدار بخواب است دل ما — شمس الدین فقیر

غنی
در بر آمد یار و ما بیخود شدیم — بخت شد بیدار و ما را خواب برد

جلال اسیر
خواستم کز گلشن رخسار بر چینم گلی — چشم واکردن ز حیرت بردیم باز کرد

در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این — از گریه چشم بستن و ز خنده لب گزیدن

حزین
حیران ترا لب بسخن وا شدنی نیست — چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست

صرفی ساوجی
در بیخودی از وصل خبردار نگشتم — افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد

محمد سعید
هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب — مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد

واعظ
شب وصل است و حیرت را تماشا می‌بینم — چنان محوم که پنداری ترا در خواب می‌بینم

قزلباش خان امید
لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری — آنقدر باش که از خود روم و باز آیم

علم
آمد کار را تماشا کن — رفتم از خویشتن چو یار آمد

خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است — از که دور رم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپانندهٔ خامهٔ محبت نگار اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب
با دل تیره‌اش اگرچه یکجانی کرد — دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد

لب بر لب من گذاشت و خواب شدم — گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد

دل شب وصل تو از صبح بکد شده است — عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است

مانده در عقدهٔ حیرت نفس موی شگاف — بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا

آنقدر مهر بی از طلوع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

ز روی بوسه عجب زردی خوش عاقبت است — که اگر باز ستانند دو چندان گردد

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار — زین شوق هواگیر شد چو ابر بهار

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا — هر قدر افسرده دل را بفشارم ترا

تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید — جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

آنچنان کز سر خماری می بیرون برد — نیست غیر از بوسه درمان خمار بوسه را

افگندیم تمامی در شمار من غلط — کرد و صد نوبت ز سرگیریم شمار بوسه را

تلخ را امید شیرینی گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی — تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه ازان لعل شکرخا دارم ‌‌ ‌— خیر از خانهٔ دل بسته بتمنا دارم
کی بعاشق بوسهٔ لعل لب میگون دهد — نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
ز تلخ گوی من عیش عالمی تنگ است — ببوسه تند شود گر مرا دهان ندهی
از باغ وصال تو که شیر مست نگهبان — یک حلقه بیرون در آغوشش بهار است
دو دولت است که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شرم از میان رفته
گه دهان یار می بوسم بمستی گاه چشم — پیش مستان هیچ فرق از سینه و بادام نیست
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز — تمه
شب قدرست طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
معاشران گره از زلف یار باز کنند — شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند
مستم از بادهٔ شبانه هنوز — ساقی ما نرفت خانه هنوز
هست مجلس بران قرار که بود — هست مطرب بران ترانه هنوز
گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
یار با ما بست چه حاجت که زیاده طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی ده — که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش
گل در بر و می برکف و معشوق بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مجلس ما عطر میارید که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب
ازان لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی باشد — چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را
شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب — که با پرتو حسن تو بجنگ است امشب
بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم — دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب
اشک از شادی دیدار بمژگان دارم — دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب
چشم من محو تماشای می و معشوق است — گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب
شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز — صحبت ما و تو پهلوی خدنگ است امشب

[illegible]

صفت شب وصل و بوس و کنار

شوکت
کوتهی شب وصالم گشت
شبی که از مدد بخت یا بم اقبالش
از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آئی
موج تبسمت پر پرواز بوسه است
خطت بود بگرد دهن گردش نگاه
یک شیوه از دهان تو بی آوزنک نیست
بوسیدم و نگشت صدای از و بلند
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت
باسطی
دیده بگشای دلا نوبت دیدار رسید
افزایش انبساط و سور است امشب
کاشانه بهشت پر سرور است امشب
خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی
میر معز
حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو
فصیحی
شب وصلش مده از دست فرحت ناز پستان را
فرحت
خیال بوسه بران گردن بلند مبند
محسن شیرازی
صلح کردم ببوسهٔ دهنت
حسن بیگ
امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است
صیدی
لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد
محمد قاسم
تاب مقراض ندارد ورق نازک گل
سعدی
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
شب وصال اگر رو زکرده دانی
امیر خسرو
جای که از لب او باران بوسه بارد

تا تبسم کنی سحر پیدا است
زآب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش
گو بر مهتاب باشد خال روی بام ما
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
خط تو دود مشعل آو از بوسه است
از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است
ز دیدن تبسم تو ناز بوسه است
خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خار از دیده بکش کان گل بکنار رسید
آسایش جان ناصبور است امشب
در خانه تهی برنگ حور است امشب
تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
کزین سخن دهن یار تنگ می آید
چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو
نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر بیرون
لبی که میرسد آنجا لب گریبان است
حکیم وقت تنگ سے می بینیم
چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است
کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
لب گستاخ رساندن بلب او ستم است
مگر آنست که با دوست بپایان آید
که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است
دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پرگل است / از رخش چون غنچه چشمم تا مژگان پرگل است

تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم / فیض شکر از تلخی بادام گرفتم — میرزا جبه

با تو سخن بوسه چه گفت و چه شنود است / کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است — ابن نعیم

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما / تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است — میرزا بیدل

حرف شب وصال که عمرش دراز باد / کوته‌تر است زانکه ز دل بر زبان رسد — میرزا ابوطالب کلیم

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوشست / نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوشست — نسیمی

سه جمال تو در منزلیکه خیمه زند / زمین ز رشته جانها پر از طناب شود — رهی

شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی / نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را — نسیب

فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم / میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود — وارثی

گویند تا صباح بسوزد چراغ کُش / تا چاشتت شمع بکنارم نشسته بود — نصیر همدانی

نسیم شادی و عیش الجنان وزید امشب / که شور خنده گل گوش من شنید امشب — حکیم حاذق

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود / هلال ابروی خورشید خویش دید امشب — غنایی شیرازی

شب وصل تو میخواهم که در برت نشانندم / گره بگشایم از زلف تو بر پای حنابندم

درگذر چه میکنی که منم دگر نمیشوم / گر در شوم بگوش رسم بوسها زنم

خفته بودی که لبت بوسیدم / قند دزدی چه قدر شیرین است

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه وصلم / که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد — میرزا یحیی شیرازی

چو آن نسیم که با غنچه می‌شود گستاخ / بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا — شرف الدین پیام

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود / کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند — عالی

بیا من گردنت از بوی هر جا نقطه میخواهد / بدستم ساعتی بگذار و سیر انتخابم کن

کامیاب امشب غنی از دست بوسش شدم / کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین — غنی

در بزم وصال تو بهنگام تماشا / نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

بوسه من دادی و رنجیده / بازستان گر نه پسندیده — حیرتی

شب وصال نبود آنقدر که دامن یار / بدست دل دهم و دامن سحر گیرم — میر عماد خوشنویس

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را / هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را — محمد سعید ماهر

ای خوش آن صبح که عاشق بشکر خواب وصال / دست در گردن معشوق حمائل برخاست — میرزا طوسی — فیضی

درون خانهٔ من یار بی حجاب آمد
بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد

بابا فغانی
سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو
آفتاب طالع بخت همایون منست

میر محمد افضل ثابت
گمر در خانهٔ آن شمع گل پیراهنست امشب
که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست امشب

کلیم همدانی
امشب عجب شبیست که عمرش دراز باد
گر صبح دم زند نفسش در گداز باد

میر خسرو
بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع
که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را

ملا جامی
دستی بدست ساقی و دستی بجام باده
ما را غریب عیشی امروز دست داده

حزین
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم
دلبر بکنار و هوس بوس همان است

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست
همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست

ملا وارسته
زغیرت شد ترش رو چون لب شیرینش بوسیدم
عجب شفتالوی میخوش ز باغ حسن او چیدم

حکیم محمد سعید
بوسیدم آن دهن را از او که بپرسد
بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را

میر معصوم
حرفیست حرف کوتهی روز وصل او
کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد

کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

شکیبی اصفهانی
آن شب که مرا بوصل تو راه بود
تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

تاج الدین ...
از روز رخت ظلمت شب گه برود
زین روی شب وصل تو کوتاه بود

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست
اقبال را بپردهٔ امید صد نواست

هست آرزوی بوسهٔ از تو من درویش را
چیزی بده درویش را چیزی بگو درویش را

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد
فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد

باری ز دست بوس بکن منع یاد گیر
تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو

کلیم
تا آن ماه دل افروز هم آغوش شدم
از سر هستی خود رفتم و بیهوش شدم

هنگام پای تو خواهم که چون رکاب
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

کشید آن هر دو را یک ماه در بر
ز ماه و مهر شد برج دو پیکر

غنیمت
کنار عاشق و معشوق آباد
ز بادام دو مغزش یاد میداد

گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را
به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را

میر غیاث الدین
سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما
بستر و بالین ما از بهر آسایش بس است

قلندر
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود
چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

تافت بر اوج سعادت امشب آخر اخترم / چون تو ماه مهرپرور گشت تا هم بسترم

لطف صحبت را نمیدانم که گویم آشکار / اوست با من یا منم با او بحیرانی درم

در عالم نای و نوش خفتم تا صبح / با یار کرشمه کوش خفتم تا صبح

دولت بیدار بود و بختم بیدار / شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح

برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی / گمان بری که شکفته ست نخل بادامی

مهتاب گرفته ست در و بام جهان را / در خانهٔ آئینه چو عریان شده باشی

فگندی پوشش از اندام چون گل مردم از غیرت / ز پیراهن تو بیرون آمدی من در کفن رفتم

چه برق افروخت امشب ذوق عریانی ندانم / که رم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم

خواهم آن لب از نقش بوسه گلبندی کنم / مصحف رخسارهٔ او را اسجاوندی کنم

گردید کبود از اثر بوسه لب او / باشد گل شفتالوی ما یاسمنی رنگ

کبود از بوسه امشب لعل آن شکرپرستی دیدم / گل شفتالوی این باغ را نیلوفری دیدم

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس / دلسوختهٔ در پس دیوار نباشد

هر بوسه که از دو لبم یار میدهد / عمر دوباره ایست که یکبار میدهد

می بکم آن دو لب میگون را / نشاتین ست بکامم امروز

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را / تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را / گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا / هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا

نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها / رها کن تا بدزدم بوسهٔ در خواب از آن لبها

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است / خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است

آرزوی بوسه شسته است از دلم پیغام تلخ / بحر را آب گهر شیرین نسازد کام تلخ

بهار آرزو گل گل شگفت از لعل رنگینش / بجوش آورد خون بوسه را دستگاه رنگینش

جان دگر ز بوسهٔ دلدار یافتم / عمر دوباره از دو لب یار یافتم

ببوسی قانع از لبهای شکربار چون گردم / ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم

میرسد در اول بوسه سر انجام ابد / گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را

از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه / ساغری در خور لبهای می آشام تو نیست

داراب بیگ
جلال الدین
حسن بیگ
ناصر علی
اشرف
جویا
ملا شید

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را … جرات بوسه گرفتن زلب بام تو نیست
از لبت سیراب کن امیدوار بوسه را … بر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است
مرحله از وصل لب از بوسه شیرین کردن است … روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود
بوسه زان دهن تنگ بصد جان ندهد … هر چه کم یاب بود بیش بها می باشد
یک بوسه لب تو بصد جان رسیده است … گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
زنسایه که بر دیش فگند حلقهٔ زلف … برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد
همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه … بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر … تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گستراننده چادر نو بمیدان تماشا اشعار صفت شب ماه و وصال دلبر مه لقا

چه مهتاب روی خوی کرده … حسن محجوب سایه پرورده
شد ز دست نشاط گل ریزان … شام پروین گهر بیزان
بنهالی که پرتو افشان شد … سایه او شب چراغان شد
کرده فراش چرخ سیمانی … هر طرف همین فرش مهتابی
یا مگر از برای غارت هوشش … لولی شب شده است بادله پوشش
تا فتاده پرتوش بر آب … نور پیدا نگر ز چشم حباب
شکل عکسش بموج آب زلال … قفس سیم مرغ زرین بال
شب وصل است بزم عشرت و جام نبید اینجا … نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا
ساقیا ساغر شراب بیار … شب مهتاب آفتاب بیار
هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب … ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمین است … پیاله غبغب حور است در شب مهتاب
سپهر جام بلورین است پر می روشن … زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
رسان بدامن صحرای بیخودی خود را … که خانه دیدهٔ نور است در شب مهتاب
بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب … پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
از شب چه فروغ است ز مهتاب بعالم … خورشید نشسته است بمهتاب ببیند

دولت بیدار دانستم خیال خواب را | وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را
شب دران محفل که آن خلوت نشین ناز بود | یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود
چون بسیر ماهتاب آید مه سنبگرد من | ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند
پرتو افگند بدریا مه تابان امشب | شده در کوچه بسر موج چراغان امشب
رسمیست که رهزن شب تار زند راه | شام شب مهتاب ره توبهٔ ما زد
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد | نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد
ذکر خوش است در عشرت سرایم ماهتاب امشب | شمع خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب
شبی همچون سواد دیده پر نور | هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور
کواکب در میان چون سرمه ناب | درست افگند مروارید شب تاب
برد چون ابر بهاران بسکه تر دستی بکار | رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب
میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد | کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب
مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید | ز اول شب میکشد تا صبح ساغرها ماهتاب

عنان کش جهانی بوادی حسرت قلوب اشعار صفت سواری قمر رکیب شهسوار محبوب

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو | هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست | چیزی نمیتوان گفت پای تو در میانست
خورشید چون هلال شود پای در رکاب | چون پای در رکاب کند شهسوار من
نه سر پیچ مرصع چشم بد دور | عیان شد معنی نور علی نور
گلو آویز ضد رشتیض معمور | نمود از لوح محفوظ آیت نور
بود انگشتر شاه مکرم | بدست او خط پرکار عالم
ندیدم بسکه از شوخی سمند برشتابش را | خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید | کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او
رفتن اوست گران مایه تر از عمر عزیز | جستن او طرب انگیز تر از عهد شباب
ای شهسوار حسن عنان را کشیده دار | بطاقتی مکن تجدا دیده دیده رو
زنقش سم ابرش دنعل آن | زمین پر هلال است از آسمان

حدیقه ۲ — صفت سواری محبوب

آن مرکب پالکی که در جلوه گر نیست — وصفش ز کلام و هم ز تحریر بر نیست
گر تخت روان بگویمش خود غلط است — این تخت سلیمان است که بر دوش پری است

چون عقل نظیر شاه یکتا آورد — دریا آورد لیک بیجا آورد
او گوهر خود ز خجل در زیر نهفت — وین گوهر خود ز جود بالا آورد

بر دوش و بریش ببین چه دریاست برو — شاه است سپهر و این ثریاست برو
این حرف خرد گفت و من میگویم — کان کرم است و چشم دریاست برو

این نادره طره دل افروز به بین — ز کون و مکان شعشعه اندوز ببین
پروین که بشب نمیتوانستش دیدن — همجلوهٔ آفتاب در روز به بین

شاهنشه ملک پرور و عدل پر است — کز زلف بتان درستیش راند شکست
بر ساعد خویش لعل و الماس به بست — اینها دل کان است که آورده بدست

این کیست سواری که بلای دل و دین است — صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است

بپای بوس توام دیده کامیاب نشد — فغان که دیدهٔ من دیدهٔ رکاب نشد

فتد در خانهٔ زین گر گذر آن لعبت چین را — بپر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را

به بوسن تو رساند فلک شتاب مرا — نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا

رکاب آسا پی بوسیدن پای نگارینش — دو چشمم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش

بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن — کد این بی ادب تعلیم فرماشد رکابش را

عجب نبی که خورشیدش رکاب است — دوال او شعاع آفتاب است

ببین چابک بدست آن پریچهره — خط نور است گویا در کف مهر

فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را — کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را

جولان تو از کون و مکان گرد برآورد — آباد بدور تو همین خانهٔ زین است
این خانه برانداز که در خانهٔ زین است — معمارهٔ تمنای من خاک نشین است

حسن دارد در سواری شوکت شاهان دگر — جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر

نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته — وجود خاکساران است بر باد از هوا رفته

نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم — بیا که رشک عنان حسرت رکابم سوخت

سمم چون صید بر فتراک آن سر غرق خون گشته — پی بوسیدن پای سمندش سرنگون گشته

ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی — خویش را زود دران حلقهٔ فتراک بکش (سلیم)

ماه من هنگام جولان چون کند پا در رکاب — از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب (کلیم)

خسرو بازاره گرم بر آتش نهاد نعل — بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند (خسرو)

ای شهسوار حسن که جانم فدای تو — هر جا سری است خاک ره بادپای تو (تنها کشی)

بر فلک از هاله آغوش گردد جای تنگ — بدر گردد از سواری چون هلال زین تو (صائب)

آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را — صهبای وصال تو همین ساغر زین است

گل هم ز همرنگی بوی تو کند — سنبل حذر از نسبت موی تو کند (طالب آملی)

چون مست غضب پای درآری برکاب — توسن عرق از گرمی خوی تو کند

گلگون قبای من چو سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد (بابا تکلو)

چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود — مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش (آملی)

فروزنده لعلی که از عکس وی — نمودی فلک شیشهٔ پر ز می

جز آن لعل سیراب در روزگار — ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمای اشهب قلم خوش عنان اشعار صفت فیل وناقه واسپ وساز آن

چنین فیل در عرصهٔ کارزار — ندیده است شطرنجی روزگار (نظامی در صفت فیل)

زگوشش بر چرخ دامن فشان — که از گرد راهش نگردد گران

تماشای او سرمه بخشش نظر — شب پیکرش را ز دندان سحر

مرصع سری از سرش مهر تاب — فروزان ز برج شرف آفتاب

بحیرت ز خرطوم او خرده بین — که چین کرده است اینچنین آستین

نگه تا شنا کرد در بحر دید — چنین کشتی چار لنگر ندید

فرو رفته دریا بحلقوم او — که دید آب دزدی چو خرطوم او

بخرطوم دارد فلک را نگاه — که از نقش پایش در افتد بچاه

گه خواب هر سرکش بی گذاف — یکی گوش بستر دگر یک لحاف

شده گوشها همراه پر و بال — که کوه پرنده باشد محال

بعکس است چون کار هندوستان — برد آب بر بام از ناودان

زآب است دندانش در اجتناب ‏ ‏ ازان خورده دائم با شوره آب

درختان صندل ز دندان عیان ‏ ‏ زخرطوم او مار پیچان بر آن

سرش از کدوهاست خنتر مثال ‏ ‏ تل پهلوش صندل و زنگ تال

بپهلوش بین زنگها جلوه گر ‏ ‏ حصاری نگر لنگرش بر کمر

جلاجل نما ناخن از هر طرف ‏ ‏ دف زهره آورده گوئی بکف

ببین از کجک در کف فیلبان ‏ ‏ کلید در قلعهٔ آسمان

اگر سایه اش گشته دریا نشین ‏ ‏ شده موج چین جبین زمین

خود از حیرت جثهٔ خویشتن ‏ ‏ فرو مانده انگشتها در دهن

فشاند چو بر تارک خویش آب ‏ ‏ بجوشد ز فواره دریای ناب

نماید زمین لقمهٔ در دمش ‏ ‏ که پیچیده خرطوم او درهمش

بهیکل جهان را ز خود کرده پر ‏ ‏ بآواز در قعر یم سفته دُر

فلک زیر دست زبردستیش ‏ ‏ سبق گیر هشیاری از مستیش

گیاهی شعاعی بچارم فلک ‏ ‏ درو کرده داس زرین کجک

جلاجل چو فرمایدش شهریار ‏ ‏ کشد آسمان اختران در قطار

شود اطلس چرخ زیبنده تر ‏ ‏ برای جُلبش گر شود آستر

به پیشانی از سرمه رنگیش نیل ‏ ‏ باو چشم خور روشن از چند میل

جلاجل بگردن ورشش سبحه سان ‏ ‏ ز دندانش مسواکها در دهان

ز تعریف آن دست و پای متین ‏ ‏ ستونهای کاخ سخن آهنین

نمایان ستونهای دندان چنان ‏ ‏ که بهر پای بام فلک نردبان

برای خدنگ نفسهای خویش ‏ ‏ ز خرطوم قندیل آورده پیش

دهانش ز خرطوم اندر جهان ‏ ‏ گرفته در غار را اژدها

سرش گنبد عالم عقل و هوش ‏ ‏ به درهای یک لخت داروزگوش

قمر در تفاخر همه سر شود ‏ ‏ چو با نقش پایش برابر شود

بروزی که جان را بدن رهن شد ‏ ‏ شب از سایه اش در جهان پهن شد

نهد چون ز خرطوم ماهی در آب ‏ ‏ فتد زهرهای نهنگان بر آب

نمی‌گشت اگر میخکش روز کین — نفس کش نمیداشت گاو زمین
دبیرانه گه بر لب آبگیر — ز خرطوم راند قلم بر حریر
هوا را عقاب و زمین را غزال — نهنگ بحار و پلنگ جبال

بیدل در صفت اسپ

بنازم بآن رخش آگنده ران — که فربه شد از وصف او داستان
نگویم سبک رو چو باد بهار — بلی چین نیفتد ازو بر بحار
کواکب ز زینش درین آرزو — که دوزند خود را بمیخی برو
توان کرد زین زیور رخش را قیاس — که خورشید لرزد ز رشک قطاس
ز سر تا قدم غرق زر و گهر — ز تنگش هوس کرده قیصر کمر
شرر از نعلش چنان جست سنگ — که شد لاله در بحر پشت نهنگ
اگر از روانیش باشد سوال — جوابش بر آرد ز کام زلال
ز چابک رویهای رخش قلم — بوصفش ورق گر پذیرد رقم
نشانهای مسطر کمندش کنند — بزنجیر شیرازه بندش کنند
ازو بشنود گر تهجی پیام — رود حرف ساکن برون از کلام
چو باشد بزین اینچنین رهنورد — توان سیر ایام آینده کرد
بروز اجل بر چنین بادپا — توان تاخت بیرون ز رهمت فنا
ازان میرود زود رنگ حنا — که بندند گاهیش بر دست و پا
گر قطرهٔ از خوی او چکید — بجائی که سیماب ازو بر دمید
برفتن چو باد افگند در دماغ — دود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور — براند از آرزوهای دور
هلالی که بر آسمان جای اوست — تراشیدهٔ ناخن پای اوست
رخشیست که ز خور داغ سر بر رانش — ابریست که هست بر زمین جولانش
برقش شرر نعل و صهیلش رعد است — کف ریختنش برف و عرق بارانش

میرزا بیدل صفت فیل

قلم تا کشد نقش تصویر فیل — گسست است از بال زنجیر فیل
ز دوشش عروج دماغ شهی — بخرطومش آمال را کوتهی
دلیل است بر مستی و شادیش — بزنجیر چون ناله آزادیش

چو زنگی زبس طلعتش عیش زاست — برون لبش خنده دندان نماست
بهر سو ز دندان ظلمت زدا — دو شمعش روان پیش و شب در قفا
کجک برق خیز در بران پر غرور — سر شام باشد چراغی ضرور
ببالای او فیلبان بیگزاف — چو سیمرغ بر قلهٔ کوه قاف
دو دندانش از طوق زر در نظر — بود شمع کافور با تاج زر

محمد قلی سلیم در صفت فیل

کند سحر خرطوم او دمبدم — که گاهی کمندست و گاهی علم
ناقهٔ صرصر روش و خوش تگی — کوه بپشت وی و کوهان یکی
برق عنانی که چو فیل سحاب — هیکل گردون بودش آفتاب
گفتی از آنسانکه سبکتاز بود — همچو شتر مرغ بپرواز بود
سالک آزاده ز سامان راه — سینهٔ خود در بغلش بارگاه
از خورشش مانده که روزگار — شعله صفت کرده قناعت بخار
کف بلب آورده ز مستی و جوش — بصفت صوفی پشمینه پوش
کرده نمایان جل رنگین بناز — همچو عروسی که نماید جهاز

وله در صفت اسپ

بود در زیر زینم باد پائی — نه اسپی بلکه شوخی دلربائی
اسیر کاکلش خوبان دلجو — گرفتار خم فتراکش آهو
نماید در نظر زان گوش و گردن — دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
عنان از گردنش باشد نمودار — چو دست عاشقان بر گردن یار
گلی که ساجبینش جلوه گاه هست — نشان بوسهٔ خورشید و ماهست
بوصف تندی آن پی خجسته — رسد معنی بخاطر جسته جسته
ز شوخی نیست او را یک زمان تاب — بجائی آب گوئی خورده سیماب
زلبس نرمی که او را در شتاب است — بصد ره زین او مخمل بخواب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ — بود با برق دائم بر سر جنگ
مرا عقد دمش دارد بهر اسان — که نتوان زد گره بر باد آسان

غیاث نیشابوری در صفت اسپ

چو شعله گرم کنی مرکبی که از تندی — بچشم باد کند خاک در گه جولان
چو آفتاب نشینی بآسمان سیری — که باد را نشمارد بخاک در جولان

هلال نعل سپهری ولی نه کج رفتار
نهد ز چار سمش چار داغ بر ساعت
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران
فشاند صد کره نار چون شرار ز نعل
چو گردباد در آید بچرخ در تک و تاز
بر و سوار نیارد شدن سوار خیال
دو رگردی چو جنون گرم عنانی چون عشق
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز
بهم بر نفس از جا چو نهیب غم عشق
بر پشت او نشنید اگر فارس خیال
تمثال او کشد چو مصور نفس نفس
چه اشتر کوه کوهانی سبکرو
مؤدب صورتی پشمینه پوشی
هیکل با شکوهی بردباری
بقطع دشت گوئی تند بادی
بتمکین و وقار آمد چو کوهی
اگر لیلی بر آن محمل نشستی
چنانچه رابلی شیرش خورانده
سری افراشته در راه تسلیم
نگویم توسن سرعت نژادی
چه توسن توسنی شاه پسندی
ز بس در پویه دارد بیقراری
شود هر حرف کز نوک قلم دور
برفتن گرم چون دل سوی دلدار
یارب این رنگ حنا بر گرد گلگون بسته اند

چو باد بادیه گردی ولی نه سرگردان
نگاه گرم روی برجبین باد وزان
بوادی که شکوهش رود گسسته عنان
چو مرغ پویه او پر گشاده در طیران
اگر عنانش بتابند در گه جولان
بگرد او نتواند رسید پیک گمان
بگرمسیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
بردباری چو درنگ و همه گیری چو شتاب
میدود سوی نسبو همچو نگاه پرتاب
باید بهر دو دست بگرداندش عنان
محکم کند ز شدت او کلک را بنان
شتابا رو ز رهت کارش بانگ درو
ملائک سیرتی خانه بدوشی
زگلزار جهان قانع بخاری
قناعت پیشهٔ خاکی نهادی
برفتن بوالعجب صاحب شکوهی
دل قیس این چنین مجنون نگشتی
ز صالح یادگار آن ناقه مانده
نهد گردن لقبه با نگاه تسلیم
نسیم دلکشی باد مرادی
عروج افشا بخت بلندی
اگر بر صفحه وصفش را نگاری
روان گردد بروی صفحه چون مور
برگشتن سبک چون وعدهٔ یار
یا بهار از شوق بر گردش گردیده است

پلنگ هیبت و ضرغام دم گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — نگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر
ز خرطومش بحیرانیم کار است — که هم مار است و هم سوراخ مار است
ز خرطوم است همچون مار گویا — که گه می پیچد و گه میکند وا
بود آیتی برق در شان او — سخن فربه از پهلوی ران او
شد آهن باقبال نعلش چنان — که بی سکه اش زر نگردد روان
زین سکره گر بد یا نگذرد نعل زرش — تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس هلال
یک نفس از مشرق آید گر بمغرب باد رنیست — آن پری پیکر که از دامان زین دارد دو بال
صفات شتر گر بگیریم پیش — دغا تر شود صد شتر بار بیش
قد خود بتعظیم کرده دوتا — کمر بسته از بهر خدمت دو جا
بتعظیم بر سینه بنهاده دست — ز راه ادب با دو زانو نشست
چو درویش افگنده در بر گلیم — ریاضت کش و بردبار و حلیم
کمان کرده نی تیز رو عمر ز تیر — چو تیر و کمان در سفر ناگزیر
اسپی که حنا زیب فزائی تن اوست — کوهیست که لاله زار بر دامن اوست
نی نی غلطم که آسمان دگریست — از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست
ز خوش رفتاری آن برق آئین — مسافر را وطن شد خانهٔ زین
همه اعضاش باهم سبقت اندیش — کفل داغ است از پس ماندن خویش
شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد — خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
با اینهمه آتش صفتی رام تو شد — چون باد که در حکم سلیمان باشد
ای شاه فلک جناب خورشید سریر — فیلت به نقارخانه گاه زد و گیر
آورده ز سر دمامه وز دندان چوب — صنجش شده گوشها و خرطوم نفیر
جنداز خشن قمر طلعت و شعری نظرش — انگه چون فکر منجم بدو و فوق سما
سخت سم نرم دم افگنده سرین پهن کفل — چرب مو خشک پی افراخته سر یخته پا
دود آتش بود آن مو بسرش پنداری — کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

موبر اندام صفاپرور آن غیرت باد | چون حروف نیست مرتب شده بر اوج هوا
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم | بر حریر کفلش داغ نشان تمغا
چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل | جدا گشته نهری ز دریای نیل
بچشم کسی کو ست از اهل دید | نه رنگش سیاه است و دندان سفید
عیان کرده خلاق لیل و نهار | ز سنگ محک نقرهٔ شاخدار
فیلیکه بجنب او عدد معدوم است | ز خصم چگونه جان برد معلوم است
شکل تحکش بدیده اهل نظر | پیداست که مد الف خرطوم است
کشید از خانهٔ ایجاد بهزاد | رکابش حلقهٔ چشم پریزاد
اگر دوش مرکبی کز چابکی هنگام تک | نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد غبار
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد | کشتی گذار بحر نورد و زمین سپر
تفنگ است خرطوم او روز جنگ | ز دندان بود پایهٔ این تفنگ
از گردن و موی او مثالی | طالع شده در شفق هلالی
بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام | فلک ستاره جبین کهنه سال کجرفتار
سبک روی که چو گام خرام بردارد | نسیم را نگذارد چو گام بردارد
بکشوری که در و نام تازیانه برند | بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
داغ نتوان بر سرین آن سبک رو سوختن | هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن
ز دندانش بهنگام نظاره | دو صبح از یک شب آمد آشکاره
بوصف او بهم از طبع والا | معانی بر سر هم فیل بالا
عجب گردن فراز و سربلند است | که گوش او سپر سینه کمند است
نه خرطومش باوج سر رسیده | ز رود نیل موجی سر کشیده
جمالش در صفا رخشان تر از حور | دم از زیبندگی چون کاکل حور
کزین اشهبش گرم جولان گرے | ز نقش سمش خاک در عنبری
ز افشاندن سنبلستان یال | پر از نافه جیب صبا و شمال

صفت اسپ

آئینه دار آب تیغ ابروی تبان اشعار صفت اسلحه تشنه جان

مثنوی

بجوشم بتعریف توپ بزرگ　　که توپ بزرگ اژدهای سترگ
از و پنجه در شعلهٔ خشم و کین　　وز و دست آشوب در آستین
برای عدو سر زمین خط نیل　　پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
قوی پنجه نصرت بباز و سے او　　سبک گوی هما در ترازوی او
اگر مهرهایش بدریا فتند　　نهنگان محرا ببالا فتند
شود در دل روز اگر شعله بار　　شب از دود سازد نجوم از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه　　ز گوشش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دمکش ساز او　　خورد دم که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدو کش کجاست　　شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
بهر دستش از دشمنان مسلخی　　تن پر شرارش دل دوزخی

در صفت مغفر

کو دار و چنین تیغ مغفر شکاف　　که خفتان فسانست روز مصاف
بگو هر چه تیغ دم دوا قفان　　بصیقل چو لوح دل عارفان
از و شعله در خرمن اهل کین　　وزو آب در خرمن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق　　بخونریز استاده تیغ نفاق
سر خصم از آن برق پیکر سحاب　　زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد گر از عکس موج　　بهم ماهیان را کشد رشته موج
از آن خصم آید به پیش نظر　　که گردش ... نگه گاه نظر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند　　کسانی که تعلیم سخن کرده اند

در صفت کمان
در صفت ترکش

کمان بدست خانهٔ بتان افتاد　　چه آتشیست که در خانهٔ کمان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست　　مجموعهٔ آیات ظفر نامهٔ خدا است
در سایهٔ سرو بوستان شاهی　　پرورده به سهم ... خیال ... است

در صفت تیر

دقی شد که خدنگش بدل ... رسید　　در کمان خانه ... رسید
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم　　چون پنبه دانه شد به پیکان ... استخوانم
تیر تو که سینه ها به امشش رو کیست　　در پهلوی دل ... چار ابرو ...
از پر دارد چهار مصرع بر لب　　سوفاره او ... رباعی گوئیست

دلاور جوانست نامش سپر — عزیز همچو آهن برخ چون قمر
ندانسته هر سفله مقدار او — کشیده بگردن شهان بار او
کند در کمین خصم را قصد جان — کمین کارش این است نامش کمان
ز سهمش گریزنده روز نبرد — ز نا کیها تیر پرتاب صد شیر مرد
رگ ابر صد رنگ او چو از جگر کمان خیزد — کند همچون صدف در آغوش پیکان را
بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل — غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
علاج خشک مغزیهای تند از تیر پیکان کن — که از بس چهره سوزی مغز بادام است پیکانش
تیغت که نشانند برو سر مردم — کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسانکه رود برهنه مردم در آب — این آب برهنه میرود بر مردم
ای حکم ترا نهاده سرها گردن — در جنبش طاعت فلک را گردن
این طرفه که دریای کفت را از تیغ — آبیست بداندیش ترا تا گردن
ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ها — از درد غمزه کمان تو روشن چراغ ها
چو تیر از دل گذشتی در سینه ام بگذار پیکان را — مرا دل داده که تا مردانه در راهت دهم جان را
بسکه در سینه من تیزی تیر آید — نفس از دل چو کشم ناله ز نخچیر آید
بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید — که از جوهر بگوشم ناله نخچیر می آید
هر بیش تیغ از بر چاک [illegible] آید — همان زخم شهیدان ز آب برگردد
ز شست [illegible] از دل [illegible] گرم [illegible] — که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
[illegible] بسیار رود از من گذشت — دولت تیزی که می گم بینند شمشیر تو بود
[illegible] فریاد رس است — خصم افگن و گرم خوی آتش نفس است
[illegible] در کشتن [illegible] — سوزش [illegible] گوشه چشم بس است
[illegible] چو بخاطر گذرد را [illegible] — خمیازه کشد باز لب زخم کهن را
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد — [illegible] هر چه گنهکار است آن گردن [illegible]
[illegible] گشته حیران خرد — [illegible] سر [illegible] میل پنهان کند
طلسمی عجب در میان آمده — که هم میل و هم سرمه دان آمده
رسد تا بغور جراحت نکو — نتاده همیشه [illegible] همراه او

بچوب ار چه دستنش قفالسته است ز دستنش همان عالمی خسته است

درون سینه بندوقی نشسته ناوک او که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد

از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت این چراغ آر ز ورا آب روشن میکند

بر وا شت ز خاک استخوا نم تیر تو مگر بر هما دا شت

نیست جوهر به تیغ یار اسیر هر قتلم نوشته دار د

گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چه غمست غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا

صبح تیغش چو از نیام تبا فت آفتاب آسمان حصار گرفت

بود بندوق را قدری که نتوان یافت حاسدش را مگر گردنکشان بر دوش بر دارند پیش را

خنجر بکفت ماهی دریای وغا ست فلسش بتن از جوهر آهن پیداست

حاجت نبود بسبوی بحرش که مدام در آب روان خون اعدا شناست

بسکه بود تیزی تیغش رسا لفظ نتوان کرد ز معنی جدا

چو شمشیر حاجت روای کجاست که این ناخن چیده مشکل کشاست

ندیدیم جز تیر در کار زار که خیزد ز جا مرغ با شاخسار

ز شست یلان در دم دار و گیر بسندان بود چون الف جا گگیر

دم جنگ این شیوه مخصوص اوست که گردد گریزان بد شمن ز دوست

چه خواهد زند بر دل خصم نیش رود یک سر و گردن از دست پیش

درین کاسه هنگام شور و فتن بود نعمتی همچو حفظ بدن

بود بسکه او را غم جان تو بچشم است دائم نگهبان تو

این گرز که بشکند از و کهسارے دارد بکف شاهجهان مقدارے

از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب گر مست نگشت سرگران شد بارے

در آید در کمانش چابک و چست گل خورشیدش از شاخ کمان رست

بوقت نیزه بازیها دران دشت قیامت آورد گرد سرش گشت

کمان او هلال عید قربان جانش حلقه در گوش از دل و جان

رسید یار و من از گرد راه میخواهم کمر کشاید و خنجر بمن حواله کند

نشستن زیر شمشیر تبان فیض دگر دارد که آب ایستاده خوردن تندرستی را ضرر دارد

بسکه دارد اضطراب از مشعله تیغش نهنگ … چرخ اگر جنبد جدا از هم بزد دستش در آب
غم دلجوئی اغیار ندارد تیر شش … بسبر تن قسمت راست خورد شمشیر ش
گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست … جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را
تیغش بغلاف هم بلا نیست … در غار نهفته اژدها نیست
هر که تفنگ تن سر و خرامان بر داشت … بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت
چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی … کمهٔ درشش ملک الموت بسمل افتادست
در گوشش تفنگ فتیله از سوزم گفت … دودش بدماغ رفت و افغان برداشت
بسکه دل در سینه ام گرم غدنگ یار بود … بر کباب من نمک از خنده سوفار بود
جدا ز شست تو چون تیر بیقرار توام … بهر زمین که نشستم در انتظار توام
تا ناز تو زه کرد کمانی … یک صید نیاسود زمانی به زمینی
دهشت میکنم گر شنود دلبر و کمان من … بیاد ز مردن نشان تیر سازد استخوان من
مرا گویند بیدردان که ترکش گیر و دل بشکن … شوم صد بار تو بالش ولی ترکش نمیگیرم
دگر چه شرح توان کرد هیبت بندوق … هزار سر بیک آواز او نگون گردد
چشم بد دور زد در سپر یار که هست … خال رخسار ظفر مردمک دیدهٔ فتح
بسکه بر از بوسهٔ آب حیات تیغ تست … جمع شد چون شمع در نای گلوها ی ما
صدای ریختن خون من بلند نشد … حیران جواب ده هم تیغ سیه رنگ ترا
میان با نزاکت همچو موران بی نشان دارد … پر مور است شمشیری که بر موی میان دارد
دل بدخواه همانا که ز جان سیر شدست … که با آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او … شد برنگ شمع مغز استخوانها ی من
گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید … بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید
از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر … من کشتهٔ تو باشم و دعوی ترا رسد
در زیر تیغ هر که بر دیت نگاه کرد … زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
شمشیر زرفشان تو چون رنگ آفتاب … اسباب قتل هست اساس تجمل است
انچه آتش بود کز آب دم شمشیر خاست … کز مزار کشتگان یک نیزه بالا تر نشست
سیلاب تیغ یار چنان تیز بو فتاد … کز سر گذشت آب مرا تر نشد گلو
خور زرنگ تیغ گوهر دار او گیرد شعاع … گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت

ناظم در صفت تیغ
کلیم در صفت شمشیر
محمد قلی در صفت تیغ
در صفت تفنگ
در صفت شمشیر
دیوانه در صفت تیر
شهیدی در صفت شمشیر
در صفت کمان
شیخ سعدی
در صفت سپر
صفت جمدهر
علی در صفت تیغ
نجی در صفت تیر
طوسی در صفت تیغ
قدسی در صفت تیر
فرخی یزدی در صفت تیغ
زکی ندیم در صفت تیغ
سحر طائی
میر معزی در صفت تیغ

ای خدنگ ترا خیل کواکب سپه است — خورشیدی و نیلی سپرت قرص مه است
گر تیره بماند سپرت نیست عجب — مه پهلوی آفتاب دائم سیه است
چون پنجه انقلاب زوی سوی کمان — از زور تو خم گرفت بازوی کمان
تا رنگ ظفر بروی دندان آید — چشمی میخواست چون تو ابروی کمان
گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا — بلندی که مکد طفل شیرخوار انگشت
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست — تیر تو مگر در تن عاشق رگ جان است
بسکه پیچ جوهرش از تاب خون گرم شد — همچو ماهی فلس بر اندام دارد خنجرش
دلگیر شود تیر تو در سینهٔ تنگم — از بسکه درین غمکده بسیار نشسته
خدنگش میگذشت از سینه دل گر گرفت پیکانش — چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش
ز تیغ او که از جوهر سرشتند — دعای سیفی از جوهر نوشتند
تیغ او پیوسته داردان کمر را در میان — میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما — شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل — این آب خشک باز روان کن بجوی دل
کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر — پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
خوش آنزمان که تیرش از شست جسته باشد — در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد
کمانی بدست شه کامیاب — هلالیست در پنجهٔ آفتاب
کشاد از ابروی خنجر گره را — بجوهر بخیه زد چاک زره را
هر چند نکش بدلم تا سر سوفار نشست — زخم دل بوسه برو زد که لب معشوق است
حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیرش — زند آب حیوان خنده موج خون نخچیرش
تیغ را دیدم که دستی در میانش رو بود — میرسد آخر بجای هر که صاحب جوهر است
سپر در بر شاه عالیجناب — چو ابر سیه حائل آفتاب
ای تازه تیر زرنگ کمانت دماغ فتح — از روغن کمان تو روشن چراغ فتح
بود تیر خوشنما چون برکشد تیرش به پهلویم — چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آید
هر که دارد هوش از جا میرود همچون نشان — بشنو دگر مصرع برجستهٔ تیر ترا
زان بیم سم که تیرش در دلم روزن کند — زان ماهی ترسم غمش میل برون رفتن کند

ترک من بر صید چون تیر جفائی میزند / صید بهر تیر دیگر دست و پائی میزند
خواهم از دل بر کشم پیکان تو / لیک از دل بر نمی آید مرا
خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید / ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید
تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب کشتگان / از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
نه جوهر است بر تیغ تو پیچتاب زده / برای کشتن من نقشها بر آب زده
رسید تیغ بکف صبح بر سرم ز دلدار / که آفتاب کشیده ست تیغ سر بردار
بر نیامد دم ز من چون تیغش از سر در گذشت / بر نمی آید نفس جائی که آب از سر گذشت
نیست جوهر بر کلید باب فتوح / برگ پانی برای رخصت روح
بزیر تفنگ اندر آن مرحله / برآورد گفتی هوا آبله
زبس سیل خون زو بدریا رود / ز دریا سحابی که بالا رود
چو بر مزرعی قطره باری کند / دران طائری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون / سر دگر شنیدن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر اشعار صفت جدال و قتال بهادران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوئی دلیر

دو دریای لشکر چو شد روبرو / بسی کشتی عمرها شد فرو
زبس باد شمشیر او تند بود / حباب سر از دوشها میربود
زره حلقهایش دران دار و گیر / شد انگشتری بهر انگشت تیر
زره را بتن دوخت خیاط تیر / بچسپانی موج بر آبگیر
شقایق صفت شق شد از تیغ فرق / بخون مرد چون داغ گردید غرق
بهم تیغ و زخم بهم پیوسته یار / لب تشنه را با لب جوست کار
زبس تیر جا کرد بر روی تیغ / پر تیر شد موی ابروی تیغ
ز تیراندازی زنبورک از دور / مشبک سینها چون قصر زنبور
سنان جاسوسی دلها نموده / زبانی داده و جانی ربوده

یلان بند بربسته برآب تیغ | که بی بند عالم بگیرد چو تیغ
رسیده ز تیغ آبشان تا کمر | همان آب بدخواه را تا بسر
بزیر سر تیغ رخشان زتاب | چنان کز ته برگ نیلوفر آب
زآئینه پوشان بروز نبرد | شده مردم چشم آئینه مرد
زبس برد لنیران شد عرصه تنگ | نمیزد نفس دیگری جز تفنگ
سرانگشت آهن تنان بی هراس | چو مقراض مائل بقطع لباس
بهم آهنین پنجها در ستیز | سرانگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم زتاب جدل | تن از جان شیرین چو موم از عسل
دو دیدی دران بزم پر شور و شر | یلان را چو شمع آتش کین بسر
درافگندن نخل مردان کار | شده اره شمشیر دندانه دار
شده خود بر سر زگرز گران | چو خشخاش بر ریزهٔ استخوان
دو لشکر بناورد برخاستند | دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل | نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان دران دشت کین | چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود | که تیرش دل از پردلان می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان | که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
سنانهای خطی برگهای جسم | نهان چون الف گشت در بسم
زره پوش ازان عرصه پرستیز | بصد چشم میجست راه گریز
شده گرم هنگامهٔ گیر و ده | چو آتش بمجمر یلان را زره
سپرها بروی یلان شجاع | سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شگفت از گل زخمها لالها | شد از خون افغان روان نالها
کله خودها تیر باران شده | مشبک چو سرپوش قلیان شده
ززرین کلاهان آهن قبا | شد آن رزگه جام گیتی نما
تبرزین آهن سپرهای زر | هلالی بدست آفتابی بسر
اتاقه بفرق شه کامیاب | چو تیر الف بر سر آفتاب

نهان در زره شاه شه خنده فر | چو در حلقهٔ دیده نور بصر
زنهنگامهٔ دست برد یلان | نجسته کسی جز خدنگ از کمان
گذر کرد تیر از زره ها چنان | که باد از خم زلف سیمین تنان
ز پیکان مشبک شده سینه ها | گشاده زره رفتن کینه ها
کمانها ز افشان خون گشته آل | نهان در شفق بر طرف صد هلال
علم در صف پوششهای زرین | مرصع گشت چون بهرام خونین
مرصع شد بگوهرهای خوش لون | قطاس فیل همچون ریش فرعون
ز هر سو خود زرین میدرخشید | بفرق تیغ بندان همچو خورشید
علم بود آن سپه را بر چپ و راست | علمهای که در انا فتحنا ست
ترحم گشته شد اول دران حرب | ز خون او علم چون شمع شد چرب
صدای توپ ماهی را دران جوش | صدف آسا دریده پردهٔ گوش
صدف گردید از آمد شد تیر | بریک شوربای بخیه کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه قامت | بخونریزی که تا روز قیامت
عجب گز دامن دریا رود خون | زند او را صدف هر چند صابون
هر کس روی کردی تیغ فولاد | زره چون موج دریا کوچه میداد
نشسته تیر از بس بر سپرها | نموده خار پشتی در نظرها
چنان جنگ از هر دو سو ساز شد | که گوئی تفک دست گلباز شد
شترنالها از دو جانب که بود | کفا ورده بر لب چو اشتر ز دود
بگردان زدی چشمکی سبلی درنگ | گه باشه خوابا ندن آنجا تفنگ
فرو رفت پیکان بدلهای ریش | ببین چاه کن چاه دارد به پیش
قلم بر سر فرد هستی زدند | چو مقراض تیغ دو دستی زدند
در عرصهٔ دستبرد ای رزین جنگ | بسیار چنین شده که یک جعبه خدنگ
از جلدی بازوی تو بر روی هوا | دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ
شده اندران عرصهٔ کارزار | مه سر علم منخسف از غبار
ز بس کشتگان اندران دشت کین | زره پوش از چشم مردم زمین

صفت تسخیر طیور و سباع از دست محبوبان

ملا محمد زمان
از دود سیاه است که شبازوی تار است | یک حلقه نصیب طره دلدار است
زنهار ز دود لشکر آزرده مشو | کاینها ز برای چشم بد در کار است

صید ساز مرغ هوش معنی شکاران اشعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران

ملا ظهوری
باز است که عقاب صوفی گرده برش | داند خرد از همای فرخنده برش
نقش پر طاوس بر زیر دار نشیم | چون جلوه کند سادگی بال و پرش
باز است که بهار سنبل و نسرین است | از سینه نگارخانه صد چین است
برپنجه زر بخش تو باشد نگهش | زان حلقه چشم او چنین زرین است

فیضی
آهو که پسند دل آگاه بود | از هر موئیش بسوی حق راه بود
در دیده عاشقان دو شاخش برفرق | لا از پی نفی ما سوی الله بود

میرزا صادق
باز تو که هست دست پرورده ناز | چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
در رفتن و باز آمدنش شد معلوم | کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
تو صید کن بفراغت که غیر ناوک تو | درین چمن دگری بال و پر نمیدارد
نامه من اثری در دل صیاد نکرد | فصل گل رفت مرا از قفس آزاد نکرد

میر خسرو
دی گاه شکار کرد مست شیر زبان | شد جانب تو ز نیستان نعره زنان
چندان تیرش بتن نشاند بی نشان | کو بار دگر شد به نیستان پنهان
همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف | بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
چو سوی صیدگاه آید ز ذوق آن غزالان را | صدای خنده زخم از ترنگ تیر می آید

سلیم
بر نمیتابد آن ترک نزاکت مست بست | نازکی در منت موئی میانش دست نیست

میرزا بیدل
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید | میکند آنگاه صید آنگاه پنهان میشود

محتشم
ما را بمهربانی صیاد الفت است | ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست

عالی
بهله بر دست تا نگار کشید | دست امید من نگار کشید

میر ...
بهله گر حافظ نباشد پنجه ات را جان من | صد جراحت میزند بر دل مرا از پنجه باز
در دل گذرد چو عزم نخچیرش | خورشید شکار لاغر اوست

سلیم
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد | صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

من که در دام آمدم وه از فریب دانهٔ — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را
مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز
صفیری سر نزد در هیچ حال از من گرفتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست — سیر قصد از نشاط که صید کمند اوست
سهل کار است بفتراک سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیاد ست
کجا سرپنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو — بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو
اگرچه دست برتاراج دل هر جوش کم دارد — میان بهله داران ترک ما دست دگر دارد
بی محابا در میان نازکش اندخت دست — پنجهٔ شاهین ز رشک بهله ام در دل شکست
نشان پنجهٔ مرجان دهم بچنگل باز — بدستم آید اگر بهلهٔ حنائی کسی
سخت می بندد کمر در صید دل جانان ما — دستگاه بهله پرتنگ است در میدان ما
آهوی چشم را صید بیادام کنم — آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم
چون صید زخم خورده وصیاد در قفا — من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
چو بهر صید گردد گرم جولان شهسوار من — چو روبه لرزه اندام افتد شیر گردون را
بصحرائیکه گردد صید افگن — بود چون چشم لبس صیدگاهش
نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست — آفتی بود آن شکار افگن کزین صحرا گذشت
این شکار افگن نمیدانم بقصد خون کیست — کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها
شوخی که زبیتابی صید است قرارش — دامان زمین تر نکند خون شکارش
حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست — شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست
صدائی بر نمیخیزد که بسمل ز نخجیرش — نگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمه شمشیرش
هرگاه بهله را بکمر آشنا کنی — از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش
این خیره که بر صید کند چشم چو باز — از بال و پر صید کند رم پرواز
صیدی که هواگیر شود در نظرش — از چرخ معلق بزمین آرد باز
زین یوز بتان شکار آموخته اند — بر سینهٔ باز داغ او سوخته اند
آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست — چشمیست که آهوان برو دوخته اند
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است — مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

حدیقه ۲

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ و کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دریا و کشتی و غیره بتقریب گلگشت یار

ملا طغرا

چو میر توزک خواست گلشن پناه
زجا جست فواره چون برق آه

عصائی برافراشت چون سیم خام
به پیشانی ابر زد اهتمام

بحوضش قسم میخورد آب خضر
که جز موج او نیست محراب خضر

بترکیب قانون شده آبشار
نباشد چرا پرده اش نغمه دار

کلیم

شبها زچراغ و شمع با سور و سرور
فواره زند لاف تجلی با طور

هر روز ز شوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور

چه نهری زیب دریا زیور باغ
غلط گفتم روان پیکر باغ

چنان آئینهٔ حوض است روشن
که پنهان نیست بروی راز گلشن

کشیده قامتی فواره موزون
عصائی پیری خود یافت گردون

رقوم سبزه بر اطراف جدول
نمایان چون حواشی بر مطول

کمان هیات و لیکن تیز رفتار
که دید اینسان سبکسیر و گرانبار

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او
صحرانشین بود سپه بیحساب او

بود مشکل بقعرش راه بردن
خیال اینجا نیارد غوطه خوردن

خیابان کرده باشد فرشش از سنگ
پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ

ز شبنم جام زرینش پر از می
صبا در گردشش وارد پیاپی

بروی آب گشته گرم جولان
چو ابرو غمزه زن بر روی جانان

صفت کشتی — مقیم

خروشان نهر چون در حوض ریزد
نهنگی دان که با دریا ستیزد

قدم بر آب زن مانند ابدال
سبک پرواز گشته بی پر و بال

بزهد خشک دائم نی خورد خواب
ولیکن کرده جا در عالم آب

چو ابروی بتان سرمایهٔ ناز
کمان پیکر ولیکن تیز پرواز

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی
نیست هیچ از رفتن او باد را در دل غبار

حدیقه ۲ ۲۱۱ صفت دریا و کشتی و عمره بتقریب گلگشت یار

هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک   لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار
معدهٔ او بگدازد سنگ خارا را ولی   باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
روحش از باد شمال است و روان از آب بحر   نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازگار
بیاض برگ نسرین گلشن راز   ز سطر موج عنبر سینهٔ باز
درون نهری روان چون بحر سیماب   خوش آوازان ز شرم آب او آب
حبابش را سفینه پر لآلی   سواد موجش ابیات زلالی
کند آب حیات از سستی پای   ز فواره عصا تا خیزد از جای
چه حوض آئینهٔ خورشید پرداز   چو نی فوارهٔ آبش خوش آواز
مگر ذوق سخن دارد بسینه   که دارد در میان خود سفینه
ز رشکش آب حیوان در سیاهی   زده گوهر بخود خنجر زماهی
چه حوض آئینهٔ صنع الهی   درو پیداست از مه تا بماهی
ز بس سردی درو خورشید لرزد   مه نو همچو برگ بید لرزد
ز عکس گل که از دل غم خراشد   حبابش را پری در شیشه باشد
شده از عکس گلهای لب جو   چو شاخ ارغوان فواره دلجو
چو در مهتاب چابک خیز گردد   بجای قطره انجم ریز گردد
تماشا کن مه نو آب دریا   که با عکس چراغان است پیدا
که گوئی زین عروس سبز مقنع   در آب افتاد خلخال مرصع
شده شمع و چراغ از موج در آب   پریشان همچو بر آئینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان   گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان
سخن هر جا ز صنع کردگار است   گواه پای برجا کوهسار است
شکسته شیشهٔ افلاک سنگش   ستاره پنبهٔ داغ پلنگش
دهواز گرم رفتاریست نومید   سوار شیر بر فلس است خورشید
درو گردیده در سنگ آشکارا   ره باریک همچون موج خارا
رهی پیچیده همچون موج خارا   درو رهرو چو مرغ رشته برپا
شهید سردیش گرمی دوزخ   ز برفش در کمند آئینهٔ یخ

صفت دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

یخ دریا بهر سرچشمه آتش صرف / درختانش درخت پنبه از برف
ز لغزیدن شده خورشید خسته / چو طفلان میرود زان ره نشسته
چه کشتی بادپائی خوش عنانی / نمانده در ره از پایش نشانی
سوار او نهد چون رو بمیدان / حباب و موج باشد گوی چوگان
بهر جانب که کشتی رو نهاده / چو رود نیل آتش کوچه داده
ز کشتیهای لعلی شد گلستان / مگر دریا ندارد حاصل کان
سبدهای گلند این نازنینان / گل روئی سبد کشتی نشینان
نه کشتیها درین دریا روانند / که طاوسان گلزار حبابند
اشارت جانب این چشمه از دور / کند انگشت را فوارهٔ نور
خداوندا ندانم این چه آب است / که چشم خضر بروی چون حباب است
محیطی که از صافی پیکرش / شمردن توان در صدف گوهرش
فروزان چراغ از پئی آبشار / بود لوح سیمین که شد زرنگار
ز عکس چراغان بود سطح آب / سپهری که پر باشد از آفتاب
چراغان ز آب آتش انگیخته / زر و سیم با هم بر آمیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب / چو جام بلوریست گلگون شراب
نگردد ز بس لطف موجش عیان / که جوهر در آئینه باشد نهان
فروزنده چون تیغ گوهرنگار / خوش آینده چون ساق سیمین یار
آفاق درین شب سمنستانی شد / دوران چمن لاله و ریحانی شد
از جلوهٔ فانوس فضائی در و دشت / هر قطره عروس نارپستانی شد
چه دریا صورت قهر الهی / ز موجش کشتی گردون تباهی
قلندروار کف بر لب ز مستی / ز تیر کشتی او را چه بدستی
کمربندش نگر زنجیر گرداب / برو از شیر ماهی شیر قلاب
حباب او درآئی اشتر موج / صدفها نقش پای اشتر موج
چه کشتی بادپائی خوش عنانی / سوار خویش را تخت روانی
محیطی ثابت و سیار در وی / هزاران گنبد دوار در وی

صنعت ریا و کشتی و گلشن تقریب گلگشت یار

تکاف آب را راهش چنین است — بی معنی قطع راه این است — از تمی

گلی بر که ترف در صحن بستان — چو جان خردمند و طبع سخنور

روان اندرو ماهی سیم آسا — چو ماه نو اندر سپهر منور

عکس او گشته سایه پرور آب — چون الف جا گرفته بر سر آب

هست انگشت او ز بهر ثواب — سبحه گردان ز قطره قطره آب

نیست فواره نخل سیماب است — بید مجنون عالم آب است

در دل صافش آب ره دارد — زین سخن نگذری که ته دارد

آب با او بلطف پیوسته — آب آئینه است او دسته

هست شکلش بچشم معنی یاب — ماهی سر برون کشیده ز آب — نیرنگ خیال رفی

هر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید — گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید

بگلشن چون عرق ریز آن گلستان حیا آید — ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید

فصل گل است صحبت احباب خوشتر است — جام شراب از گل مهتاب خوشتر است

هر گلشن که باد صبا صبحی خرام آرد — بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین آرد

بگلزاری که گرد از پرده بیرون روی زیبا را — ز رنگینها کهن افسوس شد گلهای رعنا را

هست هر فواره او مصرع برجسته — که روانی و صفت او جاری بود بر هر زبان — صابر

حوض را فواره نبود اینکه از نقاش صنع — متصل انگشت حیرت در دهن دارد چمن

صحن بستان ذوق بخش صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد که روی قدح خواران خوش است — حافظ

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن — بنشینید چو آن سرو روان برخیزد — حاجی اسلم

شد آب هنوز در حجاب است — این آبله در دل حباب است — ملا جامی

این سطر جاده ها که بصحرا نوشته اند — مضمون رفته ایست که از پا نوشته اند

این سطر موجها که بدریا نوشته اند — مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند — ۲۰ لی

از اسیری ای باغبان گلهای رعنا را بگو — خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکل است — میرزا جلال اسیر

سایه سرو من ای سرو چمن گر نگری — دست بر دل نهی و چشم ببالا نکنی

تا قامتش بسیر چمن شد ز جا بلند — از برگهای گل شده دست دعا بلند — از اب بیگ جوپا

قامت سرو نه در آب نمودار شده — کرده دعوی قد یار نگون سار شده — زین العابدین غنی

نهال او که مروارید بار است — گلستان ارم را یادگار است
همیشه بر لب فواره این سخن جاریست — که اوج مردم دنیای دون نگونساریست
ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی — چین بر جبین فگنده ز اندوه کیستی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب — سر را بسنگ میزدی و میگریستی
ملا ظهوری: که گرمابه در دهر دید اینچنین — که گلشن ازو گشته گلخن نشین
بهم آب و آتش در آغوش هم — دران خاک تن ایمن از باد غم
زهی بافلک برسر سرکشی — که بر جوش هم آبیست و هم آتشی
عصار در وصف کشتی: جهنده مرکبی بی پا و رهوار — چو بادش دمبدم بر آب رفتار
چنان گردن فراز و سرکش و تند — که تیغ مهر میگشتی ازو کند
مشتاق: بسان عاشقان از هجر جانان — روان از چشمها سیلش بدامان
به پیش نظرها بلند اعتبار — چو مصراع برجسته و آبدار
یکی دریای ژرفش آسمان تاب — ز زلف موج او هر حلقه گرداب
جوانی مست و تند و عربده جو — شده از چار موجه چار ابرو
ز موجش نقش فیل مست معلوم — نهنگ آن فیل را اگردیده خرطوم
ز چشم ماهیان فوج در فوج — چراغان بود در هر کوچهٔ موج
کند تا تشنگان را عذرخواهی — زلال او زبان دارد ز ماهی
گاه روشن همره او گشته آب — آبله در پاش دمید از حباب
[illegible] کشتی [illegible] ۱۲: جاریهٔ تند و زبانش سلیم — حامل چندین بچه لیکن عقیم
ماه نوی حاصل و از سال خواست — یک مه نوگشته بسی سال راست
گشته گه سیر هلالش زبون (یعنی کشتی ۱۲) — عکس هلال است به آب اندرون
ای خیمه به از هزار بستان که تویی — آرامگه خسرو خوبان که تویی
با خرگه مه مگو که تویی اینک من — با خیمهٔ گردون که منم آن که تویی
[illegible]: تا سایه نفرمود فلک در کشتی — نگرفت اورا الفخر بر سر کشتی
خورشید ندید هیچکس در سایه — دریا نشنید هیچکس در کشتی
کند چون وصف کشتی خامه ام سر — دهد بحر سخن را آب دیگر

بدریا پرده از رخ برگشوده — هلال از برج آبی رخ نموده
توان شد گر شود توفیق یاور — بعشق اینچنین کشتی قلندر
شود در بحر زانگونه سبک پی — که نتواند گذشتن آب از وی
رود چون سالک آزاده بر آب — ازان رو افگند سجاده بر آب
شود چون بحر در وصفش سخنگو — تراود مصرع موج از لب او
راحت ز جهان طرب فزائی میخواست — عشرت در بزم دلبر جائی میخواست
فواره اش آستین پر از در میکرد — آئینه خویش رونمائی میخواست
بآن رفعت قضا داد انتظامش — که گر سنگی فرو افتد ز بامش
کند آن سنگ بر روی زمین گرد — بآن مدت که یاقوتش توان کرد
سیه بختی که از سعی نگونسار — کشیدش جرأت اینجا بر سر دار
اگر لغزید پائی ناگهانش — بلک توتیا رفت استخوانش
ندیدم کس چو او صاحب خزانه — تجرد مشرب و صاحب خزانه
صفالیش بسته با دل عقد راحت — بود در کیسهٔ او نقد راحت
چو ارباب ریاضت صبح تا شام — میان آب و آتش کرده آرام
دل معنی رسم از فیض الهام — بآب و تاب گوید وصف حمام
دهد کیفیت میخانه حمام — که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
ازان رو گنج تنهائی گزیده — که سرد و گرم چون او کس ندیده
درو بنگر ز روی نکته یابی — که برج آتشی گردیده آبی
چه نهری رشک آب زندگانی — طراوت بخش باغ کامرانی
حباب و موج این زیبا شمایل — چو چشم ابروی خوبان برده دل
امشب همه جوش لاله زار نور است — نظارهٔ نسیم نوبهار نور است
از عکس چراغان شفق رنگ در آب — سرتاسر بحر آبشار نور است
ز عکس جام رنگارنگ جوشش — سراسر گشت میناکار فرشش
چنان آئینهٔ حوضش مصفا — که بنماید درو روح از بدنها
چه کشتی پشت چشمی در پریدن — چو ابروی بتان شکل رسیدن

ایضاً
ناصرعلی

معطل دست بلاح از عنانش	جنبشهای مژگان باد بانش	
گلستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن	از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار داشت	
تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد	برداشته هر شاخ گلی دست دعا را	
گل شگفت و گلعذاران روز و شب گشت باغ	روز روز بلبل است و بخت بخت باغبان	امیر بیگ اصفهانی
جلوه گر در باغ هر گه آن پریرو میشود	گل چمن را کاسهٔ دریوزهٔ بو میشود	میر اسد فائق
چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید	رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید	ملا غنی
از بسکه داغ جلوهٔ او گشت در چمن	مانند شعله سرو سراپا در آتش است	
یک بهدم بطرف گلستان گذشته	شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند	واقف
تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من	طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را	محسن تاثیر
مگر ز جلوهٔ او داغ گشته ای گل	که همچو شعله سراپا در آتشی بچمن	قلندر
کشتی همچو چرخ گردنده	کم کسی دیده کوه پرنده	نواب وحید
تا یار من بسیر چمن وعده داده است	از داغ لاله عود بر آتش نهاده است	
دریا نه که عالمی پر از موج	گاهی بحضیض و گاه بر اوج	ملک شاه حسین
کشتی نه که دو زخ فسرده	یک تابوت و هزار مرده	
بکشتی جلوه کرد آن ماه پاره	چو گل بر اسپ چوبین شد سواره	
موجش کرشان کهکشان داشت	سیاره ز چشم ماهیان داشت	
بر هر سر موج او نهنگی	این کوه نمود بی آن پلنگی	
نه غبار است که از دامن صحرا برخاست	که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست	
گفتم درین بهار کهی باده میخوری	از ناز گفت این سخن بهند و کد و کد	غیرت تبریزی
در جامهٔ گل چاک فتاد است زهر سو	ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست	رضی
نیست فواره که بینی بسر آب روان	آب از گرمی این فصل برآورد زبان	
قلم حرفی طراز دگر ز تالاب	زمین شعر را ترسم برد آب	
ز رنگ قد تو ای چمن آرا شکسته است	از سروها بسینهٔ گلشن خدنگها	
چمن سبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد	بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد	
صبا شکست کلهگوشهٔ ریاحین را	نمک ز خندهٔ گل داد حسن نسرین را	

تعالی الله ازین آب طربناک — که موجش میکند همچشمی آب
فواره ز هر گوشه شراری سر زد — وا زنار تر شیخ گرهی گوهر زد
نی نی غلطم که در رگ و ریشهٔ آب — فصاد هوا هزار جا نشتر زد
زهی عظیم خطر مرکبی جهان پیما — که تیز تگ چو سپهر است راست رو چو قضا
خزانه ایست بنائی قفای او در آب — بر آب گرچه نباشد بقای هیچ بنا
چو آفتاب سپهر است کرده چادر آب — گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا
این همایون خیمه یارب روضهٔ از جنت است — یا نموداری مگر از کارگاه قدرت است
بر زمین هر سو بصد میخ و طنابش بسته اند — ورنه بر گردون زدی از بسکه عالی همت است
میکشند از ش او هر سو طناب اند ر طناب — صید لها میکند مقصود از آن صحبت است
عجب نعمتی بحر را داد دست — که دریای رحمت بکشتی نشست
ز کشتی نشین چشم بد باد دور — که در چشم کشتی ست دریای نور
شهنشاه گرد د چو کشتی سوار — کشد ماه نو مهر را در کنار
اینچه فرخنده خیمهٔ زیبا ست — آسمانی ست کز زمین برخاست

گلاب افشان چهرهٔ خوابیدگان منزل اضطرار × از اشعار صفت

خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

درون آمد بخوابگاه حمام — چو در بوتهٔ گدازی نقرهٔ خام
سفیدی تن و سرخی اندام — بروی گل مقشر کرده بادام
گز بد یار رخ بشو آیدن سرمایه نوش — خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش
پری رخ چون مشرف کرد حمام — ز عکس روی او شد لاله گون جام
بر آن ماه رخ دلاک بشد زود — بگل خورشید تابانش بیندود
ز گیسویش همی افشاند ستانه (یعنی مالنده ۱۲) — ز پرشب تاب هر سو دانه دانه
کلاه زر فشان از فرق بنهاد — ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب زاد
ازار نیلگون بسته بتعجیل × — چو سیمین سر و آمد بر لب نیل

ملا طهوری — ملا شیدای نشستگی — ناصر الدین نجاتی — ابن یمین — ملا شیدای تبریزی — نظامی — عصار — جامی

نظامی

بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل

تنش در آب چون عریان در آمد / به تن آب روان را جان در آمد

گشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را

گهی میریخت آب از دست بر سر / زبر دین ماه را می‌بست زیور

ز زیر پیرهن برداز دو دست / سمن را پردهٔ نیلوفری بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ حور / فلک را آب در چشم آمد از دور

پرند آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در میان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر به نسرین

تاب نیلگون چون گل نشسته / پرند نیلگون تا ناف بسته

چو بر فرق آب می‌انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می‌بست

همچون تو شناوری سبکرو چون تیر / در آب ندیده گاه در خواب نهنگ

رم خورده غزالیست ز شیر خونخوار / از صیت شناوریت در آب نهنگ

آشنا گشت بغبغان تو ماهی در آب / بر فلک ماه بود لیک تو ماهی در آب

بکشود سپیده دم حجاب از طرفی / برداشت نگار من نقاب از طرفی

گر منیت قیامت از چه رو گشت پدید / صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

گر رود بهر شنا آن ماه سیمین بر در آب / آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب

نهفته در بغل موج عکس روی تر ا / دلم بسادهٔ دلیهای آب میسوزد

بحمام آمدم صبحی و گلرخساره دیدم / چه دیدم در میان آب آتشپاره دیدم

مست شراب بر جبین دست نهاد خواب شد / عارض او ز تاب می پنجهٔ آفتاب شد

دست بزیر روی خود برده دمی بخواب شد / عارضش از نشان آن پنجهٔ آفتاب شد

ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته (یعنی نهاده ۱۲) / ده که هلال کرده ماه تمام خویش را

شب که آن مه نیم رخ در پرده سنجاب شد / یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود

چه خوابی از خمار آلوده رندی شیوهٔ عشرت / که از خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد

شود از خواب چون بیدار بندد روی در رویم / بهانه چشم مالیدن کند تا بنگرد سویم

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد / مگر بر دست و پایش آفتاب افتد که بر خیزد

وداع محبوب

ای خوشا آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال   دست در گردن معشوق حمایل خبرست   فیضی

بخواب آن چشم دل از عاشق ناشاد میگیرد   بچشم بسته صید خویش این صیاد میگیرد   میرزا صائب

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز   در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو

از برای شستن روی تو ای گل پیرهن   میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم   ملا شیخان

دیدمش صبح فرو رفته بخود محو شدم   کان زمان وقت فرو رفتن خورشید نبود   طالب آملی

آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او   گل نیست بلطف تن جان پرور او   ملا علم

نه در عرق از طراوت حمام است   آغاز شگوفه کرد نخل تر او

بحمامی تن آرائی در آمد   تن حمام را جان در بر آمد

سر حمام زد چون بوسه بر پاش   عرق شد بر سراپایش گهر پاش

باعضایش چو مشکین فوطه پیچید   پرند شب بر از مهتاب گردید

چو میل آب گرمش زد زبانه   در آمد همچو گوهر در خزانه

نمودی طاس زر بر فرقش از دور   ترنجی بر سر فوارهٔ نور

بگیسویش کف صابون در آمیخت   چو کافوریکه با مشک تر آمیخت

بر آمد از لباس آن نغز اندام   چو نور از دیده و روغن ز بادام

بمشکین فوطهٔ تن داده چون ماه   که بودش برد ناف دیده جولاه

بزد دل فوطه در حیرت طرازی   که باشد کار کوثر آب بازی

تجلی شد چنان جاری در آن شط   که مه را دل شکستی همچو بط

بکیسه شانه چون زد ریخت بر گل   ز هر موییک چمن شاداب سنبل

بخمیازه چو آرد دست بر سر از خمار شب   تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگرد

خمیازه کرد و دست بسر برد آن نگار   گفتا بروز هاله گرفت آفتاب را

چون بحمام در آید مه من برخیزم   دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم

تا بحمام ببینم همگین اعضایش   شیشه را پر کنم و دیده نهم بر جایش

روانه ساز سفر جان عشاق بغم پرداز ×بیان وداع شدن محبوب دلنواز

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم   وداع عمر کنم یا وداع یار کنم   اهلی شیرازی

یارم وداع کرده ز آغوشش میرود / نام وداع میبرم و هوشش میرود

دی گذاری ز دل بجور و خرابم کردی / آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

کلیم

تا تو رفتی ز کنارم به نظرها خوارم / بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

نه صبر ماند نه دل قوت وداع کراست / مسافرم همگی پیش رفته اسبابم

شیخ سعدی

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

در رفتن جان مردمان گویند هر نوع سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

باسعلی

از پیش من آن رشک چمن میگذرد / چون روح روانی که ز تن میگذرد

حال عجبی روز وداعش دارم / من از سر جان و او ز من میگذرد

حافظ

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بس خیمان در چمن حسن و لطافت لیکن / گلی از گلشن وصلش نچیدیم و برفت

امیر

دی که مست حیا ز من آن غزال گذشت / ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت

امیر خسرو

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا / من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

اعجاز

برق جولانی که گرم سیر این وادی گذشت / بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن / ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

قاضی محمد رازی

برق جولانی که زد شمشیر بر مجنون ما / دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

خوشتر

امشب وداع یار ز مرگم علامت است / شام وداع نیست که صبح قیامت است

مفیمی

میروی از بر ما گوی لطف ره تو / از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

تسیرت

حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من / دست نمیتوان گرفت عمر گریزپای را

میرزا ...

رسید مست و غضبناک تا کجا میرفت / که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت

تقی

صبح است و یار میشود از چشم من جدا / از دیده خون جدا رود و جان ز تن جدا

مخلص

میروی و گریه می آید مرا / ساعتی بنشین که باران بگذرد

حزین

دیر آمدی و مرد و شتابان / ای رفتن تو چو رفتن جان

عرفی

گر منت عیش خویش بنشانم / تو نه آن آتشی که بنشینی

میرزا ...

از پیش من آن شوخ چو تعجیل کنان رفت / دل نعره برآورد که جان رفت و روان رفت

ملا ...

شوخی که مباح داندم خون خوردن / آمد چو پس از هزار عذر آوردن

بنشست زمانی و دلم با خود برد
گویا آمد برای آتش بردن

بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را
چو بیماری که وقتِ مرگ ایمان تازه میسازد

بیگانه وار میگذری از سواد چشم
ای نور دیده حُبّ وطن در دل تو نیست

رفت یار از چشم ما اما غمش از دل نرفت
کاروان گر رفت آتش از سر منزل نرفت

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر نی و چون دود برفتی

چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی
چون دوستی سنگدلان زود برفتی

شب که آنماه جهان افروز رخصت خواه شد
آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد

مگر جانی که هرگه آمدی ناگه برون رفتی
مگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی آئی

بسان مغز بادامی که از توام جدا افتد
در آغوشم نمایان است خالی بودن جایش

نیست از سنگین دلیها گر نگریم در وداع
زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد

در وداع دوست چشم اشک بارانی نکرد
آب کمتر میچکد چون پخته میگردد کباب

برخاستی که زهر جدائی دهی بما
بنشین که آن بیاد تو خوردیم نوش شد

وقت وداع جانان بر سینه بود دستم
میخواست جان برآید میداشتم بزورش

رفتی ز چشم و نقش تو از دل نمیرود
از شیشه گر گلاب رود بو نمی رود

در وداعش گر نرفتم احتیاج عذر نیست
دوست میداند که استقبال هجران مشکل است

رفتم از هوش وقت رفتن یار
او چنان رفت و من چنین رفتم

لشبوخی کو سواری بعد ازین ننشست
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

ظاهر ساز مرارت سکرات باہل جہان اشعار گرانجانی و سبکروحی عاشقان×

نفسی همچو حباب است مرا
زندگی نقش بر آب است مرا

وداع می نکنم تا نفس بتن باقی ست
حباب وار حیاتم بود به پیاله ما

وبال گردن خویشم من از گرانجانی
به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بردار

از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم
محتاج پر و بال نیم مرغ دعایم

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت
یارب که گرفتست گریبان قضا را

جانم بلب و وقت شمار نفس است این
بنشین نفسی چون نفسی باز پسین است این

شیخ علی نصره
مخلص کاشی
قلندر
عبدالواسع جبلی
اسدالله فرد
خواجه حسن
لاله علم
مولوی مصطفی علی خان
خوشدل
تجلی
سعدی
بیدل
مصحفی

غنی
چسان از همدمان دارم نهان از دل خود را / که همچون نی نفس در سینهٔ من نالها دارد

ظفر
دید چون خوشکاریم در کندن جان کوهکن / از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا

میر داراب
از مردن ست جان دگر در بدن مرا / باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

قاسم خان
اگر بهجر نمردم ز سخت جانی نیست / که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشتست

صائب
دورم از وصال تو زندگی چه کار آید / جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست

چنان از داغ هجران سوختی رگهای جان من / که گردد شمع سان آتش ز مغز استخوان من

داغ سوز سرگشتگان بوادی حرمان اشعار صفت سر عشاق و سرگذشت و سرنوشت آن

شوکت
سرم از بسکه لبریز است از سودای نام او / نگین گردد بهر سنگی که بگذارم سر خود را

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود / بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست / بناز بالش من جز پر سمندر نیست

بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند / بود از پنبهٔ صبح قیامت تار دامانم

سوی سر گردم سپید اما خیالت در سر است / اخگری پنهان ته این تودهٔ خاکستر است

چون پنبه خشک گشت ز غم موی در سرم / زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

غنی
اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع وارون / ز فریاد سپندم بخت بد از خواب برخیزد

بسر بردم غنی هرچند عمر خود بمکتبها / نیاوردم خط سرنوشت خویش سر بیرون

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم / حنای پای توام کرد کار صندل سرخ

نیست سامان سر شمع بجز خاکستر / بر سر سوختهٔ عشق تو دستار کجاست

نسبت
افتاده ست بر سر من طرفه آتشی / گویا بشمع چهره بدل کرده ایم ما

سنجر
نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را / میزند چون گل بسر فرهاد زخم تیشه را

بر سرم نیست شاخ نافرمان / دودی از شمع کشته میخیزد

میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر / درین محیط ندانم که آن حباب کجاست

سالکی
لذا آتش دل دماغ ما میسوزد / چون لاله همیشه داغ ما میسوزد

محمد سعید استرابادی
رخساره ات از عرق برافروخته است / از روغن گل چراغ ما میسوزد

سلیم
نمی بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را / بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

صفت جبین و ابروی عشاق

از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد — خط شکسته بود مگر سرنوشت ما — سلیم

قسمت ما زجهان غیر پریشانی نیست — سرنوشت من و زلف تو بیک مضمون ست — غنی

زخمی بمن نزد که دم تیغ بر نگشت — برگشتگی طالع من زین قیاس کن

سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت — بر بیاض گردن ما حرف ترک سرنوشت

شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش — ما را برای سوز و گداز آفریده اند

از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید — زانچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید

بر عکس مدعای دل خویشیم چون نگین — پیداست سرنوشت زلوح جبین من

چو در خوابم در آئی بخت بد از مهر محرومی — مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابست این

از سیه بختی ما قدر عزیزان فزود — لاجوردار نبود حسن طلا چندان نیست

آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام — نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا

زتیره بختی خود آن زمان شدم آگاه — که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه — فیضی

زمهر پنبه نهادن بداغ من غلط است — نهفتن گهر شبچراغ من غلط است

از سیه بختی ما دیده شبه گون میگردد — لعل اندر کف ما قطره خون میگردد

قلم طالع ما کجروی آموخته است — می نویسیم الف راست چو نون میگردد

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست منیست — خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آتش — غنی

نماید پای تا سر صورت عشق از جبین من — صفائی چشمه ام آئینه عشق است پنداری

بسکه بر خاک درش ناصیه سودم از جبین — آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما

چنین که جبین جبین در دیار عالم است — کشاده روئی آئینه جای حیرانی ست — کلیم

زسیمایم توان احوال ما را مو بمو خواندن — دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرویم — سعدی

پای تا سر چین برابرویم ز اندوه شراب — آمدم بیرون برنگ کاغذ ابری زآب

چشمه به ار بسان بنای صبر قرار اشعار صفت چشم عشاق دلفگار

ثانی — بیا که در شب هجر تو چشم گریانم ‌‌ چو زخم آب رسیده بهم نمی آید
ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید ‌‌ حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد ‌‌ زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
یوسف رخی درآید شاید بدیدهٔ من ‌‌ مانند چاه کنعان دارم بچشم راهی
هم شیر و شکر آمیزشی دارد بدیده ام ‌‌ که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را
کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را ‌‌ که مژگان هم چسبیده از شیرینی خوابش
چشم سفید هست نمکدان خوان عشق ‌‌ بی آنکه چشمی نکند میهمان عشق
لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او ‌‌ که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
مخیرالن مخفی — ای صبا خاک رهش آر و ببند از بچشم ‌‌ که بلاها همه زین رخنه درون می آید
شوکت — خونم که هزار تشنه هر سو دارد ‌‌ ای چشم چه بیدریغ می ریزی تو
پردهٔ بادام را ماند بتن پیراهنم ‌‌ بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
چنان بکن که به بندم در امید بچشم ‌‌ ز انتظار کشم سرمهٔ سفید بچشم
دخل صد بحر است خرج دیده ام ‌‌ مردم چشم عجب دریا دل است
بدرود دیدهٔ من کان دو سوخته جگر دارد ‌‌ چراغان لب آب روان فیض دگر دارد
نعمتی — اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما ‌‌ گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما
قدسی — خواب خواهد که گذر بی تو کند در چشمم ‌‌ این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است
بدیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده ‌‌ بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده
بهوپی — کرد روزی که قضا شادی و غم را قسمت ‌‌ چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو
حزین — همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم ‌‌ نامرادی مدعا چون چشم حیران ساختند
صائب — شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر ‌‌ رشته کی از سینهٔ نمناک می آید برون
راقب — در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید ‌‌ بادام چشم من گل بادام چشم من
چراغ دیده براه تو میکنم روشن ‌‌ بشرط آنکه نسوزی در انتظار مرا
سنجر کاشی — چشم سفید گشت چو روزن در انتظار ‌‌ امشب نماید آن مه و اختر دمیده صبح
رشید — چشم من آنشب که ز شوق تو نخسپد بلحد ‌‌ تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
حافظ — دیده بی اشک شد و میکنم از ناخن روی ‌‌ چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند
عارف شیرازی

گویند صبح در شب هجران نمی دمد — من دیده آم ومیده بچشم سفید خویش
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید — آنقدر جوشش زد این بحر که کف کرد آخر
مرا هر شب چو در زندان خراب گره چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بینید باز بر گردد
کردی سپید چشم لقفی راز انتظار — آئین دیده که نهاد دست بداغ ما
دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشم و چشمم خراب تو
گهی ابر تر و گاهی تر شح گونه باران — بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را
یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم — گویا چراغ چشم من از آب روشن است
ز بیتابی نگه بیگانه چشم — ز دل آباد حیرت خانهٔ چشم
سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن — ز آتش خانه گر دلگیر گشتی سیر دریا کن
هر سر موچشم گشته هر بن موشد نگاه — اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم

خار در دیده نمای هر مشتاق اشعار صفت مژگان عشاق

ای کرده درون دیده چون نور وطن — شد کعبه زمین ز مقدمت دیدهٔ من
هر سو مژه صف زده چون اهل طواف — افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن
نگاهم بسکه لبریز است از شوق تماشایت — نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم
مژگان من از تف درون سوخت — هر چند که سبزهٔ لب جو است
تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من — اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت
تو چشمی که زد لها گذرد مژگانش — من دد ز دیده نگاهی که مژگان نرسد
همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد — دور از هر مژه لخت دل ناشادم ریخت
بر چهرهٔ اشکم رقم طوفان بین — بر سینه داغم چمن رضوان بین
در خلوت دیده ام در آئیم شبی — رقص جگر و کف زدن مژگان بین
هرگز نگهی نکرد تو بر چشم — جز گریه نکرد کار دیگر چشم
شد کیسه تهی دیده ام از اشک و فطن — هر دم مژه انگشت کند در چشم
شب کاختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من — کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من
نیست مژگان بگرد چشم کلیم — در رهش پای دیده پر خار است

صائب
میر نجات
مولانا علی آر
علی نقی
محمد ابراهیم نوا
طالب آملی
دانش
سعیدا

اسیر
ملا فوقی کاشی
ابوطالب کلیم
میرزا صائب
داراب بیگ جویا
طالب آملی
نصیر همدانی
غنی
کلیم

خالص

زخونابِ جگر وردِ دیده کردم سرخ مژگان را — درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را

از ما میوش چهره که ما بی ادب نه ایم — کوته تر است از مژه ما نگاهِ ما

بدل بردن چنان گرم آمدی در چشم حیرانم — که شد دودِ سپندِ مردمک در دیده مژگانم

غمزه در تیغ زدن بود که مژگان دریافت — قسمت این بود که مقتولِ دو قاتل باشم

مژگان بتو دگر دِ نظرها که بود چاک — از شوق جمال تو گریبان نظرها

زهجرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشم من — چراغانی عجب کردیم امشب بی دیدار را

بیا کز دوریت مژگان بچشمم سوزن است امشب — نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

سواد دیده سینه بختی و شوریدگیها اشعار صفت مردمک و نگاه و سرمه چشم عشاقِ بغم مبتلا×

غنی

آزرده ام زدیدن مردم عجب مدار — گزاو فتاد مردم چشم از نظر مرا

چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم — فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

بی مهر رخت بسکه با اشکم سروکار است — شد مردمکِ دیدهٔ من ابرِ سیاهی

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند — آه این چه طایر است که در بیضه دیر ماند

در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید — نگه از چشم ترم آبله بر پا گردید

هردم از هجر تو آتش بدلم درگیرد — مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد

در دیدهٔ سفیدم مردم بچشم مردم — همچون ستارهٔ صبح بی نور می نماید

نگه زخانهٔ چشمم برون نمی آید — زخونِ دیده مگر پای در حنا دارد

از فروغِ حسنِ روتا زنگه حک میشود — مردمک بر نورِ چشم نقطهٔ شک میشود

زچشم حیرتِ من حسرتِ دیدار می بارد — نگاه از دیدهٔ من همچو آه از دل برون آید

چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت — کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد — مد نگهِ ما الفِ خطِ غبار است

نمیرسد نگه از دیده تا در دیده — ازان زمان که تو رفتی نگاه بیمار است

در انتظارِ تو ازبس که گشت پیر نگاه — زدیده تا مژه صد جا نشسته می آید

پای نظاره بلغزید بهنگام نگاه … غشوه چشم تو گویا اثری میدارد
گاه امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد … که گر مژگان گشایم در وطن بیگانه میگردد
در راه وصال تو زبس چشم براهم … چون جاده بود خاک نشین تذنگاهم
گمان مبر که مرا گشته سرمه زیور چشم … که بی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
سر مه چشم مرا گفتی که خاک پاست این … خاک پای تست اما نور چشم ماست این
همه عالم بچشم اندر سیه بود … بچشمش سرمه را کی جا نگه بود

دریارا بخاک نشان × اشعار صفت اشکباری عاشقان ×

غنی

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند … در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش
لخت جگر بدیده ام از قحط گریه هست … چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق
خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است … ما نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است
در موج خیز گریه تمن میکند شنا … دریا به پشت خویش کدوی حباب بست
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید … خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار
کسی بپرسش احوال من نمی آید … بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
دل بسی خون بکف آورده ولی دیده بریخت … الله الله که تلف کرده که اندوخته بود

حافظ

دل سنگین ترا اشک من آورده براه … سنگ را سیل تواند بره دریا برد
زگریه مردم چشمم نشسته در خون است … ببین که در طلبت حال مردمان چون است
غوطه از اشک زدم کاهل طریقت گویند … پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت … وگرنه خون دلم میگرفت دامن چشم
کند مژگان من هر گاه دست از آستین بیرون … شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را

صائب

شورش من پردهٔ افلاک را بهم دریده … من آن بحرم که این کهنا نقاب من شوند
سر شکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن … بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
چنان نازک شدست از گریه کردن پردهٔ چشمم … که آبم در نظر از پرتو مهتاب می آید
چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد … کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
چشمم که سرشک لاله گون آورده … بر هر مژه قطرهای خون آورده

ابوالمظفر ابوالوفا

فی فی نظاره اش دل خون شده ام | از روزن دیده سر برون آورده
بر روی آب رحمت سجاده گستری | اول نداشت موج ز مژگان من گرفت
همچون قلم از سیاه بختی | جز گریه مرا در آستین نیست
چو تخم اشک را بر خاک ریزم | بروید دانهٔ مرغ گرفتار
ز چشم ما نیاید اشک بی لخت جگر بیرون | که فرزند صغیر از خانه تنها بر نمی آید
دارو ز آب دیده صفا بزم آرزو | بی گریه یاد دوست نماز بیست بی وضو
اشکم برون می افکند راز از درون پرده ها | آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را
ز فرقت تو چه گویم که قصهٔ طوفان | شنیدهٔ تو و من دیده ام بدیدهٔ خویش
تا کی بغم رخ تو خون شوید دل | از از جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان | رحم آر که از زمین نمی روید دل
از گردش چرخ واژگون میگریم | وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز | در قهقهه ام ولیک خون میگریم
اشکم همه آلوده بخون می آید | بنگر که دل خون شده چون می آید
این باده ندانم که چرا صاف نشد | با آنکه ز پردها برون می آید
چنان ز گریهٔ من گشت شاخ گل سیراب | که غنچه بر دمد از شاخ گل برنگ حباب
بضبط گریه عاجز مانده ام یارب چه حال است این | که آتش می نهفتم در دل اکنون آب نتوانم
بی تو ما را ز سوز گریه چو شمع | آتش از سر بجای آب گذشت
راز دل فاش کرد طفل سرشک | چه توان کرد پارهٔ جگر است
چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند | در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
سهل مشمر قطرهٔ اشک مرا چون گفته اند | قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود
گل بدست آمید از باغ جگر طفلان اشک | شد دکان گلفروشان دیدهٔ خونبار ما
هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر | حق بسیار است بر تن چشم گریان مرا
شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد | تبم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را
نه اشک است اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد | نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد
بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را | گریه گرفت در حنابچهٔ آفتاب را

شفیعای اثر
امیر خسرو
اوحدالدین انوری
احمد خان
ملا محمد حسین نجفی
حسن بیدرانی
همو

چسان بی گریه واسازم بروبت پنجهٔ مژگان | نمی باید بجانان مصحف بی وضو دستی
اشکی که سر زگوشهٔ چشمم برون کند | برروی من نشیند و دعوی خون کند
بدیده اشک بود رهنمون دل ما را | ستاره شمع بود رهروان دریا را
کنون دانهٔ چشم من خنده کرد | که این طفل اشکم بزانو دوید
فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت | هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت
چون گرم گریه کردم چشم گهر فشان را | انداختم بساحل چون موج آسمان را
کجا ز دیدهٔ من ضبط گریه می آید | که ایستادن باران بدست مردم نیست
طفل بسیار دیده ام ای اشک | از تو آواره تر نمی آید
زینت حسن است از الماس اشک ما مفید | گل ز شبنم تکمهٔ چاک گریبان میکند
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون | آب چون گم شود از چشمه گل آید بیرون
مرا با لخت دل اشک از درون خسته می آید | برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید
حیرتی اشکم اگر شد بر سر مژگان گره | خوب شد غماز را ابر دار می باید کشید
گر مونس و همدمی داشتمی | زو چاره مرهمی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سر تا پا | در دیده اگر نمی نمی داشتمی
نسب درست کند گریها بزاری ما | همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما
ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این مثل | گواه عاشق صادق در آستین باشد
چشمان من برویت در عاشقی چنانند | کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود | گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت
دخل صد بحر است خرج دیده ام | مردم چشمم عجب دریا دل است
آستین طومار گلریز است در دستم ز اشک | مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد
تا کی ای اشک مرا مانع نظاره شوی | باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی
نشستم تا کمر در جوی اشک لاله گون خود | تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
مرا شحات اشک از دیده هر دم کم نمیباشد | بیاض دیده ام صبح است و بی شبنم نمیباشد
رود قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم | که از خود دست تر دارد پدر فرزند قابل را
مینماید چرخ مینائی ز موج اشک ما | راست همچون سبزهٔ نورسته در زیر آب

حسین کاشی
یحیی کاشی
حکیم صادق
وحید
[illegible]
قاسم دیوانه
مولانا عبد الباقی
میرزا علی اکبر
مظفر
ولائی
شوکت بخارائی
اهلی شیرازی
خالص

طفل اشکم ز دیده مے آید — مرحبا نور دیده مے آید
زسر بگذشت بی تو آب چشمم — یکی از سر گذشتم بی تو این است
بمهد دیده چندانش بخوابانم نیاساید — قرار این طفل اشک من بجز دامان نمیگیرد
رفته رفته معوج اشکم در گلو زنجیر شد — اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
نوگرفتاریم ما را گریه کردن لازم است — نونهالی را که بنشانند آبش میدهند
دریا و نرگس تو که هستیم مست از و — چندان گریست دیده که شستیم دست از و
برخاک ریخت آب خود و از نظر فتاد — چون طفل اشک خانهٔ خرابی نیافتم
ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن — پرورده ام بخون جگر این یتیم را
طفل اشکم نترسد از طوفان — زانکه فرزند مردم آبی ست
ترسم ز گریه چشم شرر بار بشکند — این کاسهٔ گدائی دیدار بشکند
با سیل سرشکم چه بود قصهٔ طوفان — از دیده بسی غرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق بحجاب

ناصر: کجا روم که ببینم ترا نمیدانم — بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم
بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب — ندیده دولت بیدار را کسی در خواب
حسرتی: خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب — یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم
عرفی تبریزی: شب بخوابش دیده ام رفته است خوابم از دیده ام — میدمد امروز چون صبح آفتاب از دیده ام
ملا جلال سلیم: دوش در خواب بلو درد دلی میگفتم — گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم
عرفی: دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — کرد و گفت دگر غلط این خواب گفتنی است
سامی: گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
بابا نصیبی: بخوابم مید قیامت ز آفتابی روی دامشب — بهشتی آمد و بر من ز روی فرخ گشاد امشب
رسمی: دیدمش مست بخواب امشب و هشیار شدم — آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم
ناصر بهبهانی: در زندگی بمرگ کشیده است کار ما — خواب گران ما شده سنگ مزار ما

[illegible]

تو چنان رمیده از من که بخواب هم نیائی   بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو
شبی در خواب دوا با رقیبان در سخن دیدم   نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش × اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش ×

غنی

رهین منت گوش گران خویشتنم   که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم
ای کاش هر دو گوش من احول شدی چو چشم   تا هرچه گفتی از تو مکرر شنودمی
کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح   نرسیدی بسپرداری اگر گوش کرم
از شکست رنگ رخسارم غباری بسته است   بینی از پرواز رنگم گردبادی بیش نیست

[illegible]

آئینه دار زعفران زار نیرمریه × اشعار صفت رخسار و رنگ پریده ×

غنی

رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد   محک را هر کجا بینی سروکاری بزر دارد
غنی در گلخن گیتی با خگر میزنم پهلو   که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
ز چشم خونفشانم سرخ شد رخسار زرد من   گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن
بر عکس هست خاصیت زعفران عشق   تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم
کبودی رخ زرد دم ز رشک اغیار است   ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
گر ز رنگ زرد من واقف شدی بیدرمن   کار من رنگی برآوردی ز رنگ زرد من
زعفران زار است رنگ زرد من   حالت ما قابل خندیدن است
شکسته رنگی من پیش یار باید دید   خزان رنگ مرا در بهار باید دید
نهانه اشک راز مرا جسته جسته گفت   غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

شاپور؟ اشرف اصفی حزین [illegible] شوکت صائب

هلال و کواکب آسمان کج آدائی دوران × اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان ×

حدیقه ۲

طالب آملی — لب از گفتن چنان بستم که گویی / دهان بر چهره زخمی بود و به شد
عارف — آن گل که غنچه گشت لب خونچکان ماست / برگی که در بهار خزان شد زبان ماست
باقر — از وفور تلخکامیهای غم عشاق را / همچو لبهای سخن با دام تلخ توام است
محسن فانی — بود مهر خموشی بر دهانم / لبم تا از لب ساغر جدا شد
بر لب من مزن انگشت که از باز شدن / غنچه سان خون دل من بدهان می آید
نظیر — تبخاله نیست در شب هجران زتب مرا / از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا
زیب النساء مخفی — اگر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد / فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن
حکمی — من آتش زبان تا چند سوز خود نهان دارم / چو شمع از خود برارم شعله من هم زبان دارم
چنان در عرض حالم هم از آن ناآشنا باشد / که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد
قدسی — ای صبح و شام ذکر تو ورد زبان ما / گویا ذکر گشت زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و ناله عشاق سراپا جستجو

همین نه دل بفراقش رود زکوچه آه / چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه
بشت خاک من بنود آه خیزد از زمین / سرمه را بر کف زمیل سرمه میباشد عصا
بجون غلط چمن از ناله درد آشنای من / قفس پر گل شود بر بلبل رنگین نوائی من
اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم / مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را
زبس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد / مزاج حقه کافور باشد اختر ما را
چنان لبریز گشت از نالهٔ من گلستان هر سو / که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را
کل جمعیت روشندلان از رشتهٔ آه ست / بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه / سرمه آلود ست چون چشم بتان بادام ما
نشنود کس از لب عشاق دلخون ناله را / نیست آوازی شکست شیشهٔ تبخاله را
ذوق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد / زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد
در شب هجر لبم کی تهی از ناله بود / آه مو ئیست که در چینی تبخاله بود
صائب — باهی میتوان از خود بر آوردن خیالی را / که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد / چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

هر دم فغان که ز دل پر درد کشیده‌ام — شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد
کمن از آه درد آلود شمع من درین محفل — که مجمر بار خاطرهاست چون بید دود میگردد
آهی ز دل زنگ هستی زدودم — چراغ مرا باد دست دعا شد — بی‌نصیب منعمی
زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست — در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما
مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید — که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید
چون نسیم چمن بیاد رخش — نفس سرد عطر آگین است — نصرت
یاقوت زادهٔ نفس آتشین ماست — الماس داغ خندهٔ برق آفرین ماست
هجران کشیدگان چو سر شکوه وا کنند — جور هزار ساله بآهی ادا کنند — حافظ
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد — شیخ ... حکیم
از سینه بلب دست بدوش نفس آمد — آهم که بپا از تف دل آبله دارد — سلیم
از گریهٔ ماست هر کجا طوفانی است — وز نالهٔ ماست هر کجا افغانی است
بلبل که بعلم ناله افلاطونی است — در مکتب ما طفل گلستان خوانی است — کلیم
آهم چو سرو در چمن روزگار ماند — این مصرع بلند ز من یادگار ماند
دوشینه دلم بخانمان آتش زد — بر رنگ و بد و سود و زیان آتش زد — ملا ذوقی
خورشید نباشد اینکه آه سحرم — در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد
از گرمی سینه‌ام نفس می سوزد — بر نالهٔ من دل جرس می سوزد — میرزا جلال اسیر
در دام محبت منم آن مرغ اسیر — کز شعلهٔ آه من قفس می سوزد
من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد — انسی
شبی که ناله بتابم خروش کند — فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند — حسن بیگ
از تب غم تا کشیدم آتش افشان ناله — بر لب ما کرم شب تاب ست هر تبخاله — نظیر اسد آفرین
چه شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا — چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا — قزلباش خان امید
همیشه میکنم از آه بی اثر فریاد — سپهر چو ناخلف افتد کند پدر فریاد
من مسیحا نفسم سوی مسیحا رفتم — دست بر دامن آهی زده بالا رفتم — نادم گیلانی
آسمان هر شب زره پوش ست ز انجم تا سحر — تا خدنگ آه من بروی نکرد و کارگر
مژگان من ز اشک دمی بی گهر نبود — این شاخ بی شکوفهٔ لخت جگر نبود — ملا شکوه ...دری

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد — بلب ز جور توام آه ناتوانی هست
کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
ز آه گرمی آتش زنم سراپا را — بیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را
تبسم گل زخمم چو غنچه شاداب ست — نهال آه من از خون شعله سیراب ست
پس از مردن نباشد غیر آهم هیچکس بر سر — که شمع کشته را جز دود بر بالین نمی‌باشد
چه باشد حال آن مرغی ضعیفی کز پریشانی — بخاری آشیان سازد بآهی آشیان سوزد
شب اجل نه ز دل آه آتشین برخاست — غبار هستی ما بود کز زمین برخاست
جرس زنالهٔ ما قفل بر زبان دارد — فغان ما بقفس کرده عندلیبان را
بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی — در دست دیگر ست عنان نفس مرا
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن — بدان مثابه که مطرب ز تار انگشت
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون
قطرهٔ ابر شود آبلهٔ آتش رنگ — سر بگردون دهم از آه فلک فرسا را
آب از اشک جگر سوز خورد — نخل آهم که شرارش ثمر ست
نفس سرد چون کشم از دل — اشک در جام چشم یخ بندد
برکشم چون نفس سوخته از بوی دلم — همه همسایه بپرسند کجا سوخت کباب
طومار شود ایک قلم از شعلهٔ آهم — چون کاغذ افشان زده گشته شرافشان
چرا آتش نمی‌گیرد ز سوز سینه آه من — که تا سوزد بگردون کوکب بخت سیاه من
هر آه جگر سوز که از سینه برآید — دود نیست کزد بوی کباب جگر آید
از بس که خشک شد نفس من ز تاب دل — مانند استخوان بگلو مانده ناله ام
بیرم در دهان ز نالیدن هوس دارم — چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی — فغان دود زخیان را اثر کجا باشد
از ستون آه برپا کرده ام افلاک را — کز نفس ز دم بخود این خانه بر هم می‌خورد
آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا — برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل — بعد عمری چون بمن دم زد دم شمشیر زد
سینه را الف بشکافد و بیرون جهد — گره از تنائی پریشانی نویسم تیر آه

محمد اسماعیل
محمود
ابوطالب کلیم
زمانا اصفهانی
لطفی نیشابوری
غیاثی
وصالی
محمد صالح تبرائی
جعفر بیک قزوینی
میرزا فتح الله جان
حزین
غیاث شیرازی
میرزا محمد احسن
ملا تقی
...
حامی
حامی
...
سیفی
عرفی
ملا عصمت

آهی که کشم بیاد قد و رخ یار — گرد سر وی و آفتاب آرد بار

بغیر آه نداریم در جگر چیزی — متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

هردم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم — تا جای تیر تو بدل تنگ و ا شو د

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را — تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

ناله خواهم که بطرز دگر ایجاد کنم — دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم

بعد مردن ز جفای تو اگر یاد کنم — از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر و جگر پاره ساز خامهٔ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق دلفگار

شیدی

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر — تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا

بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس — که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

میرزا عبد … بیدل

دل است این که سر جوش نیرنگها ست — دل است این که آئینهٔ زنگها ست

دل است این که شد نقش کثرت نما — دل است انکه با وحدت است آشنا

دل است این که شد لوح نقش دوئی — دل است این که گوید دو عالم توئی

دل است این که از اشک صهبا کشید — دل است این که از ناله بالا کشید

فلک رنگ اوج غبار دل ا ست — زمین بستر خاکسار د ل ا ست

سلیمان ملک خواهد از خدا من میر زمین دل — که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل

نقش معشوقه بر آب و ز برگ گل بستند — آن طلسمی ست که بر آئینهٔ دل بستند

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد — زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند — خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی

صائب

چه خست حلقهٔ در و دلستر ای د ل — عرشست پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شو د — نه اطلس سپهر نگردد قبای د ل

خورشید محشر ست دل آتشین و لے — صبح قیامت ست گریبان پاره ام

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند — صائب عزیز دار دل دردمند را

دل شکسته بقرب خدائی راهبر است — که شیشه چون شکنند در دکان شیشه گر است

هرکجا دیوانهٔ را دید از جا میبرد — شیشهٔ دلی را اگر از سنگ طفلان بشکنند

نینداز دل نقاب ز پردهٔ رخسار داغ ما   برون از پردهٔ فانوس میسوزد چراغ ما
شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم   چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد
کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود   منکر زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم
جویم ز کجا سراغ دل را   کان گم شده نقش پا ندارد
نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر   میشود باطل سند چون مهر از آن برداشتند
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم   کیست جز داغ که آید بسپرداری دل
نمکیدهٔ لب تیغ کدام شوخ ای دل   که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست
چه خوش بردی دل تنگ مادری واکرد   خدا در از کند عمر زخم کاری ما
جسته دلم ز قید زلف کی شود تا اسیر خط   صید نمی توان نمود بلبل دام دیده را
یک سر طره بدست من و یک در کف او   شانه هم زلف بود سینهٔ صد چاک مرا
در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت   گویا برای شکر زبانی بهم رسید
دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک   تپ کند طفل چو بر کنج شهیدان گذرد
دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کار   چو لعل آتش من رخت خود بآب رساند
چو گل شکفتگیم سینه خون شدن باشد   چو شمع زندگیم عین سوختن باشد
بخنجر سینه من میشگافد   بهانه اینکه پیکان من اینجاست
دل زندانی خود را بلا گردان او کردم   قفس پرورده مرغی داشتم قربان او کردم
ناصر علی   چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما   که هوا غنچه صفت میشکند شیشه ما
بوسعت گاه چاک دل گریزم   بود در وحشت من تنگ صحرا
ساخت باسوز غمم دل بیتاب   قائم النار گشت این سیماب
صد پاره جگر برشتهٔ آه   تسبیح عقیق عاشقان ست
آبی که دو کون قطرهٔ اوست   دلهای رقیق عاشقان ست
پای هشیار نه ای پیک خیال رخ دوست   سینه تا دیده پر از پارهٔ مینای دل است
چه میپرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد   دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد
درست میداره دل من داغهائی خویش را   زانکه هر یک از برای دلربائی سوختم
آهسته برگ گل بفشان بر مزار من   بس نازک ست شیشهٔ دل در کنار من

زدل شکستن من هرکه برد فیضی برد / چو مجلسی که در او شیشهٔ گلاب شکست نعمتی
هرکس که دید چاک دلم پاره شد دلش / ما زخم را ز تیغ تو تنها نخورده ایم
هیچگه دم نزد از دوختن چاک جگر / رشته هرچند زبان در دهن سوزن کرد
بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم / همیشه سوزن بی رحم را دهن بازست
از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب / بر زخم دلم بخیه زدن نقش برآبست
اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند / جهانیان نظر از آفتاب بردارند
داغهای سینه ام ناسور گردید از سرشک / بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست بیدل
از هجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام / موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن / از کف دریای آتش مرهم کافور را
آئینه دار شاهد آرام نیستم / سیماب میچکد ز دل بیقرار ما
خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید / ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید
بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم / فریاد که از هر بن آن هم قفسی شد
در بغل داریم دیوان دل صد پاره را / آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا
هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من / باشد نمونهٔ ز دل چاک چاک من
دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ / گل گلشن اینقدر بگریبان نداشته است حزین
غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند / سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دلست
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده / داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند
عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین / شکست در ورق انتخاب میباشد
در مجلس خود راه مده همچو منی را / افسرده دل افسرده کند انجمنی را طاهر
دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد / مرده هرچند عزیزست نگه نتوان داشت
از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست / احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم
از سینه آه گم شد و در دل نفس نماند / ای جان تو هم برو که درینجا نه کس نماند اسیر
در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار / ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود
دلم هیچ تسلی نمیشود صادق / بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
شهرت چمن ز عشق ست دل ما مشکن / بشکند دل شکنی رونق بازار ترا

صفت کردن سینه و دل عاشق

مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی (سوری)

دل هست قابل فیضان درد از اعضا / بلی شکست بجز فرد انتخاب نخورد (داراب بیگ جویا)

درونم بی تو شد دریای خون از شوق دیدنها / حبابش داغهای سینه موجش دل تپیدنها (مخلص کاشی)

دل عاشق نمیگیرد تسلی بعد مردن هم / شود گر کشته این سیماب بی آرام پیدا شد

ساختم ز الماس به زخم دل ناسور را / داغ کردم از تغافل مرهم کافور را (تجلی لاهیجی)

سوختم چون لاله از داغ غمش دل دیوانه را / کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را (الهی استرابادی)

دل از جفا شده چون برگ گل بسینه ما / کنون بنسیم بود سنگ آبگینه ما (خواجوی کرمانی)

گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو / ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل (یوسف اصفهانی)

خون شد دل من خوب شد این چون شدنی بود / آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود (رفیع)

ای جرس اینهمه فریاد ز دلتنگی چیست / شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد

شکوه تنگدلی غنچه به **ناطق** بگذار / شکرها کن دلت امید شگفتن دارد (ملا ناطق مکرانی)

ما سینه باز جور تو غافل شگافتیم / آهی زدیم و آبله دل شگافتیم (فغانی)

صفحه سینه ام بود محضر نوخطان عشق / صورت زخمها در وهست خط گواهیم

دل دونیم با ظهار درد ناچار است / زشیشه ضبط فغان در شکست دشوار است

درد دل من نهفتنی نیست / این درد دگر که گفتنی نیست

اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد / پاره را سوخت آتش پاره را آب برد

پای سگان کوی تو آزرده میشود / زنهار شیشه دل ما بر زمین مزن (شهرت)

کشوده بود بروی تو چاک سینه ما / خط شکسته ولی خواندی از سفینه ما

شکسته دل تر از آن شیشه بلوریم / که در میانه خارا کنی ز جنگ رها (وحید)

چون سپندی که ز آتش بجهد / می جهد داغ تو از سینه ما (خاقانی)

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش / برنگ خار ماهی شانه میروید ز پهلویش (خیالی)

صد آرزو بدل گره ز تار موی تست / دل نیست در برم گره آرزوی تست

حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است / آیا ندیده که چه مقدار نازک است

نازک شده ست دل ز غم آهسته گو سخن / این شیشه را مباد شکست از نفس رسد

خاطرم زیر فلک از جوشش دلتنگی گرفت / دامن این خیمه کوتاه را بالا زنند

من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر
آتش افتاده است در جائی و دودی میکند

نه رفو گشته چاک سینهٔ من
بخیهٔ دل بروی کار افتاد

چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن
صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید

زخم دل را نمیتوانم بست
لب دریا کجا رفو گردد

بخیه گران مژگان خبری کنند از ما
که هنوز چاک زخمم دو سه بخیه کار دارد

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

چند بسینه در نهم آه جگر شکاف را
ضبط چه سان کند کسی خنجر خویش غلاف را

با دل هجوم داغ تو در گرم جوشی است
این سینه هست یا سبد گلفروشی است

عشرت نشد نصیب دل داغدار من
روز سیه چو لاله بود در کنار من

هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن
صحرای محشر است سراپای سینه ام

از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است
در سینه دل مگوی که پیکان آتش است

داغ غمت ز خاطر اندوهگین شگفت
از غنچهٔ فتیله گل آتشین شگفت

عاشقانرا برای حفظ بدن
داغ در سینه مصحف بغلیست

دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است
کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را
تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

ز داغ سینهٔ من سوخت جیب و سر باهم
چو صبحدم گل من آفت گریبان ست

با اهل درد کار بود داغ عشق را
در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست

تا نگردد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ
شمع کم پرتو دهد چون تازه روشن میشود

مراست در هم داغ آنقدر که بتوانم
تمام مملکت هند را اجاره کنم

ببزم عشق میارید سینهٔ بی داغ
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را
بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را

هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم
از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود

چرا مرهم نهی بر روی داغی
که در روز مرهم گل و در شب چراغ ست

ز اشتیاق تو لنگر بیتاب ست دل
مضطرب چون نبض سیماب است دل

دل دیوانه ام از دوست ز دشمن نمیداند
چو آتش شعله در شد آب از روغن نمیداند

دانش
فیضی
نظیری
ایجاد
قدسی
۴۱۷

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم
گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
خراب ناز و پامال اداها میکند ما را
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
ز اضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست
بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپید
از مصحف رخسار تو ای آیهٔ خوبی مرا
صندوق دل سیپاره شد هر پاره سیپارهٔ
دلم از داغ فراق خون شد تو فراق دیده باشی
بر بست غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم
باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم
دوستان یک مدد احسان بمن مجنون کنید
سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید
رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام
سنگسار خندهٔ کبکم درین کهسارها
دانهٔ پنبه چو افتد بزمین خون گرید
دوربین ست مگر دیدهٔ داغ دل من

از جامه‌های قلم اهل سخن شعار نحافت بدن عشاق حزین پیرهن

شوکت

بسان ریزهٔ کاغذ که افتد از مقراض
تن ضعیف برون افتد از گریبانم
نمانده است نشانی بغیر نام از من
مرا کسی که به بزم تو می برد نامم برد
تنم ز بسکه ضعیف تیره بختی ناتوان دارد
کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را
از ضعف بار منت قاصد نمی کشم
رنگم برای بردن مکتوب می پرد
بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد
که می آید بگوش من صدای پای رنگ من
ز ضعف من درش آرایش دگر دارد
بود پریدن رنگم کبوتر حرمش

شوکت

لباس ناتوانی آنچنان دارد ببر
که باد نکهت گل سبز دار سر کلاهش را
نشان از من نماند چون ز جای خویش برخیزم
بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من
نمیباشد عنان اختیار دل ضعیفان را
بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
ز ناتوانی من بوی درد می آید
سرم ز گردش رنگی بدرد می آید
ضعفم رسیده است بجائی که دور از او
رنگ پریده ام نفس بازپس شود
بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است
چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است
گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت
صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

صفت لاغری تن عاشق

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهن است / دل مشبک چون شد از پیکان عاج خوش است
ازین عجزی که در بنیاد سعی خویش می‌بینم / شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد
باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم / نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم
چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم / رقم کنند بخط جلی غبار شود
بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من / سایه همچون دام می‌پیچد بدست و پای من
ای مصور تو شبیه من رنجور مکش / که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست
شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم تر ما / رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما
برنگ غنچه بر سر میزند گلبن ز رنگینی / ز رشکم شاخ مرجان ساخت نار استخوانم را
جان بلب از ضعف نتواند رسید / تا بروز ناتوانی زنده ایم — غنی
زدرد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما / شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما
خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا / که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا
ما تنک ظرفان حریف این قدر سختی نه ایم / دانهٔ اشکیم ما را گردش چشم آسیاست
آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میزنم / میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را
چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد / که بار منت او هم بدل گرانی برد
داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما / چون غنچه بود ز خسم تو جزو بدن ما
کاهیده ز عشق تو تن و جان ما را / آمد شد ناله گشت سوهان ما را
دور از گل رخسار تو گوئی تن زار / خاریست فتاده در گریبان ما را
بکویت چون توانم من باینحال خراب آیم / که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها / گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش — سلیم
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت / ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است
بزور شعلهٔ آواز دانم گرم رفتارم / چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا / می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار / او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم
کاستم چندان که جان در قالب عریان نشست / استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم
چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم / که گر بادی وزد چون گل زهم پاشد اعضایم

صفت لاغری تن عشاق

شده ام بسکه زاندوه فراق تو ضعیف / بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد

زبس آسایش عالم ز من پهلو تهی سازد / بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد

ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم / که از رخش نتوانم که دیده بردارم

تنگ دارد ناتوانیها ز بس در بر مرا / سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است / جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا / چون صبح آتش است نهان در کفن مرا

ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب / ناله هم تکیه دارد بر ستون خانه ام

لاغر بیاد موی میانش چنان شدم / کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم

بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم / ناله امروز را از ضعف فردا میکشم

روم ز ضعف بهر جانبی که آه رود / چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود

کاهش عشق رسیده است بجائی که ز ضعف / سایه در راه اسیران تو دیوار شود

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا / عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم / جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد / مرا نقش قدم زنجیر پا شد

ز ضعف رشته آهم گسسته مے آید / نفس ز سینه بصد جا شکسته مے آید

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را / در میان پنجه ام مانند مو در شانه اند

ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیدا است / چو رشته گهرم مغز استخوان پیدا است

زین ضعف وجود از من در زلف تو آویزم / مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را

ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست / همچو مو باریک شد نقاش در تصویر ما

ز بسکه زرد و ضعیفم بجذبه گاه ربا / ز پشت و پهلوی من یکیک استخوان برداشت

ضعفم چنان گداخت که موران تر بتن / عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت / که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت

برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن / بجای رشته توانم گذشتن از سوزن

فرسوده ام چنان که ز ندوست گر نسیم / از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا / ز روی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا — میکشد این خامهٔ مو صورت حال مرا
زبس بمکتب غم مشق لاغری کردم — تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بیقرار

تار قبا بود رگ موج هوا مرا — عریان تنی است پیرهن ته نما مرا — شوکت
عریان تنی است ما را پیراهن حریری — از بسکه خوش قماش ست تارش نمینماید
فیض برهنگیها مشهور عالمم کرد — تا گل زهم نریزد بارش نمینماید
شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی — غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا — غنی
گریبان کو ندارد چاک بیداد — بقربان سر چاک کفن باد — ندیمی
گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد — الف در سینهٔ گندم زشوق آسیا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش — اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم — محسن
هرچند که سر می درم گریبان — غم دامن من نمی گذارد — زیب النساء
یادم آن روزی که از فرودس افتادم بخاک — رسم عریانی است آبائی و اجدادی مرا
مانده در قید لباسم زانکه گاهی میفروشد — می ستاند در گرو این کهنه دستار مرا — کلیم
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده — جنون خلعت زخارا داد هرجا دید عریانی
سبب چاک گریبان من خسته مپرس — که شب غم با جل دست و گریبان بودم
بگریبان نمی رسد دستم — داد از دست نارسائیها — اشرف
ما راز خاک کویت پیراهن است برتن — آنهم زآب دیده صد چاک تا بدامن — ناصر علی
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید — جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید
من در لباس منت یک مو نمی کشم — کز صبح و شام هست بدوشم دوشالها
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم — اگر کشیده که دیده لباس عریانی
تنم ز قید لباس تکلف آزاد است — برهنگی به تنم خلعت خدا داد است — بیدل
ز من از بهر کسی چاک گریبان کردم — زخم دل پردهٔ نشین بود نمایان کردم

بیدست و پا نمای دبستان نامساعدنما اشعار صفت دست و زانو و بازوی عشاق با غم یگانه

دست تا پرده ز رخسار کشیدن دانست / دست ما چاشنی جامه دریدن دانست

چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر / زور بازو دست ما را بر قضا پیچیده است

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار / کارم از دست رفت و دست از کار

شاخ گل ساعد پر داغ مراد ید که باز / از گل افسرده ختة سر تا بقدم اعضایش

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من / در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی هر مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد / برنگ هاله گوناگون مرا آغوش میگردد

چنان شد استخوان در پهلوم سیم از فشار غم / که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم

ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز / عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان

خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد / او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست

اگر صد خدنگم ز پهلو بر آید / چو گلبن بغنچه از شکفتن ندارم

گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا / شد استخوان پهلوی من نردبان درد

یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر / در قتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای وقامت عشاق سراپا محبت ها

خورده است امشب شکست ساقی بدخوی من / صد شکست از کاسه سرشته زانوی من

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو / صورت شانه گرفت آینهٔ زانو ها

در غمش زانو و سر ربط گرفتند ز بس / زنگ شد بخت سیه ز آینهٔ زانو ها

هزار حیف که گل کرد بینوائی من / بچشم آبله آمد برهنه پائی من

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد / چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد

ما را ز سیر بادیه نتوان نگاه داشت / چشم هزار آبله با بر راه ماست

بجز نامی نماند از هستی ما بی لب لعلش / هر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

پا بسکه کشید در سفر رنج … شد خانه‌نشین چو اسپ شطرنج
هر کس گوهر مقصود نیابد بی سعی … پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد
بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس … سیر پای من درین کهنه کفش است و بس
شد کف پایم گل صدبرگ از سرگشتگی … کز برون صدپاره پاره وز درون یکدسته است
آخر فتاد سوی مغیلان گذار من … پای برهنه عاقبت آمد بکار من
خیر آمدن بسکه خار است ندرشت … خیمهٔ آبله کردست دهر برپا کن
از بسکه گرفتیم بحسرت سر راهش … آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما
از طالع برگشته بجائی نرسیدیم … نقش قدم ماست که گرداب بر آب است
گفتم از از کهنگی دندان نماید عیب نیست … خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست … شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم
آن گرم رو وادی عشقم که درین راه … نقش قدم خم چون کف پا آبله دارد
شد دوتا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا … میکند این لام الف آخر ز سودا لا مرا

نسخهٔ تعلیم نوآموزان مدرسهٔ جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درس و تدریس عشاق جگرخون شده

والهٔ چو شش رسید سالش … دادند بدرس اشتغالش
در خانه بشغل درس پرداخت … فردوس نمونهٔ مکتبی ساخت
بنشست بدرس پیش استاد … تا خود ببرد سبق ز فرهاد
از بر الفش که در نظر بود … سرو قد یار جلوه‌گر بود
وان جیم که دیدی آن نکوفال … بر زلف نگار میشدش دال
یعنی که بعاشقی بجد بود … در ابجد عشق مستعد بود
نون ابروی یار بودش از دور … وان چشم سیه فتاد منظور
میگفت بدل اگر تو مردی … زین نص صریح برنگردی
هر سطری اگر نگاه میکرد … از حسرت زلفی آه میکرد

خسته ساز مصور خیال اشعار شبیه عاشق پراکنده حال

میرزا بیدل
رنگ گل گرده‌ام ز بو نازک تر / نقشی ز خط میان او نازک تر
تصویر من اندکی تامل دارد / ای کلک خیال یک دو مو نازک تر

فیضی
گر مصور مرا نمونه کشد / صورت آه را چگونه کشد

مائل
بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشید / نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید

ثمین
مانی چو نقش عاشق جانکاه میکشد / چون میرسد بسینهٔ او آه میکشد

سعدی
ای مصور چو کشی صورت آن مه با من / سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا

شائق
صورتم را بکش ای نقاش با کلک خیال / زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود

عبدالغنی
گر مصور بکشد صورت گریان مرا / اشک از دیدهٔ تصویر چکیدن گیرد

سلیم
پیکرم از ناتوانیها حبابی بیش نیست / میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریدگان بغم مشتاق اشعار سیر مهتاب و شب و روز فراق

مصحفی شاهی
شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم / تا روز گریه میکنم و آه میکشم
یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست / طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
شب فراق اگر روز کردهٔ دانی / که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

سلیم
غمهای مرده در دل باز زنده ساخت هجر / گویا شب فراق تو روز قیامت است
شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را / روز محشر قرة العین شب تار منست

نیک
این صبح نیست کز شب هجران دمیده است / در ماتم زمانه گریبان دریده است
بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد / گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد

غنی
حساب روز و شب هجر را چه میپرسی / که روز ما چون سیاهی شب بود
شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا / گر بود فرشش ز مخمل نبرد خواب مرا

نیک بخت
داغ چون لاله شود تازه بهر نو روزم / گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا
صبح میگردد سیه مست از سواد شام ما / بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید است / گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود — پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت
بیرون کروند در شب هجر — از سوز تو شمعها زبانها
بی تو شب ماه تیره روزان — چون چشم سفید گشته تار است
شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد — بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد
هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما — چون شمع تا سحر مژه تر میکنیم ما
شب هجر تو چون بیمار مغلطم ز بیتابی — ازین پهلو بآن پهلو و زان پهلو باین پهلو
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد (سعدی)
شب فراق چه داند که تا سحر چند است — مگر کسی که بزندان عشق دربند است
زگشت مدت عمرم که روزها دزدید — که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام — شبی که روز ندارد قیامتی دگر است
بی تو بر من ماهتاب امشب شبی دیگر شده است — نور چشمم چون طلای گشته خاکستر شده است
چو شام هجر بود خانه زاد طرهٔ تو — بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را
بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب — گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب
گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب — مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند
هر چند که مهتاب صفا بخش نشاط است — بی یار پریچهره بود دیو سفیدم
مستی و دیوانگی در ظلمت شب خوشتر است — میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ
بسکه شب غمکده ام بی تو پر آتش باشد — همچو سیماب بود پرتو مهتاب درو
شب بچشم از آن نیاید خواب — که نگه داشت جلوهٔ مهتاب
از عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود — میگفتم و میسوختم و اشک روان بود
غمهای تو آتشم فروزش کردند — تا صبح مرا بسینه سوزش کردند (خسرو)
بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت — گوئی ز ستاره تیغ دوزش کردند
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم — روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که بی تو من بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم
شد تیره ز هجران دل افروزم روز — شب تیز شد از آه جهان سوزم روز
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم — اکنون نه شبم شب است و نی روزم روز (محتشم)

میرزا ابوالحسن فراهانی

بی شمع جمالت ای بحسن افسانه — روشن نشود ز آفتابم خانه

آری ز فروغ شمع خاور همه جا — روز است ولی شب است بر پروانه

میرزا جلال اسیر

شب که هر مویم ز هجران شعلهٔ دیگر شود — گر بدل دشتی گذارم پارهٔ اخگر شود

ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من — در روز حشر وانکند دفتر آفتاب

خاقانی

روزم به نیابت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم شب — از یارب من بیارب آمد

میرزا محمد علی ...

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

میر شمس الدین

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست — من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

سلمان ساوجی

شب هجران تو دل در تب و تابست مرا — دیده بیدار ولی بخت بخوابست مرا

میر محمود استرآبادی

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست — غالبا روز قیامت شب هجران باشد

شریف

گویند روز حشر بپایان نمی رسد — صد روز از آن یک شب هجران نمی رسد

ثابت

خواب دیدم که در آمد ز درم آن خورشید — غالبا شام غمم را سحری می آید

شب ز بام من دلسوخته مهتاب گذشت — بطرز یقینی که ز آتشکده سیماب گذشت

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

سید ...

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

رکن ...

بی تو ای آفتاب بر دل ما — شب مهتاب آتش افروز است

... عصمت

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست

امروز دیگرم بفراق تو شام شد — در آرزوی روی تو عمرم تمام شد

آمد نماز شام و نیامد نگار من — ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد

برغم من به بزم غیر چون خوردی شراب امشب — بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب

بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی — شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرایم اشعار صفت قصر کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بدنهاد [illegible]

صفت قصر و کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار

[illegible] در جوار رفعت این قصر گردون منزلت — کلبهٔ زال است طاق شهرت نوشیروان

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان

در کوی دوست قدر رسول از خاک کمتر است — در صحن کعبه قبلهٔ ما را چه اعتبار

از غیرت رکابت از دیده خون روانست — لیکن چه میتوان کرد پای تو در میانست

جای نمیروی که دل بدگمان من — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

از رشک سوختم بر قیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیش من مکن

شریک دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

نگه بدیده ام از غیرت خار خفته است — که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است

[illegible] بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشائی — نظرها چون بهم پیوست مهتابی گر باشد

فلک بمرتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

هنرمندانه دارم رو بطرف کعبهٔ کوئی — که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش

پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و زهر آبله چشمی بقفا داشت

بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشائی — که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش

بطوف کویش از بس سرفرازان و برو از ند — نمی گردد ز جوشش آسمان اینجا زمین پیدا

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

حافظ غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی در دوست پادشاه نیست

ازان زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه گاه نیست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

اشرف روافتش ز انجم مزین شده — فلک عینک چشم روزن شده

نگردیده مانی بکردار او — که شد خامه انگشت زنهار او

در او که در بند خود بینی است — پری پیکری حلقه در بینی است

میرزا جلال اسیر کشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

کی از سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبلهٔ ما را چه کند کس

صفت قصر و کوی محبوب و رشک بردن عاشق از غبار

دلا بی من چه میگردی تو در کوی حبیب من — الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

ای سایه بیا همره من در گذر دوست — بینم که بپابوس رسی پیشتر از من

کلیم
از کویش افگند چو هما استخوان کلیم — سر رشته نامه ایست بنا مهربان ما

بگرد خیمه ات میگردم و مشتاق پابوسم — بصد بیتابی پروانه بیرون فانوسم

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست — گر کشته شوم خونم ازان کوی روان نیست

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد — که در و جای قدم نیست ز بسیاری دل

نظیری
پایم به پیش از سر این کو نمیرود — یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

ای باد صبا شمیم گلزار بیار — بوی خوشی از طبلهٔ عطار بیار

یا مشت غبار من بکویش برسان — یا گرد رهی ز کوچهٔ یار بیار

میرزا صادق ... دهلوی
ز شوق کوی تو رو دیم بجانب حرم است — بکعبه میروم و پای تا بسر صنم است

بخانهٔ تو همه روز بامداد بود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

فیضی فیاضی
خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم — مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهانش کند

کرا دماغ که از کوی یار برخیزد — نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو — فرشته را نگذارم درون خانهٔ تو

مگر بسایهٔ خاک درت تیمم کرد — که آفتاب فروزنده شد کف موسی

در خاک رهت سپردگان را — گویاست چه برگ گل کفنها

بر آبله اش رشک برد مردم چشمم — پائی که بخاک سر کوی تو رسیده است

دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست — مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس

غبار کوی او را می شنیدم کحل بینائی — بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

شد جبین از خاک کویش بسکه نورانی مرا — جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا

بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر — هر دم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر

می نویسم بر در و دیوار کویش حال خود — باشد آنرا یار خواند یا کسی گوید بیار

چرخ تعظیم درت را مه و سال — بر جبین می نهد انگشت هلال

دور باش حسن را نازم که ماه و آفتاب — بوسها از دور بر لبهای بامش میزنند

گفتی که دلت رها رفتیدم چون شد — از بهر چه دیگر هوست افزون شد

صفت قصیر کوی محبوب و رشک زدن خود بالنسبة اغیار

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم — بگشود ز زلفت گره و بیرون شد — عبد الغنی

در کوی تو عمرها نشستیم عبث — دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

در پیش تو قرب هر سگی بیش از ماست — با اینهمه استخوان شکستیم عبث

ترسم از پر زدن مرغ تمنای رقیب — شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد — مولانا نازی

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب — تا بسیل برده ام از سر کوی تو رود — محتشم

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر — غیرت میان ما بجدائی قرار داد — [illegible]

با رقیبان نکنم سجدهٔ خاک در دوست — این نماز نیست که بی شرط جماعت باشد — محتشم

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید — گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست — عشقی

شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت — از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت — قیدی

یار ما هرگز نیازارد دل بیمار را — گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را — مولانا هلالی

شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد — که مباد چون شب من شب او دراز باشد — مولانا بستی

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا — مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا — شیخ محمد علی حزین

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل — چه خوش بود که بیاید بیک کرشمه دو کار — غنی

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است — شبیه خانهٔ موی مصور گشت جاروبش

خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید — سرمهٔ بیتابی ما را عجب چشمی رسید — عرفی

یا رب تا بانه حبت از بهر تعظیم رقیب — غیر هر جا می نشیند فتنه بر پا میشود — سالک

من عاشقم و یار بکام دگران است — چون غرهٔ شوال که عید رمضان است — محمود میرزا جرات

سرمه را تا خانه از چشم مستش یافتم — آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت — میر یحیی کاشی

نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش — که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش — شرف الدین علی

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر — من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم — کاکا فزوی

بیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش — تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش — قاضی انور اصفهانی

ز رشک آن کز پای تو سر پا نشناخت — ز سنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد — قلندر

دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر — ز بیم آن که مبادا روی بدیدن او — حاجی اسماعیل

چو بیخبر شوم از دیدن تو رشک برم — که در میان تو و دل چه راز میگذرد — کمال الدین صیمری

صفت قیصر کوچی محبوب و رشک خون رد عاشق از اغیار

سوختم دوش ببزم تو زغیرت که چرا / خلعت سوختن شمع ز سر تا پا بود

نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم / کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم / گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت / که گاه قتل بدامان قاتل افتادست

رشکم آید بخدا ورنه ترا مے گفتم / که نمائی رخ خود را بملامت گر من

ترا از دیده جا کردم که از مردم نهان باشی / ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب / دیده ام تقویم امشب قمر در عقرب است

نهد گر پای بر چشمم ز غیرت چشم نگشایم / مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را

جواب رسم سخنها ز زبان غیر گویم / که باین بهانه شاید بسخن در آرم او را

برگشتن دیگرے کمر بست / بیچاره دل من از میان رفت

رقیبان ز آتش هجر ش من مهجور میسوزم / نمیسوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

گرم حرف دگران بود چو او را دیدم / شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم / عقیق کنده نامِ دگر چه کار آید

مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید / که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد

بیا نتوان بگوئی او رسیدن / چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او / سایه افگن گشت چون مد الف بر آفتاب

فریب سینه پر داغ بلهوس نخوری / که چون کتاب غلط نقطها شک دارد

کنمتش در کشا بر رخ اغیار دگر / چه بهشت ست که این ملتمس در گیرد

بچشم من چه عجب گر زناز ننشیند / غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست

مردم ز رشک چند به بینم که جام مے / لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

رقیبش خاک ره گردید و میخواهم که یاد او را / ز راه دوست بردارد بچشم دشمن اندازد

بکویش رفتم و خاری بپائی من شکست آنجا / بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

دی سگی را رقیب سیر چو چوب / سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتم ای سگ چرا زدت گفتا / بهتر از خود نمی تواند دید

ای دوست ترا که دوست دارد جز من / با خوی بدت که تاب آرد جز من

حکیم عبدالمجید ظهیری
شاه شرف الدین علی فضل
ملا قمی
میرزا محمد صالح
عبدالکریم بادشاه
نعمت خان عالی
قاسم
میرزا بلی
میرزا مظفر نجات خان
مولانا شهری
شجاع کاشی
محمد ناصر
حسنی
سعدی
میرزا جلال
ملا علی
رضی

هرجا که روم غوی بدت میگویم | تا هیچکست دوست ندارد جز من
چون تو بر من تند گشتی داد دشنامم رقیب | سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردد آفتاب
چرب و نرمی ز رقیبان جفاکار مجوی | گل بخار ز خار سر دیوار مجوی
گفتم ای مه با رقیب رو سیه کمتر نشین | زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین
دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم | بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم
ای روی تو ماه عالم آرای همه | وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن | ور با همه کس همچو منی وای همه
ز بزم مدعی بیرون خرام ای مه که مشهور است | قمر غیر از دو شب در خانهٔ عقرب نمی ماند
از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت | این زهر گوئی از این دندان مار ریخت
نمیخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من | که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیب من
خواهم که غبار گردم در کوی او برآیم | تا هر که بیند او را در چشم او در آیم
از آن همسایه را در خواب بگذارد فغان من | که میخواهم بخواب کس نیاید داستان من
رقیب را بتواضع نگاه باید داشت | سگ گزنده همان به که آشنا باشد
این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت | در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند
بعد از وفات خاک تن من سبو کنند | چون بشکند سفال سگ کوی او کنند
بحمدالله که عاشق با سگ کوی تو همدم شد | کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آدم شد
گر سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت | دل بهر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت
رشک آیدم وگرنه نقاب گشودمی | دست ترا گرفته بناصح نمودمی
هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوی | ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف ادوار از اشعار بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی | هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی | یک حیله برای آمدن نتوانی

کمال اسماعیل

نه زلف شانه نماید نه چشم سرمه کشد — بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد

ملی — نمیکند من ناتوان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است

هر سوز تغافل نمک زخم نگاهی است — حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

تغافل تو مرا خوش نماید از لطفت — که این بهر کس و آن خاصه از برای منست

میرزا ابوالحسن — شوخی که گسسته بود پیمان از من — ننشست برم کشیده دامان از من

چون برگ گلی که با صبا آمیزد — هم با من بود و هم گریزان از من

مخلص — از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو — مرا چه تیر بسوی خود کشید و در انداخت

شهید ناز ترا خونبها نمی باشد — همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

امیر معزد — زخوبی هر چه باید نازنینان را همه داری — و لیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی

گفتی پس عمری که تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است

میرزا بیدل — گو هر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد — ای جان تغافل مشکن شان تغافل

گرامی — حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس — ابر بی نم آبروی گلستان را میبرد

توکل — وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد — ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

رسمی — تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست

میرزا جلال — منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

عبدالواسع جبلی — دل دادن و سخن نشنیدن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

قدسی — گرد سر تو گشتن و مردن گناه من — دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

عرفی — تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت — زین درس غلط بخش بر استاد تو دارم

نعمت خان عالی — آن روز که تعلیم تو میگفت معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

کلیم — هلاکم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را — بداغم میگذارد پنبهٔ صبح قیامت را

حزین — ببزم باده مرا گفت خواهمت روزی — بنای وعده شناسم که بوده است بر آب

نصیر — نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر — تو کردی وعده ای نامهربان و من وفا کردم

[illegible] — بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان — هزار دوزخ آمادهٔ دریغ از تو

صائب — در دم نهفته باد که از بیم خوی تو — برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید

حکیم شفائی — شهرت دلتنگی باعث بدنامی تست — با خبر باش مبادا که صدا برخیزد

[illegible]

همه را روز جزا تاب سؤال است و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این است [illegible]
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو اسیری رازی
کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت — درین میانه همین آیت وفا غلط است فصیحی
بنمائی لطف لیکن کینه داری در نهان — چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است
خلاف وعدهٔ تو خلق در فغان دارد — که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد رضی [illegible]
شادم که وعده داد بفردای محشرم — کان روز هیچ وعده بفردا نمیرسد کمال الدین اسمعیل اصفهانی
ای بر دلم ز وعدهٔ خام تو داغها — شبها در انتظار تو سوزم چراغها بابا فغانی
زر تمام عیار محبتم **وحشی** — بامتحان وفا حاجت گدازم نیست وحشی
زان همه وعده که کردی بمن از دولت وصل — آنچه ماندست بیاد تو فراموشش نیست [illegible]
بقتل داد مرا وعدهٔ یار من مردم — ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش [illegible]
وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی [illegible]
جان سوز تر از زخم تغافل ندیده ایم — عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما [illegible]
در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر — آه از آن بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است
وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا میکشم — تا بفردائی دگر در انتظارم میکشی
چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو — بگو بگرد سر بدگمانیت گردم [illegible]
وعدهٔ قتلم بفردا کردی و عمری گذشت — روز محشر را اگر تو نام فردا کرده [illegible]
چه آب خضر چه باد مسیح هر دو یکیست — دوا ست مرگ اگر درد انتظار اینست محتشم
یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم **کلیم** — نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست
آه از دروغ وعدهٔ تو کز پی خلاف — فردای حشر طالب فردای دیگر است [illegible]
دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش — بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من کلیم
معذور بود یار من اگر دیر برسد — کز کوی وفا خانهٔ او دیرتر افتاد
لشب از گرمی خوبیت سخن میرفت در بزمم — حرارت آنقدر گل کرد در شبنم که تب آمد
جفائی تیغ بیدادش چه لطف بیکران دارد — که او جان است چون جان میرود دیگر نمی آید
خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند — این شیشهٔ شکسته هنوز از وفا پرست
ساغر بفردا داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم / که آخر رفته رفته در میان دیوار خواهد شد

چاک نمای گریبان جان هممان × اشعار بیان گلگشت عشاق در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان ایشان

میرزا صائب
بوی گل می آید از چاک گریبان بهار / تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار
میتوان دانست داغ آتشین خساره ایست / آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار
نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده / ز برق آه من در خیمهٔ صحرانشین آتش

ناصر علی
هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی / در گلستانی که طرح آشیان انداختم
هر جانب کشایم دیده بی رویت درین گلشن / نگه برگشته در چشمم خلد چون نیش عقربها

بابا فغانی
گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست / گل میدرد قبا بچمن دادخواه کیست
عاشقانه گل و باغ و بهار است غرض / همه سهلست همین صحبت یار است غرض
وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت / چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم / چو شبنم دیده را تر کردم و از خویشتن رفتم

شهرت
ترا جا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری / بگو سرو تو دلسوز است یا سرو من ای قمری
تو در آغوش سرو خویش و من خالی آغوشم / ببین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قمری

زیب النسا مخفی
نهال سرکشی و گل بی وفا و لاله دو رنگ / درین چمن بچه امید آشیان بندم
تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری / ببین سرو تو برحم است یا سرو من ای قمری

[illegible]
چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن / که شکل غنچه بر گلشن سر مار است پنداری
زبسکه بی تو دلم در هم است پنداری / که سبزه بر رخ گلزار از چین پیشانیست

میرزا ملک مشرقی
دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید / چو داغ لاله در آتش نشسته می آید

محتشم کاشی
زهی دور از رخت بیرنگ و بو گل در گلستانها / بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها

[illegible]
بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند / گویم ای دوست چه در دیده ام این زندان چیست

حاجی محمد جان قدسی
ز پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما / چون لاله خیر دتن شده بخت سیاه ما

یحیی کاشی
سوی صحرا نه پی عیش تماشا آمده ایم / بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

ازان چه سود که نور روز شد جهان افروز — که بی تو روز و شب من برابرست امروز

افروخت آتش گل و جوشید خون من — هر غنچه شد فتیلهٔ داغ جنون من — نعیم

چمن بروی تو هر حسرتی که خورد فرو — گره شد و بدر افتاد غنچه شد نامش — ملا ملک

گذشت بی تو چنان تلخ نوبهار مرا — که سبزه در نظر آید زبان مار مرا

گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم — آهی شد و آتش بگریبان من انداخت — میرزا جلال اسیر

مزن لاف غلامیهای سرو گلشن ای قمری — بود سرو قدت غلام سرو آزاد من ای قمری

قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری — تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری

من و تو هر دو خاکستر نشینیم اینقدر فرقست — تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری

ای صبا این دل صدچاک بجانان برسان — شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان — سلیم

میشد بچمن فغان بلبل — چون دود بلند ز آتش گل — نقیب

بودست غریب ماجرایی — آتش جای دود در جایی

غباری کز چمن برخاست از باد — برای چشم بلبل توتیا شد

آن نه سروست که در باغ سرافراخته است — شمع سبزیست که پروانه او فاخته است

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صد هزار شیون کردم

کردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم

باغبان جاروب و گل خمیازه ما انتظار — هرکسی چیزی بیادت در گلستان میکشد — اشرف

شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن — ابهری

یک صبحدم بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

بچشم بی تو گلشن خار خارست — لب پیمانه تیغ آبدار است

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد — حافظ

باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن بود — بیچاره گرفتار گرفتاری من بود

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت مارا — تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا

صوت بلبل بی اثر شد نالهٔ قمری کهن — طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نمود — ذوق

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم — همیشه هست بپر خویش آشیان منست — حزین

عالی
چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند   غنچه میخندید کاخر این سخن را گل میکند
ز خواب سر شکم ای صبا دامن کشان بگذر   از این گل هم گریبانی معطر میتوان کردن
امیر خسرو
با آشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت   که خانمان اسیران خراب می باید
شوکت
بهاری رخ گلرنگ تو بکار آید   مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است   امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است   چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است
اکبر شاه
شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است   کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است
باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو   پارهای جگر خویش بدامان کردم
هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه   بر یتیمی عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسله پای خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او از قسم طوق و زنجیر

میرزا صائب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم   ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب
جنون گنجی است گوهر خیز زنجیر اژدهای او   تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او
شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست   هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید   نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید
نه امروز است سودای جنون را رشته در جانم   بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی   زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را   سواد چشم آهو مهر با دام است مجنون را
بیدل
سینه گه داغ جنون طرف لاله زار منست   سواد خیمهٔ لیلی سینه بهار منست
پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست   جادهٔ تندِ نگه و نقش کف پا چشمیست
بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی   بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را
بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی   که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها
پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است   آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است
شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند   خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افگند
جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم   آب میریزند بر دیگی که از سر میبرد

به پختگی جنون کی بمن رسد مجنون همین بس است که من شهری او صحرائیست
گردباد دشت گردی سرو سامانیم مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم
غربتی داریم در شهر جنون کز راه دور سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف (نعمت)
نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون آسیا گردانی ما دست برهم سودن است
ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبهٔ گوشم
جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
چون پنبه خشک گشت عجب نی مغز در سرم زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود
پای من یک لحظه جا در گوشهٔ امان نکرد گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام
بسان خانهٔ زنجیر کز جنبش بشور آید ز زندان گر برون آیم در و دیوار می نالد (نظیر بیگم شیرازی)
هست از روز ازل زیور سودا زنجیر دارد از موج بپا وحشی صحرا زنجیر
همرهان رحم بوا ماندگی ما بکنید که بپایم زده است آبلهٔ پا زنجیر
جنونم در تصرف گرمی آورد هامون را غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را (نعمت)
در جنون ذوق خموشی کرده تا تسخیر ما بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما
گویند مردمان غم دیوانه میخورند دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد (رمن)
رونق از ویرانهٔ ما کشور صحرا گرفت دشت از ما بود گر مجنون دو روزه جا گرفت (حمزه)
جنون را کارها باقیست با مشت غبار من که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من
اگر در کوچهٔ طفلان نمیشد سنگ راه ما بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را (حزین)
از خود چو بگذری بجنون بید رنگ زن طفلی اگر بسنگ زند سر بسنگ زن (کیفی)
ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من (یقین)
خواستم گز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت (سرخوش)
درین صحرا اگر این تشنه لب جان داد حیرانم که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را (معارف)
جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد اینچه از دست برآمد بگریبان کردم (ناصر علی)
هر کجا جوش جنون دارد سر سودای عشق بیدل این نه آسمان سرپوش یک تبخاله است (ارشد)
نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شگفت غنچهٔ آبلهٔ پا به بیابان ما را (بیدل)
زخود برآ چو درآئی بخانهٔ زنجیر که هست شور دگر در ترانهٔ زنجیر (مولوی احسان ... دام ...)

زکشت عافیتم خوشه بلند شد حاصل ... مگر ز گریه کنم سبز دانهٔ زنجیر
پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت ... هر که دیوانه شد این سلسله بر پا داشت
هر مرغ که پر زد بتمنای اسیری ... ادل لشگون کرد طواف قفس ما
زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو ... هر گه که می جنبم زجا بنیاد شیون میکند
جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند ... دلم سر گشتگی را گردش پیمانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما ... چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
بصحرائی جنون دیوانه سامان چمن دارد ... چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی
دران وادی که من بیباشم آبادی بغیا باشد ... سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی
ترا می خواهم ای زاغ جنون رویت سیه گردد ... من این آتش که در شهر بیدا از چشم تو می بینم
غربت دیگر بود در دامن صحرا مرا ... هر کجا خاری بود سر می نهد بر پا مرا
لنسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم ... گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
نموده ایم تصرف سواد وحشت را ... بهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد ... خط شکسته بود گرسر نوشت ما
بصحرائی جنون از بس غریب و بیکس افتاده است ... کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم ... خواب راحت چون شرر بر بستر خارا کنم
گر جنون آید بسویم ره بده بیگانه نیست ... ور خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست
سر شوریده آورده ام از وادی مجنون ... تهی سازند از سنگ ملامت جیب و داماها
هست آشفته دماغی گل دستار جنون ... دل صد چاک بود جامهٔ گلکار جنون

صیقل کش مرآت ولوله و شیدائی × اشعار بیان ملامت و رسوائی

بی ملامت نشود آئینهٔ دل روشن ... زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
خوش باش با زبان ملامت که رهروان ... از هر خار زحمت سوزن کشیده اند
قانع بکوه و در و ز سنگ ملامتم ... بتصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم
سنگ ملامتی که بهم بشکند مرا ... چون کعبه واجب است بجان احترام او
نسازد عشق را کنج سلامت ... خوشا رسوائی کوی ملامت

ملا محمد اشرف
محمد خان ... همدانی
رضای کاشی
ناطق
زاهد علیخان سخا
عبدالقادر ایجاد
علم ۱۱۷

صائب

غم عشق از ملامت تازه گردد   وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است   ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن   که گردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق   سعدی
تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم   میکشم یکجا گرو دستار و یکجا پیرهن   محمد ... فضل ...
از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل   عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود   سالک یزدی
شب که بی لذت رسوائیم آرام نبود   شیشه بر داشته دنبال عسس میگشتم
دگر از سر نهم شیوهٔ رسوائی را   تا بخود یار کنم دلبر هرجائی را   عیسی
حسن چون داد باو کشور زیبائی را   نامزد کرد بمن منصب رسوائی را   شیخ ...
تا سرمه کشد چشم ملامت گر ما را   غیرت سر با زد کف خاکستر ما را   شیخ محمد علی حزین
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم   که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ملامت بین که هر سنگی که حسرت از تیشهٔ فرهاد   هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید   بابا فغانی
فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت   کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت
رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست   رسوا همه جا هست برسوائی من نیست
سر برسوائی برارد هر که یار من شود   هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود
رسوا روند از سر کوی تو زاهدان   بر سر سبوی باده بجای عمامها

مظهر انقلابات جدیدهٔ این کهنه طاق اشعار مصائب متفرقهٔ عالم فراق

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود   بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود   صائب
هرزه ناله و فریاد ای سپند مکن   اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه   پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع   آبی بر آتش پر پروانه میزند
که می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی   که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
پردهٔ گوشش اگر بال سمندر گردد   تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست   شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
ز یار لطف نهان خواستن فزون طلبیست   که دل ز دست برو خنده که زیر لبی است

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست — درون دیده اگر نیم موست بسیار است

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم — که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب — که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — حکایتیست که از روزگار هجران گفت

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ای که دوری نکشیدست دولت جانب ما — تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری ز عین لطف شما خاک زر شود

شب فراق خرابم کند به بیداری — دگر بروز شکایت کنم بخواب رود

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم — تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت

می دوساله و معشوق چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

جزای صدق مکافات در جهان این بس — که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

گو دست بشویید طبیبان ز علاج جسم — چون شمع عرق کردن من واقع تب نیست

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام برگردد

سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد — ازان بهتر که دور از خویش چون چشم بدم بلرزد

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است — در سیه‌بختی شریک سرمه‌دان افتاده‌ایم

در دیدهٔ من نهان ز مردم — ای راحت جان چو خواب بنشین

گشتن از پهلو بپهلوی دگر معراج ماست — نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بعمد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

اکنون که تنها دیدمت لطف آر نه آزاری مکن — تلخی مگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد
زهجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب — یا که تو یا کدامنی صبر من از خدا طلب — شیخ محمد علی حزین
با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع — که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را
گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست — از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد — نیرت
نه کس چراغ نه کس شمع بر غبارم سوخت — همین ستارهٔ من بر سر مزارم سوخت
بی تو پیمانهٔ می چشمهٔ خونست مرا — شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
نیست امروزی میان ما و جانان اتحا — بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود
دور از تو نشأهٔ می باشد عذاب ما را — زنجیر آتشین ست موج شراب ما را
گر بر سر خاک شهدا جلوه نمائی — خورشید قیامت دمد از صبح کفنها — میرزا ابوتراب
ای بی تو حرام زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوشش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی
درین دیار نه یاری نه غمگساری هست — بیا اجل بتو ما را ضرور کاری هست
مائیم که از ازل غم و درد آشنای ماست — ما از برای محنت و محنت برای ماست — امین
جهد از خاک من فوارهٔ خون — همین شمع مزار کشتگانست
بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین آب و هوایم خنده گاهی رو دهد — کلیم
با من آمیزش او الفت موجست و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم — که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد — امیر خسرو
نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد
کفته آمیت بعید دگر — آه این هم بعید افتاده
سر میطلبی بر آستان است — جان میطلبی در آستین است — ملا ظهوری
گر مرا بی تو بستری بود است — هر سر موی نشتری بود است
نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم دران جای تو باشد — نظیری
من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی — سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی

نه دیگ آنچنانم دو آنچنان که گفتم / نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی
بحسرت سوختم از شرم دردی بر نیاوردم / الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
شب کناری بدل بیخودی خواهم کردی / آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد / چون کودکان ز خوشدلی روز عید خویش
حکیم محمد سعید
هلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر / فنای خویش بشمع و چراغ میجوید
ای خوش آندم که بر در تو نظر باز کنم / خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم
محتشم کاشی
ای خوش آنروز که در بزم وصال ز سر ناز / حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم
برق در جان هوا داری فانوس فتد / تا بکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
مظهر
میدید آخر بدست من گریبان ترا / آنکه لطفش دامن گل داد دست خار را
از آبگینه پشت بدیوار داده است / سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من
عرفی
بعالم بند و بست هر کسی بر وضع خود باشد / ز من دل بستن و از یار بر قتلم کمر بستن
راست ناید کار ما با آن سراسر کار کج / زلف کج ابرو کج مژگان کج و دستار کج
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم
کس نیست درین زمانه یکدل / ای دل تو یکی ز دیگرانی
ز عنقا برترم در گوشه گیری / ز کس نام مرا نشنیده باشی
هم ز دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را / دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم / گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم
آهو ز من آموخته هنگام رمیدن / رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن
نه دشمنی سر نعشم نه آشنای هست / عجیب واقعهٔ و طرفه ماجرای هست
هجر تو کرده بود سیه روزگار من / عمر اجل دراز که آمد بکار من
بگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست / گر شعله دوستی خار و خس نمیداند
لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم / عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید
افضل الهٰ آبادی
گیرد بر لعل تنگ ترا هر که بخواهد / از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی
هرجا که ماتم است دلم صاحب عزا است / شمع ست این که وقت سحر هر مزار شد
گر شمع نه دلجوئی پروانه کند / بر آتش او زدود چه پروا نکند

فریاد ز شمع من که در آتش غم	پروانه صفت سوزد و پروا نکند
اضطرابی بین که چون بوی گل از بیطاقتی	رنگ خونم در کف قاتل نمیگیرد قرار
جدا از دوستان در مرگ می بینم رهائی را	براندازد خدا بنیاد ایام جدائی را
از هجر گرچه نیست بلائی بتر ولی	بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو	ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو
پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت	حق بطرف اوست بهجران نزید کس
من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش	سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
جهانی مختصر خواهم که در وی	همین جای من و جای تو باشد
نوگرفتاریم برمن گریه کردن لازم است	نونهالی را که بنشانند آتش میدهند
بقتلم چون کشد شمشیر نی از بیم جان ترسم	که طفل است و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم
هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من	بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد
نمودی ذبح و شد سنجاب تو رنگین ز خواب من	همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من	نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من
شکرآبی که داشت با من یار	بهر ما شربت شهادت شد
ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست	خوبی تو نه و هست ستمگاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا است	بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست
عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد	میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی	تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را
بازآی که در سوز و گدازم بینی	بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا	کی زنده گذارد که تو بازم بینی
بپای خویش هردم شمع زان خاکستر اندازد	که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد
آهسته بگذری چو رسی بر مزار من	شاید بدامنت بنشیند غبار من
بیاد جلوهٔ حسنت بچندین رنگ میسوزانم	شرارم شعله ام طورم سپندم برق رخشانم
اضطرابم نگذارد که نشینم جائی	انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم
در هجر توای نگار اندر نارم	در نار همی سوزم و دم بر نارم

حاجی محمد صادق — عبدالرزاق — سید حسین — میرزا حاجی قمی — قاضی نورالدین اصفهانی — قاسم انوار — مخلص سندی — فاروق — فاخر مکین — محمد فاضل — مصطفی علی خان — علی نقی — میرزا زنده دل — ظاهر — بابا فغانی — صفوی — زیب النسا مخفی — محمد جعفر — شاه نورالدین

تا دست بگردن تو اندر نار م در خون جگر چو دانه اندر نارم
تاثیر نکرد درد ل تو دشنام دهم کنون دعا را
را عشق تو گاهی پرورد گه استخوان شود همان آتش که دارد شمع را شمع همان سوزد
گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم د ل زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید
نی گلابست این که بر رخسار مهوش میزنی تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
بلا کم میکند در عشقبازی رشک پروانه که گاهی خصمت بر گرد سر گردیدنی دارد
ده چه خوش است اینکه تو چشم نهی بخواب من نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی
اگر خواند و گر راند رود م زان در محال است این کند گر قهر و لطفم جلال است آن جمال است این
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
چو گردد بهر قتل من علم تیغ جفای او تظلم را بهانه سازم افتم بپای او
دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت
پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
مرا هر شب چو زندان خواب گرد چشم تر گردد دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
گفتی که چه اندوختی از آتش دوری این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت
آئینه بزرم دلگشای تو رسد ای جان نگاه هم شانه بزلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد داغم از رشک دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله
از شوق پای بوس تو بیمار عشق را جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره
و مهلت چو عمر رفته میسر نمی شود یکبار شد میسر و دیگر نمی شود
ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم باشد گو بغة باشد و من باشم و یارم باشد
می بود اگر در دهن زخم زبانی میکرد بیان حالت درد دل ما را
لخت دلم مفرح یاقوتی غم است دارد کمال نشاء مگو کیف او کم است
یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
نمیشود که دهد دست گرد او گشتن دران دیار که مائیم عید قربان نیست
لب تشنه بیداد را بوئی مروت می گزد گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

کر بیار محبت را سرو زانو بگرداند   نگردد روش از این پهلو بآن پهلو بگرداند
زخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک   وصیتی که نخواهند خون بها از تو
ببسکه پوشید و بردی تو کنم مشق نگاه   بر رخت پرده توان بست ز تار نظرم
گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست   شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست
کس ز مجنون سوال قرآن کرد   گفت اسری بعبده لیلا
بختی دارم چو چشم خسرو در خواب   چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد   حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب
دل محمود شد اسیر ایاز   کار خود کرد عشق بنده نواز
آسودگی کجاست ندانم مکان تو   عنقا اگر خبر دهد از آشیان تو
دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم   چیزی که دوست خواهد صبر است نداریم
در قطره قطره خونم پیکان آبدار است   چون استخوان که پنهان در دانه انار است
چه دولتی به ازین رو دهد بپروانه   که شمع بهر بلاکش دماغ میسوزد
خارترم که تازه ز باغم در رو ده اند   محروم بوستانم و مردود آتشم
با کائنات کرده ام آن دوستی که یار   در هر دلی که جای کند آن دل من است
بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است   ساغر می بکفم آبله پر خون است
شمع از دل عشاق نشان می آرد   جان از سر سوز در میان می آرد
خوش میسوزد ولیک عیبش این ست   کو سوزش خویش بر زبان می آرد
امیر خسرو
هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز   تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم   سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
محمد قلی سلیم
پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار   آئینه بدست ست ترا آه نگهدار
در عالم اگر سینه فگاریست منم   در دره اعتبار خاریست منم
امام قلیخان
در دیده تو من اگر فروغیست توئی   بر خاطر تو اگر غباریست منم
ناصر علی
غبار راه تو گشتم سرمه گشتم تو تیا گشتم   بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم
لا اعلم
ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد   آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد
نگذاشت بخواب عدمم شیون بلبل   گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت
در آغوش صدف افسرده گردد قطرهٔ باران — گره در کارش افتد هر که از یاران جدا افتد
نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو — تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا
شب از پروانه شرح انتهائی درد پرسیدم — کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی
چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار — اگر به تربت من بگذرد کباب شود
محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید — زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی
نیست با آسودگی کار من بیتاب را — میرمد از چشم اگر در خواب بینم خواب را
من کیستم عنان دل از دست داده — از دست دل براه غمم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته — بی اختیار سر به بیابان نهاده
رفتم بطبیب گفتمش درد نهان — گفتا از درد دوست بر بند زبان
گفتم که غذا گفت همین خون جگر — گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان
رفتم بطبیب گفتم از غایت درد — بیمار عشق را چه می باید کرد
خون دل و آب دیده شربت فرمود — گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
نمیگردد بلند از یاد من خاک مزار من — که نشنید مبادا بر دل خوبان غبار من
بسمل ز من آموخته هنگام طپیدن — تپ کردن و غلطیدن حسرت زده دیدن
ز این دلی بوسه از لب تو گرفت — من بی برگ و بینوا چه کنم
زدست و پا زدن گشته تو شد معلوم — که عید کشته شدن هم تماشها بابیت
ای صعب تر از ماتم جانکاه فراق — سر فتنه هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان چیست بتر — والله فراق ثم بالله فراق
گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین — گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم
چه بیدردی و چه ظلم است این چه ظالم اختر است این — زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی
دلم در حلقهٔ زلف سیه آویختی رفتی — بیک جلوه هزاران فتنها انگیختی رفتی
چه سنگدل است ای ظالم چه بیرحمی و بیدردی — زدی بستی شکستی خون ناحق ریختی رفتی
درختی را با آب دیده خویش — بپروردم که باری خواهد آورد
بوقت گل گلی دیگر شگفته — بوقت بار باری خاطر آورد

زآب دیدهٔ تشنه خشک روی من یارب که گفته بود که دائم بآبرو باشی

حدیقهٔ سوم

نضارت بخش چمنستان افادت × توضیح اشعار مفید خط و کتابت ×

بلاغت افزای منشیان رنگین خیال ؛ اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال ؛

[illegible]

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه — هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

ای خرمی تازه بعهد تو جهان را — صد راحت و امن از تو زمین را و زمان را

زهی وجود تو بر خلق سایهٔ خدای — حریم عدل تو دار الامان هر دو سرای

ای جهان را نکهت لطفت معطر ساخته — پرتو عدل تو عالم را منور ساخته

ای ذروهٔ معارج شاهی مکان تو — وی بوسه گاه تاجوران آستان تو

ای در بقای ذات تو خیر جهانیان — در ظل دولت تو زمان و زمانیان

شاهانه مانه بندهٔ اقبال و جاه تست — اسلام در حمایت و دین در پناه تست

ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین — حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین

زهی وارث تخت کیخسروی — ببازوی تو پشت دولت قوی

برای شاهزادگان

ای حریم حرم پاک تو فردوس برین — گردی از خاک درت تاج سر حور العین

برای خواتین

زهی سرادق حشمت زده بر اوج سپهر — بپرده داری تو نامزد شده مه و مهر

ای سراپردهٔ اقبال تو بر چرخ برین — پرده دار حرم حرمت تو حور العین

ای غبار راه تو چشم جهان را توتیا — عصمت اندر ذات تو مضمر چو در انجم ضیا

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال — صد خورشید کنیزان ترا صف نعال

برای وزرا و امرا

زهی امور تو قانون عدل را دستور — چراغ مملکت از رای روشنت پر نور

ای ملک را اشارت کلک تو کارساز — وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز

ای تو مسند دیوان وزارت عالی — ذات والای تو مرجع اعالی علی

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو — حل کرده عقدهای زمانه ضمیر تو

ای ز کلکِ تو ملک و دین معمور — همچو خورشید در جهان مشهور
ای امارت را بذیل اقتدارت اعتصام — دولت و اقبال را در سایهٔ عدلت مقام
ای خلایق را بیمن دولتت صبح فتح باب — فیض عدلت در جهانِ مملکت مالک رقاب
ای ملک و دین ز عدل تو با رونق و نظام — آسوده در حمایتِ لطفِ تو خاص و عام
ای مهرِ فلک نور ز تو وام گرفته — صد فتنه ز تدبیرِ تو آرام گرفته
ای بذات اشرفت اهل جهان را افتخار — داده ایزد در کفِ قدرت زمامِ اختیار
زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد — ز دولت تو دل اهل ملک و ملت شاد
ای صدر جاه روشن از نور استقامت — طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت
ای آسمان جناب ترا روی بر زمین — در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
ای گرفته عالم از کلکت نظام — سایهٔ عدلت پناه خاص و عام
ای برای روشنت اسباب دولت را قوام — وی کلک مشک فامت حال عالم را نظام
توئی که رونق ملک از رعایت تو بجاست — ز نوکِ خامهٔ تو کارهای عالم راست
ای سواد قلمت نور ده صفحهٔ مهر — رقم کلکِ تو پیرایهٔ اوراقِ سپهر
توئی که از سرِ کلکِ تو ملک را نسق ست — صحیفهٔ فلک از دفترِ تو یک ورق ست
ای زبانِ قلمت چهره گشائی اسرار — پایه ات بر سر دیوان شرف حکم گذار
زهی اکارم عالم رهین اکرامت — زهی اعاظم ایام غرقِ انعامت
زهی از روی شرف در نهایت تکریم — وجود تست بهر حال واجب التعظیم
زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت — نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
ای ز شوقِ آستانت آسمان را بر زمین — ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل المتین
زهی جناب رفیع تو قبلهٔ اقبال — حریم غرد جلال تو کعبهٔ آمال
ای ز قدرت یافته احکام دین جاه و جلال — ملک و ملت را ملاذی دین و دولت را مآل
ای بر سریر شرع شده مالک الرقاب — فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
ای شرع را بگوهر پاک تو افتخار — دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
زهی بدولت فقهِ تو رونقِ اسلام — زمین فتوی تو کار عالمی به نظام
ای ز تو صبح هدایت حجتِ ملت تمام — وز بیانِ واضحت روشن معانی کلام

بری سیادت

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده — مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده
ای جهان را بفضلت استظهار — خاطرت گنجنامهٔ اسرار
زهی ز وعظ تو خلق خدای آسوده — ز واعظان چو توئی در زمانه کم بوده
ایکه در وقت خطابت مهر از روی صفا — پایهای منبرت را میدهد بر دیده جا
زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق — محافل از کلمات تو یافته رونق [illegible]
ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب — مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب
زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین — جواهر سخنت گوهر محیط یقین
زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه — رای عزم ترا روح قدس نصرت خواه
زهی وجود تو ارباب وجد را مقصود — خصائل ملکی در وجود تو موجود
زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا — طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا
ای بالهام الهی قدسیان آسمان — از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان
ای آسمان غباری از موکب جلالت — پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت
مرید توام زانکه جانرا مرادی — الیک اشتیاقی دینی علیک اعتمادی
ای نامه شهره شده نامی ز نام تو — صد نور در سواد خط مشکفام تو [illegible]
زهی از تصاویر کلکت خجل — همه نقش بندان چین و چگل
زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر — شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
وصف معانی تو که بحریست بیکران — افکنده رخت عقل بگرداب حیرتم
در مدحت تو هر چه تصور کند خرد — شرح معانی تو از آنجمله برتر است
تحقیق هست صفات تو اهل معنی را — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
ای همت برآفتابت دست — آسمان با علو قدر تو پست [illegible]
تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است — خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است
ای ز اقران خویشتن ممتاز — وی در مکرمت بروی تو باز
ای ترا دولت قرین و بخت یار — دوستان از دولتت امیدوار
ای که از روی کارسازیها — بر تو ختم است دلنوازیها
ای ندیده سپهر زنگاری — رحمت ترا ز تو در وفاداری

ای دل دوستان زتو گلشن / چشم یاران بطلعتت روشن

نمی زنم نفسی تا نمی کنم یادت / که بخت نیک بهر حال همنشین بادت

ای صبح سعادت زجبین تو هویدا / این حسن چه حسن است تقدس و تعالی

چون قاصر است کلک زبان از مناقبت / آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

در وصف حسن او چه تصرف کند کسی / مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

خامه بشکستیم ولب بستیم از تعریف دوست / کان نه در تحریر بگنجد نه در تقریر ما

کسی که خلعت حسن از ازل بقامت اوست / چه حاجت است که مشاطه اش بیاراید

ره مدیح دراز است و پای فکرت تنگ / اساس وصف بلند و کمند من کوتاه

چون نیست درخور تو کسی را زبان مدح / آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم

اگر بمدح وثنا هر کسی ستوده شود / تو آنکسی که ستوده بتست مدح وثنا

الی ارباب علم

ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته / از بحر طبع روشنت آب زلال علم

برداشته ضمیر منیرت بدست فکر / روزی هزار بار نقاب از جمال علم

لطیفه عالی — مثنوی مولوی

ای لقائی تو جواب هر سوال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

کمال خجند

هر کجا باشد نشان پای او زانجا بچشم / خاک برداریم چندانکه آب آید برون

ایضاً شیخ

ترجمانی هر چه ما را در دل است / دستگیری هر که پایش در گل است

ایضاً خواجه حافظ

جز آستان توام درجهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

هر سو مژه ها صف زده چون اهل طواف / افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

فی ...

بخاک پای تو باشد سر ارادت ما / اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما

ایضاً اهلی ... امیر حسن

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست / که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم

ایضاً از نتایج مولوی

نگر وید محروم زین بارگاه / چه روی سپید و چه بخت سیاه

گردی که از سجود درت بر جبین ماست / سرمایه سعادت دنیا و دین ماست

ایضاً جامی

ای هر جای زفیضت قل هو الله احد / ای نگهدار شب و روز تو الله الصمد

ایضاً از نتایج سعدی

لم یلد یار و ولم یولد بهر جا دستگیر / لم یکن یاری ده و مونس له کفواً احد

حرز من در همه اوقات دعای تو بود / ورد من در همه احوال ثنای تو بود

بیان لطیفه مناسب

بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست / موزونی کلام دو عالم دعای تست

ای ذات مقدس تو جان عالم
جمعیت تو حرز و امان عالم

خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد
از کلفت باطنت زیان عالم

شد یقینم کنون که صفحهٔ دل
نسخهٔ معنی ثنای تو بود

ای مخترع ستیزه راستی
نوباوهٔ باغ بیوفاستی

خاموش کن چراغ الفت
دامن زن آتش جداستی

سخن پرستم و تو پای تا بسر سخنی
سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن

زهی ز نام تو طغرا بسر رقمها را
الف بسینه ز خط الیت قلمها را

ای نور چشم خلقت و ای عین مردمی
مژگان نگرد دیدهٔ من کرده ست جا

بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم
از آبنوس کرده مهیا بسی عصا

ای مشک خطت زیب ده برگ سمن
مثل رخسار یار بر برگ سمن

حقا که ز حسن خط بشکلین رقمت
گردیده سواد چشم مردم روشن

چراغی چون تو اندر دودمانم
چرا روشن نباشد چشم جانم

چه هست از روی تو چشم مرا نور
ز رویت باد یارب چشم بد دور

بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند
خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند

از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دگر
جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع
طبع تو عروسان سخن را مجمع

از بسکه رباعی تو افتاد بلند
هر مصرع او بود چهارم مصرع

روی آئینه ز رای تو مصفا شده است
طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است

اختر سوخته را مهر سر نامه کنم
کز سینه روزنی را یاد کند دلبر ما

ای از ظلمت نور تجلی زده سر
وی از خط خورشید خطت روشن تر

گشته ز تماشای خط روشن تو
چشم آیت نور و مژها زیر و زبر

خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد
نشیان را چون قلم نی در بنان انداخته

ای در پناه عقل تو ملک هنروری
وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری

زهی ضمیر تو چون آفتاب دبدبه پیر
ز نور علم تو تا ضنی چرخ فیض پذیر

جا کران تو که در رزم چو خیاط انند
بگز تیر قد خصم تو می پیمایند

برای عالی شانی
والده طبقهٔ عالی
ایضاً
چمن بیگ فخری
لا اعلم بجانب شعرا
بطبقهٔ دوستان برای نوشتن
برای اهل علم

گرچه حیاط نبیند ای ملک کشورگیر — ولی ببرند بشمشیر و بدو وازند به تیر
هم نام تو آسایش جان است مرا — هم یاد تو راحت روان است مرا
والله که دعای دولت روز افزون — هر شام و سحر ورد زبان است مرا

فهرس فاتر ولوله مالا یطاق اشعار متضمنه بتسلیم و اظهار اشتیاق

تحفه شاهی

سلامی چو باد صبا مشکبو — که با نافه چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا — منور بآثار صدق و صفا
سلامے چون نسیم نو بهارے — وزین نافه مشک تتارے
سلامے چون کف موسی منور — سلامی چون دم عیسی معطر
سلامے همچو آب زندگانی — سلامے خوشتر از عهد جوانی
سلامے چون گل ریحان معطر — سلامے چون چراغ جان منور
سلامے از و در حیا مانده شبنم — سلامے سراسر چو روح مجسّم
سلامے لبالب چو عقل مصور — سلامے از و در عرق مهر انور
سلامے که چون بگذرد بر زبان — ز آثار آن تازه گردد روان
سلامے چون صفای صبحگاهے — که روشن سازد از مه تا بماهے
سلامے چون نسیم سنبل و گل — که باشد همدم انفاس بلبل
سلامے جانفزائے روح پرور — سلامے مشک بیزی عنبر افشان
سلامے چو باد صبا مشکسا — سلامے چو عهد صبا دلگشا
سلامے چو باران که بر گل چکد — ز گل بر ورقهائے سنبل چکد
سلامے ز برگ سمن تازه تر — ز انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامے چون نوید شادمانے — سلامے چون امید کامرانے
سلامے معنبر چو باد بهارے — سلامے معطر چو مشک تتارے
سلامے که در صفحه نه سپهر — ملائک بخوانند از روے مهر
سلامے تازه تر از برگ ریحان — که شوید روے شبنم در گلستان
نثار مجلس عالی که آنجا — نماید اقتباس علم و عرفان

صحیفهای سلامی که چون نسیم بهار — دماغ روح معطر شود ز نکهت او
باستان فلک شوکتی کنیم نثار — که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
بران آفتاب سپهر کرم — که زو فیض یابند خلق خدا
چو باد صبح بران سرو خوشخرام شود — سلام گویم و جان همره سلام شود
صبا سبک شو و خود را ببوستان برسان — ز ما سلام بنسرین و ارغوان برسان
ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری — چه شود گر ز من خسته سلامی ببری
صبا اگر گذری افتدت بجانب یار — سلام ما برسان و پیام ما برسان
تحیاتی که از اوج نسیمش — ملک را بر فلک جان تازه گردد
سلام من برسان ای نسیم صبح برو — بدان دیار که منزلگه حبیب من است
تلطفی بنما ای نسیم باد سحر — تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
صبا برای خدا گر ترا مجال افتد — دعای من بجناب خدایگان برسان
عرض میدارم سلام تازه چون طیب شمال — میفرستم خدمت صافی تر از آب حیات
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را
نامهٔ من میرود نزدیک دوست — کاشکی من نامهٔ خود بودمی
کاشکی خود نامهٔ خود بردمی — وز نهال وصل او برخوردمی
شرح کمال شوق همین بس که چشم من — عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
به نزد آنکه راز عالمی نانوشته میخواند — زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است — بر شمع حالت دل پروانه روشن است
چه از صفای ارادت زنم بمهر تو دم — ضمیر پاک دل روشنت گواه من است
از حال دل که بستهٔ بند ارادت است — چون دوست آگه است چه تصدیع میدهیم
هرچند که خامه قصد تحریر کند — کی صورت حال با تو تصویر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان — دل خود بر تست با تو تقریر کند
ای زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد — نرود هیچگهم لذت یاد تو ز یاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی — پای چوبین ز کجا عرصهٔ آتش ز کجا
احوال ما ز حوصلهٔ نامه بیش بود — برخی از آن ببال کبوتر نوشته ایم

(از اشتیاقی مردم)

بخاک پای شما چهره سودنم هوس است | جز این مراد ندارم بخاک پای شما
چنان شعله کشیده است که خاموش شود | آتش شوق من از دامن صحرای کسی است
در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق | هر کجا می‌نگرم روی ترا می‌بینم
گرچه میدانم شکایت را اثر و تاثیر نیست | میکنم خالی دل درد آشنای خویش را
عقدهٔ مکتوب ما را از کشادن بهره نیست | این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم
آنکه در نامه نویسند که احوال بخیر | بر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست
پس از عمری بکویش میروی میخواهم ای قاصد | که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
مردم دیده بپای قلم افتد هر دم | که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست
سواد دیده حل کردم نوشتم نامه سوی تو | که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو ملا سبکی
جز سوختن بیادت مشقی دگر ندارم | در پرتو چراغی پروانه می‌نگارم
میشود نال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع | حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم
تحریر آورد گر حالت بیتابی دلها | نویسد خامه جای مد بسم الله بسملها
ندارم جز قدمبوس تو در خاطر تمنائی | مگر از سنگ پا گردید مینای دلم پیدا
تا قیامت بر ندارم سر ز شادی از سجود | دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا
جواب نامه قاصد خواست من از خویشتن رفتم | چو مضمونی که از خاطر رود از خویشتن رفتم
شب که شوق رقم نامهٔ دلبر میشد | دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد
چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم | که نامه را بجز از نگاه می‌پیچم
هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست | ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است
نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان میبرد | در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق | چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست غنی
عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد | تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
بشوق بندگیت تازه کرده ام تحریر | ز خامه هرچه چکد سجدهٔ ز پیشانیست غنایت سنجر
بنام کیست یا رب نامهٔ پرواز رنگ من | که می‌آید برون چون طوطی نگشوده مضمونش
شود حال دل پر خون عیان از بر زدن نامم | چه بوئی نافه سبقت میکند از نامه پیغامم
یکدل و خیل آرزو دل بچه مدعا نهم | تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است / گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی / که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد بالش / تو گویی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من / چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

او ز مضمون شوق رنجد و من / ننویسم جز این چه مضمون را — ریحی منشی

درد دل را حالیا در نامه می پیچم که کاش / دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما

رقم سوز فراقت بمن آتش در زد / گرچه از گریه نشستم دم تحریر در آب

بداغ سینهٔ من تا نبرد پی محبوب / خلاف رسم کنم مهر او وسط مکتوب — صائب

هر چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم / حرف شکایتی بزبانم نمی رسد

گر بدانی که چه مشتاق باغوشش توام / نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد

صبا رسیدهٔ از کوی او سلامم بر / جواب نامه ام آورده پیامم بر

گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم / نامهٔ شوق محال است بپایان آید

چون قلم بر سر غمنامهٔ هجران آمد / جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد

می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم / که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود — تونکی

زهی بشوق تو پروانه مرغ نامهٔ ما / صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا / بر سر راهش بیندازند مکتوب مرا

ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه / رقم کنند ز خط شکسته نامهٔ ما

مدارا هیچ قاصد تا بمکتوب محبت را / مگر این شرح بربندیم بر بال کبوترها

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد / پر شکن مانند مکتوب است سرتا پای ما — کلیم

نامه ام را می بری قاصد زبانی هم بگو / خامه شد فرسوده ز شکوه پایانی نداشت

چه حاجتست بقاصد که نامهای کلیم / بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی / شد است چون رگ یاقوت شعله بر انگشت — اشرف

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس / اینجا چو خامه هست سخن در گریستن

خواهی ای قاصد اگر نامهٔ من خوانده شود / به که پیشش نهی نامه و نامم نبری

حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم / سپندوار نقطه بر سخن میسوخت — محمد ... مولانا ...

عزتی بلخی
جوشش حسرت جا کجا اندر دل آواره کرد   نامه‌ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد

صائب
شرح شوقت می نوشتیم دیده خونبار گفت   جای سر خیهاش بگذاری که من خواهم نوشت

اهلی شیرازی
حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو   سخن یکیست دگرها عبارت آرائیست

ملا قمری
شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست   چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست

نعمت خان عالی
بهر عرض ناتوانی نقش مسطر بس است   از برای یار ننویسند مکتوب مرا
نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم   پیر شد پروانه گر گویند مکتوب مرا

شیخ محمد علی حزین
با خامه شبی شکوه هجران بمیان بود   این نامه رقم میزدم و اشک روان بود

میرزا جلال اسیر
حرف حرف نامه‌ام جوش سمندر میزند   آتش پروانه هر بال کبوتر میزند

منکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی   میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

نجفی
سر گردم ادا فهمی سوی غمنامه‌ام بنگر   که پیچ و تاب او از پیچ و تاب من خبر بخشد
بر آر قاصد شوق از بغل بر دن کاغذ   که دیده‌ام بر هست شد سفید چون کاغذ
فراق نامه ز غم مینوشتم آن بهتر   که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
تا ز حال دلم شود آگاه   نامه باید باو ز دیده نوشت
مینویسم نامه مشتاق دیدار توام   بسته‌ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را
این شکایت نامه نامهربانیهای تست   انچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت
در فراقت مینویسم نامه و از دست من   خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم   دلی که نیست تسلی دروچه چاره کنم

نصیری
ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق   نظاره نگلگشت سراپای تو مشتاق
اشتیاقم بملاقات تو ای یار عزیز   تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد
ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت   عمرم تمام صرف ره انتظار شد
انچه بی روی تو منظور نظر داشته‌ام   آتشینی ست که بر دیده تر داشته‌ام
بحضرت تو مرا نیست تحفه لائق   بجز دعای محبانه از دل صادق
چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطر   هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق
چه عجب جان من اگر گردد   پر زیر کاغذ جگر کاغذ

شیخ حسن عرب / نیز محمد
نامه شوق ترا در خواب اگر انشا کنم   چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین ما

ز شوقت انبساطی در دل مکتوب پیدا شد — که هر چندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل وا شد

چها نوشته ام از بیخودی بنامهٔ شوق — خدا کند که بدست نگار من برسد

کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است — هر چه او خواهد نوشت از دور دارم در نظر

حرف سنگینی هجران تو انشا کردم — سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب

باد چون من نه نسیم نامه چشم میشود روشن — قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد

چگونه شرح درد دل نویسم سوی جهرتی — که از آشفتگیها دل رود سوی قلم سوی تی

من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد — بود انگشت بریده در کف من خامه

رقم از بسکه کردم شرح بیداد جدائیها — شکست نامه ام مقراض شد بال کبوترها

جدائی تو بلا کم باشتیاق تو کرد — تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد

ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد — که ترا بر گذر خلوت جانان راه است

ناله برآید از ورق گریه کنان رود قلم — کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را

از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم — دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم

خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر — آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم

ظهوری نامه را دادی به قاصد — چه حسرتها در و بپیچیده باشی

دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر — ز سوز نالهٔ من همچو نی قلم نالید

بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم — یعنی که آستان ترا یاد میکنم

میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم — خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم

بشمعی نامهٔ در دل خود کرده ام انشا — که مکتوب عزیزان را به پروانه سپارند

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد — چندان تپید دل که شکستم کلاه ازو

سواد نامهٔ دردم چنان عیان گردد — ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد

آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت که مراست — در همه روی زمینش نبود گنجایش

شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر — ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است

بشرح شوق خود بر خون دلی تا نامه پیچیدم — چه دانستم که در هر حرف صد دریای خون پیچید

عجب مشتاق دیدارم اگر تشریف می آری — بسر آنجا بیایم گر نمی آیی بپا اینجا

بود جای تو خالی روز و شب در خانهٔ چشم — کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا

خواجه سلمان

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
زما مپرس که حال درون من چون است

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام
همچو نبض خسته بر بال کبوتر می تپد

حافظ

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

علم ۱۱

زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا
زصد هزار که دارم یکی بیان نکند

دلم از شوق تو خونست و جگر هم خونست
دردرون شوق جمالت زبیان بیرونست

نه آنچنان بلقای تو آرزومندم
که شرح آن بزبان قلم توانم گفت

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

نیازمند چنانم بدان جناب شریف
که وصف آن نتوان کرد و شرح نتوان گفت

شرح شوقت کجا تواند داد
قلمی کز دلم شکسته تر است

حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود
نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی

آرزومندی از آن روندهم شرح که آن
جائی نیست که بر قد بیان آید راست

بذات پاک خدایی که مبدع الاشیاست
که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست

بآستان شریفت که بوسه گاه من است (ای سجده گاه چندها)
که شوق روی تو دارم خدا گواه منست

بخاک پای عزیزت که آرزومندی
زحد گذشت مرا طاقت فراق نماند

من مهجور در یکنامه شرح خود چسان گویم
که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش

گر زدرد خود نویسم آتش بکاغذ افتد
ور شرح هجر گویم دود از قلم برآید

قلم نیست و دل آتشکده زبان قلم
چگونه شرح دهد از زبانهٔ آتش

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست
از گلشن وصال تو نامد گلی بدست

در نامه نویسند که احوال بخیر است
این خیر چه خیر است که ما از تو جدائیم

از برای نامهٔ ما قاصدی در کار نیست
کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش
ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم

خاک در دیدهٔ سقراض جدائی بادا
که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

نوشتم نامه سویش ز اشک لاله گون خود
که در هجرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود

سبکتر میپری ای کبوتر چند از مکتوب من
نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست

یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما میجهد چون برق از جا خود بخود مکتوب ما
تا برد سویش کبوتر نامه چندان سوده‌ام دیده بر پایش که پایش را بخون آلوده‌ام
سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست نامه‌ام میبرد و بر دردلم خون میگریست
باید بکوی دوست کبوتر شده روم باری ازین بهانه بگوید بیا بیا
شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد کلک دو زبان چگونه تحریر کند
ز اشتیاق بغل گیری تو مدتها است چو ماه یکشبه مانده است باز آغوشم
زبان شکسته تر است از قلم نمی دانم که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر
رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن قصهٔ شوق محال است بتقریر آید
درد نهان را زبان عرض مطلب کوته است بوی می از شیشه نتواند برون چون تنگ گردد
خامه بشکستیم و لب بستیم از تعداد شوق کین نه در تقریر با گنجد نه در تحریر ما
دل من لفظ یاد تو معنی است معنی از لفظ کی جدا باشد
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش خاک ره میگشتم و همراه صبا میرفتم
دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دادم که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم
ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا نماند بی تو دگر طاقت فراق مرا
عمر ابد وفا بنوشتن نمی کند اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی
مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست که نور دیده رسول است پیر کنعان را
مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل شوق تو هجوم آرد و مضمون رود از دل
نباید قصهٔ هجران بپایان وَلَوْ قُلْنَا اِلیٰ یَوْمِ الْقِیَامَهْ
چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین می درخشد از تهِ بال کبوتر نامه ام
راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف کاش ما را در سخن پیچید چون طومارها
شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است بر شمع سوزش پر پروانه روشن است
بکاغذ اخگری پیچیده‌ام یعنی دل خود را مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه برجی
ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام / خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی / سوز هجران ترا با قلم فولادی

مفتاح گنجینهٔ مصدر دل مبتغیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

از مجموعهٔ شاهی

عمریست که با مهر تو در ساخته ایم / پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگرچه دیده مشرف نشد بدیدارت / ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده
هر چند بخدمت نرسیده ست دعاگوی / پیوسته دعاگوی تو بوده ست رضاجوی
گرچه روی تو ندیده ام ای دوست / وصف حسنت شنیده ام ای دوست
سالها در فضای گلشن قدس / گل وصل تو چیده ام ای دوست

از نشآت الهام

میان اهل محبت تعارف ازلیست / که بی وسیلهٔ نام و نشان نشان بدهند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدها / که برپای شنیدن ها فتد از شوق دیدها
دل های من و تو ز همصحبتان دیرین اند / مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست
در دیدهٔ جانم چو توئی مردم دیده / عالم بتو می بینم و روی تو ندیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا / نادیده چو دیده دوست میدارم من

ثمر برومندی شاخچهٔ آمال جهان اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه و توجه آن

از صحیفهٔ شاهی

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی / بساز کار فقیران که کارساز توئی
اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی / چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی
ز مهر لطف تو گر پرتوی بمن افتد / برند روشنی از روزگار من مه و مهر
همای دولت ار سایه افگند بر من / بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر
سخن به پیش که گویم چو چاره ساز توئی / مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گرچه بیچاره ایم با کس نیست / کرم تست چاره ساز همه
ازان ماه تابان نگاهی بس است / نگویم که پیوسته گاهی بس است
گر گنهست کار من کار تو نیست جز کرم / بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

لطف خاص وکرم عام توام در کارست
کار من خواه درست آمده خواه غلط

نمی باید کشید از دست این بیدست پا دامن
بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم

گرچه بی حاجت طلب از شرمساری نیستم
لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

شاد باش ای دل که آخر عقده ات وا میشود
قطرهٔ من میرسد جائی که دریا میشود

[illegible]

ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم
یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است

بردارشین ز خاک رسانیش بر فلک
هر کو بدامن تو زند چون غبار دست

از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من
آری همین مرحمتت خاک زر شود

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات
این صید رام را بکمان میتوان گرفت

ای از کرمت خزان بدل شد بهار
وازساحت دهر قحط بگرفت کنار

برحال مریض ما نظر کن که کند
علت ز مزاج او بفرسنگ فرار

ای فضل تو درد را دوا می بخشد
هر بی سر و پا را سر و پا می بخشد

درد دل بیمار ز حد مے گذرد
امید که لطف تو شفا مے بخشد

از انشای یوسفی

هرچه حکم کنی چاکریم وخدمتگار
ز حال ما نظر عاطفت دریغ مدار

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

یکم شب همه شب نالهٔ وزاری امید
که دعائی سحری کارگر آید آخر

سامان کار بنده بالطاف بیکران
چون وعده داده بکرم اهتمام کن

آغاز کرده برسانش بانتها
طرحی فگندهٔ بعنایت تمام کن

خوش باش گرچه روز تو شب شد بناخوشی
آخر نه شام را سحری هست در عقب

متوکل

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد
موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاهد کلک تو می کشد
رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

ابر گرانستی وحدیث عطای تو
باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

وحت کجا دوست حنا بستهٔ قلم
نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

ای پادشاه حسن خدا را ببوختم -
یکره سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود بر مور شکن

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

تا کی خبر کی دهد از انتظار ما — یارب بدامنی برسانی غبار ما

هرچند دل اسباب رعایت دارد — یاد دیده بیاد تو گهر مے بارد

هرگاه که آستانت آید بخیال — آهنگ سجود جبهه ام مے آرد

دورم ز تو لیکن بگمان نزدیکم — گر پیدا ایم وگر نهان نزدیکم

نقش قدم خود نگر و یادم کن — هرجا باشم باین نشان نزدیکم

ای سحاب فضل زان رشحی که عالم پرورست — آن نهال آرزو ها را بکام دل رسان

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی — آورده ام بسایه لطفت پناه خویش

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

گر ظرف خواهش من گوست تهی — قطره آبی ز دریا خواستم

ای داده ز لطف دولت جاویدم — افروخته روی بخت چون خورشیدم

ازین عطایت که بود چشمه فیض — افتاده بشست ماهی امیدم

می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف برابر بهار

لطف ترا چو قطره باران شمار نیست — جائیکه لطف تست غم روزگار نیست

هر اشک بار و بحر سرافگنده میرود — آن کیست کوز جود گفت شرمسار نیست

با این شکسته دل و رنج خاطرم بسکین — گر التفات تو باشد مرا چه باک ازان

زان سوی که بندهٔ تو دانند مرا — بر مردمک دیده نشانند مرا

لطف تو که عام است و عنایت مخصوص — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

بخاک نشاندن بسرعت سیلاب روان اشعار رفتن مکتوب منه جانب مکتوب الیه و اظهار آن

فرمان تو آمد وز جا بر جستم ... می خواندم و اسباب طرب می بستم
زانندم که گرفت این بشارت دستم ... برخاستم و دگر ز پا ننشستم

مکتوب یار خواندم و سویش روان شدم ... من خود جواب نامهٔ آن دلستان شدم

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد ... لیکن امید وصل توام عنقریب هست

می برد شوق بسوی تو مرا تیز بسم ... که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود

بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم ... ز بهر دیدن رویت بدیده می آیم
اشارهٔ بطلب گر کنی بگوشهٔ چشم ... چو اشک دیدهٔ عاشق دو دیده می آیم
سوی تو چو باد تند تر می آیم ... از جانب شوق بی خبر می آیم
گر آبله در پای نبینم چه عجب ... زانرو که بدیده و بسر می آیم

سامعه افروز جهان جهانیان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه و فرح بخشی آن

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید ... خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را ... تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید

بدل اضطرابی دعا میرساند ... مگر روز وصلی خدا میرساند

هوا گل بوی گشت و شوق در پرواز می آید ... بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید

مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد ... مردم چشم جهان بین ز سفر باز آمد

صد قافله جان به تن رسید از قاصد ... در سینه هزار گل دمید از قاصد
در خانه نمی نهند نگه پاسبان ... تا مژدهٔ دیدار شنید از قاصد

شادی قافلهٔ مصر بگرد شش نرسد ... هر کرا چون تو عزیزی سفر باز آید

نوید آمدنت میدهند هر روزم ... تو فارغی و من از انتظار می سوزم

هان جان در آغوش و بغل خویش بگشایند ... کان یار سفر کردهٔ ما از سفر آید

مژده ام دادی که می آیی و زین شادی مرا ... هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت

کسیکه بر درت آورده بارها مارا ... تواند از دل هم ترا درون آورد

هوای وصل او از نوبهارم در دماغ آمد ... نسیم گل صدای پای جانانست در گوشم

هر صدائی که ز پایت برهت میخیزد ... من بنقش قدمم گوش بر آواز بیا

عنایت ... | حافظ | ... | ... | مولوی جامی | ملا نظیری | ملا دارسته | میرزا ... کاشی | مولانا نادم لاهیجی | نعمتخان عالی

خواستگاری راحت روح و روان در اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
مژده دادند که بر ما گذری خواهد کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

اهلی شیرازی

خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم — در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم
[illegible]

مرهم ز کرم بر جگر خویش گذار — منت بسرم از قدم خویش گذار
عمریست که من چشم براهت دارم — ای خدیه لطف دوست پا پیش گذار

[illegible]

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما — آباد بدولت تو ویرانهٔ ما
از سایهٔ نخل دولتت میخواهم — همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

نعمت خان عالی

مست و بی باک همه غمزه و انداز بیا — گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا
جابجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق — مهرها چیده ام ای شوخ دغا باز بیا

[illegible]

برگشتن عمر را نمود آمدنت — بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نو بهار عمر است — حقا که چه خوشترست زود آمدنت

پیش ازین بی تو زندگی ستم است — میرود گرچه زود میآئی
آنقدر منتظرم در ره شوق — که اگر زودتر آئی دیر است

[illegible]

دل من گاه سوی چشم گاهی سوی گوش آید — بلی میخواهد اندر صحبت وجوبت دیر گردد

ای که از یمن آشنائی تو — با دلم گشته آشنا معنی
چه شود گر بود ز مقدم تو — کلبهٔ بنده و بیت با معنی

[illegible]

بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا — گذشت وقت اگر میرسی بفریادم
خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا — از منت هزار کس آزاد کن مرا
انتظار طلب وعده و تکلیف چرا — خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی — خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آ که در دیده بهی

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست — بجام آئینهٔ سینه‌ام نفس باقیست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست — گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست
می آئی اگر زود تر آئی چه شود — مانند نسیم سحر آئی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد — ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود
بر دل در مرحمت کشائی چه شود — با من بسر عنایت آئی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج — یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژده دلدار بیار
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

خاموش نمائی ضیای شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضوره

ما را ز خیال تو جدائی چه خیالست — آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید مثالست — بیدل
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد — از عالم نزدیکی و دوری چه سؤالست
مقامت دیده و جایت دل همان خلوت همین محفل — بدل پیچیده‌ام چون اشک گر از دیده‌ها رفتم
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید — دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم
بهر جا رفته‌ام از خویش در راه تو می پویم — اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کویم
چه امکانست و هم غیر گنجد در خیال من — تو ئی منظور اگر چشم تو ئی مسموع اگر گوشم
جلوهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطرست — گر بصورت غائبست اما بمعنی حاضرست
هر چند ز چشم من نهانی — غم نیست چو در میان جانی — امجد شاهی
از دیده کر نهانی دائم میان جانی — در صحبت ار چه دوری پیوسته در حضوری
من بظاهر گرچه دور از گلشن کوی توام — هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام
اگر ز خدمت تو بنده غائبست به تن — بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
جداست دیدهٔ ظاهر مرا ز طلعت دوست — ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیده گر با من نئی — نیستی غائب زمانی از دل من جان من

غائب نه ز چشم جهان بین چو نور چشم — تو غائبی همیشه و ما در تو ناظریم

ز دل و دیده دارد حسد ماه و سال — که تن در فراق ست و جان در وصال

جان من معتکف تست برسم خدمت — تن اگر مانده جدا مانع آن صورت نیست

بتن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن — نشانده ام دل و جان معتکف در آنحضرت

حافظ: اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

قابل: شعارم جز بجا آوردن فرمان نمیباشد — بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمیباشد

نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم — سراپا محو تسلیم بهر صورت رضامندم

از انشای مادهورام: در دائرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرکاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

خواهی که شرمسار نگردی ز کائنات — در غائبانه با همه کس در حضور باش

از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشیم — لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون از من است

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است — دل پیش تست دولت من اینقدر بس است

مولوی جامی: سر بر ندارم از خط حکم تو همچون قلم — گر بند بند من کنی از یکدگر جدا

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم — که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

نامی کشمیری: از دوریت چه باک که این بعد ظاهر است — اصلا میان ما و تو حائل نمی شود

شیخ سعدی: صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابر است

حسن خان شاملو: چون شکوه کنیم از جدائی — جائی تو همیشه در دل ماست

نجف خان شاملو: چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را — که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را

ملا علی تجلی: نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص — با توام گر همه در عالم دیگر باشم

نیکوئی همدانی: دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی — مانند دو مصرع که زهم فاصله دارد

ایضاً: حضور و غیبت من پیشت در دنمیدارد — بپرس حال مرا غائبانه از حضار

ملا ظهوری: از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست — نزدیک بودنم بتو بسیار دور نیست

ملا ...: ز دل بدل گذری هست تا محبت هست — در چمن نتوان نسبت تا صبا اینجاست

نظیری: فرمان بریست رسم و آئین ما را — در باغچهٔ ما گل نافرمان نیست

زجهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت — وگرم تو هم نخواهی ست بیکسی سلامت

سر به پیچم چو قلم از خط حکمت قطعاً — بند بندم چو کنی بندهٔ فرمان توام

قرب روحانی اگر هست میان من و تو — چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد

زرکامل عیارم در وفا و دوستی خالص — گرم صد بار بگدازی نگیرم از عیار خود

بیرون نمیروم زدیاری که جای تست — محراب طاعتم همه جا نقش پای تست

هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر نزدیک ور دورم غبار آن سر کویم

دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست — شکر لله که نه قاصد نه پیام است اینجا

من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم — گرچه سازند جدا چون قلم بند زبند

گرچه از خدمت بصورت غائبم یک لحظه نیست — خالی از شمش جز به پیش من همیدانم یقین

جان بمهر و خاطر از مهر و ضمیر از اشتیاق — لب زیاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

از خانه بر انداز شاید فکر مستقیم اشعار تحریر مؤمن در مسافر حال خود بمقیم

رودیم بسوی غربت و دل جانب وطن — افتاده گاه من بمیان دو کهربا

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت — گل میخهای آبله چیدن ز خار پا

هر دم ز فراق تو ملالیست مرا — هر روز ز هجران تو سالیست مرا

حالیست بغربتم که گفتن نتوان — سبحان الله غریب حالیست مرا

نه روی آنکه بسوی دیار برگردم — نه رای آنکه غبار ره سفر گردم

نه دست آنکه کشم پا بدامن عزلت — نه پای آنکه گدایانه در بدر گردم

شاخ از گلبن جدا هر جا شره وا میکند — در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن

رفتیم با تنی و دل و جان هست پیش تو — از باز ماندگان خبری میگرفته باش

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماندماند — او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

هر نماز کنم صد هزار سجده شکر — که در دیار تو دل نیت اقامت کرد

هیچ جا نگذشتم هیچکس نرسیدم — که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی

میروم زین شهر لیکن بسکه رویم در قفاست — میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

سلطان ... زمانی ... جلال ... زعیار ... ناصر علی

نیم ... همایون پادشاه ... ملتمس ... بیدل ... از عنایت نامه ... سعدی ... نظیری ... نوری ... قاسم ... سعدی

کربلائی عبار شهمائی گرامی اعلم

در میان فاصلهٔ نیست سفرهای مرا — رفتن و آمدن من به نفس ایماند
چون دانه‌های سبحه نیاسایم از سفر — پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
ز رشک صورت چینی بچشم آب می آید — که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
فسرده شام غریبان ز تلخکامی هاست — درین سفر دل بریان کباب شامی هاست

خراب ساز خانهٔ انبساط و افغر اشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارند — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست — هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

صائب

به پسند غربت بغریبی چو نشینی — از یاد مبر چشم براهان وطن را
ز دوستان گرامی که میرود بسفر — که دل تهیه ساز خویش رفتنی دارد
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم — سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی — الهی هرکجا باشی بهار آبرو باشی

بیدل

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم — چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود — آخر دل با تو رفت بیدل ماندم

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود — ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند — مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

از انشاهای امیر

وه که رفتی ز شهر و بنهادی — بر دل من هزار صحرا درد
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم — هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — هیچ ز آن یار سفر کرده پیامی داری
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد — همت اهل نظر قافله سالار تو باد

مولوی جامی

بره ماند دیده کس از آن دیار نامد — خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد
زبان بپرسش آیند گمانم آبله شد — کز آن مسافر ره دور من خبر نرسید

هدایت نتیجه کاشی

زان یار توجه کرده که گوید پیام من وانجا بجز صبا که رساند سلام من

رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی در دیده ماند اشکی و تن نیز رفتنی

غمامیست سرایی

تا از ره دریا سفری شد یارم چون ابر ز دیده اشک غم می بارم

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد

رفتی و گریه بحال دل حیران کردم آب بر آئینه ریزند قفای سفری

غمامیست نظام ارتضای

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی وز پرتو خویش عالم آرا باشی

ناشاد گروهی که تو زانجا بروی آباد دیار کسی که تو آنجا باشی

بسفر رفت ماه پاره من گردشی هست در ستاره من

نظام دستغیب و ختمی

با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار رفتی و بیقراری من برقرار ماند

دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم در قفای سفری آب بر آئینه زنند

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد گر بهان بر سر خونریزی مائی باز آ

نداشت هستی ما تا عدم سر مو فرق کمر تو بستی و من رفت از میان فرقتم

مطهر ازار لشاهی مرعشی

رفتی ولی تو جان برفت از تن از تو دارم خجالتی که مپرس

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

حکیم خاقانی

تا یار عنان بباد کشتی داده ست چشمم ز غمش هزار دریا زاده ست

بابافغانی یزدی

تا کی پی دیدار مه نو سفر خویش چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینم

میرزا عرب ناصح

از گریه کنار خویش دریا کردم شاید که ز دریا بکنارش آرم

میرزا اشرف جهان

ای خوش آن روزی که بینم روی فرخ فال تو از سفر آئی و من آیم باستقبال تو

از تو نماند تاب جدائی دگر مرا بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا

طلیعه شیخ اصفهانی

طرفه حالیست که آن آتش سوزان از دو دورتر میرود و بیشترم می سوزد

ابطلی شیرازی

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا هر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

۱۱۷

دل می طپد مگر خبر یار میرسد جان در تردد است که دلدار میرسد

تو عزم سفر کردی و خسته جگر من بستی کمر خویش شکستی کمر من

بسفر رفتنت مبارک باد بسلامت روی و باز آئی

بلاغت افزای فصحای متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه

که درمیان خطوط تحریر آن حاجت افتد و خبر آن لطافه

از مجمع شاهی برای بادشاه

شاه کشورگیر و گیتی بخش و گردون اقتدار — آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار

جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت — شه خورشید تاج و آسمان تخت

سریرآرای ملک تاجداری — طراوت بخش باغ شهریاری

قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجدهٔ روحانیان بر گوشهٔ دامان اوست

آنکه عطف دامن اقبال او — جیب دولت را طراز حشمت است

برای امیر الامرا

قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت — بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد — برای روشن او افتخار و استظهار

آنکه خاک درگهش را بوسه داده است آفتاب — وانکه گرد موکبش بر سر نهاده است آسمان

هم براق دولتش را فرق فرقد پایگاه — هم همای همتش را برج برجیس آشیان

سرافراز جهان دارای اعظم — بهمت کارساز اهل عالم

صدر سپهر رفعت و والی دین پناه — دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه

صدری که نور شمع معالی ز رای اوست — عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست

آنکه از فیض ذات اکمل او — مجمل علم شد مفصل او

برای صدر

آن آفتاب اوج معالی که از علو — قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود

آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل — آن منبع معالی و آن مجمع فضائل

آن بحکمت حاکم شرع متین — خاطرش گنجینهٔ اسرار دین

برای شیخ

قبلهٔ ارباب صفا قطب دین — نقطهٔ پرکار زمان و زمین

بصورت هادی راه هدایت — بمعنی قطب گردون ولایت

سلطان سریر شوق عرفان — خورشید سپهر ذوق وجدان

مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش — هر سحر خورشید رخشان میکند نور اقتباس

بحر عرفان را گهر برج حقایق را قمر — تخت دین را پادشه قصر ولایت را اساس

فضل او مفتاح کشافیست اهل علم را
همه معانی جمله میدانند با شرح و بیان

جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین
ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین

از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی
از خطبهٔ فصیح تو دل زنده میشود

امام دین که از و تازه شد مسلمانی
ز امر و نهی وی آفاق گشت نورانی

طراز دولت سلطان شهنشه دوران
که خامه اش ز صفا ملک را منور ساخت

آنکه در پیش فیض خامهٔ او
ابر گوهرفشان خجل باشد

سر دفتر اکابر آفاق کز شرف
بر فرق فرقدان بودش پای افتخار

دیباچهٔ معالی و مجموعهٔ کمال
سر دفتر اعالی و دارای کامگار

سریر آرای ایوان سعادت
سعادت بخش دیوان سیادت

گوهر درج نقابت کز کمال قدر هست
مقتدای ملک و ملت پیشوای ملک و دین

آفتاب سیادت ازلی
گوهر کان لطف لم یزلی

قدوهٔ خلق و سید سادات
قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار

مدار امن و امان مقتدای دوزمان
پناه ملت اسلام و رکن دین متین

صدری که فتح باب معانی کلام اوست
منشور انتشار حقائق بنام اوست

افتخار افاضل علما
اعتبار اماجد فضلا

مسجد ز اقامتش منور
محراب ز قامتش مزین

ادیبی که از نور تعلیم او
چراغ علوم است افروخته

حکیمی که جان میفزاید دمش
روان تازه میگردد از مقدمش

ید بیضا اش در علاج علل
مظهر معجز مسیحا نیست

بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان
طوطیان شکرستان سخن را کرد لال

اشعار دلفریب لطیفش کشیده است
در گوش روزگار بسی در شاهوار

آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست
وانکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست

جواهری که بیفتد ز ساعد قلمش
بر بندد زست بدست از برای گردن حور

نی کلکش چنان صورت نگارد
که مانی را بدیده در بینا زند

ناهید اگر نغمهٔ عودت شنود
خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

برای مفسر
برای محدث
برای خطیب
برای امام
برای وزیر
برای دیوان
برای سادات عظام
برای پیشوایان دین
برای اهل علم
برای مفتی نماز
برای ادیب
برای طبیب
برای شاعر
برای ...

انکه صافی شد از حرم دل او / کعبه دل رحمت است منزل او

از جهادش دیدهٔ اسلام روشن میشود / عرصهٔ دین تازه تر از صحن گلشن میشود

انکه صفاتش همه صدق و صفاست / خاطر او مهبط نور خداست

مطلع خورشید رفعت مشرق صبح جمال / دُرّ دریای کرامت دُرّی اوج کمال

محیط مرکز اقبال آسمان جلال / سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال

ستوده خصلت و کافی کف و مؤید ید / خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

صدری که یافت چشم مکارم ازو بصر / بدری که یافت چشم معالی ازو روان

انکه در کرمت از اهل زمان ممتاز است / در اقبال شب و روز بر رویش باز است

انکه مقبول حمیدهٔ دلها است / ذهن پاکش کلید مشکلها است

انکه درج مکرمت را گوهر است / برج اقبال و شرف را اختر است

انکه از روی مردمی و کرم / در دل خاص و عام مقبول است

انکه داد و دهش خدای عزوجل / از سعادت هر انچه می باید

سرمه کش چشم منتظران حسرت توامان سواد اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب و فاشعار استدعای ارسال آن

سوختم از شوق یاران راه حرفی واکنید / نامهٔ انشا کنید و قاصدی پیدا کنید

گرچه میدانم که ننویسید جواب نامه ام / از زبان او تسلی نامهٔ انشا کنید

قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست / نامه را پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

وعدهٔ لطف و پیام بوسه در کار نیست / میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد / شب امیدواری از سواد نامه بس باشد

بمکتوب حیات رفتهٔ من باز می آید / مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد

تا تو می آیی قیامت رفته است / وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست

دل بی تو طمع ز هستی خویش برید / شد دیدهٔ من در انتظار تو سفید

چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه / چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

نمی آیی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی   چرا از آشنایان اینقدر رفتی بخبر باشد
حسب حالی ننوشتی شد و ایامی چند   محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
دیرست که دلدار پیامی نفرستاد   ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران   پیکی ندوانید و غلامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی سرمست شکرلب   دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند   میان ما و صبا این غبار خاطر ماند
دل عبث لب بشکوه وا نکند   شیشه تا نشکند صدا نکند
زبسکه در دل من محبت آمیزست   بطرز شکر ادا میشود شکایت تو
نی مژدهٔ وصلی نه پیامی نه حدیثی   در کوی تو بستند مگر پای صبا را
شرح جفای دوست نه بهر شکایت است   مقصود ذکر اوست دگرها حکایت است
پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است   خوب است کاین رسم بعهد تو در افتاد
شادم که آشنای فراموشی توام   نام مرا بنامهٔ بیگانه خوانده
منویس در کتابت اغیار نام من   ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی
هر روز میدهی وعدهٔ امروز نه فردا   یارب چه جواب است بفردای قیامت
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن   ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
در نامهای او که پر از نام هر کسی است   خالیست همچو نقش نگین جای نام ما
دیر می آید بمشتاقان نسیم صبحدم   قاصدی چالاکتر از باد صبا میخواستم
پس از عمری کز و یک نامه آمد تاب کو دل را   که صد بارش نه پیچد در دم و صد بار نگشاید
هزار نامه بشارت نوشت بستانی   تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت
مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست   چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست
خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود   که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد
نزدیکتر ز مردم چشمی بدیگران   ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم
تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی   جفا قدری ستم حدی و جور اندازهٔ دارد
ذوق وصلم نیست ازبس وعده ات شد خلاف   سوختم چون اشتهای مفلسان در انتظار
مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من   ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

فریاد که دلدار خطابی نفرستاد / صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد

رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست / انفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست

این نغمه و رشحه راز من باز مگیر / زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست

بیدل

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام / ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

بیدل از یاد خویش هم رفتم / که فراموش کرده است مرا

به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب ننویسی / که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

چه جرم رفت که هرگز برشحهٔ قلمی / نوازشی نکنی عاشقان شیدا را

زخون دیده بسویت نوشته ام بیتی / زشعر حافظ شیراز یاد کن ما را

تو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد آر حریفان باده پیما را

اسیر

نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا / نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا

[illegible] ننوشتی دل ناشاد نکردی / [illegible] را بزبان قلمی یاد نکردی

شوکت بخارائی

دل تحقیق خبرهای ز سر ساخته بود / اینک از کوی کسی رو بقفا می آید

در انتظار تو چشمم زبس غبار آورد / زگردش نگهم گرد و باد بر خیزد

ابوطالب کلیم

در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده [illegible] / تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت

گرد بلای غربت آواره از وطن را / چیزی به از وطن نیست مکتوب دوستان است

اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مرا / چرا بگوشهٔ مکتوب میبرد نامم

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم / بشکوه ات چه رسد قصه مختصر نکند

مکتوب اشک شسته را دم لقا [illegible] / یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد

وحشی طبیعتم گنه از جانب من است / نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

محمد [illegible]

هر من آن خوش رقم انشای مکتوبی نکرد / گوییا از درد چشم من خبر بر سیده است

جواب نامهٔ آن بیوفا از طمع / که عمر چون رود از وی خبر نمی آید

[illegible]

بدوست عرض شکایت ز جور دوست نکو / وگرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست

بنوشت سوی غیر بسی نامهٔ وفا / در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

[illegible]

بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است / من دل تنگ بکجا [illegible] زبانی مشتاق

من نامه ببرگ گل نوشتیم / شاید که صبا باد رساند

۲۹۷ در شکایت عدم تحریر خط و سعد ایمای آن

بال هر نامه بری نامه گشاده ماست — سنگ هر رهگذری قاصد افتاده ماست

گر من ز شوق یار فرستم بیار خط — یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط — بابا فغانی

مرا که گوش بر آواز مرغ نامه بر است — نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد — کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد — حسنی

یکی دو کرد غمم را بلای وعده تو — بلای هجر یکی درد انتظار یکی

مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو — منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو

تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی — از این طرف که منم راه کاروان باز است — شیخ ابوالقاسم

شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند — پر گشت جام و باده فزون تر ز جام ماند — حکیم صادق

ما را به نامه نیز فراموش کرده — دانسته که دیده ما را سواد نیست — میر یحیی

چو غم نمیگذرم هیچگه بخاطر تو — غمت مباد که خوش کرده فراموشم — ابوالفضل

مطلبش درس فراموشی مکرر کردن است — گر بخاطر بگذراند بعد ایامی مرا

من از یاد تو یکدم نیستم غافل سرت گردم — ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید — رهی

در نامه اغیار مرا یاد نموده است — صاف است که چون من نبود نامه سیاهی

شکایت نامه ما را پر پروانه می باید — که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

میتوان بست رخنه دیوار — دیده انتظار نتوان بست

عینک در انتظار تو با دیده یار شد — چشم سفید گشته براهت دوچار شد — مولانا نسبتی

در راه وصال تو ز بس چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین نگاهم — مولانا باقر

اینقدر قاصد که از من سوی جانان رفته است — جمع گر گردد بیک جا کاروانی میشود — ملا شفیق

یا رب من بیدل ز که پرسم خبرت را — چون هر که بکوی تو رسد بیخبر آید — طاهر

امشب نیامدی ز چشم رمید خواب — این در در انتظار تو تا صبح باز بود

تا چند ز دیده خون دل پالائیم — تا کی ز تغافل تو جان فرسائیم — فقیر

از خاطر ما آنچه نرفت است توئی — در خاطر تو آنچه نیاید مائیم

تا کی در انتظار تو هر دم ز اضطراب — آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم

چند گویم بر سرت جان بلب آمده را — که دمی باش ببینم چه خبر می آید

چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار — امشب نیامد آن مه و اختر دمید صبح — میرزا

بجوی هم نخرد خرمن اخلاص مرا / کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد

نشسته بر سر راهت بگریه و آهم / بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش / ناگه چو سر بر آرم آن یار بر سر آید

شد عمرها که از تو پیامی نمیرسد / قاصد کجا و نامه کجا و خبر کجاست

در شرح بیوفائی نامهربان ما / طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی / این هم که جوابی ننویسند جوابست

ز شرم وعده خلافی مکن کناره از من / نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

نشد یکبار که قاصد با خبر آید ز پیغامش / اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد / دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیده بیرون شد

کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش / هر نفس اشک از دیده ام آید برون جان در بغل

از یار کهن نمی کنی یاد / این پیشهٔ نو مبارکت باد

عمرها شد که بیکباره نکردی یادم / کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد

آنکه رفتیم چو اندیشهٔ رحم از یادش / شرمی از سابقهٔ بندگی ما یادش

کار با طره نه جفا پیشه مرا افتاده / که نه یادم کند و می رود از یاد مرا

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن / ای که گفتی فراموشت نسازم یاد کن

دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی / چه کرده ام که بمن التفات کم کردی

بسکه برگشتگی بخت منش برد ز راه / قاصد از کوی تو تا آمده بر می گردد

نه خطی رسید نه پیغام ماه و سال گذشت / ز ما خیال نماند تا چه در خیال گذشت

وعده گر یک نفس بود عمر نیست / بلکه عمر اینقدر وفا نکند

شرط عشق است که از دوست شکایت نکند / لیک از شوق حکایت بزبان می آید

دمید صبح و با امید وعده جان بلبسم / چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

جواب نامهٔ ما غیر نا امیدی نیست / ز دست سودن بال کبوترم پیداست

نامم بزبان بردن کیرم که نمی شاید / در نامه اگر باشد سهواً بقلم می آید

نی نامه میفرستی و نی یاد میکنی / بر دوستان خویش چه بیداد میکنی

برگ گلی از شاخ بیفتاد درین باغ / کز آمدن نامهٔ او یاد نکردم

مشتاقم و قاصد ز برش دیرتر آید — تو بخت که یار آید و پیش از خبر آید
گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را — آن هم ورق جزو فراموشی من شد
سرت گردم ادا فهمی مشو غافل ز مکتوبم — که پنهان کرده ام در سر خط ناله دل را
تا دعا باشد باو کی مدعا خواهم نوشت — شکوه ها دارم ولیکن شکرها خواهم نوشت
نرنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها — اگر خواهی به بیت میفرستم بسته معنیها
ای دل ز دست برده مشکین خط خودم — یکبار یاد کن به دو انگشت کاغذم
بخیال قاصد آیا چه رسیده باشد آندم — که نیاز نامه ام بستم و دیده باشد
شرمنده احسان توام کز سر الطاف — هر لحظه قدم رنجه نمائی بخیالم
من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم — هرگز بخیالت نرسم تو ای بجالم
ز من لوازم لطف و کرم دریغ مدار — نوازشی بزبان قلم دریغ مدار
نشسته ام بره انتظار شام و سحر — برای نامه تو پای تا بسر همه چشم
شد مدتی که نامه نامی نمیرسد — حالم مگر بعرض گرامی نمیرسد
بر دیگران نوشت لبی نامهٔ وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
زبانی گوی باو قصه درد مرا قاصد — که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده
نه عینک است که بر دیده دارم از پیری — برای خط جوانان دو چشم من چار است
موی شدم از حسرت مشکین رقم تو — کو بخت که آیم بزبان قلم تو
سر وا نکند شوخ و علیا ز من از ناز — گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسم
بکی نامهٔ خودم ... و ز ... یا ... ب — بدو انگشت کاغذے یادے

برطرف ساز اندوه و ملال از مواسات نامه ها و ملایمت زبان اشعار معذرت

و استعفای جرائم از معشوق مهربان

احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست — آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
من دم چه زنم چو هست بیرون — لطف و کرمت ز حد گفتار
درعرض عذر خواهی آن — آن به که کنم بعجز اقرار

ملا وعی
ملا قربی تبندبار عی
غنی
ملا عصمت
از مجموعه شاهی

هست امیدم که از طریق کرم — کرمت عذرخواه من باشد

ما عذرالتفات تو ناخواسته هنوز — لطف تو میکند بکرم اعتذار ما

دوستی اقتضای آن دارد — که شود عذر دوستان مقبول

احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است — چون روشن است پیش تو مافی الضمیر ما

بتقصیری که از حد بیش دارم — خجالت را شفیع خویش دارم

من بجز معذرت جرم ندارم لیکن — چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست — امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر

بخشیدن و رحم نمود پیش ما که هم — صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را

هر گه رقم کنم بتو عذر گناه را — ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

کارم ز بس گنه بسرافگندگی کشید — نقاش دیده رویم و شرمندگی کشید

جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار — پیش عفوت قلت تقصیر ما تقصیر ماست

ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را — در جرات زدم منت کش تقصیر گردیدم

کو طاقت آنکه غنیمت بینم — کو صبر که با در حسرت نیت بینم

بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست — که رنگ من بزبان شکسته میگوید

بس ست نامهٔ پروانه بوی سوختگی — بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

مکن ز من گله این که نامه ننوشتم — امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بره است چشم دمی برد از شوق — چه حاجتست برد مرغ نامه بر کاغذ

ز ضعف بار منت قاصد نمیکشم — رنگم برای بردن مکتوب می برد

لطفی نموده که ندارم زبان عذر — این عذر را حواله لطف تو میکنم

گر ترک وداع کرده ام معذور — تو جان منی و وداع جان نتوان کرد

کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند — شرح نیازمندی اهل وفا کند

باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم — گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

آنقدر از دل صدپاره نماندست بجا — کو ما حباب توان رقعه انشا کردن

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما — آئینه گی برهم خورد از زشتی تمثالها

چو عفوش انتظار جرم عصیان میکشد صائب — گنه ناکرده رفتن در حریم او گنه باشد

در معذرت و استغنای جرائم ۲۰۱

این رسمهای تازه بدوران ز بخت ماست — عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

نوشته که بمن حال خویش را بنویس — نوشتنی نبود حال من بیا و ببین

آزرده شده‌ای چند فرستم بتو قاصد — شرمنده شدم چند نویسم بتو نامه

از دل بدلت راهی میخواهم و دیگر هیچ — مکتوب نمی‌فهمم پیغام نمیدانم

دود باید کرد از خاطر غبار شکوه را — صفحهٔ آئینهٔ دل درخور زنگار نیست

گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست — جز رنگ آفتاب بکویش پرنده کیست

مرا یوسف خود احتیاج قاصد نیست — که نور دیده رسول ست پیر کنعان را

آنقدر از خود پشیمانم که می‌آید بهم — چون کف افسوس امروز من و فردای من

ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن — در میان راز مشتاقان قلم نامحرم ست

رایج رقم نامه چه رسم است ندانم — یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد

چه سان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا — که رشکم میکشد گر بگذرد یک خیال آنجا

محبت کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی — اثر زائل نگردد از شکستن مومیائی را

گر نامهٔ من دیر رسد زود نرنجی — چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل

گفتی که چیست **بیدل** غفلت تمهید — هنگام سفر بهر وداعم نرسید

ای محمل رنگ یار معذورستش دار — کس رفتن جان بچشم نتواند دید

پیش اگر بخوانی قسم سینهٔ ریشم — من نامهٔ افتاده بجائی از کف خویشم

راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها — راز ما را قاصدی یا نامهٔ در کار نیست

نه قاصدی نه صبائی نه مرغ نامه بری — کسی ز بیکسی ما سوی برد خبری

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد — نه محرمی که سلامی بدان دیار برد

من آن نیم که توانم بدان دیار رسید — گر صبا ز سر خاک من غبار برد

نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم — که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری — هرزه گردیست که خود باد بکف می‌آید

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان ما و تو چیست بگو

نامه سهل ست نوشتن بتو لیکن ترسم — که تو آن نامه نخوانی که در و نام منست

بیدل

میرزا جلال اسیر

عمر خیام

قاصد چو سخن ساز بود نامه چه حاجت
مکتوب کسی بر پر پروانه نه بسته است

گر بخوانی خاک درگاه تو ام
در برانی بنده ٔ راه تو ام

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه ست
بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه ست

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم
چون گنگ خواب دیده و ز تقریر عاجزم

هجی راکس جواب ننویسد
در نو مید صواب ننویسد

سر غیب ست نقش خامهٔ تو
که تواند جواب نامهٔ تو

بخدا اگر مجال داشتمی
خود همی آمدم بجای جواب

توای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن
جواب نامه شوار ست پیغام زبانی هم

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
عذری که میرود بامید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبائع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات

اشعار در جواب عذرخواه و مستغنی تقصیرات خود از شفیق مودت نما

تو التفات نمائی و اعتذار کنی
چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا

ما را بعذر خواهی خود بنده میکنی
دلهای مرده را بکرم زنده میکنی

تقصیر کرده ایم و ترا با اعتذار
صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی

تو عذر خواهی و بر جانم از تو باری نیست
تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست

بهر بابت توان از جان گذشتن
چرا از جرم کس نتوان گذشتن

اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند
بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما
بآب عذر نشاندی اگر غباری بود

هر کو از تقصیر خود شد منفعل
آب رحمت از جبین خویش یافت

پروانه ساز شمع خامهٔ خلاص شمامه در بیان اشعار ورود نامه بر

از جانب دوست محبت گزین در زمان اسعد نامهٔ مودت ختامه

شرفنامهٔ ز آفتاب بلند ... سوی ذرهٔ بی سر و پا رسید
ز تشریف آن مکرمت ذره را ... سر فخر بر چرخ والا رسید
رسید قاصد و دُرجی ز مشکناب آورد ... چه جای دُرج که دُرج دُر خوشاب آورد
نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید ... مرا از آن سر حشمت باوج ماه رسید
از آن جناب خطابی باین کمینه رسید ... گل مراد من از روضهٔ امید دمید
ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو ... صد آب حیات در سر نامهٔ تو
ای ملک ز کلک تو سر انجام گرفت ... دُرج گهر از نامهٔ تو نام گرفت
مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه ... منشور تو آورد صبا شکر الله
مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست ... خط خوش تو راحت روح و روان ماست
ای سواد نامه‌ات نور سواد دیده‌ام ... تازه جانی یافتم تا نامه‌ات من دیده‌ام
هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید ... منشور کامرانی طغرای دولت است
این نامه نیست بلکه یکی تحفه باغبان ... چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن
نامهٔ او مراد جان من است ... نام او راحت روان من است
مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک ... سر مفاخرتم برگذشت از افلاک
آمد رسول آنکه پیامش مبارکست ... جانم فدا که نامهٔ نامش مبارکست
چو خامهٔ تو رقم زد بلطف نام مرا ... میان خلق بیفزود احترام مرا
پیک مبارکست نسیم سحرگهی ... مشتاق را همی دهد از یار آگهی
رسید باد صبا تازه کرد جان مرا ... نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورده ... جان فدا بادت که پیغام چنین آورده
صورت خطی بدین زیبائی انجا رسم نیست ... من برانم کز نگارستان چین آورده
آمد بهار و رائحهٔ مشکبار داد ... مرغان باغ را خبر نو بهار داد
ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی ... که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی
فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار ... با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار
هر حرفی از آن شکفته باغی ... افروخته تر ز شب چراغی
سواد حروفش پر از نور بود ... بیاضش پر از ذرّ منثور بود

برای صحیفهٔ ... برای پادشاه
برای امرای عظام
برای منشی
برای مهندس
برای آشنایان
برای بزرگان
برای دوستان مهجور
برای بزرگان اعلی مرتبه
برای دوستان
برای معشوق

از برای بزرگ

شکن بر شکن همچو زلف بتان | که در هر شکن داشت صد دل نهان

خطاب مستطابت بوسه دادم | گهی بر دیده گه بر سر نهادم

سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش | اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش

مکتوب ترا که راحت افزای دل است | بوسیدم و بر دیدهٔ خود بنهادم

دستم چو ببوسیدن دستش نرسد | باری خط و نام و نامه اش می بوسم

خط تو که تعویذ دل مسکین بود | بوسیدم و در گردن جان افگندم

برای بادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت | سرم بر اوج علیین برافراشت

هزار شکر که مقصود ما میسر شد | مشام جان ز خط مشک سا معطر شد

مکتوب دلگشای تو آرام جان ماست | سرمایهٔ سرور دل ناتوان ماست

خطش گوئی نسیم نوبهار است | که از وی گلشن جان تازگی یافت

از مشتاقی برای مشتاقان

نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت | در وی از کافور رسته سبزهٔ عنبر سرشت

بحمد الله که آن یار گرامی | مرا از نامهٔ خود ساخت نامی

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست | که گشت دیده منور ز صورت رقمش

چه قدر خواهی قاصد کنم مگر گویم | هزار جان گرامی فدای هر قدمش

نگار رفته دوش آمد گلی | بسر منزل بینوا بلبلی

این نامه چه نامه ست که چون طرهٔ خوبان | صد حلقه فزون ست بهر پیچ و خم او

این تازه رقم از قلم کیست که تا او | جان و دل من هر دو فدای قلم او

آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت | در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم

مثال آصف جم اقتدار از ره لطف | رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

برای بادشاه

نهادم بر سر و بر دیدهٔ خونبار جا کردم | گرفتم در بر و آئینهٔ جان را جلا کردم

برای احباب

رسید دیدهٔ احباب از او منور شد | مشام روح ز انفاس او معطر شد

منت ایزد را که از هر تنگه لطف و جمال | خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید

نسخهٔ نامهٔ مشکین خامه ... | مشتمل بر فنون لطف رسید

چمن سینه تازه گشت از آن | گل راحت ز باغ روح دمید

نامه صبا رایحهٔ باغ بهشت است | یا نامهٔ پاکیزهٔ آن پاک سرشت است

صورتش دیدهٔ جان را استفاره‌ شون کرد ... معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانی دروی ... آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت
خطت می‌بینم و گرد سواد نامه میگردم ... فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم
سر احقر باوج عزت افراخت ... بدست مرحمت از خاک برداشت
از نکهت این مژده زبان گشت معطر ... در پرتو این لمعه جهان گشت منور
نامهٔ مشکین نه بهر دیدهٔ مشتاق ترا ... کف محالست که مُهر لب دریا گردد :
آن خوش الحان بلبل باغ صفا ... این نشاط آموز طبع نکته زا
آن یکی اوج سعادت را هما ... این دگر سوی مسرت رهنما
آن منطق جان فزا سحر آفرین ... این طرب پیرای دلهای حزین
آن دهد جان قالب گفتار را ... این شفا بخشد دل بیمار را
آن بخوبیها ز خوبان برده گوی ... این لبسان سنبلستان تازه روی
آن ز اعجاز مسیحا دم زند ... این ز مضمونها بنای غم کند
قد چون تیر از پی تعظیم آن ... با هزاران شوق خم شد چون کمان
مردم چشم از پی تکریم این ... در دل خود کرده جائی بالیقین
آن نگارستان چین را عرضه داد ... این بروی دل در راحت گشاد
آن باحسان دست خود انباز کرد ... این پی دلها مسرت ساز کرد
آن نهاد آغاز رسم بیغمی ... این بمضمون داد داد خرمی
قاصد رسید و کرد معطر مشام من ... در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ... سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور
مرحبا طائر فرخ پی و فرخنده پیام ... خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
حروفش چو زلف بتان پیچ پیچ ... همه جای جان است و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه ... درخشنده چون مهر روشن چو ماه
من دانم و دل که اندر این نامه چه‌ها دیدم ... صدبار ز بیتابی وا کردم و پیچیدم
این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم کیست ... این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صد رنگ تماشاست ... این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

بیدل

نامهٔ دیگر مرا بلطف نواخت — تا سجده را دو بالا ساخت
نکردم جان نثار قاصد شرمنده ام ازوی — که در اول سخن بیهوش کرد از ذوق پیغامم
کر دلم سوختهٔ آتش مهجوری شد — نامهات داغ مرا مرهم کافوری شد
قاصد از آمدن او خبر آورد مرا — تازه جانی به تن خسته در آورد مرا
دلم کشود کشادم چو نامهات کو تی — کلید باب گلستان دلکشائی بود
در دل هزار گل شکفانید نامهات — خاصیت وزیدن باد بهار داشت
این نامه چه نامه بود کز لطف سخن — دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن
کتابت کی تواند داد تسکین بیقرارانرا — سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق بارانرا
حروفش چهره آرای گلستان — سطورش رهنمای سنبلستان
خامهٔ جانفزا که هر سطرش — هست مانند موج آب حیات
معانی در سوادش آشکاره — بود زانسان که اندر شب ستاره
ای پرتو آئینهٔ جان نامهٔ تو — وی نور نظر سیاهی خامهٔ تو
از دیده غبار رفت واز دل کلفت — این جامهٔ یوسف است یا نامهٔ تو
نور معنی در سواد خط اوست — چون سحر در زلف عنبربار شب
تا بنام من زبان خامهات گردیده است — از نگنیم میرود بیرون ز بس بالیده است
بر هوا می افکند هردم کلاهی از حباب — قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است
من که باشم کز من بیقدر یاد آورده — نامه از رشک همین معنی بخود پیچیده است
سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین — آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است
تا سواد خط مشکینت بچشمم جا گرفت — مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو — هم چو نام خود که پای خامهات بوسیده است
خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد — بخیال سرمه سواد او به بیاض دیده کشیده شد
این پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورده حرز جان ز خط مشکبار دوست
بود مکتوبت معمای بنام زندگی — چون کشودم غنچهٔ دل واشد و جان یافتیم
نامهات خاصیت پیرهن یوسف داشت — که ازان دیدهٔ ما منتظران روشن شد
قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد — یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

قاصد آمد غنچه پر سر کرده از گوئیش هنوز ‌ ‌ ‌ میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
بیا ای نامه بر گردد تو گردم ‌ ‌ ‌ چه آوردی خبر گردد تو گردم
ببوسم یک نظر چشم تو بوسم ‌ ‌ ‌ بجا کم یک گذر گردد تو گردم
آمد بر من قاصد آن سرو سهی ‌ ‌ ‌ آورد سبهی تا نبود دست تهی
من هم رخ زرد خود بر آن مالیدم ‌ ‌ ‌ یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی
نامه که ز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش ‌ ‌ ‌ در همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن ‌ ‌ ‌ روشنم گشت که آنماه خطی پیدا کرد
ز مهر نامه ات گردید روشن ‌ ‌ ‌ که هر کس از تو دور افتاده داغست
نوازشنامه آمد بیاض صبح عالم شد ‌ ‌ ‌ سواد او جواهر سرمه چشم امیدم شد
میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من ‌ ‌ ‌ نامه او را ز بس بر چشم تر مالیده ام
ابتدای نامه اش چون بینم از خود میروم ‌ ‌ ‌ راست میگویند هوی بس بود دیوانه را
مکتوب نگار دلربا آوردی ‌ ‌ ‌ پیغام بت ماه لقا آوردی
ای قاصد یار بر سر و دیده من ‌ ‌ ‌ بنشین که خوش آمدی صفا آوردی
نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را ‌ ‌ ‌ خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم ‌ ‌ ‌ منفعل میدارد م هر دم باحسان دگر
جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه ات ‌ ‌ ‌ ای من بگرد گردش آن دست و خامه ات
قاصد رسید دل ز قدومش شکفته شد ‌ ‌ ‌ گرد الم ز خاطر پر درد رفته شد
جان را عوض نامه بقاصد بسپارم ‌ ‌ ‌ مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم ‌ ‌ ‌ درمیان من و او بوسه به پیغام افتاد
برنگی قاصد آرد نامه یار از بغل بیرون ‌ ‌ ‌ که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را
سر به پیش افگند و بینم قاصد بخانده را ‌ ‌ ‌ ظاهرا آورد و اپس نامه ناخوانده را
قاصد خجل رسیده ندانم چه دیده است ‌ ‌ ‌ گویا که یار نامه شوقم دریده است
نامه لطف تو کرد از همه ممتاز مرا ‌ ‌ ‌ پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا
شوق ما پیغام و استغنا جواب او بس است ‌ ‌ ‌ پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال را
من و این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی ‌ ‌ ‌ مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

گر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد ... که می آید چو صبح از دور و بر لب خنده ها دارد
قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست ... تا کجا چهره یار آمده یار کجاست
هجران زده ام تشنه لب مژده دیدار ... ای قاصد فرخنده بسر از من خبر از تو
قاصد نظاره کن دل و جان فگار را ... تا شادمان شود پرسان مژده یار را
قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست ... با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل ... که از ستاره صبح است آفتاب پرست
مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل ... صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است
دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود ... کتابتیکه رسید از دیار هجر بمن
خنده بیاز نسیم و صولش ریاض جان ... یارب بهار عمر خط دلنوازکیست
شد نامه محبوب خط بندگی من ... من بنده آن نامه که محبوب نوشته
نامه ات گر بمن نرسید بمن ... تن ز جان میرمید و جان از تن
شادم که بمن نامه مشکین رقم تو ... آورد سلامی ز زبان قلم او
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات ... سبز شد کشت امید من ز رشح خامه ات
تا نامه ات را نزو نکردم نقد جان و دل ... که در ره ورود رسالت با دل و جان کارها دارم
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد ... که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم
بجز دوری کاش کنار دکه بمضمون برسم ... بعد عمری که ز جانان خبری می آید
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ... که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است ... که مژده طرب از گلشن سبا آورد
پیامش نیست جز قطع محبت ... خط مکتوب او باشد بریده
چون نامه ات رسید بدستم شدم ز دست ... در بیخودی مگر بشر الیش نوشته است
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید ... ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار
آورد صبا از طرف یار پیامی ... المنة لله که رسیدیم بکامی
چون نامه ات رسید گلی در چمن شکفت ... من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت
محبت نامه را چون بر گشادم ... گهی بر دیده دگه بر سر نهادم
بمودی مرغ نامه چون خاکساری را ... رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

فانی
نورالدین آقا شاپور
ملا ملک قمی
طرفی تبریزی
سلیم
میرزا قلی میلی
قلندر
ملا جلالی
ابن ... باجی صفوی
خواجه آصفی
میرزا جانی غزنوی
...
ملا باقر ...
یوسف تبریزی
حافظ
... عبدالرحمن
نور العین ...
ملا عصمت

زر شح خامه کردی خاطر احباب را خرم طراوت بخش صد گلشن نمودی خارخاری را
بمهر خود مزین ساختی از لطف مکتوبم قرین مهر کردی ذرهٔ بی اعتباری را
بکاغذ ریخت کلکت از رقم کحل سلیمانی ازان وادی ضیا چشم سفید انتظاری را
تبارک الله ازین طایر همایون فال خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال
نامهٔ جانان نشان بخت جاوید من است در سوادش روشنی چشم امید من است
آمد مرغی برگ گلی در منقار بر روی خط از سنبل تر کرده نگار
مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار
این چه نامه است کز دیدهٔ جان روشن شد وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
قاصد رسید و غنچهٔ باغ دلم شگفت بر من پیام یار نسیم بهار شد
سعادتی که همی چشم از خزانهٔ غیب همان زمان که خط اشرفت رسید رسید
بوسیدم و بر سر و بر دیده نهادم بپیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم
چون نامه ات رسید گشادم گریستم اندر روز وصل تو یادم گریستم
قاصد رسید و نامه رسانید من ز شوق سر زیر پای او نهادم گریستم
ای محیط کمال را گوهر وای تجلی طور را مظهر
شان اقبال و کان عز و جلال جان فطرت جهان فضل و هنر
نی کلک تو عندلیب نوا نخل طبع تو آفتاب ثمر
لطف کردی که از رقیمه مرا به بهشت کرم شدی رهبر
بی تکلف زلال مضمونش رشک تسنیم و غیرت کوثر
هر سخن از کلام منظومش همچو آب حیات جان پرور
آنچه کردی ز درس حسن طلب نسخه سنی تکلفی از بر
صاف سرجوش این خجسته کلام داد از گرم جوششی تو خبر
نیست بیجا ز طبع معنی زای لازم افتاد بادهٔ احمر
آفتابی ز مطلع مینا طوف بزم ترا کند از سر
تا کند خاطرت شگفته چو گل زند اندر لباس غم آذر

از انشای مادهورام

۳۱۷

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست — گذشت دیدهٔ منور ز صورت رقمش
نامه‌ات بر چشم گریان گر بمالم تر شود — ور نهم بر سینه میترسم که خاکستر شود

مثمر نشو و نمای نخل تمنا اشعار شکرگزاری رسید میوه‌جات و دیگر اشیا

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم — لطف‌ها میکنی ای مخزن صدگونه کرم
از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست — یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش
الحمد لله مرا بلطف ممتاز نمود — از دادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر غیر مرسلش می‌خوانم — زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود
چون دیدهٔ بینشم عطا فرمودند — محتاج بعینکم عبث ننمودند
کم بود دو دیدهٔ بصر عبرت ما را — زان روی دو دیده‌ام بران افزودند
ز سبزی بطوطی خط ره کشید — ز آب زمرد مگر قند [illegible] کشید
خزان تا بسازد به بستان فراخ — نهادند این گرز بر دوش شاخ
باین طبلهٔ زعفران در چمن — دریدند از خنده گلها دهن
ز عطرش گره بسته بر نافه بوی — ز سیب ذقن در صفا برده گوی
برای مکیدن چو جان می‌نهند — تبانرا دهان بر دهان می‌نهند
ندارد خبر شکر گفتار سیر آئین — ولی در پوست گوید حرف شیرین
پوستش چون عبارت رنگین — مغز در وی چو معنی شیرین
خربزهٔ نغز حلاوت سرشت — گوئی به برد از ثمرات بهشت
گر بتحریر وصف ناشپاتی — نماید صفحهٔ کاغذ نباتی
چنان شد بوی شفتالو دوائی — که یابد خسته او هم صفائی
اما القاس این سخن گوید بگلشن — میان میوه‌ها آدم منم من
نزد تشنه خسروان مشتاق دیرین — ملی می‌آید ازوی بوی شیرین
چو تن داده بگرمیهای بازار — شده جلد تن او آبله‌دار
نزید خویشتن گر دید غره — بسر دارد خیال ذکر [illegible]
همچو پروین بخوشهٔ انگور — آب داده جهان ز چشمهٔ نور

دانهٔ خوشه اش چو حب نبات / در حبابی نهفته آب حیات
عشوه را بسکه گلو سوز کند / فخر بر فخری امروزه کند
سراپا کیله باشد لذت اندود / ز شیرینی بود حلوای بی دود
سر عزت از آن بر چرخ سوده / که چندین ماه نو یک جا نموده
دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشکفت / به نرمی و به شیرینی سخن گفت
همین یک نکته بس در مدحت تو / که خوش رنگ است و خوش طبع است و خوشبو
خسرو هر میوه باشد نیشکر / از قد شیرین حلاوت بخش تر
سر سبزش نه از باد است جنبان / که طوطی بر شکر شد بال افشان
تبان چون لعل خندان میکشاید / گرههایش بدندان می کشاید
حلاوت با مزاجش سازگار است / چو طفلان زو شکر بر نی سوار است
بود از تازگی شیرین و سیراب / توان در سایه اش کردن شکر خواب
هست خوش بسکه ز الوان طعام / عطر مجموعه بود خوان طعام
نقره در پیش برنجش خام است / بلبل ذائقه را گلدام است
زیره بریان نبطر داشتنی است / انه ته کار خبر داشتنی است
هر که در خشکه اودودی تو دید / معنی عنبر اشهب فهمید
ده چه نان پخته کش دست کرم / بر رخ دشمن او سیلی غم
پیش نان تو چو طفلان بخوشی / گرده نان ورقی خبز و کشتی
وصف او می برد از دست عنان / هست این نان بکرم گرم چنان
که نظر کرد برو تا خورشید / نان شب مانده خود را از دید
شد تکلیاسش بدلهای خراب / جلوهٔ حسن گلو سوز کباب
آتش ماهیچه چو بینم در جام / یاد ماهی دهد حلقهٔ دام
پخته کار نیست عجب سنبوسه / لذتش برده گرو از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دواند / این مثلث چه قدر نقش نشاند
گشت تا شیر برنج تو سمر / در صدف آب شد از شرم گهر
ماست آنکس که درین مائده دید / نشود در نظرش برف سپید

گوش را برد ز دل هر که نهی | میکند وصف مربای بهی
سرخوشم کرده ثناخوانی او | نشأ بخشش مربای کدو
شربتش هست به از آب حیات | گشته هر قاش از و شاخ نبات
ترب در صورت طاوس ارم | نو شد ار دوست با صحاب شکم
نیست یخ این که دلم برده ز دست | در نمد آینهٔ صافی بست
نیست یخ برق درخشنده بود | که فروزان شده از ابر نمد
هست چندار به از سیم مذاب | چقدر خوب بر آمد از آب
نزند هر که دم از احسانش | نان سنگک شکند دندانش
(قسمی از نان که بر سنگ پزند ۱۲)
علیچی تا دهدت دست ببوس | هست خلخال زر از ساق عروس
قند از شیرهٔ جانها دارد | آن ز شهد روانها دارد
میدهد روح بجانها شیره | خوانده آب خضرش همشیره
لذت شهد روان هست او را | درگره شیره جان هست او را
نیست جز پستهٔ قند دیگر | بخت سبزی لب شکر خواب بشر
لوز بادام چو چشم خوبان | صرف او شد همه شیرینی جان
لوز پسته چو لب سبز خطان | از حلاوت سخنش قند افشان
از ره لطف تو شد عنایت نموده | این نبوده است بمعنی زاد المسافرین
نان بادام عطا کردی و معلومم شد | که بحالم ز کرم چشم عنایت داری
بوصف تیل چون معنی دهد رو | بود از نازکی باریک چون مو
عجب نبود بگاه مدحت او | برون آرد زبان شانه کر مو
همین شانه نه از وی تر زبان هست | که تار زلف او رطب اللسان است
کسی کز جرعه اش آلوده انگشت | بماندش بوی گل چون غنچه در مشت
چراغ حسن از وی گشت روشن | نهاده زلف را منت بگردن
ممنونم از آن نخل برومند که کرد | بعد از عمری به برگ سبزی یادم
شکر نعمت چگونه تحریر کنم | کان بیشتر است زانچه تقریر کنم
بنده را نه چو سبزه گلگون | کرده از آب و رنگ دلها خون

قلی سمیر

آتشش آب حیات مخموران … شررتشش سازکار مخموران
نیشکر را چو کلک دانشمند … شده پر شهد ناب بند از بند
همچو سبزان هند شورانگیز … همه اندام اوست شکرریز
انبه خود لقمه ایست فرسوده … حقه پر ز صندل سوده
کامها را غذای نوشگوار … دستها را طلای دست افشار
مغز سرخش برنگ گلدسته … آتشی بوده است یخ بسته
بی گناه از حلاوت دوران … بر جگر خورده زخم صد دندان
زین انبه زبان بشهد پرورده پیداست … این بیضه سبز بین که از زرده پیداست
از نامیه کیمیاگری نیست عجب … زین شیشه که از طلای حل کرده پیداست
هم شیره تنکهای شکر انبه است … هم عطر شمامهای عنبر انبه است
در دیده بیاقی نهالش فلکیست … محور تنه برج شاخ اختر انبه است
برای مکیدن چو خوان می نهند … بتان را زبان در دهان می نهند
ظهوری با دو فرصت داستان گوی … زانبه سرگذشتی باز بان گوی
ترنج سیم دست افشار خسرو … انار سینه شیرین لبان گوی
بشام روح را در خامه پیچید … نه انبه بلکه دستنبوی جان گوی
زبان دلبران است استخوانش … مکیدن را حیات جاودان گوی
این انبه ز مغز استخوانی دارد … شیرین چو لب بتان زبانی دارد
واکرده دکان خنده در کام و زبان … در طبله زرریشه زعفرانی دارد
خلعت که برد اطلس فلک ممتاز است … هر بار ورا لمهر انور ناز است
در بر چو کند قیمتش ز غیرت خورشید … گفتا که بروییم در خجلت باز است
آنرا که عنایت تو لائق سازد … در وادی ذوق و عشق شائق سازد
کردی تو عطا قلم تراغنی ز کرم … کز خاطر من قطع علائق سازد
از عنایت خویش طعامی تا مرا کردی کرم … خامه شد از وصف او در دست من منغز قلم
با حباب از شیره شهدی چشاند … که در کام جان چاشنی ریشه راند
بود هر بند او چون بند ترکیب … عجب ترکیب بندی داده ترتیب

از انشای بادشاه بوالم
باسط
محمد پناه قابل
منیر

درمعذرت هدیه خود و بر ایما طلبیدن آن

بلذت چاشنی بخش حیات است — سزد گر گویمش شاخ نبات است
ز فیضش روح را و ز تن ثبات است — گو فوارهٔ آب حیات است

شیفته

درو ریشه تریاک زهر غم است — مفرح چو معجون ابریشم است
ازان گفته جان پرور اندیشه اش (ای ناتمه ۱۲) — که بر شیرهٔ جان بود ریشه اش

علی قلی خان واله

سوی من ترا فرستاد آن دوست — زان زلف که جیب برگ گل از وعنبر بوست
هر موی تنم زبان شکری گردید — لطفش لطف ست گر همه یکسر موست

مولوی جامی

نه ماهی که زیبا طلسمی زسیم — نمودار از صنع دانا حکیم
تر و تازه چون ساعد نیکوان — ربوده دل از دست پیر و جوان

میرزا ... منه

چراغ روز را این روشنی نیست — ندانم نور نارنج از چه نار است
دانه اش رشک گوهر شاداب — صاف بی تخم همچو قطرهٔ آب
تا که او آب خورده از گوهر — دانه اش گوی برده از شکر

آرزو

خوشه اش همچو عقد گردن حور — کس ندیده بدین نمط انگور
بهی مانند رنگ عاشقان زرد — همه مغزش بلذت شیر پرورد
میان میوه کیله بیمثال است — نهان اندر شفق چندین هلال است
چو آرد لذتش در سلک تحریر — زبان خامه گردد چاشنی گیر

راقم

ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا — وز شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا
زان تحفه نه بیا که کرم فرمودی — بر روی دلم در فرح بکشودی
من خود ز کرمهای تو ممنون بودم — مهر و کرمی بر سر آن افزودی
نخل کرم تو تا ثمر می بندد — حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست — تا آید بر زبان شکر می بندد
زین حقه گلی که عنایت بمن شده — حقا که قدر خاک بلندست از فلک

تحفه بیان فوائد مترسلان اشعار عذرخواهی مکتوب منه

بعد فرستادن هدیه خود و کنایةً طلبیدن آن لطف

عیبم مکن و مدار معذور — پائی ملخیست تحفهٔ مور

فرستادم بخدمت کاردی خوب — کاردی گوهر او هر چه خواهی
ببین بر دست تیغش گر ندیدی — زبان مار در دندان ماهی

این بزکه جناب خان ذی شوکت وجود — از روی کرم بمن عنایت فرمود
سرتابقدم ز فرط شیرینی و لطف — قندست ولی کاشش مکرر می بود

ای بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر چیز خریدنی ست پس کو زر من — ور نیست خریدنی بزن بر سر من

بجان تو اگرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگان همان بودی
نگرچه شوخ کسی ام که تحفه میسازم — بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را

من کیستم که تحفه فرستم برای تو — باید که جان نثار کنم در هوای تو

این تحفه چنان هست بسوی تو که آرند — خرما بسوی بصره و گوهر سوی عمان

لائق نبود قطره بعمان بردن — خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه کنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن

نه هر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم — ز خوبی لاف میزد گل به پشت بسته آوردم

هر بلبل تحفهٔ دیگر بدست ما نبود — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام

مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است — جان چیست که آن راز ره دور فرستم

این حقه گلی که دران بزم میرسد — احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاقان و مریضان الفت کیش محبت کیش اشعار

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

آنی تو که خضر طالب صحبت تست — پر آبحیات ساغر عشرت تست
تو دیدهٔ عالمی و مردم همه را — چون ما دهمشیه چشم صحبت تست

علاج درد سرش را اگر نمیدانم — مرا برند و بگیرد دسرش بگردانند

دی از سر اسپ گر فتادی بزمین — غمگین نشود خاطرت ای مهر جبین

تو قطرهٔ رحمتی و گلگون تو ابر   از ابر فتد قطرهٔ رحمت بزمین

دل طپید نهانیا دیرق آن روز داشتم   جان من تا صبح امشب درد پهلو داشتم

تا شنیدم که بپرسیدن من می آئی   صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش

کشنده تر مرض منت طبیبان است   خوش است درد کبی منت دوا افتد

مریض را چو عیادت کند دوا چه کند   کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند

بسیاری جماعت دلسوز هم بد است   پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

میرزا نظام شاهی

ای از تب تو دل جهانی در تاب   خورشید رخت اگر فت رنگ مهتاب

از لرزه تب تن تو در زیر عرق   زانگونه شود که عکس خورشید در آب

آن شوخ که گردیده تپش مانع سیر   پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویا   روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

دست تو که رنگ فتنه برخیزد ازو   فصاد چو سیل خون برانگیزد ازو

کردی چو هم قطره فشان آخر کار   چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو

نور جان بخش ابن ...

ای عمر و حیات جاودانت بادا   تا هست جهان بقای جانت بادا

حیف است نصیب دشمنان چون گویم   درد تو نصیب دوستانت بادا

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی   مسرور بمنشور سعادت کردی

فیضی

بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت   تا از قدم قلم عیادت کردی

گر سرخ شده است چشم آن حور نژاد   از درد مدان که هرگزش درد مباد

خواجه حسین ثنائی

آزار کرت ... شهوار رسد   کی از ستم چرخ ستمکار رسد

تنگ است ترا دهان واز تنگی جا   ناچار بپا کنانش آزار رسد

قاسم بیگ حالتی

جانم بلب از لعل خموش تو رسید   از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیدیم که دردی دارد   درد دل من مگر بگوش تو رسید

سید ...

ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو   در مصر وفا یوسف کنعانی تو

گر چشم ترا بقدر درد است منال   چون مردم چشم در دمندانی تو

بر مسند حسن چون نشست آوردی   هنگامهٔ مهر را شکست آوردی

تبیهی

دست تو شنیده ام که دردی دارد   آزرده دلی مگر بدست آوردی

[illegible]
گر درد کند پای تو ای خوش رفتار — از درد مدان که بر گزندت درد مباد
این درد مدان که بی منش بر جسم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

ذوقی تبریزی
گر نیم آیم بپرسش نیست از تقصیر من — کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا

لا اعلم
علم تو عرض ز نفس جوهر ببرد — فکر تو شهپر ز چشم عبهر ببرد
طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق — دق از تن آه و رعشه از خود ببرد
گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار — بادام کند شکوفه آغاز بهار
شد پر می لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده ات برآید ز خمار

واسطهٔ دل شکنی خامه منشیان اشعار بی تمیل ملاقات گریدن از در مکتوب الیه و محرومی آن

عرفی
از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گذاشت — مجلس آرائی که ما را خوانده مهمان کیست
چون زیارت گاه در کوی تو ماندن رسم نیست — هر که آمده پارهٔ رو بر زمین مالید و رفت
دل پر حسرت از کوی تو بر گردیدم رفتم — نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

[illegible]

واسطهٔ تحسر و تاسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن

نعمت خان عالی
این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چندان نه نشستی که شود غنچهٔ دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
چون عمر که هرگه بسر آید برود زود — خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی
کردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی
در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آئینه آمده رفتی
چون دانهٔ تسبیح بدستت ای دُر یکتا — آخر بسید آمین و دعا آمده رفتی

ملا حزنی
صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم
رسید و مضطربم کرد آنقدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

از انشای ادیب الممالک [illegible]

مولوی جامی علیه الرحمه

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری　　آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
دیر آمدن و شتاب رفتن　　آئین کدام آشنائی است
نو دای شمع ز محفل مرواز بهر خدا　　آنقدر باش که پروانه رساند خود را
ای گل بقدر ریگ و تبسم بباغ باش　　پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

ترزبان سازعالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از انشای ابو سلم

آمد آن روح روان کام روای اقبال　　وقت من خوش که بکام دل من می آید
مژدهٔ مقدمش ارگوش زد گل گردد　　خنده اش تا سر دیوار چمن می آید
مزاج فتح میداند سنانت　　بود نبض ظفر زه بر کمانت
برآید تیغ از دستت بهیجا　　چو جوی کو برون آید ز دریا
این فتح و هزار فتح دیگر　　از فضل خدا شود میسر
صبح را از خنده لب ناید بهم از شادیش　　آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیش
مهی براوج سپهر جلال تابان شد　　که کس ندید چنین ماه در هزاران سال
تراز و غرق حیرت بهر آن بود　　که دریا را لباغه کس نپیمود
این سالگره گره ز دلها وا کرد　　از بهر نشاط و عیش خوش جا کرد
صد جشن تو در سالگره میخواهم　　هر سال ز سال رفته به میخواهم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود　　فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
آن رشته که دار و گره سالگره　　تسبیح هزار دانه خواهم که شود
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود　　صد شکر که منصب تو بی سعی فزود
قدر تو بلند است که من میدانم　　اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود
بگیتی است تا رسم فتح و شکست　　چنین فتح کس را نداد است دست
ز چشم زره این چنین فتح دید　　نه گوش سپر در مصاف شنید
غنچه محجوب را چاک گریبان پاره کرد　　گر به بخت سبز خود ناز د صبا نیرنگ شد

سزد که رقص کند آسمان بر وی هوا   که شد مراد مه و کام آفتاب روا
برین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید   هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
سپهر راد و مسرت رسید از ایام   زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام
برای عیش دو بالای روزگار فلک   دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یک جام
ای که از بخت جوانت میرسد امدادها   عمرها خواهد شدن صرف مبارکبادها
میرسد میوهٔ نورس ز گلستان مراد   میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد
بخت رمیده رو بسوی من نهاده باز   بر من در سعادت و دولت کشاده باز
شکر خدا که شربت صحت چشیدهٔ   بار دگر بمسند راحت رسیدهٔ
کشایش گره مدعا مبارکباد   ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
بفضل حق که شامل حال بادشش   دو گل شگفت بر شاخ مرادشش
یکی چون مهر با روی درخشان   یکی چون مه بخوبی دامن افشان
این سال که بر سنین عمر تو فزود   از عقدهٔ کارها کشایش فرمود
تا عمر ابد بفضل دادار جهان   این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود
وزن تو ز گوهر و زر و سیم و نقود   بر روی جهانیان در فیض کشود
از آئینهٔ امید حاجتمندان   با صیقل جود زنگ افلاس زدود
خیاط زمانه بی تکلف   بر قد تو دوخت جامهٔ فتح
نام تو در ابتدا نوشت است   منشی قضا بخانهٔ فتح
آن خوش خبر کجاست که زین فتح مژده داد   تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
مبارکباد سال وزن بر شاه   که رستم در مصاف اوست روباه
باستقبال او فیروزی و فتح   بصد اقبال دائم چشم در راه
هلال عید جهان را ز نور خویش آراست   شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست[1]
گر شراب شفق خورد شب جام هلال   که هر که در او بود جمله در صحراست
برآمد ماه عید از اوج گردون   طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
بلوح آسمان نو نیست واژون   که بیرون آمدست از کلک بیچون
رسید موسم عید و صلای خوش درداد   پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

[1] میسر شود

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید — چگونه از پی یک گوشوارهٔ زر داد
(ملا وحشی) تا چرخ هلال گرد و از چرخ پدید — کز بهر در شادی عید است کلید
روز و شب عمر بی زوالت بادا — مستلزم اجر روزه و شادی عید
از مژدهٔ صحت زبان خامه — طرح گل انتعاش زد بر نامه
اینست که می نگنجد از شوق مرا — دل در بر و جان در تن و تن در جامه
صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت در پیرهنت
تب را بغلط به تو ره افتاد ز شرم — شبنم عرقی گشت و چکید از بدنت
(ملا وارسته) ای ذات تو زیب و زین این ایام است — مسجود خواص وقت بار عام است
بهر تسلیم تو مه عید ز دور — خم گشته غلامیست هلالش نام است
بگشاد حق از جبین آمال گره — برداشت ز سر رشتهٔ اقبال گره
خواهم ز خدا که رشتهٔ عمر شریف — محکم باشد همیشه از سال گره
بر جان جهان که جان ارباب صفاست — با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
احرام درش بدین من حج باشد — قربان سرش بکیش من رسم فداست
نوروز شده ز بگلستان ز فرح — طاوس بهار چتر از قوس قزح
در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند — استاده چو لاله بر سر پای قدح
عید تو همیشه در طرب سازی باد — کار تو چو خورشید سرافرازی باد
در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال — چون کاسهٔ چینی بخوش آوازی باد
عید تو بسامان طرب سازی باد — انجام نشاط تو در آغازی باد
تا بال همای عید باشد مه نو — اقبال تو در بلند پروازی باد
ای بزم ترا ساغر می مجمرهٔ سوز — هر روز ز ایام تو روز نوروز
از گلشن اقبال تو کان خرم باد — خورشید تو یک گل بستان افروز
ای حاصل دور سال و ماه عالم — ای سایهٔ لطف تو پناه عالم
تا نام و نشان عید در عالم هست — درگاه تو باد عیدگاه عالم
گردون بمراد بخت فیروزت باد — خورشید فلک بندهٔ دلسوزت باد
هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد — در هفته سه عید و چار نوروزت باد

نوروز رسید عید اکبر گردید — برگرد سر ساقی کوثر گردید
امروز علی نشست بر تخت نبی — زان است که روز و شب برابر گردید
تا مقدم عید حج اکبر باشد — شاها حکمت بهفت کشور باشد
هر دشمن تو بصورت قربانی — همواره بزیر تیغ و خنجر باشد
از دولت وزن شاه فرخنده سیر — زر گشت عزیز و آبرو یافت گهر
در پلهٔ میزان چو درآمد گوئی — خورشید نشست در افق تا بکمر
شکر خدا که گوهر اقبال و در فتح — دریای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر سمند مرادت سوار کرد
بس فاتحه خواندیم و باخلاص رسیدیم — تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم
از قدوم تو دیده روشن شد — سینها تازه تر ز گلشن شد
صد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او ببصر باز آمد
تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد — ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
عید آمده تا در طرب بکشایند — در ساغر ماه بادهٔ پیمایند
یارب بدعای بیدلان تا دم صور — چون نور هلال رونقت افزایند
دا فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح — گلجوش هر نفس زنت صد هزار فتح
یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی — گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح
گویند طرب بساز تجدید آمد — شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد
ما را به فضولی خیالات چه کار — هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد
ای که از جلوهٔ روی تو جمال عید است — نسخهٔ عمر تو هر روز بفال عید است
تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که تراست — ناخن پنجهٔ خورشید هلال عید است
آرد رمضان چون خبر از لطف اله — باشد ز هلال صوم و فطرش دو گواه
آن بسملهٔ مبارک سورهٔ نور — وان نام خدا مانده بسم الله
جلوه گر شد مه نو فال مبارک باشد — بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
ماه نو پیشرو قافلهٔ امید است — هفته و روز و مه و سال مبارک باشد
باشد بشب نیمهٔ ماه شعبان — از سیر چراغان همه مردم شادان

[illegible]
روشن بود این که شد منور عالم — از فیض وجود صاحب عصر و زمان
شب برات آمد جهان مسرور شد — از چراغان بام و در معمور شد
هر طرف بنگر بهار آتشین — ظلمت آباد جهان پر نور شد
عید است و بهار است چمن جلوه فروش است — گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است
وقتست که افطار شود روزهٔ مستان — چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است

کلیم
عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم — بر رخ و بر زلف هندوش نثار جان کنم
حاجیان بهر طواف کعبه وادی طی کنند — من بطوف قبله رویش خویش را قربان کنم
بر عقدهای رشتهٔ آن سیر کن که هست — هر یک گره نمونهٔ صفر هزار سال

جامی
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای فتح
آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
شد الحمد هران نقش که خاطر می بست — آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

مولانا [illegible]
نوروز که باغ راهوائی دگر است — هر لحظه ز بلبلان نوائی دگر است
قمری چو رسد بباغ سرو آزاد — گوید که خوش آمدی صفائی دگر است

[illegible]
این سالگره که بسته دل با گرهش — از کار زمانه میکند وا گرهش
این رشته که هر سال فزاید گرهی — بیش از عدد ستاره بادا گرهش

خواجه [illegible]
بزمی که در و چشم فلک حیران است — هنگامهٔ وزن خسرو دوران است
می ده که برابر است ما را شب و روز — امروز که آفتاب در میزان است

[illegible]
نوروز شد و علی زروی تعظیم — بر تخت خلافت نبی گشت مقیم
از مقدم شاه اولیا بر کرسی — امروز نشست معنی عرش عظیم

حکیم [illegible]
آن حلقه کوئی بر سما کرد از کمر جوا جدا — نیمی از ان زیر قبا نیمی پدیدار آمده
آن چیست معلق شده از گنبد خضرا — گر دان چو یکی زورق زر بر سر دریا
چون بر ورق سیم یکی دائره از زر — چون بر سر منشور یکی نادره طغرا

صائب
هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد — پی بیرون شد از دریای غم کشتی هیا شد
بیک ناخن گره نتوان کشود از عقدهٔ مشکل — دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

نگردد سار چون خاتون عشرت می پرستان را | که مضراب دگر صائب ز راه عید پیدا شد

شوخی که از رفتنیت مرا آزادی | پرواز غم کشیده از بیدادی — ولی دشت بیاضی
بانکه سرم بخاک یکسان شده است | پایم بزمین نمیرسد از شادی
هولی آمد که رم عشرت ما رام شود | چمن هند پر از سرو گل اندام شود — ناتسع
سرو قد تو بهر جلوه ادای دارد | همچو آن مصرعهٔ برجسته که ایهام شود
طالع شد از سپهر کرم کوکب امید | خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد
رسیدن ثمر مدعا مبارکباد | شگفتن گل مقصود ما مبارکباد — قابل
رگ زن چو به نشتر رگ دست تو کشود | بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود — غنیمت
این مژده بدوستان مبارک باشد | کم کردن خون تو بعمرت افزود
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی | بی نوبت تو مباد عالم نفسی — انوری
آوازهٔ نوبت بهر کس برساد | هرگز مرساد از تو نوبت بکسی
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید | هلال عید در ابروی یار باید دید — حافظ شیرازی
لب نمی آید بهم از خندهٔ این شادیم | آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم — ملا علیم
زهره در رقص بصد ناز و طرب زین شادی | چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی
بعید شاد همه خلق و من بعید زیار | چو من بعید ز یارم مرا بعید چه کار
بعید شاد از آن نیستم که یار بعید | مباد هیچکس از یار خود بعید بعید
ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال | زاده الله جمالاً بجهان داد جمال
گلبن انبته الله نباتاً حسناً | بد لمانید سپهر از چمن جاه و جلال
یارب که در آغوش تو گیرد آرام | پیوسته عروس بخت و اقبال بکام
بخانه آمدنت عید عشرت افزور است | مبارک است که امروز روز نوروز است
ای آنکه ترا به همه فرمان باشد | حکم تو روان بر دل و بر جان باشد
هر روز تو خواهم که بود عید ولی | عیدیکه در و خصم تو قربان باشد
عید قربان رسید خرم و شاد | بر همه دوستان مبارکباد
ای اوج سپهر دین و دولت را بدر | در مجمع اشراف جهان جای تو صدر
امید که تا بروز محشر باشد | هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر

مفتاح گشایش ابواب حسنات بی انتها اشعار در باب سعی اهل حاجت و مدعا

از مجنون بنی
دریاب کنون که میدهد دست / فرماکرمی چو دسترس هست
سر بر آوری بدولت پایمردی کن بلطف / دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر
ذره‌ها را چون همه خورشید گیرد در پناه / ذرهٔ نقصان نبود و نخواهد یافت راه
۱۱ مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق / لایضیع الله فی الدارین اجر المحسنین
۱۱ تا توانی نکنی در حق کس تقصیری / نور می یا قدمی یا سخنی یا رقمی
وادست دست حق که بدست آوری دلی / دارد دگر نه بهتر ازین پشت خار دست

جگرشکاف خامهٔ اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر / ز اشک آب روان شد هزار صحرا تر
نشست گرد همی بر دل هوا که مپرس / نهان بود گرهٔ نار را شرر بجگر
همین نه بر سر عنصر بود بلا نازل / سپهر هم دل پر داغ دار داز اختر
طپید مهر درخشان بخون خود ز شفق / شد است تیره ز سیلی رخ مه انور
برهنه است ز ماتم سر بنات النعش / جدا ز گوش ثریا شد است عقد گهر
بجای دف زده ناهید سینه زانو / بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر
عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد / نهاد بهر چه مریخ بر گلو خنجر
زبس بخاک فگنده خویش را ز فلک / زمین پر است ز بال فرشتگان یکسر
فلک چه نقش مصیبت کشید وا ویلا / ز چشم اهل زمین خون چکید وا ویلا
خدا هر چه خواهد کند بنده باش / رضا پیش گیر و سر افگنده باش
هرزه دل بر دم حیات منه / کش نه نسبت است باد را بگره
هر آنچه زاد بناچار بایدش نوشید / ز جام دهر می كل من عليها فان
عجب درست جانم را امیدانم که چون گریم / دلا خون شو که تا بر حال خود یکلحظه خون گریم
ای صبحدم چه شد که گریبان دریده / دی شب چه حالت است که گیسو بریده
از دیدهٔ زمانه روان است جوی خون / ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده

آه این چه حال بود که عالم خراب شد / دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد

واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد / پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد / یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

شرمنده ام از آنکه درین تعزیت مرا / فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم

اما بعذرخواهی این شعلهای آه / قندیل وار جانب قبرش روان کنم

عنایت شیخ

آفاق از مصیبت او سینه چاک شد / خلقی بمرد و زین غم جانکاه خاک شد

قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه / دل بود همان خوش که بامید خبر بود

ای لالهٔ دلسوخته در دامن چاک / داری رخ پر داغ درون آتشناک

از خاک که تو برامدی چیست خبر / زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک

گر سرو را ز باغ برارند حسرت ست / دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت

میرزا صائب

مسافری نرسید از عدم که پرسم / که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

پرتو شمع چراغیست که در بزم وجود / به نسیم مژه برهم زدنی خاموش است

طومار در وداع عزیزان رفته است / این مهلتی که عمر دراز است نام او

همه مسافر و این بس عجب که طائفه / بر آنکه پیش بمنزل رسید می گریند

ملا نظامی

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت زین کاخ دل افروز

ازین سر آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز

نابود چنان بود چنین نیست چنان / از حادثهٔ دهر کرا بود امان

بلقیس اگر بملک جاویدان رفت / جاوید بمان تو ای سلیمان جهان

حکیم سنائی

مردم که زیک جگر ریش تر اند / جمعی بسر جماعتی بیش تر اند

در غربت مرگ هم تنهائی نیست / یاران عزیز آنطرف بیش تر اند

شاه شجاع

در دیست اجل که نیست درمان او را / بر شاه و گداست حکم و فرمان او را

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد / امروز همی خورند کرمان او را

امیر شاهی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد / لاله همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید / قمری نمد سیاه در گردن کرد

قاسم

ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس / بسکه آسان است این ره میتوان خوابیده رفت

محتشم

شاهراه عدم چه هموار است — چشم پوشیده می توان رفتن

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات — رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

طالب آملی

لذتی در جهان نمی بینم — دهر گویا دهان بیمار است

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است — زمانه جام بدست و جنازه بر دوش است

غنی کشمیری

مدت شادی غم نیست برابر بجهان — گریهٔ شمع بشبی خندهٔ صبح است دمی

زهجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

نماند جهان جاودانی بکس — خدائی جهان جاودانست و بس

بحر یست زندگی و نهنگش حوادث است — تن کشتی است و مرگ بساحل رسیدن است

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را — از قفس مرغ بهر جا که رود بستان است

این نکته سربسته بیادم ز حباب است — کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب است

گر نخل رفت میوهٔ او پایدار باد — دریا اگر گذشت در شاهوار باد

دریغا که شاخ گل نوشگفته — فرو ریخت از تند باد خزانی

رنگین نمای نیجهٔ حواس فرسودگان چرخ پر نیرنگ* اشعار تخصیص تحریر خطوط المحبوب و فا شعار بر کاغذ رنگا رنگ*

دل من برد و مرا داد ز غم آزادی — کاغذ نامهٔ وصل است مرا آبادی

سر تا بپا خطایم در راه آشنائی — این عذر می نویسم بر کاغذ خطائی

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند — جا بجا اشک چو افشان شرری افتاده

از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام — تا دماغ او بفرباید جنون من رسد

در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا — نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام

از بسکه مانده در ره شوق تو سالها — مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد

بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم — کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد

نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت — تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

حیله باید که بوسد دست محبوب مرا — کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

تا بداند به چه خونِ جگر انشا شده است / کاغذ نامه ضرور نیست حنائی باشد
خون شد دل از فراقت از درد نارسائی / مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی
این نامهٔ درد می‌نویسم / بر کاغذ زرد می‌نویسم
مکتوب خود سفید فرستاده‌ام به دوست / شرح وفای او که ندارد نوشته‌ام
سرخ شد کاغذ ز اشکِ چشمِ من / مهربان شو بر من ای بی‌رحمِ من
عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس تست / صفحه می‌باید حنائی کردن از انشای من — بیدل
حالِ هجران کرده‌ام بر کاغذ نیلی رقم / شعله را کوتیا در دودِ دل پیچیده‌ام
تا به آن دست نمی‌داشت رسائی کاغذ / کردم از خونِ دل و دیده حنائی کاغذ
فشاندم نقطهای زر بر روی کاغذِ نامه / که تا از داغهای آتشینِ دل دهد یادت
نامه را رنگین به خوناب جگر کردم سلیم / میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است — سلیم
نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم / یعنی از بس بی تو کردم گریه آب از سر گذشت — مخلص کاشی
پیش قاصد چون دلم اظهار بی‌صبری کند / نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند — میرزا قاسم قدری
چون نویسم به تو از محنتِ هجران کاغذ / اول از دیدهٔ خونین کنم افشان کاغذ — ملا عمر
برق شد قاصد ز بس من گریه سامان کرده‌ام / کاغذِ ابری بود در کار مکتوب مرا
از غمِ هجران که دشمن هم گرفتارش مباد / خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
نوشتم نامه را بر کاغذِ زرد / که هجران حال ما را این چنین کرد
کاغذ امشب از شرارِ دل زر افشان میکنم / می‌نویسم شرحِ شوق ماه آتش پارهٔ
نامه‌ام مرقوم چون از حالتِ هجران شود / باید افشان اول از مژگان خون افشان شود
رخِ زرد از غمِ هجرِ تو دارم هیچ میدانی / پر و تا رنگ رویم نامه میگردد زر افشانی
شعله را زمن است از سرخی نقطم مپرس / از شرر زار نقطه میگردد افشان نامه‌ام
ز سوز گریهٔ خود چون بیاض بنویسم / مگر به کاغذ ابری بهار بنویسم
تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم / کاغذِ ابری نمودم کاغذِ مکتوب را

سواد جمعیت و پریشانی به رنگ زلف محبوب اشعار متفرقهٔ مفیدِ مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب روشن است / عرض نیاز تشنه بگو هر چه حاجت است — میرزا صائب

هر سطر کار شهپر جبریل میکند | این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است
جای اشک از مژه ام خون سیه میریزد | میرود دود دل از بسکه بسر چون قلمم
نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل | ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
طومار ناامیدی ما ناکشوده نیست | پیچیده ایم در گرهٔ اشک آه را
حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود | نظر بلطف تو کی در شمار می آید

کلیم

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد | پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما

اسیر

سوختم تا پارهٔ از خود خبردارت کنم | شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت
ما کار خویش را بخداوند کارساز | بسپرده ایم تا کرم او چه میکند
ورق نانوشته میخوانی | سخن ناشنیده میدانی

محمد قلی سلیم

ستم لطفی است گر پای محبت درمیان باشد | دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوشجان باشد
بگذار تا تمام شود نامهٔ ای صبا | بیطاقتی مکن بخدا میفرستمت
هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را | بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است
توان از دلهای سبحه دانست | که دلها را بدلها هست راهی
زامیزش صبا نبود غنچه را گزیر | بلبل بشکوه چند گشاید دهان خویش

عنایت

ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن | که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
همچو پرگار ز شوق تو و بیداد رقیب | یک قدمم در سفر و یک قدمم در وطن است
مراز شکر تو کفران نعمت بسته لب دارد | که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست | غبار چهرهٔ گردون نشان باران ست
بما که شست ز خاطر جواب نامهٔ ما | هزار نامهٔ ننوشته را جواب نوشت
من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل | پر صریح است که در کوزه نگنجد دریا
بگویش قاصدی میرفت بیدردان نادانی | همه مکتوب میدادند من دادم دل خود را
چو خواهم با تو حال دل بگویم جائی یابم | اگر جای کنم پیدا ترا تنهائی یابم
اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا | ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست | جائیکه دوستی است تکلف چه حاجت است
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا | فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

نه مرغ نامه بر خوانده قاصد وقت بلبل خوش ... که خود دیدمش با خویش حال خویشتن گوید — محسن

ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد راز ... بجستن تو روان است در نشیب و فراز — میرزا ابو طالب

نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان می برد ... در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است — مولانا کاتبی

ازان ناخوانده در بزم تو چون مکتوب می آیم ... که میدانم اگر مکتوب بفرستم نمی خوانی — عارف السوی

خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد ... گل عندلیب را بسخندانی آورد — میرزا طاهر وحید

گر بدرگه نیامدم دو سه روز ... من درین باب عذرها دارم — محمد ابراهیم آشنا

ما نامه به برگ گل نوشتیم ... شاید که صبا بدو رساند — سلمان ساوجی

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد ... طاقت سوز دلم بال و پر دیگر نداشت — نور الدین جهانگیر بادشاه

اگرچه نامهٔ شوقم درید و دور انداخت ... ولی خوشم که بمضمون رسید و در انداخت — اختری

تا کی ز توام کار به پیغام بر آید ... چون غنچه ام از باد صبا کام بر آید — صفی

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا ... دماغ خواندن خط غبار نیست ترا — اردبیلی

زود بستی در اظهار شکایت ورنه ... بیخبر بودم و حرفی بزبان آمده بود — عبد العلی محوی

قاصد در اضطراب دل موج اضطراب ... من سرسری نوشته ام این شوق نامه را — محمد حسن کلیمی

قانع به تجلی نشود طالب دیدار ... پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد — ملا رکن همدانی

یاد بادش که ز ما وقت سفر یاد نکرد ... بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد — حکیم صادق

ناخوانده آمدن بر ما خوشنماتر است ... احسان بی سوال بغض آشناتر است — حافظ شیراز

ای چو نامه نویسی نویس بر سر نامه ... که قاصدش به سر کوچهٔ بلا برساند — میرزا سعید الدین

ای دیدهٔ خونبار و دل سرگشته ... محرومم ز صحبت و بخون آغشته — خاقانی

هر دم ز تو نامه کنم فرض و دهم ... تصدیع جواب نامهٔ ننوشته — مولوی جامی

دی از سر اسپ ای شه خانه نشین ... گر زانکه فتادی که کند عیب تو زین — کمال خجند

تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا ... از باد صبا برگ گل افتد بزمین

با دست تهی ملازمت کردن دوست ... در مشرب من که اهل فقرم نه نکوست — شهرت

از بحر رباعی به نثار قسلمت ... دارم صدفی که چار گوهر با اوست

ای توسن چرخ را بداغ تو سرین ... غم نیست اگر فتادی از خانهٔ زین — شابور

تو پرتو آفتابی و نیست عجب ... گز پرتو آفتاب افتد بزمین

تجلی شیرازی
شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد — دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی — سپهر زنده بپیچید در کفن ما را
مخلص کاشی
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند — دانستم آن نگار سوادی بهم رساند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم — مرا ز نامهٔ ننوشته مدعائی هست
نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد
حسین هروی
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است — نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید
زهی غفلت کز ان حضرت جدا ایم — سزایش اینکه با خود مبتلا ایم
بیدل
در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — شکوهٔ خوی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت
من نه آنم که سر از خط وفا بردارم — گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند
سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه می برد از من و بر حال من خون بگریست
بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما — بال بر بال کبوتر می پرد مکتوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم
یکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را — مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی
ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود — این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود
می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد — کو چرا پیش از من مهجور بیند روی دوست
من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم — عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین اشعار دعائیه اجابت قرین

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام بر آن آستانه باد
سریر دولت و اقبال تکیه گاه تو باد — حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد
اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد — حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد
کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد — جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد
زمین تابع و چرخ رام تو باد — سریر وزارت مقام تو باد
مدار دائرهٔ ملک بر بقای تو باد — زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

عدلت ز فتنه خلق جهان را پناه باد
ذات تو در حمایت لطف اله باد

نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد
سرمه اهل شرف خاک کف پای تو باد

سعادت یار و دولت همنشین باد
چنین خود هست و تا باد اچنین باد

چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد
وز دولت تو اهل جهان را سرور باد

نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
ظلت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد

قدر جاهت برتر از اندازه باد
باغ ملک از فیض کلکت تازه باد

زفیض خامه تو کارها تیسّر باد
زشمع مرحمتت عالمی منوّر باد

سرتخت جمشید جای تو باد
همه سران خاک پای تو باد

فلک چون خاتمت زیر نگین باد
کلید عالمت در آستین باد

عرصهٔ ملکت بکام تو باد
خسروا اختران غلام تو باد

شاها مدام کار جهانت بکام باد
گردون ترا متابع و اجرام رام باد

زبخت تو آفاق پر نور باد
غبار درت سرمهٔ حور باد

سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد
آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد

سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد
آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد

بخت بیدار همعنان تو باد
سر بدخواه بر سنان تو باد

رایت اقبال تو منصور باد
چشم بد از دولت تو دور باد

وقت دعا رسید سخن مختصر کنم
عالم بکام باد و سعادت مدام باد

سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست
ظلال عاطفت و مرحمت مخلّد باد

سخن دراز کشید این زمان محل دعاست
عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد

باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو
چندانکه آسمان و زمین را بود بقا

بسخن ها بر دعایت ختم کردم
که آمین گوی او روح الامین ست

موکبت را ظفر باد اعنان اندر عنان
دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب

مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند
غلام بخت جوان تو باد عالم پیر

همیشه درگه عدل و کمال احسانت
چو قبله کعبهٔ حاجات اهل عالم باد

همه ایام و اوقات شریفت
بکام دوستان مهربان باد

باد تا انقراض دور فلک — ذات پاکت ز علم برخوردار
دلیل راه تو باد عنایت ازلی — قرین حال تو انوار لطف لم یزلی
عمر تو هزار سال باد — اقبال تو بر کمال باد
همه چیزت چنانچه باید هست — از همه چیز عمرت افزون باد
پیوسته دستار تو باد اخجسته فال — همواره بد سگال تو باد اشکسته بال
تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز — گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی
باد اساس عمر تو چون دهر پایدار — باد اتقای جاه تو چون چرخ برقرار
هزار سال بمانی بعشرت و دولت و ناز — بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز
گل بخت تو از نسیم کمال — هر زمانی شگفته تر باد
رایت دولت طرازت جاودان منصور باد — ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
کام تو در دامن امید باد — ملک تو چون عمر تو جاوید باد
سایهٔ زلف تو عروس ظفر — عکس توقیع شکفام تو باد
زروی زمین سایه ات کم مباد — جهان بی رضای تو یکدم مباد
جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع — خدای ناصر و دولت رفیق و بخت قرین
جان و دولت همیشه قرین سرور باد — چشم بد زمانه زجاه تو دور باد
دعوت خاندان درگاهت — باجابت همیشه مقرون باد
سایه ات بر سر اکابر دین — باد پاینده تا بیوم الدین
دولت و مکرمت زیادت باد — ختم احوال بر سعادت باد
خداوند وارنده یار تو باد — مراد تو اندر کنار تو باد
عز و اقبال در ترقی باد — لِلنَّبِیِّ وَآلِهِ الأَمجاد
همیشه شادمان باشی و فیروز — شبت از شب نکوتر روز از روز
چشم بدخواهان زجاهت دور باد — قصر عمرت تا ابد معمور باد
آفتاب حشمتت تابنده باد — روزگارت فرخ و فرخنده باد
هرکه گوید دعای دولت تو — باجابت دعای مقرون باد
عمرت دراز باد برین ختم شد سخن — بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو ما از تو بر خوریم تو از عمر برخوری
عمرت دراز باد که ورد دعای تو هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است
عمرت دراز باد که تا در پناه تو اهل زمانه کام دل خود روا کنند
سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد خدای عز و جل ناصر و معین تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
دولت ترا متابع و اقبال یار باد ذات تو در حمایت پروردگار باد
سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
امر عالی ترا دور زمان معمور باد آفت عین الکمال از احتشامت دور باد
رایت معدلت نشان تو باد قاضی چرخ مدح خوان تو باد
صفای محکمهٔ شرع از خیال تو باد پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد
دائم اساس شرع تو استوار باد دین نبی به دولت تو پایدار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
تخت ارشاد خلق جای تو باد ورد اهل صفا ثنای تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد زمین از درت بیت معمور باد
دل روشنت قابل راز باد در فیض بر خاطرت باز باد
ذروهٔ احترام جای تو باد ذکر گروه بیان دعای تو باد
ترا ملک هدی زیر نگین باد کلید معرفت در آستین باد
باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
دلت منور از آثار نور قرآن باد معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد طبع نقادت نکات علم را کشاف باد
حدیثت حجت اهل خبر باد ز استاد تو دلها بهره ور باد
حدیث تو مشکات زوار باد کلام تو فردوس اخبار باد

پایهٔ منبرت از چرخ برین برتر باد
مجلست مجمع اعالی باد
آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد
دائما گردون مطیع و دهر مأمور تو باد
باطنت مخزن کرامت باد
یارب نهال دولت تو سرفراز باد
جاهت مدام و دور زمانت بکام باد
آستانت دوستان را مقصد امید باد
دلیل خرد رهنمون تو باد
ایام تو همیشه قرین سرور باد
زمین و زمان نیکخواه تو باد
محراب ز طاعت تو آراسته باد
صدر معانی بتو تا زنده باد
تائید ایزدیت دلیل طریق باد
ذات تو زینت محافل باد
بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد
اختر حکمت از اقبال تو نورافشان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد
ترا ز افسر اقبال تاج تارک باد
یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد
ذهن وقادت ز اسرار سپهر آگاه باد
چاشنی سخن از لفظ شکرریز تو باد
جهان را از نی کلک تو دامن پرشکر بادا

زیور گوش ملک را سخنت گوهر باد
ظل عالیت لایزالی باد
اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
دشمن دین دائما مغلوب و مقهور تو باد
روشن از پرتو امامت باد
درهای فتح بر رخ بخت تو باز باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
بخت و اقبال تو همچون دولتت جاوید باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جان تو شادمان و دولت پرحضور باد
حصار سلامت پناه تو باد
سجاده بمقدم تو پیراسته باد
جان جهانی ز دمت زنده باد
توفیق اکتساب علومت رفیق باد
زیور مجالس افاضل باد
خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد
اهل حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد
گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
بنفست جان جهان زنده باد
دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
ز مقدم تو حاجت هر خسته روا باد
مهر فضل از افق مکرمتت لامع باد
صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
بریحان خطت دلهای گلشن تازه‌تر بادا

گوهر پاک خلقت را قیمت یاقوت باد — وز مداد خامهٔ سحرآفرین را قوت باد
طراح فکر را قلمت پیشکار باد — نقش تو لوحهٔ ورق روزگار باد
راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد — گوش دل پر لذت از آواز دمساز تو باد
سرود مجلس روحانیان صدای تو باد — نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد
دل از لطافت سخنت با نشاط باد — جان را ز نکتهای خوشت انبساط باد
طواف کعبهٔ معنی ترا میسّر باد — درین رهت دل اهل طریق رهبر باد
درت مقصد اهل امید باد — نوال تو بر خلق جاوید باد
دلت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد — ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد
دولت و اقبال تو جاوید باد — درگه تو قبلهٔ امید باد
رتبهٔ اقبال تو مشهور باد — چشم بد از روزگارت دور باد
مدامت بخت و دولت همنشین باد — دعای صبح خیزانت قرین باد
خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد — دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد
رویت ز نشاط لاله گون باد — اقبال زمان زمان فزون باد
شام احباب ترا شمع طرب پرنور باد — روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد
طالعت فرخنده و مسعود باد — سایهٔ اقبال تو ممدود باد
سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد — زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد

از انشای ماد بوم

تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین — تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع
از آفتاب رای تو بادا جمال علم — بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع
دارد نظام کار جهانی ز لطف تو — کار ترا ز لطف الهی نظام باد
جهان ز رایحهٔ دلپذیر الفاست — چو باغ خلد برین دائما معطر باد
از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد — در ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد
الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی — بدولت کامیاب و کام بخش و کامران باشی

انشای منبر

حرز جان تو دعای دل ناکامان باد — گو بداندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش
ترا چون رای نورانیست روشن — سواد خط پیشانیست گلشن

از انشای مصنف

عمرت دراز باد که وهّاب ذو المنن — از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ / ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق / در همه کارت خدا باد نصیر و معین
تا صبح نوعروس زمرد حجاب را / هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ / هر ساعتش بروی ناصد جهان دهد
همیشه باد ز تایید کردگار ترا / سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم
باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب / باد چو عمر ابد عمر تو بی انتها
انفاس روح پرور صحت فزای تو / بهر شفای خلق جهان مستدام باد
سخن رسید باتمام وقت عرض دعاست / ظلال عاطفت و مرحمت مخلّد باد
(از عنایت نامهٔ اهلی) ز خورشید جهان بر سر بگیری آفتابی را / که در هر جانب از دست عا صد سایبان داری
الهی در جهان باشی با قبال / جوان بخت و جوان دولت جوان سال
الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد / فلک چون جام می یا رب بکام دوستان گردد
(حافظ) خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
یا رب بسیراب جاه و شوکت باشی / سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی
(بیدل) ای گلبن باغ آرزوی **بیدل** / هر جا باشی بهار قدرت باشی
ای خیمهٔ دولتت گذشته ز افلاک / چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
(بهمنی یا یمنی) دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ / سرکوفته و نیمه فرو رفته بخاک
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل / تا دل خواند قصیدهٔ طول امل
(سلیم) باشد ز ریاض گردن دشمن تو / شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل
تا هست جهان ترا بقا باد / کارت ز جهان بمدعا باد
(نعمت) همیشه چو خور گیتی افروز باد / همه روز او عید نوروز باد
(رضی) عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند / سایهٔ اقبال و ظل دولتت ممدود باد
(از علم) گل ریاض جلالت همیشه خندان باد / نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز / بکام خاطر یاسر فراز بنده نواز
بخت و دولت مدام یار تو باد / حق تعالی نگاهدار تو باد

حدیقهٔ چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا آبیاری اشعار صنایع و سؤال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا

مظهر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفائی صفوت رویت بر نخیت آب بهار — هوائی جنت کویت به نخیت مشک تتار

صفای صفوت رویت — هوای جنت کویت

اگر خبر ز صفای تو گلستان دارد — گل از حیای رخت جاودان نیارد بار

صفات گلستان دارد — حیات جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد

هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید — بر نخیت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار

مشک گیسوی تو — بر رشک آهوی تبت

بشام جعد تو چینی است زیر هر تا تار — سواد چین که شنیده است مرکزش تاتار

ب ت چینی است هر تاتار — چین ی ست مر تاتار

اسیر زلف ترا حلقه و دو صد زنجیر — غزال چشم ترا غمزه و دو صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است هر تاتار را

بر رشک آهوی تبت چینی ست مر تاتار را

توئی که سنبل مشکین زلف بی آهوت — فگند خرمن مشک تتار بر رخسار

مشک بی آهوت — خرمن مشک تتار

از آنکه تاب نهادی تو بر گل از سنبل — شدست آهوی چشمت ز چین او بیزار

تا بر گل ز سنبل — شد آهو چین

سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل — بخوشه چینی او رفته است مشک تتار

ساخت چینی — خوشه چینی

جزو بیست و دوم

مشک بی آهوت تا برگل زسنبل ساخت چینی

از خرمن مشک تراشد آهوی چین خوشه چینی

اگرچه مهر جمالت مراست مهر وفا | ولیک درد فراقت مراست درد و خمار

مهر جمالت مرا مهر وفا | درد فراقت مرا درد

یکی براه وفا می نهد طرب در دل | یکی ز سیل جفا میدهد غم و تیمار

می نهد | جفا میدهد

مهر جمالت مرا مهر وفا می نهد

درد فراقت مرا درد جفا می دهد

همین که بر گل رویت بنفشه سر بنهاد | چو سوسن آتش گل را ببرد آب بهار

بگل ب رنهاد | چو سوسن

خمیده بار جمالت کلاله را بر گل | ازان شدست زبان لال لاله در گفتار

بار جمالت کلاله را | ازان شدست زبان لال لاله را

بگل برنهاد بار جمالت کلاله را

چو سوسن ازان شدست زبان لال لاله را

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزار | مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

دگر چه هست گلت را چو من هزار هزار | مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

روان چو سرو سراپا نگاری و زسد | هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شگوفه رخ تو تا بدیده طرف بچمن | شد از حیای تو آتش از شگوفه حاصل

تا بدید طرف چمن | از حیای

یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید | که عرض عارض او شد بباد در بازار

حسن روی | عارض او شد د

وتوبه یاسمن از شوق تو قبا چه از انکه | ز لاله رخ تو یاس من شدش دیدار

یاسمن ش | لاله یاس من ش

ایضاً تا بدید طرف چمن حسن روی یاسمنش قافیه مطلق
از حیای عارض او شد لاله یاسمنش

نمانده از تپ عشق تو در تنم تابی … ز بسکه تاب غمت کرده بر دلم آزار
از تپ عشق تو تنم … تاب غمت کرد دلم

وز آن چو موی میان تو شد نزار تنم … وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل و تار
شد نزار … تنگ و تار

ایضاً از تپ عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ و تار قافیه مطلق ردیف بوزن نفرد

رخ دلم اجل آزار گل غمم اندابد … گل دل من سر بهوایت آرد بار
اجل آزار گل م ن … گل من سر بهوایت

عذار چون گلت ار سر برآورد از جیب … درخت گل پس ازین برنیاورد جز خار
گل برآورد … را و رد

ایضاً اجل آزار گل من گل برآورد قافیه مطلق بحر ...
گل من سر بهوایت در آورد

ایا بلعل نهان کرده لؤلؤ خوش آب … و یا بچهره عیان کرده صورت فرخار
نهان کرده … عیان کرده

لبست یا نه که یاقوت و فشانست آن … که در حمایت لولوی تر گرفته قرار
مدار بسته بیاقوت لب دهان شکر … مدار رنجه بعقد کمر میان نزار
لب دهان … بعقد کمر میان

ایضاً نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد کمر میان قافیه مطلق مرفوع بوزن نفرد

سر مرا انجدا تا خیال خال تو شد … چو حال زلف پریشان تو پریشان وار
م انجدا تا خیال خال تو … حال پریشان ت ر ا

ترا چه سود که من دارم از هوای غمت … هزار گونه خیال تو داریم غمخوار
دار ی ا م … ز خیال تو داریم

حاشیه:

۲۰ این بیت مشتمل بر تجنیس مرکب و استعاره دراینا و تشبیه مطلق و طرد و عکس ۱۱

۲۱ این بیت مشتمل بر صنعت تجنیس خطی و اشتقاق و تجنیس زائد و مرادات

۲۲ و توشیح

این بیت مجموع صنعت تجنیس خط و تجنیس ناقص مع ایهام و استعاره و توشیح ۱۲

۲۳

درین بیت صنعت تجنیس محرف و سجع متوازی و تصلیع و التفات و توشیح ۱۲

ما بخدا تا خیالِ خالِ تو داریم
حالِ پریشان تر از خیالِ تو داریم

ستاره چون مه روی تو نیست تابنده — عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار
روی تو تابنده — چو — لعل تو

ازین غم است که اختر نتابد الا شب — وزین حیاست که پاکیزه گوهر آمد خار
اختر — پاکیزه گوهر

یقین که باشد با روی تو اختر آخر کور — یقین که باشد با لعل تو گوهر عار
ن باشد — ن باشد

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

تهی کشی ز لب جام می عقیق بلعل — ولیک چشم ازان غم شدست گوهربار
جام می — لیک از غم

چو باده روز و شب آن با لب تو در طرب است — مرا همی رسد از رشک جان بلب صدبار
روز و شب با لب ت در طرب — مرا می رسد جان بلب

جام می روز و شب با لبت در طرب
لیک از غم مرا می رسد جان بلب

از آن لبان تو آیت نا دو چشم من است — چو شب ز مهر تو حال بکوکب ستاره
لب تو — شب تو حال کوکب

همین که گوش تو جامی لولو آمد گفت — فلک که ماه نور اور و زهره را یکبار
توئی که تا خط تو مرکز ست بر لاله — بگرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار
خط تو مرکز لاله — تو با خط هاله

لب تو جامی لولو خط تو مرکز لاله
شب تو حال کوکب مه تو با خط هاله

ورای لولو تو نیست چون بدید آن لب — ز مهر یافت بلالای تو بس استشار
چو دید آن — بلالای ت

با آب لولو و لعل تو هیچ لولو و لعل — بچشم هیچکسی در نیامد الا خوار

لولو و لعل تو

رخت که لاله و سنبل نهاد بر لاله — لب تو لولو لالا گرفت در زنهار

بر لا

چو دید آن لولو و لعل تو لا بر لا

بلا لایت در آمد لولوی لالا

عجب که باد صبا چونکه شست زلف تو تخت عنبر — ز تیر غمزه تو خواست چرخ و مه زنهار

صبا چون شست زلفت — ز تیر — چرخ

اگر کمان دو ابروت بر گشاید تیر — یقین که بانگ ز نازه بر آید از سوفار

بر گشاید — بانگ — زه بر آید

صبا چون شست زلفت بر گشاید

ز تیر چرخ بانگ زه بر آید

لقای بت نکند در دل آزر آتش — کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار

ای — در دل آزر — مانی

منم ز عشق تو سودا زده دلی چو نقط — بگرد مرکز خط تو گشته پرگار

زده — بر مرکز خط تو

مرا کست زان رخ شمع تو آذری در دل — که حلق گشته از آن غمزه شمع از نار

از — رخ — آذر

مرا چو نیست بغیر شکنج جعد تو کجت — چه مشکل ار بکشد دل بدو شگفت مدار

غیر شکن جعد — کجت — مشکل بکشد

هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ و مه — بشکل خنبر عنبر و شت نکرده نگار

کلک قضا — بشکل خنبر عنبر

ای آذر زده دل آزر زده از رخ

مانی بر مرکز خط تو جا کر

غیر شکن جعد کجت کلک قضا

مشکل بکشد بشکل خنبر عنبر

وگیست سست به پیش تب غم عشقت — چو زلف تو بتپش پشت من شکست ز بار

سست پیش تب اش — بتپش پشت

به تپش تب تن لیستم نجسته لعل لبت — بعشق تو تن سستم شکسته گشت و فگار

تب تن لیست — تن سست شکست

سست پیش تپش تب تن لبت

به تپش پشت تن سست شکست …

سسپیشتبتنبست — بتپشپشتتنسستشکست

ایا بهار تنا چون رسید فصل بهار — بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار

چو رسید فصل بهار — ب نشاط

دمید نفخه و شد چون بهار چین بستان — تو نیز آب رزان را خزان خزان بزار

وشد چو بهار چین — آب رزان خزان بزار

هوای روی تو دارد بهار فصل چمن — چنان بچم که صفا یابد از رخ تو بهار

چمن — ن چم ای توبهار

سواد سنبل زلف از سمن بر افگن تا — رخ سمن شود از طرهٔ تو چون دینار

از سمن — من

چو رسید فصل بهار شد چو بهار چین چمن از سمن …

… نشاط آب رزان خزان بزار چم ای تو بهار من

تو خیز و راح چو گلبرگ تر ده ای ساقی — دران گلاب فشرده که هست آتش بار

گلبرگ تر ای ساقی — در آب فشرده

خمار آب رخسم ریخت در چنین فصلی — بریز اشک عنب آب آتشی رخسار

در — آتش

ازان عقیق چو گلبرگ در سمن افگن — که میکنیم تر دامنی چو گل اقرار

برگی سمن افگن — تر دامن

گل برگ تر ای ساقی در برگ سمن افگن

در آب فشرده بریز آن آتش تر دامن …

تراب راز صبا شد نضارتی ظاهر — زمانه راز زمین شد طراوتی دیدار

صبا شد — زمین شد

مدام جوی دما دم عقیق روح افزا — که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار

چو دم روح — چو رخ حور

۵۱

حدود باغ دگر روح می دهد از بوی — اگر چو حور دهد روی گل شگفت مدار

ا گر روح دهد بوی — اگر حور دهد روی

صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

کنون که لالهٔ سیراب گشت برگه و دشت — براستی چو درخشنده شمع و مشک نجار

لالهٔ سیراب — راست چو ن شمع

مده ز دست تو چون لالهٔ آتشین ساغر — که نه ظانیست که در بزم گل چمن هشیار

چون آتش — نیست در بزم چمن

۵۲

بعین لاله زسنگ آتش فروخته دان — دگرنه حقه سر شمع سوخته پندار

زسنگ ا فروخته — سر سوخته

لالهٔ سیراب چون آتش زسنگ افروخته
راست چون شمعیست در بزم چمن سر سوخته

وگرچه غنچهٔ دل تنگ چون لب یار است — همان ولی سخن کی بود چو بسته یار

غنچه تنگ ر — ن ی سخن ی بود

دهان غنچه اگر خند چون دهان نیست — درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار

ان گر چون دهن — درین لیک سخن بود ز ر

۵۳

اگر لبان سمن بر دهن فشاند در — دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

سمن بر ان — ان

غنچهٔ تنگ رانگر چون دهن سیمبران
نی سخنی بود درین لیک سخن بود زان

رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه | اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار
عاشقا گر منم چرا غنچه | کشتا گر منم چرا
دلتنگ وار نماید دریده پیراهن | چو جام لاله بود پر بخون تنش هموار
دریده پیرهن | لاله بود بخون تن

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیرهن
کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

مثال شاخ شکوفه بوستان گوئی | که آسمان بزمین بر چه برم کرده نثار
بوستان | آسمان چه ن
اگر های بستان چون آسمان شدست اکنون | بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
چون آسمان شد | بوستان ش د

بوستان چون آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت | بر در خاک چمن آب نفخه عطار
از باد سحر آتش گل | خاک چمن آب ر
تبارک الله ازین نقش در چمن افتاد | که ساخت صورت فردوس بر زمین دادار
در چمن افتاد | خ | فردوس برین داد

از باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چمن آب رخ فردوس برین داد

چمن صباح کش از باد باده دل تازه | کشید بر خد گل غازه و کشاد عذار
صبا کش باد دل تازه | کش د بر خد گل غازه

صبا کش باد دل تازه
کشد بر خد گل غازه

مگر که باد جنان می وزد چنان بر جوی | که آب روح نباتی نمی دهد آزار
باد جان ی ج ان | آب رو ا ن ی
دم نسیم بهاری که میروی چون عمر | چه عمر ضد قراری از آنت نیست قرار
بهاری | ضد قراری

بادجنانی جان بهاری [illegible]

آب روانی ضد قراری [illegible]

۵۱ [illegible]

بادجنانی جان بهاری

آب روانی ضد قراری

هلاک شد دل من سیاه شد گل زرد خوشبوی من

بازگشت سختی من بازداشت آن معشوق قرار

رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه

که در صفای رخ او عیان شود اسرار

آب جاریه

نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش

ز جام چشم زجاجی من فکند عقار

سیم ذقن

جام زجاجی نگن

۵۲ [illegible]

گرت هوای نشاط است سوی صحرا رو

ز باد آب عنب خواه و زیر موسیقار

ر و سوی صحرا آب عنب ی ر ا

با جاریهٔ سیم ذقن رو سوی صحرا

در جام زجاجی نگن آب عنبی را

یقین که جنگ گراری بجنگ با می لعل

برآوری زبن چنگ تا فلک بیکار

جنگ آر بجنگ با

آوی زب چنگ

نوای عیش تو چنگست و هم می گلرنگ

طرب کنان رو در چنگ هیچ دمی یکبار

می گلرنگ

طرب ان در چنگ

۵۳ [illegible]

جنگ آر بجنگ و با می گلرنگ

آویز بچنگ طرب اندر چنگ

بتا بیابی ازین دهر عشرت آن وقتی

که در کشی رگ چنگ طرب بناله زار

تا یابی از عشرت

در کش رگ چنگ طرب

نوای دل افروز با نوای هزار

نه راست آید اگر برکشی نوای حصار

نوای با نوا برکش نوا

۵۴ [illegible]

تا یابی از عشرت نوائی بانوا

درکش رگ چنگ طرب برکش نوا

نظارهٔ قد و بالای سرو بستان کن

که چون ز قامت تو کار اوست ناهنجار

بالای سرو چون قامت تو کار

حدیقه

کجا که دارد در سایهٔ قد تو چو ا بر — که نیستش هم ازان رو گرفته بالا کار

ش زان رو گرفته بالا

دارد در سایهٔ قدت ج ا

بالای سرو دارد در سایهٔ قدت جا قافیه مطلق

چون قامت تو کارش زان رو گرفته بالا

یقین که خرم و شادان کیست فصل چنین — که با تو یار نخورد جام باده فی اغیار

خرم کیست فصل چنین — با یار جام باده

نسیم وار جهد در میان سبزه و باغ — کشند ساغر رخشان شراب نوش گوار

رخشان

در میان

خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و سرو — شدند هر دو خرامان بباغ بی رفتار

شده خرامان

بستان

خرم که نیست فصل چنین در میان بستان

با یار جام باده رخشان شده خرامان

اگر نه باد بهار است روح بخش چرا — پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار

ی ا اثرا از

باد بهار ست

تشبیست هوای نسیم ا بعبیر — مگر که گرد بجا کی ز پای خواجه گذار

گرد خاک پای

ی ا نسیم عبیر

معین ملک و ملل دست یار و بخت جوان — وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار

وزیر ست

ست

باد بهار است یا نسیم عبیر است قافیه مطلق

یا اثر از گرد خاک پای وزیر ست

توی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند — همیشه دولت و دین را بتست استظهار

قلم و تیغ ز دست تو — دولت و دین بت

متابعان ترا روی بر فروزد دهر — چو گردن سر خصم تو بر فرازد دار

زد گردن فراز د

قلم و تیغ ز دست تو بنازد

دولت و دین بتو گردن بفرازد قافیه مطلق

۵۱ در این بیت نوع سوم رد العجز علی الصدر ... مطلق

۵۲ درین بیت نوع چهارم رد العجز علی الصدر

۵۳ صنعت ... درین ... حسن ...

۵۴ درین بیت صنعت ... و ... استخدام ...

۴۳ در بیان صنعت ...

همی برد ز لقای تو چشم دولت نور | همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار
چشم دولت | باغ دانش

روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب | عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار
ز سواد قلم | ز سحاب کرم

[illegible] گشته ز رایت منیر بر گردون | گل است گشته ز خلقت نضیر در گلزار
ت گشته منیر | ت گشته نضیر

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

۴۴ در بیان صنعت ...

همی برده ز ذوق سخن تو آب شکر | زهی بسته ز عقد کرم تو دست شمار
برده ز ذوق سخن ت | بسته ز عقد کرم ت

لطافت سخنت رشک جوی شکر بخش | مهابت سخطت کوه کاه جسم گسار
رشک شکر | کوه ک م ر

برده ز ذوق سخنت رشک شکر
بسته ز عقد کرمت کوه کمر

دمار کیسه کان است دست دُرپاشت | از آنکه مرد یمین تو نیست کان بسیار
م رگ کان است دست | مرد تو نیست کان

بجود عدل تو باشد کریم مستغرق | بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار
توب کرم | ب بذل د ر م

مرگ کان است بدست تو بکرم
مرد تو نیست کان ببذل درم

۴۵ در بیان صنعت ...

اگر ز رای تو یار صواب در دوران | فتوح فتح تو حتف حسود در ادوار
دوا اسیر دهای تو شد ز محض داد | فلک ز ضیف تو فیض مراد کرد از خار
تو محض د داد | ضیف تو فیض مراد

رای تو یار صواب و داد تو محض داد
فتح تو حتف حسود ضیف تو فیض مراد

و تار ریز شود ریگ روز تا خنشر رکاب ابلق شوخت شود گران ز وقار

نار ریز د ریگ روز ابلق ش گر زور

هنر ز کلک تو صادر شود چو فکر از قلب کسی نیارد ازین بدی به هنر انکار

ر ک ش قلب ک ی ر د زی ر ر ا ن

ناره ریز در ریگ روز رکش قلب

ابلقش گر ز در گیرد زیر ران

سران زیر کند قهر تو باستعلا زبان بمهر کند لطف تو باستظهار

آن کند قهر تو با آن کند لطف تو با

تظلمست که با کار ملک و دین باشد چو عدل کوه پناهت نمی شود معمار

ظلم که با ک ل دی عدل که با

آن کند قهر تو با ظلم که با گل دی

آن کند لطف تو با عدل که با این می

هر بخت بجاه تو پشت دین چون تو بخت در خور تختی ز تخت برخوردار

ز ی ب ج ش ن بخت تختی تخت ب خ

همی شبت تو جنبش افگنی ززین برین کشی همیشه به پیش یلان بکین دیوار

ی پ ش ت جنبش ی زرین زین شی پیش ب ین

زیب بجنبش پشت جنبش زین زین

بخت تختی تخت تخشی پیش بین

ز نور ضمیر تو کان در د گلشن خرد است منور است بچشم و دل اولی الابصار

است در د نور است بچشم

عنان بدست دل دوستت دهد گردون اجل بقصد سر دشمنت کند اصرار

هست دوستت دشمنت

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار نوید دم رماح تو قاطع الاعمار

در دست بدست دوستت خار

نور است بچشم دشمنت نار

ولی به بخت تو آید همی معلا تخت | چنان که دشمنت آمد ز روح خود بیزار

اگر همیشه عهدت ندا بشستی کوکب | چنین همیشه نگشتی مواکبش دوار

بخت معلا تخت ممهد
جشنت مروح جیشت مؤکد

نوازش از اثر بوی خلق روح وشت | شده چو باد صبا دلفروز در اشجار

اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی | هزار نافهٔ لبستان کشاد باز از بار

از اثر بوی خوش طبع تو
باد صبا نافهٔ لبستان کشاد

ز آفتاب بخشم ار تو چشم بگشائی | ز تاب خشم در اری بچشم خورشید تار

دمی ز غیرت اگر بر جو د کوه دمی | کشاید آب ندلت ز چشمها کهسار

طلایهٔ تو اگر بر فلک گمارد خشم | طلیعه دار فلک را برون کند حصار

خشم تو چشم غیرت گر به فلک گمارد
تابش بچشم خورشید آب به سیه زار رد

غریب گشته باحسان چون توئی حاتم | همیشه بندهٔ فرمان تو صفار کبار

رفیع گشته برفعت توئی که بانگ زند | پیادهٔ صف پاینت بر هزار سوار

اگر بخاک سپردی ز بخل قارون مال | کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایثار

۵۱ این بیت مصنوع در علم تنسیق الصفات و تشبیه و این بیت تعلیق در حق جلو از موشح

باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسری
بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسی

از ابر دست تو دارد سحاب مایهٔ جود — ازان نگسترد او بر چمن دُرِ شهوار
ابر دارد — زان نگسترد بر چمن

اگر چنار ز جود تو مایه دارد برگ — که سایه بر سرِ گلبن فگنده است چنار
زجود تو مایه — د سایه

۵۲ درین بیت صنعت جمع مفرد حسن تعلیل و تجنیس مطرف ۲

ابر دارد ز جودِ تو مایه
زان نگسترد بر چمن سایه

نه صبح چون اثر نور رای تست یقین — که این گمان ز خطا آید ار کنم اظهار
چون نور رای ت — که این ا ز خطا آید ن

شبیه تو نبود آفتاب نیّر ازان — که او ز رای صواب تو شد تمام عیار
بود آفتاب — از صواب

۵۳

نه چون نور رایت تو آفتاب
که این از خطا آید از صواب

۵۴ درین بیت صنعت تفریق مفرد و تضاد و مراعات ۱۲

وجود کلک و کف تو که منبع کرم اند — اگرچه نیست کماهی ز مردی استحقار
کلک و کف ت که منبع — آ ن ست ماهی

روا بود که ز بحر و کان سماحتِ تو — بخرج ماحضری این نه بهر استکثار
سماحت بار ا — خ ضر این

اگر بخرج کند بر سبیل استغنا — که عین راحت خلق ست وجود بی مقدار
ست — راحت ست

کلک و کف که منبع ابر سماحت ست
آن ست ماهی خضر این عین راحت ست

۵۵ این بیت در صنعت جمع و تفریق ۱۲

زبانِ علم و بیان و کلامت افگنده — بیک ره اسم جریده از جریدهٔ اشعار
بان ان و کل ک — یک ی جری ر

لب دوات و زبان قلم ترا گفته — تو در سخن دَدمِ اخطلی باستحضار
و زبان ت — و ددم اخطل

۵۰ ندیم بزم تو گر عرض انشای کردی ورای سیم بُدی بالعشی والابکار
ب ا م عرض انش و سیم ا عشی

بنان و کلک و زبانت بمعرض انشا قافیه مطلق مجرد
یکی جریر و دوم اخطل و سیم اعشی

(درین بیت صنعت تقسیم مفرد ... ۱۲)

اگر تو قسم دو کس کرده دو رسم نکو چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار
قسم دو کس کرده دو رسم نکو مال ولی راد

۵۱ مدام گوش همی دار این دو را و بگوش بگوش مال عدو و نوازش ابرار
را گوش مال عدو را

قسم دو کس کرده دو رسم نکو را
مال ولی راد گوش مال عدو را ... قافیه مطلق مجرد

(درین بیت صنعت جمع و تقسیم و تضاد و تجنیس ۱۲)

ولایت یم و کان جود کف کافی تو چنان کند که برارد ز جان هر دو دمار
کان یم کف ک فی ج ان کند ار ج و

امل تست جهان را درین قبیل جهان همی دهد بتو تزیین زمانه از اعوار
ل تست ن ی ن ی ج ی د ه و ین

۵۲ لئیم و ممسک و بی حاصلست کان نزد ت توبی سوال دهی صد هزار کان یکبار
و ممسک ست کان د هزار کان

کان چو کف کفیل تست نی چو ممسک کان
جان کند ار جوی دهد وین بدهد هزار کان قافیه مطلق ...

(درین بیت صنعت جمع و تفریق و تقسیم در رد العجز علی الصدر و تجنیس مرکب ... ۱۲)

قوای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر همی کند ز سر خار یاسمن اظهار
ابر لطف تو بطبع مهر می کند خار سمن

۵۳ اگر چه خلق تو باشد دم نسیم و صبا بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار
خلق تو ب کند خاک در م

دم ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم قافیه مطلق مجرد
میکند خار سمن میکند خاک در م

(درین بیت صنعت تفسیر خفی ... و تجنیس ... و عکس ... استعاره ... ۱۲)

بود ز صورت اقبال شرع احمد از آنکه زمانه داد بتو فتح نامه کرار
صورت اقبال ان ا فتح نا

۵۱

عمام نام ترا بر جبین کشند که کند | فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار

فلک فتح ا م ب ی ا ن

ترا بر جبین

صورت اقبال ترا بر جبین

انا فتحنا لک فتحا مبین

یقین چیست فلک را بدست خواجه کان | زموره دکرم او بروهمیشه بیسار

چیست بدست خواجه آن | موره م او و

اگر زمانه بیسار ترا شمار کند | زدم زدن نزند دم ولی بروشمار

ولی ب

زدم

ماه ی مار

۵۲

ثبات قدر تش هست آنکه ماه را بر چرخ | گسسته میشود از موکبش مدام مدار

زیش ک م | بسته شو و زموکبش دم م

چیست بدست خواجه آن ماهی و شکم

موره مدرزدم ولی بسته شود زموکبش دم م

اگر ثبات تو دندان قهر نمودی | زراه باس تو کوه گران شدی دغار

ب و د | زره س ت و کو

لوای جاه ترا دست هر که برگیرد | چو ماه شاید اگر جو بدا زهوا مضمار

ا را د ت گر بر ی | و ماه ی چو ا ز و

۵۳

دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف | چه باشد ار نگنی دیده بر دل بیمار

نام اور | ا نگنی د و

اگر ت بود ارادت کربری بنام اوره دا

زره ست و کوه و ماهی چو ا زو با نگنی و

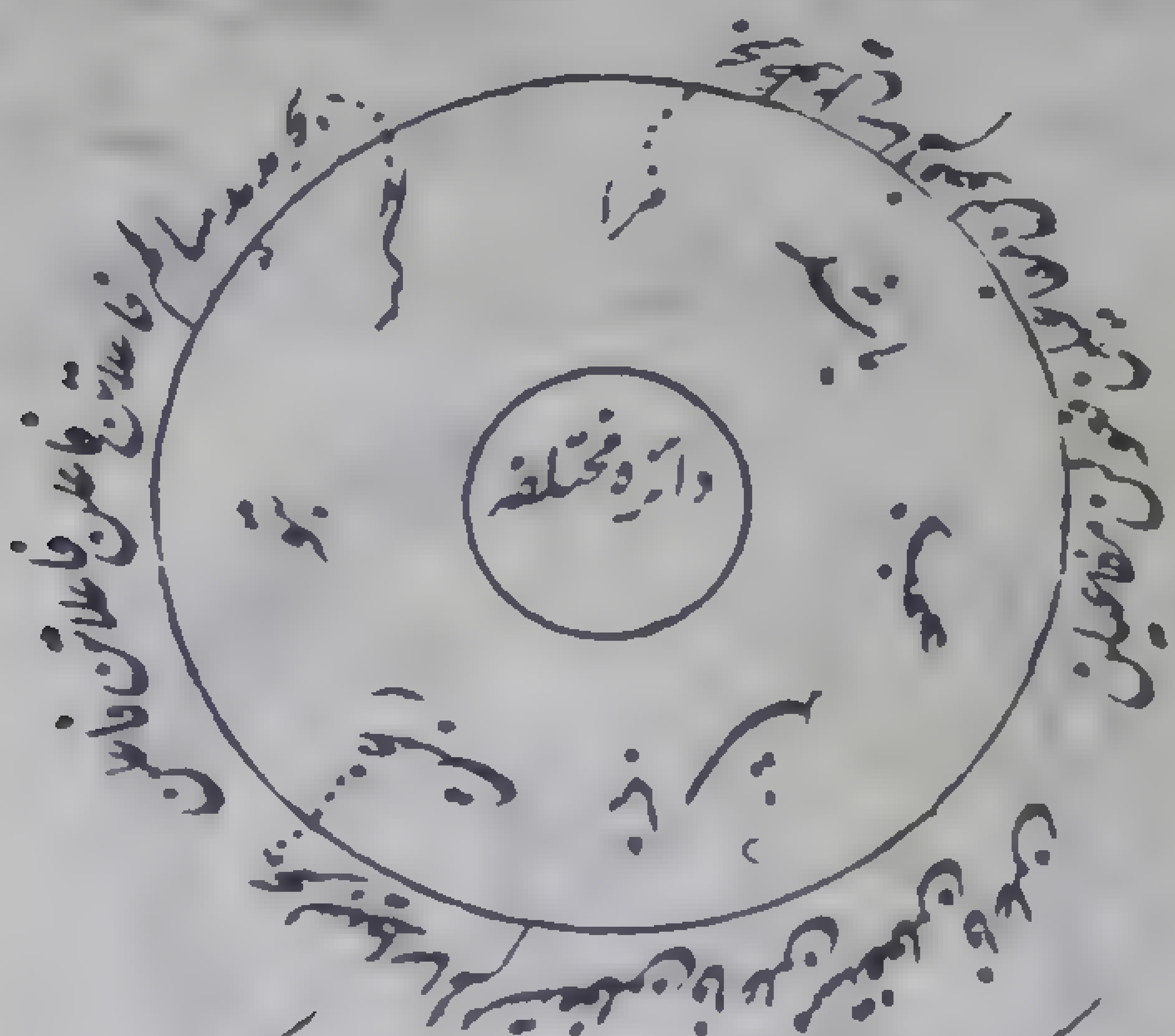
یقین مرا اگر از پیر تو رعایت تو | غنا نباشد و دولت نباشدم مختار

مرا کز ب نور | غ ب ت نباشد

نه چون هنی سخن در عجم تواند بود | نه در عرب که بباشد کنون بهیچ دیار

عج ب | باشد

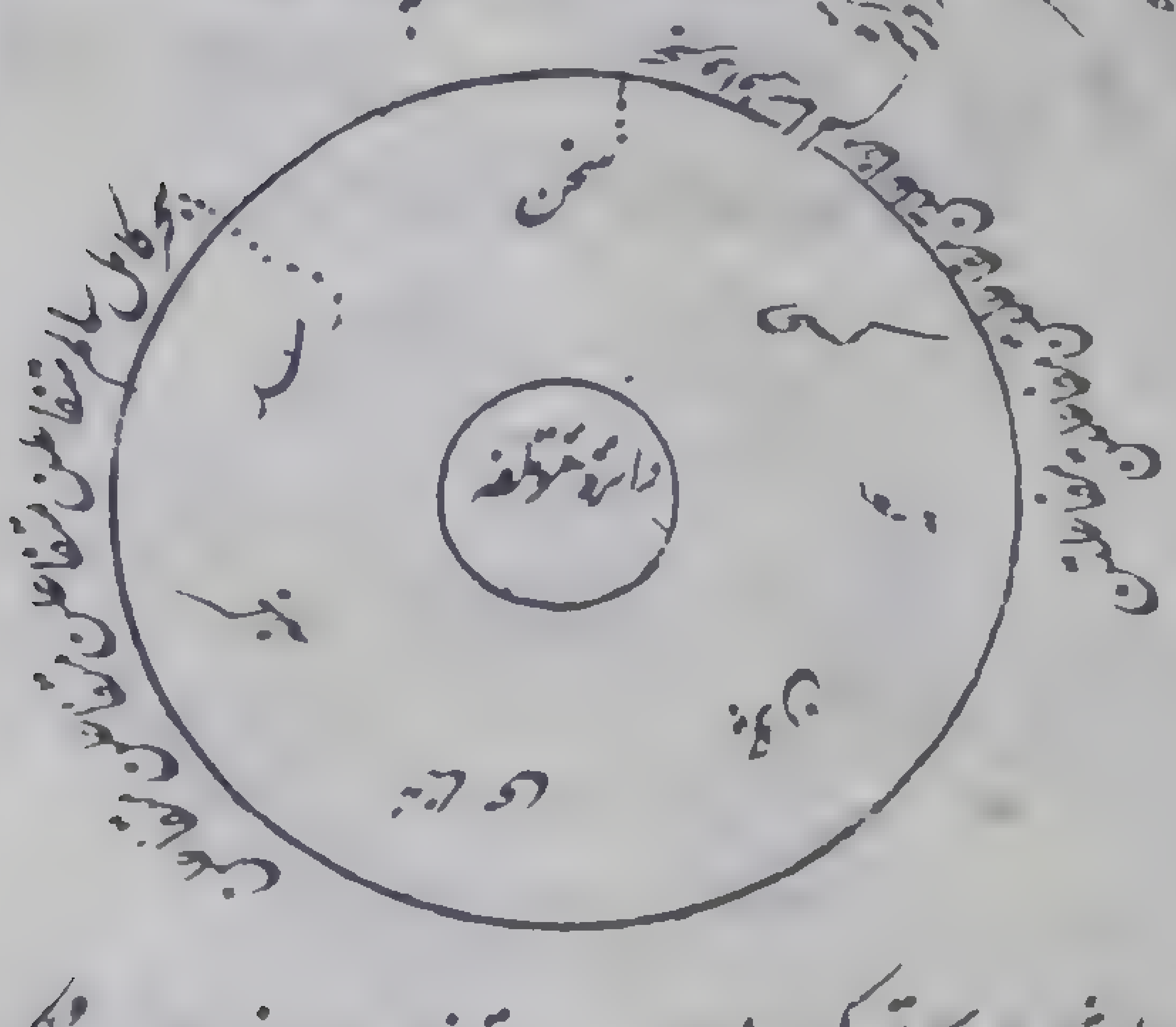
مرا اگر بتو رغبت نباشد عجب باشد



مرا سخن نرسد در بیان کنه ثنات ثنای چون تو کسی برتر آمد از تذکار

سخن نرسد ب کنه ثنا ی چون تو کسی

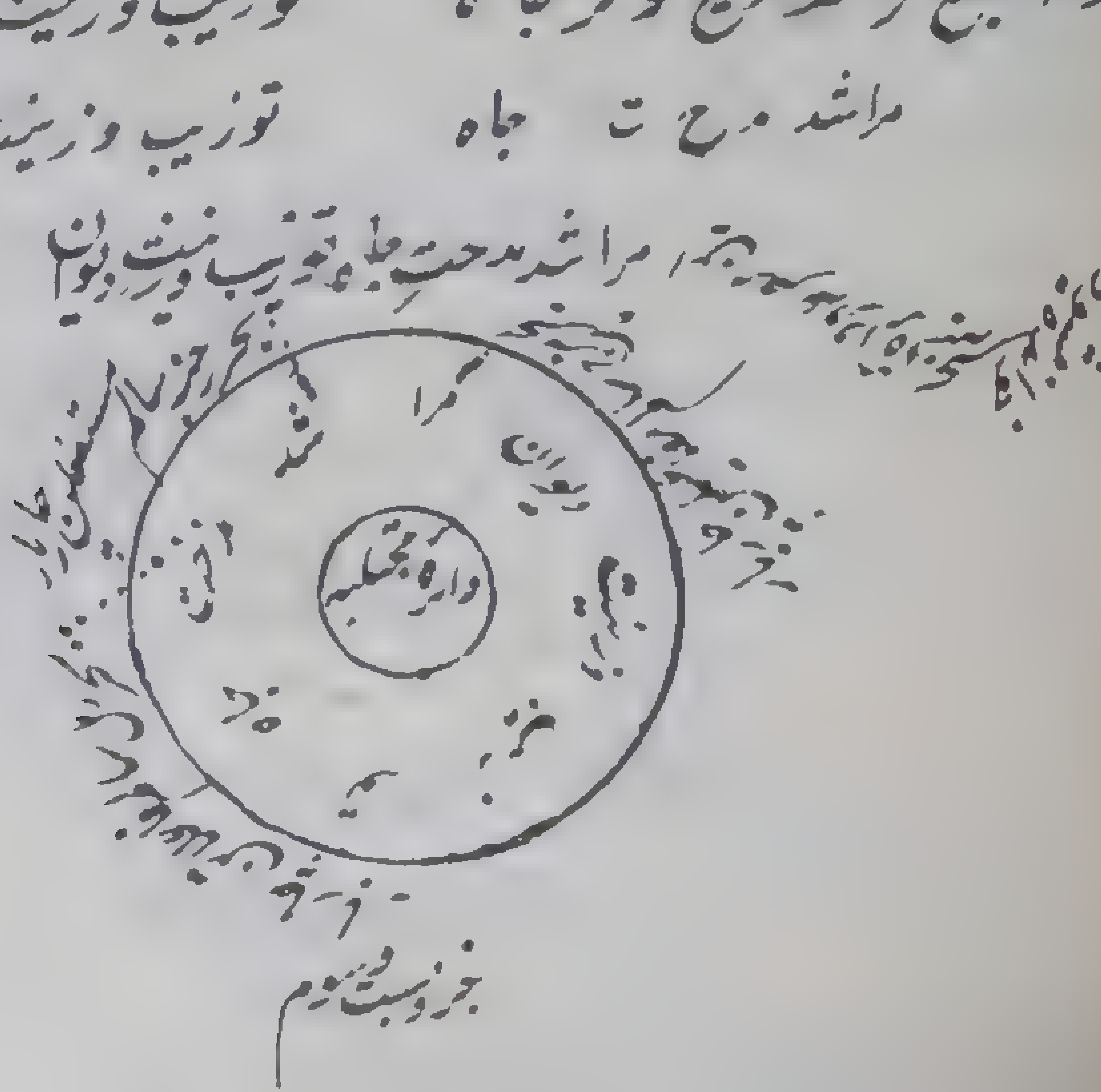
سخن نرسد بکنه ثنای چون تو کسی



تواله طبع مرا شد مدیح تو کز جاه تو زیب و زینت دیوان ملکی از اخبار

مرا شد مدح ت جاه توزیب و زینت دیوان

مرا شد مدحت جاه توزیب و زینت دیوان



همین بطبع ترا شد سپهر با دولت مسخر است جهانی ترا باستحضار

ترا شد بدولت مسخر جهانی

ترا شد بدولت مسخر جهانی



دران که ملک ترا شد ز عدل و جاه بچنگ ترا شود چو تو داری ز بذل استظهار

ملک ترا شد ز عدل جاه ترا شد ز بذل

ملک ترا شد ز عدل جاه ترا شد ز بذل



بدانکه من نه سرایم بدین سخنگوئی ولیک درس ثنائی تو میکنم تکرار

من نه سرایم بسخن در ثنات

من نه سرایم بسخن در ثنات



آشنا رقی است بدانی مرا بوقت سخن | چو من بمدحت مدح تو گفته ام اشعار
بشا ی دا ر وقت سخن | بچون م ح ه گفت ا

ذنی نباشم اگر بهتر از زمانه شوم | بقول **سلمان** کان شد سلیم از اعوار
باشم نزا ا | ال سلمان اشاره بنام صنعت ۱۲ عیوب ۱۲

ورت ز اهل سخن گفت کس چنین بیتی | ندارم از تسلم و اهل بیت شعر شعار
ز اهل بیت | ن ا اهل بیت

شاید از وقت سخن باشم تا از این بیت • فانه بقیر مجرد
بچون محمد گفت **السلمان منا اهل البیت**

همیشه تا که بود سایه زمین ممدود | مدام تا که بماند فلک بمه و دوار
تاک و ی زمین | تا م لک

سواد چتر شب از ظل آن شود چون قیر | چنانکه چهره صبح منیر از آن چون قار
ر ا ق | ج ه ا ن ر

تو کامگاری و باشد هم امنیت فرمان بر | تو نامداری و باشد هم آفت خدمتگار
ار باشد | ا مدار باشد

تا کوی زمین راقد را باشد
تا ملک جهان رامدار باشد

اتامل تو که شاد است دهر از و باد ا | زمانک روزی گشاده بهر زوار
ی شاد ه | گشاده

مدام باد نفه مان را ای تو گردون | بدست حکم تو آسان شده همه دشوار
بار گردون | دست حکمت

مدام از سحاب دلت طرف بسته از گوهر | که از دریای کفت لعل بسته در احجار
نموده خدمت تو دهر زمین از سر صدق | بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار
دهر زمین | پای دشمن

گشاده باد گردون بسته در زمین
گشاده دست حکمت بسته پای دشمن

قطعهٔ موشح از صدر ابیات

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست — سایهٔ جاه تو بر عالم ممهّد باد و هست
حکم تو دارد ملکت جسم و نگین — نگین خاتمت بر مخلّد باد و هست
عنوان ابد طغرای منشور ازل — نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست
آمین

قطعهٔ موشح از حشو مصاریع اولی در صنعت ترک الف

تهنیت صدر و مسند دستور — می برد زینت بهشت برین
میکند بخششت ببذل درم — همچو روی سپهر پشت زمین
شد زروی تو پشت شرع قوی — شد بعدل تو حبل ملک متین
گفت تو دعوت پری و ملک — لقبت سجهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل — هرچه در گنج و معدن ست دفین
هست همت بدولت تو زدم — که توئی دستگیر دولت و دین
کرم و هنر دهی تشهیر — تو گرم در سخن دهی تمکین
نیم هست در خور شهرت — سخنم هست همره تحسین

قطعهٔ غیر منقوطه از حشو مصاریع ثانیه

مالک ملک کرم سرور دهر — سالک راه علا مهر کرم
اهل او صومعه دار الاسلام — دارا و مورد والا همم
مطلع طالع او مهر کرم — حارس درگه او علم و حکم
همواره در او روح ملوک — همره عاهد دل او در دوام
رای او در همه عالم اصلاح — مهر او در همه دلها مرهم
حکم او حکم رسل را همراه — دم او در دو ملک راه همدم
همواره او راه کرم را سالک — علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین

ای آذر تو یافته از غالیه چادر — اندر دل عشاق زده آذرت آذر

زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت — دیدار تو خور دیدهٔ عشاق تو خاور

اندر دل عشاق توان گفت ز شفقت — کاندر دل حسّاد شهنشاه ز خنجر

آن شاه سخا وست که درگاه سخاوت — لطفش دُر افشانده و دستش زر و گوهر

ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید — نور تو رسیده است بآفاق سراسر

لرزان شده از خوف سر تیغ تو فغفور — ترسان شده از هول سر گرز تو نوذر

تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار — تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر

ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار — وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور

رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ — رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ — بادرنگی زیر آن در کف گرفته بادرنگ

از تیغ کشتی به پیش تو سر دارم — حقا که همین خیال در سر دارم

در خیل اسیران تو من سر دارم — در درد تو هر دم نفسی سرد آرم

داریم آرزو که حکایت کنیم با ت — لاله غلام روی تو مند برگ زیر پات

بر بیمن ثمه دید رخ خوبت ای صنم — زنار را گسست لگد زد بروی لات

پنبه دهنا کدام روسی — سوزن بلکا کدام سوسی

من در طلبت بگرد عالم — ده چه ذقنا کدام کوئی

بندو زن سرخ رنگ ناری دیدم — تیغ نگهش سیاه کاری دیدم

پیراهن او که نازک از جان من است — سر تا قدم تمام ساری دیدم

رفتم بتماشای کنار جوی — دیدم بلب آب زن هندوی

گفتم که بهائی سر زلفت چه بود — فریاد بر آورد که دُر دُر موی

بیلقت شاهی و بسیار ست بارت بر بر — زین مرنج ای ابرو باغ ار گومیت سیار با

باز سر باز تو با سیمرغ بازی میکند — گر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

ای قبله جا بروی تو محراب ابرا آمده — ای ساکنان کوی تو از باغ بیزار آمده

هم عاشقان بشکست تو هم رُو دار ان مست تو — هم زاهدان از دست تو در بند زنار آمده

تا دیده آن نگار عجب سحر کند آن چشم است و لب — گر لحظه خوابم هیچ شب در چشم بیدار آمده

وله در صنعت لغز
سه معنی پارسی طارت
الموبی بتمام تخصی
معاف بیای تکلم یعنی
بهای کن جان داری یعنی
نجلت کن در سرای من

وله در صنعت موصل شعتین ۱

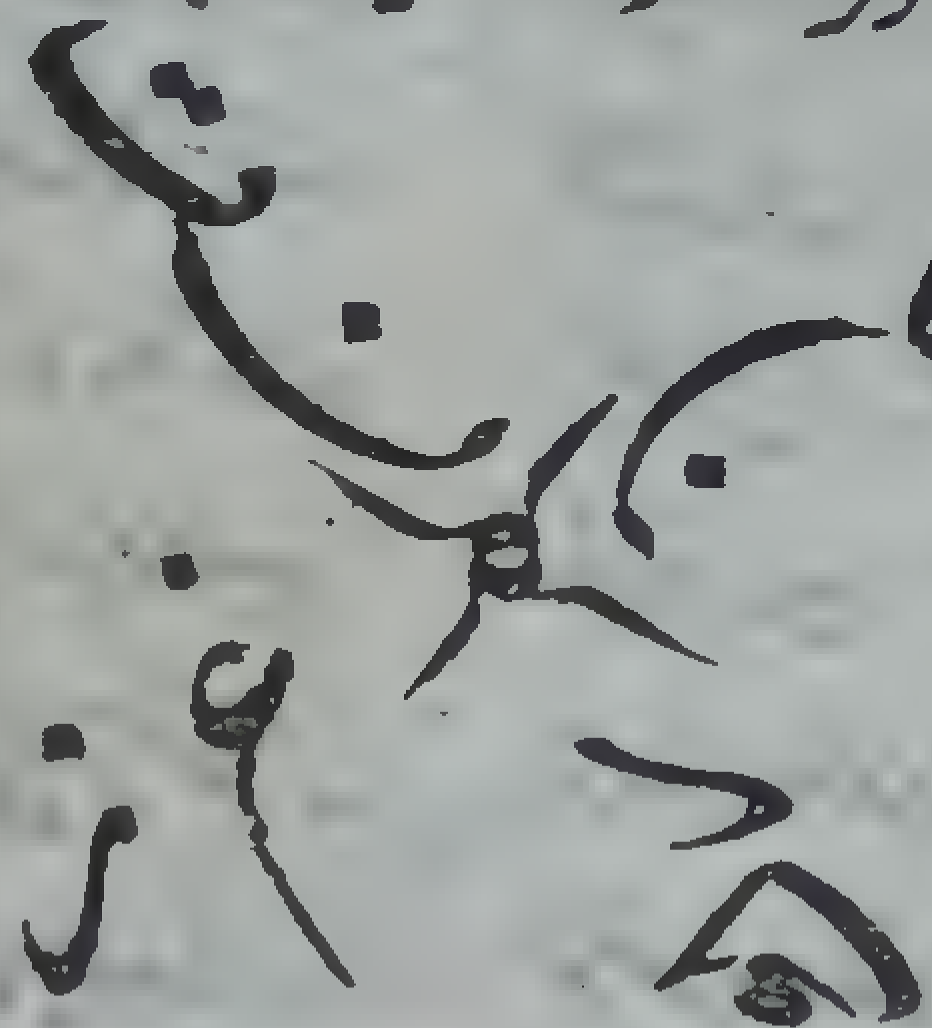
بابها کن یعنی بجر در آن سرا
بس بود آوازی زر دو آمد
در سرای من دنا داری

وله در صنعت سایلی و مطلع

ومواکرد دم ازماکن در
جای بسیج با کش برنگ

این بیت عجیب بلفظ گشت
در عید زبان منصوری است
بست بتا جیلانی وارد

مردم در فراقت نیست جان اندر



انعکاس من لیتاتو یکی گرانسارا

آن روز از آن کس یادی ز سیما را

ههر ۱.۲ و ختیه لیوا انجیر آسیا

من مایل مه روی مسلسل مو یم
مفتون میان مهوش مهرو یم

می میخورم و میان میخانه مدام
مدح ملک و ملک بملک میگو یم

زهی نموده ازان زلف و خال عارض خوب
۱ سواد و ۲ نقطه و ۳ مکتوب

اوست بر دل من
۱ بلا و ۲ فتنه و ۳ آشوب

او بود یار را
۱ مراد و ۲ مونس و ۳ مطلوب

هر سه از من شد
۱ جدا و ۲ غالب و ۳ مغلوب

رفت و باز آمد
۱ غلام و ۲ دولت و ۳ مرکوب

با سه چیز خوش است
۱ حضور و ۲ شادی و ۳ محبوب

من بود خسرو
۱ شراب و ۲ ساقی و ۳ رخ خوب

ولد در صنعت مضمون الغنیر
بهای خانه داری با بها کن
هواداری و نادانی رها کن

در صنعت مسجع
قصیده رشید الدین وطواط

ای گفتار تو پرداخته آیات هنر
وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر

گشته ایام ز اخبار تو با قدر و شرف
گشته اسلام ز آثار تو با خیر و خطر

قدر تو هست چو جوزا بجلالت و بعلو
صدر تو هست چو دریا بسخا و بهنر

از تو اسلام پر از زین و ظفر شد جمله
وز تو ایام پر از حسن و هنر شد یکسر

کمترین طالع فرمانت سما گشت و زمین
کمترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر

مانده در حیرت فرزانگیت هر سرور
مانده در غیرت مردانگیت هر صفدر

شده پیراسته از خامه تو هر دفتر
شده آراسته از نامه تو هر کشور

ای صفاتی تو چو جسم ظفر را چو روان — وی ضیائی بصرت چشم نشه را چو بصیر
در معانی همه اقوال جزیل تو مثل — در مبانی همه افعال جلیل تو سمر (مشهور ۱۲)
از مطالب شده گوینده مدحت دلشاد — وز مصائب شده جوینده قدحت غمخور
هست انعام تو در برج مروت اختر — هست اکرام تو در درج فتوت گوهر
گشته اوصاف تو سرمایهٔ اشراف امم — گشته الطاف تو پیرایهٔ اصناف بشر
اصطناع (نیکوئی کردن ۱۲) کرمت مانع بر شدت رنج — ارتفاع همت دافع بر ظلمت و شر
عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و حکم — سائلان را ز بنان تو همه نعمت و زر
تا جهان هست ترا باد در و لذت و عیش — تا زمان هست ترا باد در و حشمت و فر

تا ببندد یا کشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان برپای باشد شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته (دولت ۱۲) — آنچه بندد پای دشمن و آنچه بگشاید حصار

ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان — تذرو و کبک و گور و موری باشند گریهان
یکی هم خانهٔ شاهین دوم هم خانهٔ طغرل — سه دیگر مونس نغیم چهارم همدم نعمان
بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش — لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض — سعادت را سوم مایه چهارم فتح را بانی

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من — گرم‌تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام — گلستان خوش یا رخت یا سینهٔ افگار من
آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم — دست شه گوهرفشان یا ابر یا افکار من
روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من — ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه‌تر یا دلت یا حال من یا خال تو — شهد بهتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا در و یا دندان تو — قامت تو راست‌تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی‌تر یا شعرهای نغز من — هجر تو دلسوزتر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده‌تر یا رای من یا روی تو — آسمان گردنده‌تر یا خوی تو یا کار من
وعدهٔ تو کوژ پشت و قد من یا ابروت — قول تو بی‌اصل‌تر یا باد یا پندار من
چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه — غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من
قد تو یا خد تو مایل خد تو یا خط تو بر (رخسار ۱۲) (میوهٔ نورس ۱۲) — خط تو ناقل یا بالید تو خضا لطف حرب (دست ۱۲)

جواب

قاصد آمد گفتمش آن ماهِ سیمین بر چه گفت … گفت با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر یا ز حدِّ خویش نگذارد برون … گفتمش جمعست از یا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را پا بدیش از خاکِ ره کمتر شمرد … گفتمش کمتر شمردم زین تنِ لاغر چه گفت
گفت جسمِ لاغرش را از غضب خواهیم سوخت … گفتمش من سوختم در بابِ خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد … گفتمش بر باد رفتم در حقِ محشر چه گفت
گفت در محشر بکیدم زنده اش خواهیم کرد … گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب … گفتمش این هم حسابی از لبِ کوثر چه گفت
گفت با ما بر لبِ کوثر نشیند عاقبت … گفتمش گر عاقبت این است زین خوشتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد بر خاطرش بارِ عظیم … گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال … شاهدِ خوبی تو حسن و جمال
طرّهٔ گیسوی تو مشک ختن … نرگسِ جادوی تو چشمِ غزال
مظهرِ نورِ تو در ابرِ مطیر … جلوهٔ حسنِ تو بر اوجِ کمال
شاهد خوبی تو گشتم پدید … نیست برابر ز تو هندوی خال
نیّرِ حسنِ تو بر اوجِ فلک … مدحتِ روی تو از امرِ محال
منفعل از خطِ تو سبزه خطان … رخ گل و خوش قدِ تو سروِ جمال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم … می‌کشم از سوی تو رنج و ملال
زینتِ کوی تو از اشکِ من است … چشمهٔ دیده به از آبِ زلال
ساکنِ کوی تو از آن ملتمس … رونقِ خسته بر امیدِ وصال
ای جگر از غمِ تو گشته فگار … دی ز دل از هم تو رفته قرار
تا قمر از خدِ تو گشته خجل … سرو هم از قدِ تو مانده بگل

غزل مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اول مطلع

رخِ زرد دارم ز دوری آن در … زده داغ دردم درونِ دل آذر

چو من کاست گوئی شب فرقت تو | مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبت | تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم مقیم محبت | بهشت مخلد نصیب محقر
بلبها مسیحی بگفتن فصیحی | بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

ای دل ز درد زرد رآذر ره داد ار | وز درد زره آورد درش آی و درد آر
داو دوش آزاری وازورد داد ش | آواز دل آرای درآور ز دل زار
رخ زردی و دل زاری ز دار و رخ و دل | رو رو روان آرزو در ره داد ار
دوری ز درد دور و دل زار ازان دی | از روح زدی آور در وزن او دار
ار رادی آزادی در راه ارادت | آزاد رو و زو در دو در زار ار

ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری | وی زجان روی ترا خورشید زهره مشتری

دوشینه که بر و بر که و بر دوشم بود | سر تا بچو عروس نو در آغوشم بود
پوشیدنی بنود غیر از چشمم | چیزی که بزیر سر هم گوشم بود

بنهاد اندر نهاد آدمی جود | بدین بخشش وجود شش گرد موجود

یارب نبود اول اگر خوب کار من | آخر پریست زاشک ندامت کنار من

ای از بر من دور رها نا خبرت نیست | کز موی چو موی شدم از ناله چو نالی

من با غم عشقت ای صنم زنانم | تا بر نکشی ز چاه غم
تا چند نهی تیغ ستم بر نایم | باید که کنی لطف و کرم برنایم

ای بت بیراز مسیح و گر ترسا منی | باید که بسوی بنده بی ترس آئی
من بر لب خشک دیده تر سالم | تا بر لب خشک ما لب ترسائی

نگویم لب ببند و دیده بر دوز | ولیکن هر مقامی را مقالیست

چون گشته کز سراب شراب آرزو کند | دل بسته تو بسته دامم با اضطرار

نهنگ خدنگ از کمین کمان | بیا سود بر یک زمین یک زمان

بکویت ناگهان گبری درآمد | زدی تیری که بشکست آن سر گبر

روز و شب خواهم همی از کردگار | تا سرت باشد همیشه تاج دار

سخن عشق جز بیار مگو

در صنعت ابدال نقطه غیر منقوط
۱ آن شاه تیان نمود با حسن و جمال ۲ چوگان خط و گوی که آن نقطه خال
۴ شد بیهش دلم چو جلوه گر شد معشوق ۸ یارب که مباد هرگزت بیم و زوال

صنعت سنبل شاهد گویم

الضاً
۱ محزونم و دردل ز تو دارم صد غم ۲ بی لعل لبت حریف دردم همدم
۴ زین گونه ملولم من مسکین و غریب ۸ کاخر شود آرام گهم کوی عدم

صنعت جان پاره
تضمین پردہ پرینرپوش
اثر وصف اغنم عشق خطت — ندهد حظ کسی جز بضلال
رخ غرت است از مشکت مزعفر — ز مشکت لخلخه بر بسته بهتر
برت آن لخلخه خد تو خوب است — سزد بر خد خوبان لخلخه تر
لب عناب رنگت می مزم جان — چو بلبل نشسته بر شاخ صنوبر
طبرزد پاش طبع جان گزایم — ز صنعت میکند چون کیمیا زر
بت ساده ز نخ دلدار چینی — لطیفی نه جبینی دنبره بینی
چنین ساده ز نخ ماه ختن وار — بچین وردم و تخشب در سپینی
ز نان رطل نبید و لعل لغزش — که بی رطل نبیذ او چینینی
بچین لاله ز جیب او بشب در — ز جیب او بچیز لاله بچینی
بت دلدار چینی دارم و نغز — چنین دارد بت دلدار چینی
گل داد بر پر درع فیروزه باد — دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
داد آن سمن خنجر مینا امروز — یاقوت سنان آتش نیلوفر داد
تنعیتسنحیفگشتبغسم — گلنجتسنهفتهگشتبجار
تن عاشقم نحیف گشت بغم — گل بختم نهفته گشت بجار
تیشتبتبنبیستنشست — تیشتبتبنبستتبست
تپش تب بر تن بیست نشست — تپش تب بتن سست بس است
نغضب جبین بچین جبینش بین — زیب بخش جبینش چینش بین
زیب بخش جنبشش زینش — تنگش زینتی نیز بینش بین
بیش بخشش زینش بینی بخت — بخششش بخت بیش بینش بین

Margin notes:
ظ (دو جیم) دو نقطه
در تضمین نقطه
ملع
نبات سفید
وصنعت نیفا که یک لفظ منقوط و یکی لفظ غیر منقوط
نوعی از شمشیر کوچک دو دم
رباعی در صنعت مراعات النظیر که بهار و زبهار گل و چهار سلاح و چهار جوهر چهار عنصر بکوراست
وصنعت مهمل
نوعی دیگر
صنعت الفتان
در صنعت تیز منقوط

تیغ تیزی بزن بر شست خبیث — تیزی تیغ تن نشینش بین
فیض بخشی بجیش بیش ز بیشش — جیش فیضش ببیش بیشش بین
بشب جشن تخت بخشش بتی — تخت بخشی به بت جبینش بین
به پشیزی نه بیش پیشش جبین — پیش بخششش ز بیشش زینش بین

[illegible]

ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید — هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک — چشم من زان چشمه جز چشمهٔ کوثر ندید
با خیال چشمهٔ رضوان که چشم چشم تست — حور در چشمم نماید چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشمم بر آید چشمها — زانکه چشم جز بچشمت چشمه‌ها نور ندید

[illegible]

تا ز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل — چشم را خونبار کرده چشمه سار خور ندید
من نیازارم از نیاز ار سی — من نیازارم از نیاز آری
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت — چون از و گشتی همه چیز از تو گشت

[illegible]

افروختن و سوختن و جامه دریدن — پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
دیدی چون محراب ابروی بتان جلوه ساز — جای آن دارد که شیخ شهر بگذارد نماز

واسطهٔ یا لغز عقل اعجوبه گزینان * اشعار عجیبهٔ لغز و چیستان *

چشم

امیر خسرو

یک جفت کبوتران ابلق — هستند جدا جدا معلّق
پرواز با سیمان نمایند — از خانهٔ خود برون نیایند

پاپر

رنگش چو رنگ زعفران بریان چو جان عاشقان — یادارد و بیرهم بدان جانان بگو این چیستان

چراغ

عجائب صورتی در شام دیدم — اگر گویم کسی باور ندارد
درختی بر سرش لوحی پر از آب — دران ماری که دم و سر ندارد

تربز

آن چیست که روز بنماید شگون — صد پاره تنش دلی بیکپای نگون

گر دست زنی برو ز اندازه برون — همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

کمان حلاج

از هفت قلزم

طرفه چیزی که او همیشه بود — از سحر تا بشام در ناله

افکند از دهان بهر ساعت — یکطرف برف و یکطرف ژاله

قفل

چیست آن گنبد خجسته دو در — که درو خفته است یک دختر

ناگهان اندرون رود پسری — کند اندر دو پای دختر سر

چون زمانی بهم بسر دارند — این از آن در گریزد آن زان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش — دو شوهر کرده یک زن را در آغوش

عجبتر کان دو شوهر زادهٔ آن زن — نکاح شان بهر مذهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهر اند — کز کائنات هر چه در وهست برترند

پروردگان سایهٔ قدس اند در ازل — گوهر نیند گر چه بأوصاف گوهر اند

بی بال و پر بجانب هستی گشاده بال — بی پر بآشیانهٔ علوی همی پرند

از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض — از باختر بخاور و از بحر تا برند

هستند و نیستند و نهانند و آشکار — چون ذات ذو الجلال نجسم و نجوهر اند

تحقیق زان که ناصر خسرو غلام اوست — هر کس که گوید این دو گهر از چه عنصر اند

شب و ماهتاب

زاغی دیدم سیاه مانند مداد — از وی مرغی سفید چون برف بزاد

این طرفه که در نماندم آن مرغ سفید — پرواز نمود و بیضهٔ زرین داد

نقص

قلم

سینی

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر — نزاده ز مادر ندیده پدر

سرش تا نه بری نگوید سخن — تنش را نه دری نریزد گهر

اشبه

نخ ...

چیست آن درج زمرد نگین ناپیدا دهان ‌ ‌ چون صدف یکتا در ناسفته دارد درمیان
حیرتی دارم که چون آن درج بشگافد کسی ‌ ‌ افگند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
مبدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست ‌ ‌ پوستش بهر پدید آورد و مهر استخوان

عضو تناسل

چیست آن چیست ناز پرورده ‌ ‌ گه شود زنده گه شود مرده
چونکه او را بنزد گور برند ‌ ‌ گور را دیده می شود زنده

ایضًا

چیست آن لعبت همایون فر ‌ ‌ که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملاح چیست و چالاک است ‌ ‌ بسته در پای خود دوتا لنگر
چون شود گرسنه شود فربه ‌ ‌ چون شود سیر می شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر ‌ ‌ یکصد و شصت پای او بنگر
نام او را صریح گفتم من ‌ ‌ گر ترا فهم هست ای دلبر

بادنجان

چیست آن چیست که با برگ بناهی دارد ‌ ‌ جامهٔ سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه اش چاک نمایند سرش را ببرند ‌ ‌ حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل میشود ‌ ‌ دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد ‌ ‌ وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بکشاید این معما را ‌ ‌ دائم از عاشقی خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان ناودان ‌ ‌ مار سیمین خفته باشد مرغ زرین در دهان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ ‌ ‌ مار چون بی آب گردد مرغ درماند بجان

ماهتاب و آفتاب

باسم علی

زاهد که بروی خود نمائیست کسی | بر ساحل بحر آشنائیست خسی
جام می بردار ز بی غلطی بیم مدار | کان بر ز غلطهای ریائیست بسی

باسم قطب

قد جانان و طوبی را دو مشمر | یکی خوان هر دو را و زهر دو بگذر

باسم منصور

آن سرو صنوبر قدمن سر برداشت | از خواب چو نرگس قدح زر برداشت
پوشیده سمن رخ ز خجالت چو صبا | اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت

باسم هاشم

هر دم کنم از گریه سر کوی تو تر | باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر
مشاطه چو زلف تو بگیرد نثار افتد | از روی چو کشد طره هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را کند سوز دل عیان | دانم که سوزش چو دل آخر سر زبان

باسم خرم

ما را خمار کشت آن نرگس مست | بیا تا لب میگون که خماری شکنیم

باسم حبیب

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من | نهاده گوش تا نی و وش جام می بکف
برای نام چو کردم سوالش از نی و جام | بخنده گفت که نی ناقص است و جام اجوف

باسم بها

هر چند بود بی می و جام ای ساقی | ذوق لب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که چنان کنم از آن لب بها یاد | کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی

باسم احمد

یافت جامی ذوق وحدت اندکی | زان همی بندد دل خود در یکی

باسم بهادر

خواهد دو وصلت بهبا عاشق درویش | لیکن فتاد از دست رقیب تو پس و پیش

حدیقه ۴

چیست آن پادشاه هفت اقلیم — باہزاران سوار مے گرود
ناگہان یک سوار پیدا شد — آمده فوج شاه برہم زد

قلم

سواری سه پا پیاده روان — بمیدان کافور جولان کنان
تن رومیان چهره زنگیان — خود اینجا و حکمش بمازندران

ایضًا

چیست آنچیزی که آنرا جنس حیوان میخورد — بر تنه مرکب می نشیند خود پیاده میرود
گر بدست شاه افتد ملک اسکندر خورد — گر ز رفتن باز ماند خنجری بر سر خورد

اعسمی نمای حسنیم شعوا ذکیا ہر اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دهان بگشا که بس شیرین مقالے — دُری افشان ازان دُرج لآلے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد — چشم بدِ حاسدان ازان دوخته باد
گر هست ز باده محتسب را سر نهی — پا رفته و سر شکسته دل سوخته باد

باسم معین

حاسد اگو ید صنم بر چشم جاهی یا منه — عکس آن کن زانکه قول دشمنان نشنیده

باسم اشرف

اشک من بی روی گلگون تو رفت از چشم زن — روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقت ست که ساز جنگ از جنگ نهی — با تنگدلان کنی دل از جنگ تهی
در سایهٔ نارون زنی خندهٔ عیش — در دامن بیدم می گلرنگ دهی

باسم بهمن

باغبان چون ندید قد تو فاش — باہمان بید و سرو گو بباش

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید | روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد | چو عمداً دامن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خو هر گهی بیند بگرد کوی خود | از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

براز راهب ماند نهان گر چه مست قنا بود | سر بجائی پا و پا بر جای سر بنهاده بود

باسم محمد

خم چو نگون گشت یکی قطره ریخت | هوش زند هوش محبت گریخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سنبل | نهد سر سنبلت بر دامن گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی | بدان چون نام او تصحیف ثانی

باسم موسی

گزیدم از خموشی لب بدندان | لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان را آیهٔ سور | که در گفتمش نوراً علی نور

باسم تاج

دلم در هر دو عالم حاجت گشتست | بیا بنشین که او اوات گشتست

باسم امین

دعا کردیم نشنید آن سهی قد | ز قول سامعان آن مرحبا بیحد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جا و آه | سر بر زند سرور روزی ازین میانه

باسم موسی

پوست از مغز و مغز از دوست
خواه کین مغز اندو آن پوست

باسم نجم و خرم

ای دمبدم کشیده برون خنجر از غلاف
بر فرق من بزن که ندارم سر خلاف

باسم خسرو

از درخت گل اگر برگی شود پیوند سرو
قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا علی الرغم حسودان شمع وصل افروختی
بیشتر دلهای ایشان از حسرت سوختی

باسم بهلول

گفتم بهول نام تو گفتی میان نام
گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

آنکه در عالم ز فتحی بهره یافت
پیش روی یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

مرید عشق را راز است در دل
نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

بیدلی را کش هوای سرو قدی در سراست
شاخی از عرعر بجای بید دیدن خوشتر است

باسم سلمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته
تیری پی قتلم بکمان پیوسته
چون من زپی نام تو سامان جستیم
با همان قد و دهان پیوسته

باسم سعدی

در سعی بکوی تو قدم سود دلم
تا خاک درت نشد نیاسود دلم

باسم بها

بوسه ناداده بها جوئی نخست
انچه می جوئی بجو کان نام تست

باسم بابر

بابر زدیده دیدم خون همی ریخت
نوشتم نام تو بالای دیده

باسم شاه بابر

دوشینه من شیفته دل کم خفتم ور گریه هزار دُر بیکدم سفتم
آن مه که رساندم زغمش آه بابر شد شاه چو نام خویش بی غم گفتم

باسم شجاع

چون زشب باسی شد آشکل بالاش بچشم بریختیم صد گوهر سیراب در پایش بچشم

باسم بایزید

ای صبا بگذر زسر گو مژده آن نازنین کاندر دست تو آرام دلهای حزین

باسم سعید

چه رانی دورم از کوی خود ای دوست مرا راهی نما سوی خود ای دوست

باسم شمس

گر دست دهد بپایت افکندن سر باشم سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

مگر کردند بو آن گیسوان را که ناف مشکبار است آهوان را

باسم زین الدین

دل زاهد زحال دین حزین است که چشمت بر سر تاراج دین است

باسم بابر

قبا بر قد تو شد نوزده ایام برآر از قاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاند از خنده آن لعل گهربار زگنج دیده ام دُر نگو نثار

باسم الشجاع

شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت که رو بنمود و جا بر چشم من ساخت

باسم عیسی

چو بینی صورت عیشی مهنا ازان نام خوشت گردد مهیا

باسم حسن

چو بستم صورت آن لبهای خندان نمودی در تبسم شکل دندان

باسم احمد

یکی را گر بکنی اندر یکی جای — شود نقش تو با نام آن دلارای

باسم صدر

اگر خورشید در حشمت زبون است — رخ آن مه به بین تا ری که چون است

باسم یوسف

گرفتم نیمهٔ آن لب بدندان — دهان را از و ها نم داشت پنهان

باسم عثمان

پی نام خود آن خورشید انوار — نمود از هم دو انگشت نگونسار

باسم علا

بود حشمت بلای جانم ای دوست — خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست

باسم احمد

کنار آب و لب حوض و پای بند خوشست — بشرط آنکه بود در میان رخ محبوب

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد — گفتا مه آنکه کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یک گذر بر ما نکردی ای مه از لطف و کرم — بر سر کوی تو ما چون زلف تو پیچان بهم

باسم عالم

سوخت دل زار من ای لب او چند بار — بر الم من نشد هیچ اگه نگار

باسم قلی

بود که آن رخ ماهت به بینم ای جانان — شب جدائی اگرچه ندارد پایان

باسم تاج

دل را بود که آه با وفا دهند — تا جان بخود از دل آشفته وارهد

باسم اختیار

کردی آشفته و شیدا همه شیدایان را — ساختی بی سر و پا بی سر و بی پایان را

باسم عنایت

دلا آن گل بدست دیگرانست — چو بلبل نا نهایت بهر آفت

باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما پذیری چه شود / انعام ز ما باز نگیری چه شود
برخاک رهیم بهر جامی دریاب / دانی که جزای دستگیری چه شود

باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد / دلم را همچو صبح اول هبا کرد

باسم نوح

یار لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد / سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

باسم صدر و قرا و قاسم

زنام دوست جان یابد نه آرام / صبا برگوی یک یک حرف از آن نام

باسم امام

آن مه که بجان بود برابر همه را / فریاد که راند دور از آن در همه را
ای محرم بزمش سوی ما خسته دلان / می بین از دور و نام می بر همه را

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نیم کنجد / نام بت من درو بگنجد

ایضاً

خوش آن دم کز پی دفع حجابت / کشم یک گوشه بر سو از نقابت

باسم شمس

نویسم بر رخ مه نام جانان / شود چون صفحهٔ شمس زرافشان

باسم قباد

و ید رویت جان ز غم سود و افغان برکشید / سوخت داغی چون دل آشفته ام از لف وبید

باسم اسد

دو چشم یار چون ابر بهاران / ز رقت قلم غم افشانت اشکباران

باسم عصمت

توسنش چون برگرفته کاسه سم از ستیز / کرده از همت دو دیده خویشتن را جانشین

باسم ناصر

۲۴

داشت ابروی تو قصد دل نهان — انچه پنهان بود باری شد عیان

باسم جنید

آدمی زاده را وفائے نیست — دست در دامن پری زده ام

باسم الله عز و جل

نام حق پیوسته اندر جان ماست — دردبی پایانش دلها را دواست

باسم حسین

تا رقیبان ایران در شد مقام — از دل ما مهر آن مه شد تمام

باسم زکی

ایا سیاره چرخ از شما کیست — که هر ذره در جهان خونابه بگریست

باسم بابک

اگر خواهی ز دردم گردی آگاه — دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم جنید

بنال از درد ای نی در جدائی — که یار همدم و همدرد مائی

باسم ادریس

نیاید الفلک کاری ز مهرت — مرا خود هست ادباری ز مهرت

باسم جابر

نکردی گوش یکحرف ای ستمگار — ز جان خسته و دلهای بیمار

باسم مونس

بود مجنون اسیر مهر جانان — گذشته از سر دل و ز سر جان

باسم مراد

فدا کردن نیارم جان به پیشت — متاع قلب دارم جان به پیشت

سعدی

باسم صدر

سعیدی از درش بودم من زار — رخ ماهش نمود از کنج دیوار

باسم برهان

شدم روزی بگوی آن گل افروز — دلم از پا در آمد در نهان روز

باسم علا

۵۱ اگر لبهای لعل آن مه کشاید — بخنده دل ز مشتاقان رباید

باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی — بر آن مرغی که بالش را شکستی

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت — آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت

یک نیمه گزیدم از کنار رطبش — دل زان حرکت که وحشت آرام گرفت

باسم ایاز

۵۲ ز ناتمام ای دل محزون تو آخر — شوی آیا سبک انده بار خاطر

باسم شرف

شد مشرف نام کمنامی چو لب کشبو یارا — یافت دل یکبارگی تخفیف از آن صد گونه بلا

باسم نوح

ز ذره خویش را بیقدرتر دید — چو خور بازوی تو سنجیده گردید

باسم عمر

غم رویت کند تصویر خاتم — ولی آخر نیاید بر زبانم

باسم جان

چو ساقی آتش دل برفروزد — بهر جانب خور را بسوزد

باسم ساحر

۵۳ ای عزیزان یوسف من رو نمود — دل ز دستم برد آخر صورتش

باسم محسن

چو خورشید از دم صبح آن رخ زیبا برافروزی — همه دلهای مجروح ای مه از حسن ازل سوزی

باسم حسن ال

گر در آید از درم آن آفتاب — گوشه‌های محتشم نبود خراب

باسم جان

ثانی آن جوان سمی بسنم | هنجو او در جهان سمی بسنم

باسم خیام

چیزی نمانده در ره آن شیخ ساده را | خیر گوشه ردا که کند صاف باده را

باسم عادل

آنکه حسنش عالمی را مست و شیدا کرده است | در میان چشم و دل سرو قدش جا کرده است

باسم واسع

شب سر طفل بازی سر و شهی بود مرا | شمع دل سوخته از گریه بنا سود مرا

باسم خلیل

رخش را خط مشکین در نقابی | بشب دیدیم روی آفتابی

باسم زاهد

عشاق یکجهت را هرگز نشد دل از جا | زنار زاهد دل بود گشتن زیر و بالا

باسم جانی

ای جوانی که درین عصر نداری ثانی | یوسف مملکت حسنی و ما را جانی

باسم یوسف

وادی غمت که جان فزاید در وی | راهیست که ترک خویش باید در وی

هر دل شده بی سر و پا را که چو من | در رهش تک و پوست نخود آید در وی

باسم هرمز

خود را هر عدویت یار چو بسته بیند | مغز افتد از میانش خود شکسته بیند

باسم شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یکحرف از لبت گویا | که می در خم ز سر بیرون شد و خم افتاد از پا

باسم علی

چشم یکتا زلف شکن جان من | مهر مشکین دل بریان من

باسم شاه

هر که حرفی ز شوق عشق آموخت | تا لبها رساند لبها سوخت

باسم حسام

ازحسن بی حد توای نازنین شمائل — عاقل شداست مجنون مجنون شدست عاقل

آئینه صورت نمای حالات ازمنه و ادوار اشعار تواریخ ندرت شعار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الورٰی بحکم خدا — شد زدار الفنا بقصر بقا

عمر آن شاه قبلهٔ آمال — ابن عباس گفت شصت و سه سال

روز مولود و نقل آن محمود — گفت شاه نجف دوشنبه بود

لیک تاریخ آن شفیع امم — از ربیع یکم دوازدهم

سال نقلش خرد به تعمیه خواند — از محمد زمانه خالی ماند

سال نقلش چنین غم افزا شد — جان ز دین رفت و دین ز دنیا شد

شد رقم سال نقل آن عالی — حیف بی احمدست دین خالی

بازگو سال نقل آن شه دین — بدل دردمند و جان حزین

احمد از انبیا سر آمد بود — زان سبب ز انبیا عروج نمود

باز تاریخ نقل او دریاب — زندگی رفت بیشک از اصحاب

سال نقلش ز عقل ثابت گشت — روح اکبر ز اهلبیت گذشت

گفت تاریخ نقل او رضوان — که شده حیف از عجم ایمان

سال نقلش بخوان برنج و تعب — مانده صد حیف بی کرام عرب

باز تاریخ نقل او برخوان — مکه شد از فراق او بی جان

سال نقلش بگو بناله و آه — گر مدینه کشد بنبی الله

چون شفیع الورٰی ز دنیا شد — شده تاریخ دُر ز دریا شد

نتوان گفت دُر ز دریا شد — بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الورٰی بوده — یار پیغمبر خدا بوده

ز نبی ناز عرفی نی
ون حسن ...
... مجنون ... یعنی
بی عقل گشت الف
... مجنون ...
... مجنون گشت
مظهر ا ... ق
... باقی ...
صورت نام اسم حسام
با ... این جمله حروف
... حاصل شد ۱۲

عمر آن شاه صادق الاقوال — بود بی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از تقدیر — چند ماه و دو سال ماند امیر
آنکه تاریخ او چو گو بر سفت — روز فوتش چهار شنبه گفت
بست و دوم جمادی اخری بود — که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود — در سن جو و رفت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر — همقران ست هیچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غره محرم بود — که عمر نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی کردش بود — رحلتش هم بسال کد فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند — وای صد وای عدل بیکس ماند

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود — در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم — که وفا و حیا شد ابر ز عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بوده — ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئے — سر ماتم چرا نمی گوئے
این سخن بس بود لصاحب غم — که سر ماتم ست این ماتم
باز سال شهادتش که جلیست — بیکمان آخر دو حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رض

فاطمه آنکه سید مدنی — برگزیدش به بضعة منی
سال فوتش بتعمیه برخوان — ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رض

حسن آن پادشاه کون و مکان — کنیت او ابو محمد دان
عقل سال ولادت آن شاه — یافت حرف نخست بسم الله
لیک از روی اختلاف بگو — سر جان ست سال زادن او

انتهای تمام بسم الله … آن دو حرف ست سال رحلت شاه
(یعنی ها و میم یس سنه بحصول پیوست ۱۲)

هاتفم گفت سال نقل امام … حیف آفاق ماند بی اسلام
(سنه ۵۰)

در بقیعه مزار او آمد … رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین رضٓ

بعد او شاه کشور کونین … بگمان آمده امام حسین

کز بحرف نخست بسم الله … بسم الحمد را کنی همسر اه
(سنه)

سال مولود آن شهنشه دین … می براید از ان دو حرف ببین

سخن مختلف ز عام این ست … سال مولود او سر دین ست
(سنه)

جمعهٔ و عاشر محرم بود … که سوی خلد امام نقل نمود

سورهٔ فاتحه تمام بخوان … بعد از ان هر دو حرف مقطع آن
(ای یار لون که عدد آن شصت ست ۶۱)

بشک و ریب بنگری دو گواه … هر سال شهادت آن شاه

سال نقلش بگفت غمگینی … سر دین را ببرید ببینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رضٓ
(سنه)

آن امام زمانه زین عباد … نسل او مادر زمانه نزاد

آنکه او راست رتبهٔ اعلی … شده سال ولادتش والا
(۳۸)

سال ترحیل آن شه بی عیب … زیب دین بود گفت هاتف غیب
(سنه ۹۵)

سال نقلش خرد بماتم و غم … زد رقم آه رفت از عالم
(سنه ۹۵)

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رضٓ

آن امامی که باقرش نام است … هادی خاص و مرشد عام ست

سال مولود آن سعید و رشید … عقل با صد نشاط گفت مجید
(۵۷)

سال شنقار آن شه دوران … هاتف غیب گفت باز جنان
(سنه ۱۱۴)

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رضٓ

آنکه او بود جعفر صادق … لقب او ست ثابت و واثق

سال مولود آن شریف و نجیب … هاتف از اوج عرش گفت حبیب
(۸۰)

آنکه او بود خسرو دوران … سال نقلش مه جنان برخوان
(سنه ۱۴۸)

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

ائمه موسی کاظمش نام است — قدوهٔ روزگار ایام است
خلق را هادی خفی و جلی ست — سال مولود او امام ولی ست
١٢٨
ملک العرش و حور خلد برین — سال نقلش بگفت عمدهٔ دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آن امام زمان علی رضا — هادی و مهدی رجال و نسا
گفت هاتف بهر ولی و نقیب — سال مولود او امام نجیب
١٤٨
سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت صاحب ایمان
٢٠٣
سال نقلش باختلاف عوام — گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام تقی جواد زمان — لقب او زکی و فارغ دان
در جهان بود صابر و واثق — شده سال تولدش صادق
١٩٥
سال سم دادن تقی زمان — وین ز مردم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی الله عنه

آن نقی زمان امام همام — هادی خلق و رهنمای انام
سال مولود آن ز روی سند — اکمل الکمل ست گفت خرد
٢١٢
سال نقلش باتفاق جهان — کو نقی بود زیب دین برخوان
٢٥٤
سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت زیب عدن و جنان
٢٥٤

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم ست — همچو آبای خویش مسموم ست
سال مولود او بلطف قدیر — مظهر الحق رقم نمود دبیر
٢٣٢
سال نقلش برای سنی برخوان — که شده حرف راست از دوران
٢٦٠

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رض

ائمه او مهدی ست و هادی خلق — ذات والای اوست شادی خلق
سال مولود آن امام زمان — دومی عیسی آمدست بخوان
٢٥٥
باز از روی اختلاف جهان — مهدی صاحب زمان برخوان
٢٥٦

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رض

بگمان حمزه سید الشهداست — که خدا و رسول هر دو گوا ... ت

سال نقلش نه کم نه افزون شد — اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رض

در جهان بود آنکه خیر الناس — هم نامی او بگو عباس

سال نقلش بدرد و غم برخوان — ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رض

عمدهٔ اولیا اویس قرن — قدوهٔ و مقتدای ز ... من

سال نقلش باتفاق بخوان — حیف هادی برون شده ز جهان

۲۰

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رض

حسن بصری آن خدا آگاه — مقتدائی همه و ... ا الله

حسن بصری هست با حق دوست — اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رض

مقتدای زمانه شیخ حبیب — عجمی بود آن عزیز نجیب

سال نقلش سروش ربانی — گفت بوده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفه الکوفی

آنکه او بود شاه مجتهدان — نام او بو حنیفه نعمان

سال مولود آن شه والا — سید علماست یا سید فقها

عقل تاریخ او چو گوهر سفت — سال ترحیل او معلی گفت

۱۵۰

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

پیشوائی زمانه یوسف بود — نقل او موجب تاسف بود

از رجب ماه بست و پنجم بود — که بفردوس رحلتش فرمود

شب آدینه بود کان والا — رفت زین تیره خاکدان بالا

سال ترحیل او بلا اشتباه — گفت هاتف امام دین آله

۱۹۲

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شرع و دین محمد بود — تابع ملت پاک احمد بود

سال نقلش که بد ز گوهر سفت — ماه اوج فلک علامه گفت ۱۸۹

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

همه علم و فضل و صدق و یقین — شافعی بود نخبهٔ مجتهدین

سال مولود او معلی دان ۱۵۰ — سال ترحیل او مقدس خوان ۲۰۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمانه مالک بود — عارف و سالک مسالک بود

سال مولود مالک دوران — گفت هاتف زهی جواد جهان ۹۵

بود چون رهنمای دین متین — سال ترحیل اوست قدوهٔ دین ۱۷۹

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکه او بود احمد حنبل — شد از و فخر علم و زیب عمل

سال ترحیل آن خدا آگاه — شد قسیم صاحب جنان اله ۲۴۱

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکه سفیان ثوریش نام است — مرشد خاص و رهبر عام است

مرقد عالیش ببصره بدان — سال ترحیل او همای جهان ۱۱۵

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

آنکه معروف کرخی است بگو — دل کریم است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذو النون مصری رح

آنکه ذا النون مصریش نام است — قدوهٔ اولیای ایام است

سال انتقال آن ولی زمان — خرم گفت باز عدن جنان ۲۴۵

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صاحب صحیح بخاری رح

آن محمد که ابن اسماعیل — بود بیشک خلیل رب جلیل

چون صحیح بخاری است از و — زان بخاراست معتبر همه سو

در احادیث پیشوای همه — در ره شرع مقتدای همه

سال مولود آن خدا آگاه — گفت هاتف عزیز دین اله ۱۹۴

سال نقلش ز اوج هفت طبق هاتف غیب گفت قطب الحق
۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدهٔ اولیا سری سقطی قدوهٔ اصفیا سری سقطی
سال ترحیل آن مه عرفان شده مرقوم زیب عدن وجنان
۲۵۳

تاریخ ولادت و رحلت عبد الله ابو مسلم صاحب صحیح مسلم رح

پیشوائی زمانه مسلم بود بکمالات دین مسلم بود
سال مولود آن یگانه وطاق مخردم گفت هادی آفاق
۲۰۲
سال تاریخ نقل او بیشک صاحب اهل عدن گفت ملک
۲۶۱

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراهیم بن ادهم رح

پور ادهم که بود ابراهیم صاحب معرفت بقلب سلیم
بر سر تخت فقر سلطان بود بسرش تاج نور عرفان بود
صاحب تخت بود آن سلطان تارک سلطنت شد از دل وجان
اختیار طریق شاقه گرفت قوت خود را بفقر وفاقه گرفت
بشب جمعه سال رحلت آن عقل مصباح عدن گفت بخوان
۲۶۵

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

بوحق بایزید بسطامی روح الله نُه ذُه خدا لشّامی
سال مولود آن شهنشه دین سر صوفی بدان مصدق و یقین
۹۰
سال ترحیل آن مکمل حق شد رقم بایزید واصل حق
۲۶۹

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

شاهباز هوای عالم نور هست بیشک حسین بن منصور
سال تاریخ قتل او بیشک قبلهٔ اهل عدن گفت ملک
۲۹۷

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمه الله

معدن علم و قلزم عرفان سید الطائفه جنید است آن
شافعی مذهب ست آن عارف بشنو از من اگر نهٔ واقف
سال ترحیل او ز هفت طبق گفت هاتف جنید واصل حق
۳۰۲

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود — روز نقلش بعید قربان بود
مالکی مذهب ست آن مقبول — بیشک و ریب از فروع و اصول
اسم شبلی شمار کن بیقین — هست تاریخ آن سلالهٔ دین
۳۴۴

تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابونصر اسمعیل بن حماد الجوهری رح

آنکه ذاتش بصد صفات آمد — جوهری کاشف اللغات آمد
سال ترحیل او زروی حساب — مظهر ارحمة العلی دریاب
۳۹۴

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکه محمود غزنوی بوده — واقف سر غیب بوده
سال شنقار آن خدیو زمان — هاتفم گفت شاهباز جنان
۴۲۰

تاریخ رحلت حضرت ابوالحسن خرقانی رح

بوالحسن بود آنکه خرقانی — نشنیدم مثال او ثانی
شده تاریخ صاحب خرقان — بوالحسن زیب جای عدن و جنان
۴۲۴

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابوعلی سینا

آن حکیمی که بوعلی سیناست — در همه علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا — گفت قایل ابوعلی سینا
۳۷۳
سال نقلش خرد عیان بنوشت — رحمة الواحد العزیز بگفت
۴۲۸

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبدالله انصاری رح

آنکه او بود قدوهٔ انصار — بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاه — خواجهٔ فیض بخش عبدالله
سال مولود و سال رحلت او — جان انصار و اهل جنت گو
۴۸۹ ۳۹۶
سال نقلش باختلاف عباد — هاتفم گفت زیب جنت داد
۴۸۱

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی — صاحب کشف و رتبهٔ عالی
سال شنقارش از جهان دورد — جاودان شاهباز عدن بگو
۵۰۴

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقة الحقائق

آن حکیم زمان سنائی بود — عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود افصح الشعرا — در زمان بود احسن الفصحا
از تصانیف او حدیقه بدان — بگل و میوهٔ دقیقه بدان
سال نقلش برتبه و تمکنت — گفت هاتف زهی گل جنت
۵۲۵

تاریخ رحلت جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف — دلش از کینه و کدورت صاف
نام نامی او است جار الله — جَعَلَ اللّٰهُ فِی الْجِنَانِ مَثْوَاهُ
سال نقلش ملک بهفت ورق — زد رقم رحمهُ العلی الحق

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی حنبلی رضی الله عنه

آنکه بیشک قطب ربانی بود — بیگمان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبد القادرست — دلنشین و دلربا و دلبر است
سید عالی نسب در اولیاست — نور چشم مصطفیٰ و مرتضیٰ ست
سال مولودش ز اوج کبریا — گفت هاتف زیب تاج اولیا
۴۷۱
سال مولودش کر بس نگین تر است — شد رقم محبوب عبد القادر ست
۵۶۱
عقل سال نقل آن عالی شیم — صاحب فردوس عالی زد رقم
۵۶۲
سال مولود آن معلی شان — هاتفم گفت کاشف دو جهان
۴۷۰

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود — قدوهٔ اولیای نامی بود
گنجه را گنج دین شده حاصل — بطفیل وجود آن کامل
خمسه مثنوی ز تصنیفش — برتر از حصر عقل تألیفش
سال نقلش برفعت و تمکنت — شد رقم گنجوی گل جنت
۵۹۲

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی — خلف بو علی شروانی
عمدهٔ اولیای شعرا بود — زبدهٔ اصفیای فصحا بود

شافعی مذهبست آن مقبول — اندرین نیست گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان — گفت طوطی جنت حق خوان ۵۹۵

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امامی که فخر رازی بود — روز جمعه ز دهر نقل نمود
ماه ترحیل آن ستوده خصال — بیگمان بود غرهٔ شوال
سال ترحیل نقل آن خورشید — عمدهٔ اهل جنتست بگو ۶۰۶

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین — آفتاب سپهر دانش و دین
عمر او یکصد و چهارده سال ۱۱۴ — بود از لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مه دوران — قبلهٔ اهل جنتست بدان ۶۲۶

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری رح

آنکه خورشید پیش او صغری — الملقب به نجم دین کبری
نهم ماه ز صوم و شنبه بود — که ز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود — خیر زمرهٔ متقیان دین فرمود ۶۱۹

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رح

عمدة الواصلین شهاب الدین — قدوة الکاملین شهاب الدین
سال مولود او بدان به یقین — اکمل اولیا شهاب الدین ۵۴۲
شد رقم سال نقل آن والا — زیب داده بجنت الاعلی ۶۳۲
باز از روی اختلاف جهان — جمعه و غره محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما — ساکن اوج جنت والا ۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

فیض بخش جهان بعلم و یقین — خواجه حق نما معین الدین
رونق خاندان چشت از وست — زینت روضهٔ بهشت از وست
سال نقلش بعزت و تمکین — گو سراج جنان معین الدین ۶۳۳

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح

خرد ... بخ...

لقب خاص اوست محی الدین | مرشد کافهٔ زمان و زمین
هفدهم بود از مه رمضان | که در آفاق بشد چو خور رخشان
چون شد او ثانی محی الدین | سال مولود او به ثانی بین ۵۶۱
شد رقم سال نقل آن سامی | قدّس اللّه سرّهُ السّامی ۶۳۷

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق و یقین | قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود | آب جنت بقطب دین فرمود ۶۳۳

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین | شهر تبریز مسکنش به یقین
سال تاریخ نقل او رضوان | زد رقم شمس اوج عدن جنان ۶۴۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و فخر زمین | شیخ دنیا و دین فرید الدین
روز ترحیل آن سه شنبه دان | کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال شنتار او خلیل آمد ۶۷۰ | بر کمالات او دلیل آمد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اهل یقین | نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه | شد رقم آفتاب بالیجاه ۶۰۴
شده تاریخ نقل او پنجم | بیشک و ریب از جماد دوم
سال نقلش ز اوج هفت طبق | هاتفم گفت قطب جنت حق ۶۷۲
سال نقلش باشتهار زبان | نور الله مرقده برخوان ۶۷۱

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین | که عراقی ست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم | از خرد جان خلد شد مرقوم ۶۸۸

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود | یکصد و بیست سال عمر ربود ۱۲۰

بشب جمعه پنجم شوال | شد بفردوس آن ستوده خصال
چون زخاصان حق تعالی بود | خاص تاریخ او ملک فرمود ۶۹۱
شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن | شد رقم عندلیب گلشن عدن ۶۹۰

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح

آنکه او بود قاضی بیضا | نور الله صدره ابدا
ذات عالی او مفسر بود | عالمی را بعلم راه نمود
سال نقلش بخوان بدر خدا ۶۹۶ | ناصر از پا و سر شدست جدا
لیک تاریخ آن اخص ودود | مظهر الحق اخص رقم فرمود ۶۹۱

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزهة الارواح رح

بحر عرفان و علم میر حسین | فخر کونین و مفخر ثقلین
نزهه با آن صفت زتالیفش | زاد و کنز الرموز تصنیفش
عقل تاریخ نقلش از دم قدس | گفت عنقای قاف عالم قدس ۷۱۷
سال ترحیل آن خجسته صفات | هاتف غیب گفت قطب هرات ۷۱۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اهل زمین | شیخ عالی منصب نظام الدین
سال ترحیل آن ستوده شیم | زو خرد زبدهٔ بهشت رقم ۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح

خسرو دهلوی بحکم خدا | بشب جمعه شد زدار فنا
عمر هفتاد و پنج سالش بود | کان زمان شد بدرگه معبود
هژدهم بود از مه شوال | که گذشته ازین جهان ملال
خسرو دهلوی بهشتی بود | سال نقلش بگو که چشتی بود ۷۲۵
سال نقلش خسرو عیان و نهفت | باز شکر مقال طوطی گفت ۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکه رح

آن امامی که یافعی بوده | تابع راه شافعی بوده
سال ترحیل آن ستوده سرشت | خردم قطب اوج خلد نوشت ۷۵۵

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلی رح

آنکه ذاتش چراغ راه یقین | نام نامی او نصیر الدین
ذات او را چراغ دهلی دان | بلکه خورشید بردو عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان | سال نقلش مه بهشت بدان ۷۵۲

تاریخ رحلت حضرت سید علی همدانی رح

همدانی ست سید همه دان | اسم سامی او علی همدان
شد رقم سال نقل آن والا | قطب عالی جنت اعلی ۷۸۶

تاریخ رحلت حضرت خواجه بهاؤ الدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین | نقشبند جهان بهاؤ الدین
سال تاریخ نقل آن محمود | خردم خاص اهل دین فرمود ۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجه حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین | طوطی سبزه زار خلد برین
بلبل آشیان گلشن راز | بیگمان ست خواجه شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا | نورالله مرقده ابدا
سالک و عارف محقق بود | حافظ و عالم مدقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف | طوطی خلد بیگمان هاتف ۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جهانیان جهانگرد رح

سید بی نظیر و بی مانند | مصطفی را ست بیگمان فرزند
دلش از حرص و از هوا سرد ست | نقبش در جهان جهان گرد ست
جد او سید جلال آمد | ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم بدولت او ست | بخارا شرف ز نسبت او ست
او ست بی شبه با کمال علوم | بجهان و جهانیان مخدوم
سال شمار آن عزیز جهان | گفت هاتف همای خلد و جنان ۸۰۰
سال ترحیل آن خدا آگاه | گفت رضوان گل بهشت اله ۷۹۲

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

آن خجندی کہ نام اوست کمال — بکمال سخن نداشت مثال
سال شنقار آن فصیح عجم — ز وخسرو عنبد لیب خلد رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار اللہ برہانہ

آنکہ او صاحب قران بودہ — میر تیمور نام آن بودہ
سال ترحیل آن شہ مغفور — شد رقم وا سلے جہان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

قلزم علم و جود با تمکین — فاضل بی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان — نور شمع و چراغ تفتازان
مختصر نقطۂ ز تصنیفش — ہم مطول سخطے ز تالیفش
سال ترحیل و نقل سعد الدین — بیگمان از کمال صدق و یقین
برہمہ خلق روشن ست و عیان — مظہرا صاحب بہشت بخوان

تاریخ رحلت علامہ میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف — جسم او ہمچو روح بود لطیف
شرح و تحقیق علم منطق زوست — بیگمان شارح مواقف اوست
سال نقلش بگو بہشت مکان — یا تو قطب بہشت اوراد ان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح

آنکہ او شیخ مغربی بودہ — محو ذات حق و نبی بودہ
سال نقلش بگو بلا اکراہ — اَبَدَ اللہُ فی الجِنانِ مثواہ ۸۲۰

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

آنکہ سید محمد ش نام ست — بیگمان میر اہل ایام ست
عاسلے را کشید از چہ آز — برسنہای گیسوان دراز
سال نقلش کہ ہمچو لولو سفت — عقل مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت شاہ نعمت اللہ ولی رح

آنکہ روشن تر از خور و ماہ ست — شاہ کونین نعمت اللہ ست

قدوهٔ دودمان آل عبا ست — زبدهٔ خاندان صدق وصفا ست
آنکه مفتاح باب فردوس ست — نقل او آفتاب فردوس ست ۹۴۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه مدار رح

آنکه قطب مدار دنیا بود — حکم فرمای ملک عقبی بود
شاهباز رواق علیین — نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار — یکصد وبیست وچار سال شمار ۱۲۴
شده سال طلوع آن بیقین — شمس دنیا و دین بدیع الدین ۴۱۲
سال ترحیل او عیان و نهفت — عقل قطب المدار جنت گفت ۸۴۴

تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احرار رح

مظهر فیض و فضل و لطف اله — خواجهٔ حق نما عبید الله
عزت دودمان ابرار ست — شرف خاندان احرار ست
از زبان سروش حق بشنو — سال مولود آن خدا بین ضیعه ۸۰۶
سال نقلش بگو بلا اشتباه — خواجهٔ عابدان عبید الله ۸۹۵

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود — بکمالات علم نامی بود
همه تصنیف آن معلی شان — عدد جام شد رقم برخوان ۴۴۴
هاتفم گفت سال رحلت او — جای جامی بهشت عدن بگو ۸۹۹

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رح

افصح و فیاض مولانا حسین کاشفی — آنکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد
دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف — گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام — از پی تاریخ نیکو منبر عرشش باد ۹۱۰

تاریخ رحلت شاه علاء الدین مجذوب اکبرابادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین — شاه عالی نسب علاء الدین
لفظ مجذوب با علاء الدین ۹۴۸ — ذکر کن و سال انتقالش بین

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سید الاولیا محمد غوث | سید الاتقیا محمد غوث
سال نقلش به تعمیهٔ رضوان | غوث بی‌بوث زد رقم برخوان
۹۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

شیخ احمد که مغربی بوده | صاحب علم مواهبی بوده
قطب حق بود عمر او از حق | عدد قطب شد به نیک نسق
۱۱۱
سال نقلش سروش غیب نوشت | جاودان جای احمد اوج بهشت
۸۴۹

تاریخ رحلت حضرت شاه علی گجراتی رح

سید بی‌نظیر شاه علی | مظهر ذات پاک لم یزلی
سال نقلش ازین سرایچه زشت | خردم گفت نور اوج بهشت
۹۷۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکه او هادی خفی و جلی ست | متقی زمانه شیخ علی ست
سال ترحیل او رقم افتاد | وارث الانبیا بحق جان داد
۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاه عبد الغفور عرف شاه کپور مجذوب رح

شاه عالم کپور مجذوب ست | ماه عالم کپور مجذوب ست
سال نقلش که احسن و خوب ست | گفت هاتف کپور مجذوب ست
۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف بی‌نظیر شیخ سلیم | مرشد و رهنمای هفت اقلیم
سال ترحیل آن ولی کریم | هاتفم گفت بدر خلد سلیم
۹۸۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تهانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال | قطب و غوث زمانه شیخ جلال
ذات او بود از قدم تا سر | گل خورشید باغ تهانیسر
سال ترحیل آن ستوده خصال | شد رقم در بهشت جای جلال
۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیه الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیا وجیه الدین | عالم حق نما وجیه الدین
عقل تاریخ نقل آن بنوشت | علوی صاحب جمال بهشت
۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الله الحسنی رحمه الله

عارف و سالک خدا آگاہ — شیخ عالی جناب فتح اللہ
سال نقلش بگو بغیر تعب — صبح آدینہ و ششم ز رجب ۱۰۲۸

تاریخ وفات بہاء الدین آملی

شیخ علامۂ زمان و زمین — قلزم علم حق بہاء الدین
سال ترحیل او بلا اکراہ — ہاتفم گفت شیخ عالیجاہ ۱۰۳۰

تاریخ وفات میر نور اللہ ششتری

میر نور اللہ عالی انتساب — زین زمانہ با دل آگہ شدہ
سال نقلش مظہر الحق زد رقم — عدن جائی میر نور اللہ شدہ ۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکہ او جوہر خردمندی ست — احمد کابلی و سرہندی ست
سال ترحیل آن خدا آگاہ — شد رقم شیخ بود اہل اللہ ۲۴۰۱

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راہ حق بصدق و یقین — شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک باوج فلک — زد رقم میر جنتی بے شک ۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبرآبادی رح

آنکہ او را ندیدہ ام ثانی — بود ہمنام شاہ جیلانی
سال نقلش کہ بہ ز گوہر سفت — عقل شہباز عرش اقدس گفت ۱۰۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دہلوی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق — حامی شرع و دین بہ نیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نہفت — بخلائق بہشت مرقد گفت ۱۰۵۱

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر کہ عارف حق بود — کاشف راز و واقف حق بود
سال نقلش خرد باہل زمان — گفت افسوس رفت قطب جہان ۱۰۴۲

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکہ او مرشد خواص و عوام — ہست او را ولی محمد نام

سال تاریخ نقل هجرت او | مظهر الحق و سالی اعظم گو ۱۰۵۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله آبادی رح

شیخ عرفان پناه عالیجاه | مظهر فیض حق محب الله شد

سال ترحیل او به نیک نسق | گفت قطب الشیوخ مظهر حق ۱۰۵۸

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رح

میر نعمان که مظهر دین بود | تابع خاتم النبیین بود

سال نقلش سروش فرموده | میر نعمان ستون دین بوده ۱۰۵۸

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود | صاحب کشف راز یزدان بود

عقل تاریخ آن ستوده نژاد | گفت کشفی بخلد آب بداد ۱۰۶۰

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او با دل صفا بوده | در جهان میر بو العلا بوده

گفت سال وصال او مظهر | بو العلا مهر جنت اکبر ۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشد سید احمد رح

سید احمد که عمدهٔ دین بود | عزت شان و فخر تمکین بود

شد رقم سال نقل آن سید | آب و رونق بخلد از احمد ۱۰۶۱

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بی نظیر شیخ حسین | مرشد و پیر و هادی ثقلین

سال نقلش خرد چو گوهر سفت | بحسین ست زیب جنت گفت ۱۰۶۴

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام | واقف راز خالق علام

عقل تاریخ آن ستوده سرشت | گفت فیروز زیب اهل بهشت ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما | شد ز دنیا جانب دار البقا

دربریجه سال نقل او | گفت هاتف مرشد دین مجتبی ۱۰۶۳

تاریخ وفات حضرت سید باقی رح

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا
چون ازین دار الفنا شد جانب قصر جنان

ساعت و روز و مه و سال وصالش عقل گفت
صبح شنبه پنجم شوال باقی داد جان
۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرابادی رح

شیخ عالیمقام اسمعیل
بر ره اهل چشت بود دلیل

گفت تاریخ نقل او هاتف
آه فردوس و جنت اسمعیل
۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح مرشد لطف محبر الواصلین

شیخ ما عارف ست ربانی
از مریدان شاه جیلانی

گنج گنج قناعتش میخوان
گل باغ توکلش میدان

عقل تاریخ نقل آن مسعود
زد رقم اهل فیض صالح بود
۱۰۶۶

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم سیالکوتی

عالم و عامل و خدا آگاه
بود عبد الحکیم رضوان جاه

سال نقلش بگو بهفت اقلیم
مسکن مولوی بخلد نعیم
۱۰۶۸

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدائی زمانه ملا شاه
نَوَّرَ اللّٰهُ قَبْرَهُ وَ ثَرَاه

عقل تاریخ آن خدا آگاه
گفت محبوب خلد ملا شاه
۱۰۶۹

تاریخ وفات حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود
در همه عارفان سر آمد بود

گفته ام سال نقل آن مقبول
بود مقبول سرمد مقتول
۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت
چون ازین عالم بجنت زد قدم

سال نقل آن ولی در ماه صوم
شیخ اهل عدن رضوان زد رقم
۱۰۷۰

تاریخ رحلت شیخ جعفر رحمه الله

شیخ جعفر که مظهر دین بود
عارف حق نما و حق بین بود

سال نقلش ز نه رواق فلک
جای جعفر بهشت گفت ملک
۱۰۷۴

تاریخ وفات شاه حیدر رح

شاه حیدر که مظهر حق بود — رازدان وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان — جای حیدر بکوثر و جنان
۱۰۰۰

تاریخ رحلت شاهجهان بادشاه رح

خرد تاریخ نقلش چون گهر سفت — جمال خلد با شاه جهان گفت
۱۰۷۶

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی نظیر شیخ جمال — عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شواهق خلد — گفت داده جمال رونق خلد
۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

ای بکان عشقش

شیخ الهداد بود واصل حق — ابن شیخ مستید و مطلق
عقل تاریخ نقلش آن مسعود — زد رقم قدوهٔ مشائخ بود

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بنصر بخشی رح

آنکه در دهر نادر العصر ست — بگمان میرزا ابو نصر ست
گفت تاریخ نقل او ابرار — جای بونصر جنت و انهار
۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ معصوم سرهندی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم — عزم چون سوی جنان فرمود
سال نقلش خرد مظهر حق — زد رقم قطب مشائخ بوده

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید سنی نظیر زاهد بود — از تورع بشرع جاهد بود
سال نقلش بمین بالا شد — جای زاهد بهشت والا شد
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نارنولی رح

شاه عرفان پناه عالیجاه — نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام — نعمت الله مهر عدن مدام
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابو العلا رح

قطب آفاق میر فیض الله — جعل الله فی الجنان مثواه

سال ترحیل او سروش اله — گفت زیب جنان بفیض الله ۱۰۸۱

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان — شد ز دنیا به پنجم شعبان
گفت تاریخ نقل او رضوان — چمن عدن جای قاسم خان ۱۰۸۳

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود — محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش خرد عیان و نهفت — صاحب ملک خلد برهان گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات میرزا احسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

عارف حق بین و بحق آشنا — بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما — گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا — شد چو مهر منیر سوی سما
در جمادی دوم ز دنیا شد — جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش آشکار و نهفت — شیخ الاسلام بود هاتف گفت ۱۰۸۵

تاریخ وفات شاه رفیع سبزپوش رح

آن سیادت پناه عالیجاه — که وجودش بخلد عمدهٔ خلد
سال تاریخ نقل او رضوان — گفت سید رفیع زبدهٔ خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسرتا و دردا و واویلا که از چشم جهان — در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان
در دوشنبه هشتم شوال سال نقل او — شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان ۱۰۸۷

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی معتقد آئی جهان میر عاقل — که موصوف بوده به نیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش بمظهر — بجنت بود مسکن میر عاقل ۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید رح

شیخ عبد الرشید عارف حق — بود بیشک بعلم و دانش جفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم — جای عبدالرشید جنت گفت ۱۰۸۸

تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عهد — بسوی خلد شد با عشرت و جاه
رقم زد سال نقلش مظهر حق — ز دنیا صاحب عصمت شده آه ۱۰۸۸

تاریخ وفات قاضی قربان

قاضی که بحق همیشه راضی بوده — هیهاتش مگر بعهد ماضی بوده
تاریخ گذشتن محمد قربان — گفتم که بسا عزیز قاضی بوده ۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا — بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ وصالش — معین الدین بجنت داد رونق ۱۰۸۹

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم رح

رفت زین دار فنا جانب خلد — آنکه بود ست بسی نیک سرشت
سال نقلش بمه صوم خرد — گفت ابوالقاسم مصباح بهشت ۱۰۸۹

تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی و معارف آگاه — از نسل محمد و علی هست بجاه
تاریخ شهادتش رقم زد هاتف — حقا بیقین شهید شد لطف الله ۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلال — بندهٔ خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور — زد رقم شد بهشت جای جلال ۱۰۸۹

تاریخ وفات قمرالدین حسین معصوم رح

قمرالدین حسین عالی قدر — بود والا نژاد پاک سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم — گفت شد زیب ده بمهد بهشت ۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی

شب پنجشنبه بتاریخ ز بده ۱۹ — روان شد بقصر جنان میر مومن
چو پرسند سال وصالش محبان — بگو سید عرشیان میر مومن ۱۰۹۱

تاریخ وفات ملا سلمی هندی

سلمی شده زین جهان باه رمضان — هم از رمضان تو سال نقلش برخوان

تاریخ وفات سید مصطفی سرخ ۱۰۹۱

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد — بیفزود زد رتبه و قدر خلد

زاوج فلک سال نقلش ملک — بگفتا زهی مصطفی بدر خلد
۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبدالله مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبدالله والاجاه عرفان دستگاه — بود بیشک حق شناس و حق پرست و حق نما

شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه — بود عبدالله بیشک متقی از اولیا
۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوی والا خلد — یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقلش خرد بمظهر گفت — جای جعفر مدام باد اخلد
۱۰۹۴

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید خویشگی

چون گذشت از دار فانی بایزید — یافت قصر جاودانی بایزید

سال نقلش مظهر الحق زد رقم — شد زآفاق آه تا سے بایزید
۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه برج کمال — برفعت گذشت از سر اوج خلد

فلک گفت سال سعیدش بدهر — محمد زمان نیر اوج خلد
۱۰۹۴

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبدالله رح

مولوی زمانه عبدالله — عطر الله قبره و ثراه

عقل تاریخ نقل آن مغفور — گفت شد خلد جای عبدالله
۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود — در محرم شده ز دنیا او

سال ترحیلش از زبان سروش — جای طالب بهشت بیشک گو
۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر بمحرم خان

خواجه وقار محرم خان از جهان برفت — تاریخ فوت اوست وقار از زمان برفت
۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر اصلتخانی

دوم بود از مه عید و دوشنبه — که آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت — باوج خلد آقا باقر آمد
۱۰۹۹

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی — چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ — محمد جان بهشتی واصل حق
۱۰۹۹

تاریخ وفات محمد وصال رح

بخلد شد چو محمد وصال واصل حق — ز حق شنید ندا مرحبا و طوبی لک
دران شبی که برانست سال رحلت او — وصال نیر اوج بهشت گفت ملک
۱۱۰۴

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض و کرم شایسته خان — گوی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم — گفت هاتف اهل خیر و داد مرد
۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزادهٔ او

عارف حق نما بحق واصل — مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی — زبدهٔ خاندان مرتضوی
شنبهٔ دوم از ربیع دوم — بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید — از خرد سال نقل او پرسید
از سر اختتام گفت بدل — بجنان جای سید فاضل
۱۱۰۵

قصیدهٔ متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصارع اولی سنه ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصارع ثانیه سنه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم میشود

۹۶۳ — ۹۷۷
بعد الحمد از پی جاه و جلال شهریار — گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائری از آشیان جاه و جود آمد فرود — کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی اینگونه ننموده به دور چمن — لاله زینگونه نگشود از میان لاله زار
شاد شد دلها که باز از آسمان عدل و داد — باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بهار

قصیدهٔ تاریخ

شاه اقلیم وفا سلطان ایوان صفا   شمع جمع بیدلان کام دل امیدوار
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران   پادشاه نامدار و کامجوی کامگار
کامل دانای قابل اعدل شاهان بدهر   اعدل عالی عاقل بی عدیل روزگار
سایهٔ لطف اله آن لائق تاج و نگین   پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
مجلس پیرا سماء چارمین دان عود سوز   موکب وی اسماک رامح آمد نیزه دار
نیر از برج وداد و گوهر دریای جود   از هوای اوج دلها شاهباز و جان شکار
مهر سگوید که می زیبد که آن مه پاره را   کز پی زیب و جمال دهر سازم آشکار
دایهٔ ابر بهار از مهر با نهمای فصل   سبزه با گل همزبان لولو بگوهر کرده یار
مهر صبح عدل و وادی مرشام اوج نام   برق گاه عزم و حزمی کوه گاه بردبار
سهل از انعام عالی معدن از لطف و کرم   با بها و بادل دین پرور و پرهیزگار
حامی دین نبی ای ماحی آثار بد   ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
پادشاها سلک لولوی نفیس آورده ام   هدیه با آن احکم ارکان بجوی و گوشدار
کس نیارد هدیه ها زین به اگر دارد کسی   هر که دارد گو بیا چیزی که داری گو بیار
بین همه ابیات هر دو پاک چون آمد عنب   هر یکی جوئی زدی مقصود دریابی دوبار
مصرع اول زدی سال جلوس پادشاه   از دوم مولود نور دیدهٔ عالم برار
تا بود باقی حساب روزهای ماه سال   وان حساب از سال و ماه و روز دوران پایدار
شاد با پاینده باد و باقی آن شهزاده هم   بی حسیب روزها و سالهائی بی شمار

قصیده و شعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید رحم رسول بالا تخلص بگرامی پسر سید مغفور مذکور که از هر مصرع تاریخ سنه ۱۲ از منقوط و غیر منقوط هر بیت جدا جدا تاریخ و بانضمام منقوط مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ ست و اگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصراع بهم نمائی در هر صورت سنه مذکور جداگانه بر می آید

مرجع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان   اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ بر انس و جان
قدوهٔ اقطاب دهر و مجمع ارشاد حق   داد را مجاد ملت نامدار قابلان
صاحب علم و طریقت هادی مجد و صفا   سرور احلم و فقان و پیشوای امجدان

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد   اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان
داور صدق و ثواب و امجد ملک علوم   محرم مجد و علاوهٔ باعث امن و امان
اسعد اصحاب جود و همدم سر خدا   عالم نقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب رشد و کمال   عمدهٔ مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
محسن والامکان مستوجب وقر و عطا   اجود اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور امجاد و رشد و کعبهٔ شاه و گدا   سرور اقطاب والا اهل جاه و امتنان
قطب اهل احترام و اجود مال و وقار   اکمل دهر امامت نور اقطاب جهان
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم   معدن مهر و صداقت اجود صاحبدلان
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر   احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حامی آفاق رحمت موجب مهر و هدی   سرور ابدال جاه و قدوهٔ هندوستان
صادق و کامل ولاء قدرت و صاحب جلال   عالم مقصود عرفان پیشوای امجدان
جان بداور داد اهل مکنت و آمال و قدر   صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت یا لا سال میر امجد و مولای صدق   یافت سبحان را امام دهر والی جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زادهٔ روم

دولت چو سر بدرود فتح و ظفر کشید   از رخ گشود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سروری شاه کامران   دارای آفتاب سریر فلک جناب
طهماسب خان شاه جهان شاه مه نشان   پرکار وار نقطهٔ کل بعد بوتراب
از یکطرف همای همایون که کام دهر   جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم   از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت   بوسید کامجوی جوان شاه را رکاب ۹۵۲
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت   ماه عجب رسید بپابوس آفتاب ۹۵۲

محتشم

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از میرزا بدیع نصیرابادی که از مصرع ثانی برمی آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند   شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامگاری دائم   در وی جای پادشه دولتمند

از میرزا طاهر تاریخ نهر هزار جریب

شاه عباس آنکه آب زندگی   باغ بخشش را گل شادی دمید

از تذکرهٔ محمد طاهر نصرآبادی

تا بحکم شاه آب آمد بباغ — آب باغ از بهر تاریخش رسید
۱۰۰۶

تاریخ مدرسهٔ میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب — فرمود مرا افادهٔ اهل طلب
چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس — تاریخ طلب از ششم ماه رجب
۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دلخون کرد — در خون عمو روی زمین گلگون کرد
در هژده شعبان سوی علیین تاخت — فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد
۸۰۷

در وفات سلطان ابوسعید گورکان

سلطان ابوسعید که در فر خسروی — چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید
الحق چگونه کشته نگشتی که گشته بود — تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید
۸۷۳

تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر — در نهصد و سی و هفت بوده
۹۳۷

در وفات همایون بادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه — وزان عمر عزیزش رفت بر باد
پی تاریخ او کاهی رقم زد — همایون بادشاه از بام افتاد
۹۶۲

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند بهر ماتمش — من همان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم
۹۱۸

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بروحش — بجو سال فوتش ز انوار رحمت
۹۲۶

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا — از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد قضا — وَاللهُ شَهِیدٌ هُوَ یُحْیِ الْمَوْتیٰ
۹۱۷

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد — هفتاد تمام کرد و از پای فتاد
شد در هفتاد مصرع تاریخش — بیهوده ره بقا بگام هفتاد
۹۲۸

ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که از تالیف خود گفته

باخامه گفتم ای که ز رسا ختی قدم — وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتمامی نوشته — تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی
۹۰۰

مولانای وحشی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور بناظر و منظور یک مصرع گفته که چهار تاریخ از و بظهور میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظور بین که هست بتیش — ز آسمان کمال ست آیتی منزل
چو در سن دولت و اقبال میرسد بنظام — ازین کتاب که در بیتها لیست مثل
سزد که از پی تاریخ نظم وی گویم — دهی نظام در درج درس درج دول ۹۶۶
گره کشای خیالم ز مصرعی که گذشت — چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل ۹۶۶
یکی ز جمله حروفی که داخل نقط ست — دوم از انچه در و نیست نقطه را مدخل
سوم از ان کلماتی که واصلند بهم — چهارم انکه در آیینه عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه کامگار — صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم (یعنی قیصر) — تازه شد از کلک رهی این رقم
مهنی اقبال درین کهنه دیر — غلغله افگند که الصلح خیر
۹۶۹

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

ان خانقهی که سوده بر چرخ سرش — فرمود بنا بادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر ۹۸۰ — دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی ۹۸۰

قدوهٔ نظم غزالی که سخن — همه از طبع خداداد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه — آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش بدو طور — سنه نهصد و هشتاد نوشت
۹۸۰

از شهرت در تاریخ زفاف عنایت الله خان

من سرو ز قد تو مثالی گفتم | برگ گل سوری ز رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو ای سرو سهی | پیچیده بشاخ گل نهالی گفتم ۱۰۸۳

از سرخوش در الفاظ هم عدد

بر حسب موافقت چو کردیم نظر | آمد بعدد نیز موافق یکسر
تلخی و غم و یاس و هوس سهو حساب | عامی اعمی عشق و دوست مهر و مادر
سرخوش عجب این دگر از روی حساب | افتاد بتعداد موافق دریاب
شهر و کشمیر و دفتر و عیش و گل و می | قربه شب و سبز هندی راحت خواب
سرخوش عجب این که ز اتفاق بعید | افتاد موافق بحساب ابجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت | بعقل و دراز و فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز دار این گلشن پرید | طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرها در یاد او زیر زمین | خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر | کشته اند این هر سه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی | طور معنی بود روشن از کلیم ۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر پادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای اله | گشت تاریخ فوت اکبر شاه ۱۰۱۵

تاریخ وفات جهانگیر پادشاه از کشفی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر | که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نورالدین محمد بود نامش | از آن از فقدش نور جهان رفت
ازین ماتم سرا چون رخت بربست | جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی | خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت ۱۰۳۷

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شد ابهام زیر خنصر آورد | بورد اسم اعظم در شماره
قلاع گرد شد مفتوح فی الحال | ز تیغ او عدو شد پاره پاره

زانگلستان شه بر عقد ابهام برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجریے همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ عزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

افتاد حکیم از نیابت تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر سه مرتبه نصف نصف کم کن

تاریخ تولد شاهجهان پادشاه که از هر مصرعی می آید

خدا وجود و بقا داده عالم امکان برای شاهجهان پادشاه گل جهان
زلطف یزدان و زعدل و جود هفت اقلیم بود با فر و باکاه ازین سلیمان شان
زجود شاهجهان بادشاه ملک آرایے بدید آز در شاهوار صد عمان
ز جام قوت او باد با حیات ابد مدام باده الطاف و قدرت یزدان
بدهر ثانی اوین پناه ملک بود که صد قران زید این بهال از اقران
هزار سال چو از هجرت آمده بوجود شهنشهی که بود زندگی عالمیان
هزار قرن بماناد آن که هر دم ازو بود در جهان صد هزار جان شادان

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دهر بابر با کمال عدل بود واقف احسان عالم مصدر لطف اله
سال جان او گزیدن جا بفردوسش بگوے جای فردوس ابد بگزیده بابر پادشاه

قصیده بشعر تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه پادشاه اوده که از هر مصرع بر می آید

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال و جاه بارکاب تو دوان صبح و مسا این مهر و ماه
بحر با لطف و نوال تو بسان قطره ئه کوه با شان معلائی تو کم از برگ کاه
بر سر گردون دون عالم چرا نبود مجد نام همیت شد و امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان صافدل نادیده پیر آسمان صبح صادق را ز یمنی هی آرم گواه
چون بهر درویش بیقدر زبون عاجزی بسکه از جود سخا لطف در سازی نگاه
مور را از پایهٔ تمکین جسم افزون بسی حاصل از انعام والای تو جاه و دستگاه
دشمنان را بزدل در وبه نسازی از چه رو روز و شب حامی بود حب علی شیر اله
بنک نایاب مهر دمه زیک مدت سپهر با سر حکمت پژوهی می نهد پیش نگاه

بدانکه هر مصرعی ازین دو بیت ... مشتمل ... تاریخ ... [illegible]

لیک در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه / متقی و صالح و پرهیزگار دین پناه
ای که جمله شاعران در عهد اقدس کامیاب / ساز ز الطاف و کرم بر تتبهای من نگاه
بسج هر مصراع دارد کوکب سال جلوس / تا ز جود تو لطاق آسمان سایم کلاه
مدح والا آمد از تعداد و حد بیرون نصیر / شو گهر سنج دعائی شه ز عز و لطف و جاه
تا ز اجلاس شه انجم فلک اجاه و اوج / باشد از مین عطائی ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنت مانوس با صد شادنها / ثانی گردون مدام اورنگ بادا یا اله

واسطهٔ گرم بازاری کلام نکته سنجان ازشعاع خورشید شار صفت تابستان و لوازم آن

بسکه جهانسوزی و گرمی نمود / چوب جهان خورد که برخاست دود
تافت از گرمیِ خود آفتا ب / تا ز تش او کرده جهان را تا ب
خلق کشان در پنه سایه رخت / سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش / در پنه سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک / سایه نماند از تن مردم بخاک
خون برگ مرد ز بون آمده / خوی شده از پوست برون آمده
بادزنه دست بدست همه / وز دم او باد بدست همه
با آب حباب گرمی شد چنان جمع / که آتش جوشد از فواره چون شمع
بیاد آب حوض پاک طینت / ز فواره گزد انگشت حیرت
بود منظور مردم جوی آنی / ندارد قدر بی جدول کتانی
بود از بسکه دل را آب مقصود / کند آهنگ ساز از نسبت رود
حنا بود که معشوقان سرکش / ز گرمی زیر پا دارند آتش
ز تن گرما همه تاب و توان برد / پی سردابه اکنون می توان مرد
بادزن با نسیم دمسازست / دم او روح بخش اعجازست
خط اعجاز بر جبین دارد / باد عیسی در آستین دارد
شیوه اش جز هوا پرستی نیست / کار او غیر باد دستی نیست
شد چنان باز هوا گرم که در آب روان / سینه بر ریگ نهادست چو ماهی سرطان
نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر / آفتابیست ز گرما شده در سایه نهان

گردباد از پی آن میجهد از جا که براه — پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان

در شفق نیست مه نو که ز بس تابش خور — ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان

چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار — تا شود در جگر سوخته اش باد وزان

شب که ریزان شده از چرخ کواکب پی — اژدهائیست که میریزدش آتش ز دهان

گشت تا خورشید نور افشان بعالم شعله بار — از نظر غائب چو طوبی شد درخت سایه دار

خرق عادت بین که دارد در چنین هنگامه — شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار

این چه آشوب است مردم را که گردیده سپید — در ره گندم برنگ سیده چشم انتظار

ریش هر کس شد درین قحطی جو گندم ز فکر — پیش خلق از نو خطان دارد فزونتر اعتبار

هر که دارد روغنی دائم چراغش روشن است — از صدف دارم بخاطر این سخن را گوش دار

چشم خونین هر آب گوهر گوشش از دو سو — دستها کرده دراز از سرهٔ دنباله دار

در کرم مانند حاتم میتواند شد علم — هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار

جا کند بر فرق شاهان هر که دارد در گره — قطرهٔ آبی درین خشکی چو در شاهوار

من تعجب دارم از سائلی درین موسم که او — از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار

معنی ناخورده یخنی کس نمیدانست چیست — تا شله بر گشت شد بر خلق عالم آشکار

نی همین کفگیر تنها دست میساید بهم — دم نمی آید برون از دیگ باشد شرمسار

طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون نیشکر — چوب خوردن بد نما در پیش اهل روزگار

گر بدشمن فی المثل گوئی که آش پخته ام — از حسد پیچد بر خود دوستان ماهیچه دار

تا مبادا بر دماغ کس خورد حرفی ز هیم — سخت ره یابا نباشد اکنون هم گفتاری شعار

نان بادام است هر نانی که در بازار هاست — چشم بر روی بسکه مردم دوختند از هر کنار

طالب آملی

چنان بخار زمین تیره ساخت زلال — که قطره بر لب جو میکند نیابت خال

مزاج شخص هوا گشته آنچنان نارے — که شعله را ز نسیم است بیم اضمحلال

اگر نسیم بگرد ختن وزد شاید — که مشک بار دگر خون شود بناف غزال

ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک است — که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال

بعهد جلوهٔ تاثیر آفتاب تموز — بغایتی شده اجسام منعقد سیال

که آب آینه با آن جماد ذاتی خویش — همی بموج در آید ز غوطهٔ تمثال

ز اشتباه نسیم سحر گهی بسموم — سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال

هلالی

بار دیگر که خسرو انجم — سرطان را گرفت ازین قلزم

رگ و پی از تف سموم گداخت — مغز در استخوان چو موم گداخت

آب دریا فتاد در کم و کاست — تا بجدی که گرد از وی خاست

مرغ کز آب داشت مسکن خویش — بود بریان میان روغن خویش

هر که میراند توسن سرکش — توسنش نعل داشت در آتش

آن کواکب نمود شب بفلک — که عرق ریختند خیل ملک

شد عرق ریز روی ماهوشان — قرص خورشید شد ستاره فشان

کلیم

نشان از ابر و باران آنچنان رفت — که گوئی برج آبی از میان رفت

هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد — بدی بی آب همچون کاغذ باد

دوات از بسکه خشکی مایه دارست — رقم از هر خطی خط غبارست

اگر یک قطره آب آتشین بود — چو آب آبله پرده نشین بود

ز بیتابی دهن بر روی مردم — نمی جنبید چون لبهای مردم

خورش چون اره گر از چوب بودی — پس از چندین کشاکش و نمودی

نهادی فاخته گر رهن ارزن — برون می آمد از طوقش دگردن

چو شکل نان بقرص ماه پیداست — ز تاثیر نظر بر آسمان کاست

ظهوری

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا — که جرم مهر شراریست ز آتش گرما

بدان طریق که دامن بر آتش افشانند — هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا

چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز — عجب که پیش تواند نهاد پا فردا

بکوهسار نشاید بلند کرد آواز — چرا که سامعه سوزست استماع صدا

طریق سیر ندانند وحشی و انسی — بجز سموم نه بیند کسی زمین پیما

بسان بیضهٔ محروق بر زمین آید — اگر بفرض شود ابر پارهٔ پیدا

ز بحر گرد بر آید اگر شود مرقوم — بروی آب بکلک اشاره لفظ هوا

گرفته مذهب خفاش آفتاب پرست — شدست هیمه کش معبد مغان سقا

شرار شعلهٔ فواره داغ سینهٔ آب — بخار آب بقا آفت وجود هوا

امید خام شود پخته بلکه سوزد هم
ز روزنی که در افتد شعاع خور گوئی
گریزگاه همین ست خلق را که روند
آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان
همچو دود دل عشاق شرربار شود
بید ازان همچو ستمدیده کند خاک بسر
دوزخ آید بطلبگاری آتش هردم
چون سپند سر آتش بزمین قطرهٔ آب
تفاوت نیست از خشکی ایام
ز خشکی سرو آمد بر لب جو
حباب جویبار از دور افلاک
ز بس بگریست بر احوال مردم
اگر حرفی ز خوبان در میان ست
نمک از بس درین قحطی گران شد
ز قحطی سودهٔ آهن بدندان
ز بس آسمان شعله افروز شد
مزارع اگر دانهٔ می فکند
ز هر دانه در کشت زاری بنود
اگر از هوا شبنمی می چکید
زخمی اگر ریشهٔ می نمود
ز مشق غبار آنقدر خیره شد
در آئینهٔ ابر هر قطره آب
هجوم آنقدر داشت موج سموم
ز خشکی شد از جیب هر چشمه سار
اگر جوی آبی نمودار بود

رسد ز مهر اثر گر به آتش سودا
دهان شعله فشانی گشوده اژدرها
بظل کاخ شفیع امم بروز جزا
که پر از آبله مانند صدف غدد سرطان
ابر امروز اگر آب برد از عمان
که دران روز پناهی شودش سایهٔ آن
گر بهمسایگی او رود این تابستان
گر رسد بر جهد از جا و در آید بفغان
میلی
میان استخوان و مغز بادام
بپیچ و تاب همچون شاخ آهو
شده چون شیشهٔ ساعت پر از خاک
نمانده یک مژه در چشم گندم
حدیث روی گندم گون نان ست
سهیر
نمکدان مردمان را سرمه دان شد
دهد خاصیت حلوای سوهان
تنور زمین آرزو سوز شد
بفریاد می جست همچون سپند
بجای رگ و ریشه می خاست دود
ز جنبش بهار شرر می دمید
بغیر از پریشانی دل نبود
که آفاق یک صفحهٔ تیره شد
عبدالقادر بیدل
سیه گشت همچون نقط در کتاب
که فولاد ممزوج میشد بموم
نمایان چو آئینه موج غبار
ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

صائب — بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب   چون پر پروانه می سوزد کتان در مهتاب
این نه فواره است هر سو جلوه گر در حوضها   کرده است از تشنگی بیرون زبان خویش آب
بلبل و گل در نظرها آتش و خاکسترست   گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب
نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون   کز حرارت استخوان سنگ گردیدست آب
ناصر علی — گداخت بسکه برائی تموز مغز خیال   شرر ز سنگ برآید بصورت تبخال
ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد   چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای نهال
ذوقی — از بسکه هوا شعله فشان گردیده   سطح خاک ست تابه تفتیده
بر روی زمین نیزه ز تاب گرما   آمد به نظر چو موی آتش دیده
قاسم بیگ خان — از شدت گرما شده دریا چو دخان   وز آتش خود تافته شد کوره کان
لعل از کمر و دُر از صدف گشته روان   مانند خون از رگ و شیر از پستان
سیدای ناقد — ز گرمی هند سنگ شق میگردد   چون حلق زمین ورق ورق میگردد
(ای کمر کوه)
گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت   هر چیز که میخوری عرق می گردد
... — زگرمی کوه را ظاهر شده دق   گرفته سنگ را حمّای محرق
فلک را شمع کافوری فروزان   ز تابش خلق چون فواره سوزان
چنان خورشید را هنگامه شد گرم   که از افسانه آتش فولاد شد نرم
شده خون از حرارت در بدن خشک   چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزائی پیوستن دانهای مانع برآب خیال اشعار طراوت بار صفت برشگال

عبد الرضا(؟) و بیدل — ز جوش ابر و فیض رشحه کاری   میسّر نیست اینجا خاکساری
برنگ معنی خاک ست نایاب   که شد گرد یتیمی در گهر آب
چو برگ گل در و دیوار نم خیز   ز سیرابی زمین یک جام لبریز
نگه آب و نفس آب و جگر آب   ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب
عرق باشد گواه مستی فیل   تموّجها دلیل شورش نیل
جگر زین نقطه الفت کتاب است   که تا مضمون دل می بندد آب است
حبابی کز نقاب قطره جوشد   بچشم شوخم این عینک فروشد

زهی وضع حباب بی سر و پا | که حیرانی ز نقش اوست بر پا
چنان برآب دارد سر و تمکین | که گوئی بیضهٔ مرغابیست این
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ | ببالد از زمین تا آسمان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد هلالی | بجز این شکل جنون نما مثالی
نمیدانم چه سحر است این چه افسون | که هم تیغ ست و هم زخم ست و هم خون
ابر آب دگر بر روی دریا آورد | باید بیان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود می گویم | باران خبر از عالم بالا آورد
زبسکه برق شب و روز در کجکی زدن ست | نگاهداشته پیل سحاب را ز خرام

زرّین سلک خامهٔ فکر بی برگ نوا اشعار صفت خزان و برگ ریزها

خاک راه دامان پر زر میکند فصل خزان | باد ها را کیمیاگر میکند فصل خزان
طوطیان سبزپوش گلشن ایجاد را | حلهٔ طاؤس در بر میکند فصل خزان
از رخ رنگین بساط خاک را در یکنفس | آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان
بوسه بر دستش که از نقش و نگار دلفریب | برگها را دست دلبر میکند فصل خزان
میزند بتخانه و گلزار را بر یکدگر | کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست | که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا اینجا ست
چمن را از ورقهای مطلا | شده برگ زمستانی مهیا
هست هر برگ چناری چو کف زرگر زی | بسته بر چوب خزان دست همه زرگران

سرمایه سرور سرخوردگان ایام رنج و عنا اشعار مسرت بار صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی سبزه تر | چون بر کهلی نقره بر تختهای مینا
زین پیش کرده آتش دعوای سرفرازی | در زیر دست نرگس اکنون گرفت ملجا
گل دستها کشیده ور آستین چه غنچه | غنچه فگنده چون گل بر تن لحاف دیبا
گر نار سرخ خواهی بنگر بباغ منقل | ور سیب لعل خواهی در نار کن تماشا
بزیر برف نگر لاله را بدامن کوه | چو آتشیکه نهندش میان پنبه به آب

مثال آتش و انگشت چون غراب تدرو
از عمل عالم پیر انقلاب
گشت غدیر از ته خود نقره سای
لرزه کنان برتن خوبان حریر
آتش از انجا که بدل جای کرد
گرچه زبردست عناصر نشست
موسم سردی شد و گرم یخ نبد بست آب
حلقهای دام ماهی عینکی گشته ز یخ
تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف
پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیدادِ دی
زین ریاضتها که در ایام سردی می کشند
دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
از زبان تیشه یخ را سر زنشها میکنند
کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی
از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان
بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلک
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار
داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید
آسمان چون چرخ حلاجست از گردش بخاک
گشت هر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
فصل سرما شد که دیگر دست با افتد زکار
بوستان کز لاله پوشیدی قبائی یک تهی
قطرهائی خون که باشد رزق طفلان دایه را
نغمهٔ رنگین دیگر کز لب دون آید بگوش

هم در آمده سرخ و سیه چو چشم عقاب
نقرهٔ خالص شده سیماب آب
زد بط زرپائی نقره بپای
چون گل نسرین بلب آبگیر
دود بر آمد ز نفسهای سرد
گشت به سرما همه را زیر دست
بط اسیر بیضهٔ فولادگردید از حباب
کاش بندد چشم او خط شعاع آفتاب
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب
چشم میگردد سپید از برف را بیند بخواب
جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب
گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب
آسمان تیری بتاریکی فگنده از شهاب
بیضهائی عندلیبان همچو دندان در دهان
مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ کمان
خندهٔ دندان نما بر جست و خیز مردمان
کاسه بر کف هست گویا زآشیان بلبلان
زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان
پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان
تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهن
همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار
این زمان از برف هر کس گرده رخت پنبه را
شیر تا گردیده می بندد به پستان چون انار
آشنا ناگشته می بندد چو لعل گوشواره

موج یخ بسته کار تیغ و نشتر میکند
سینه چاک ست اخگر منقل زبست اندازنی
ای همین عضو جدا از پوستین افگنده ست
جای گرم از بسکه مطلوب ست در فصل چنین
این زمان از تاب سرما همچو کرم شبچراغ
لرزه سرما زبس بیتاب دارد شعله را
فیروزه گشت خسرو گیتی ستان ف
آتش کند زجوشن مجمر زره به بر
موی سپید زال فلک میکشد بخاک
افگنده مهر پرده ز نبوری سحاب
بود ست طاقت انیمه روی زمین سفید
چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد
از سردی دی نبود امید نجات
خورشید مسیحا نفس از اوج فلک
چرخ مدست را اگر که این برف ست
نی نی کره نار فسرد از سرما
خورشید دگر نقاب بر داشت
در هینک یخ نهان شد امسال
محراب جبانیان بخار ست
باز چون موسم زمستان شد
هر کسی رو بآفتاب نشست
بسکه افسرده در یخ افتادند
قدر آتش فزون تر از گل شد
آب از یخ قبای آهن ساخت
یخ چو آئینها کمثل کرد

گشته مانند زکان سرتراشی آبشار
چون جگر گز سوده الماس کرده زغمدار
گر برای پیچ بندر آتش پوست اندازد چو مار
بر نخیزد دود از آتش همچو زلف از روی یار
هر که بینی جز دلا یغک خود کرد ست نار
گر نباشد کنده بر پایش نگیرد قسراه
فیروزه سپهر نهان شد بکان برف
بیچاره غافل ست ز زور سنان برف
از سادگی عوام کنندش گمان برف
از بیم نیش لشکر زنبور شان برف
کوه از گرفتاد ز بار گران برف
سررشته شهور نشین در میان برف
بر کاغذ برف هر جان داشته برات
ناگاه رخی نمود و بخشید حیات
بر خوان برودتش نمک این برف ست
خاکستر گلخن فلک این برف ست
منقل معشوق هر کنار ست
کشمیر که چشم روزگار ست
تسبیح خلایق از شرار ست
آتش از خرمی گلستان شد
همه عالم شد آفتاب پرست
در تمنای دوزخ افتادند
دود او شاخ و برگ سنبل شد
موج از سهم قوس جوشن ساخت
فعل مرکب رسید حمیقتل کرد

رجب
سلطان سودائی
سر پای مجبان
...
سلیم
هلالی

بابا بیدی گیلانی

بریخ آن مزگیی که کام زدی
سکه بر نقرهای خام زدی

آتش بزمستان زگل و مل خوشتر
هر دو لوله آتش ز صوت بلبل خوشتر

ملا نوعی حسین یزدی

در پیش دو چشم مردم سرما خور
دودش بود از دسته سنبل خوشتر

افسرده شد از باد خزان صحن چمن
پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن

اموات خزانی را غسال سحاب
شست از باران و کرد از برف کفن

بابا فغانی

از باد خزان درخت عریان گردید * چون قامت نی
وان رخ که چو لاله بود ریحان گردید * از سرخی می

از شعلهٔ شمع بود دلگرمی جمع * شبهای شتا
وان نیز چو برگ بید لرزان گردید * کو ساغر می

هرگز کسی نداده بدان سان نشان برف
گفتی که لقمه ایست جهان در دهان برف

از ظفرنامه

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست
اجرام کوهها شده پنهان میان برف

تاب سرما که برد ز آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سرسبز نمائی خامهٔ گلفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

میرزا عبد القادر بیدل

برنگ رگ تاک از کهکشان
زپروین شده خوشهٔ زر عیان

محیط از تماشای عیش شراب
تراشد ز هر قطره جام حباب

بتقلید مینای عشرت بهار
زند قهقهه کبک در کوهسار

اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست
می ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش ست
که تا بال طاوس ساغرکش ست

ز آئینه پردازی نو بهار
تجلی ست در باغ دهر آشکار

بهار آنقدر نشاه دارد بسر
که مست ست هر گل برنگ دگر

تماشاست از بادهٔ رنگ مست
ز هر برگ گل جام عشرت بدست

هوائی که از نکهت وصف آن
رگ برگ گل شد سخن بر زبان

ز بس میچکد رنگ گل از هوا
چو جام ست لبریز می نقش پا

بهاری که چون فیض آن گل کند
ز خمیازه شاخ کمان گل کند

بصحرا درین فصل عشرت خیال
گل رم زند سر ز شاخ غزال

بدریا ز جوش نمو بیدرنگ
دهد گوهر از خار پشت نهنگ

زتاثیر نشو و نمائی بهار   شود تخم اشک از نگه ریشه دار
خس و خار از بس طراوت اداست   چو آئینه دیوار جوهر نماست
رطوبت چنان شد که تخم امید   دواند بدل ریشه چون شاخ بید
شگفتن بجیدی که آرد برات   بخار عداوت گل التفات
تو آنقدر رشد بعالم علم   که از ریشه نال بالد قلم
زمین سبز نه بسکه از فیض دم   توان چید گلها ز نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده است   در آغوش او رنگ خوابیده است
بپرواز اندیشه این بهار   نفس بال طوطی کند آشکار
اگر سایه افتد بر روی زمین   کف خاک گردد زمرد نگین
اگر از دلی ناله گیرد هوا   شود سبز چون سرو سر تا بپا
غبار نفسهاست در سینه سبز   چو طوطی جوهر در آئینه سبز
بصحرا بهار آنقدر عطر داد   که با نافه همچشم شد گرد باد
غباری بصحرا نگردد بلند   که در گردن از سبزه دارد کمند
خیابان گلزار شد جوی آب   که هر موج شاخ گل ست از حباب
بلند ست از سرو دست بهار   صلا میزند از لب جویبار
که لبریز صهباست مینای سرو   توان رفت چون ابر در پای سرو
بهارست و عشرت بدام هواست   جهانی برو دار نشو و نماست
زبس موج رنگ ست بیتاب جوش   بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
چنان عام شد نشأه فیض گل   که پهلو زند خار با موج گل :
چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ   که پیچد بهم بال پرواز رنگ
محیط ست در شبنمی موج زن   توان کرد در غنچه سیر چمن
بساط چمن بیخودی کرد ساز   که از سبزه دارد رگ خواب ناز
دهد ناله عیش را دستگاه   کند چشم خود بر زر گل سیاه
بوصف گل شبنم اندود او   سخنها چو موج گهر شسته رود
محال ست از خنده بندد دهان   ز نرگس بچمن میخورد زعفران

شقایق بجام سمی افسون کند … که شور سیه‌مستی افزون کند
چو مستان ز کیفیت صبحدم … نگه را ز مژگان بلغزد قدم
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ … می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب … بباز و گهر بسته است از حباب
ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ … بر آورده سر معنی رنگ رنگ
خیابان گزند چشم بد باد دور … کتاب چمن راست بین السطور
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار … هوا را کند ابر یاقوت بار
ز فیض هوای لطافت نقاب … ز شبنم شود شکر صبح آب
هواخواه گل بهر دفع گزند … ز شبنم بر آتش گذارد سپند
بود یاسمن بسکه خورسند خویش … صبوحی زند از شکرخند خویش
صبا تکمهٔ غنچه وا می کند … گریبان صبرم قبا می کند (ای چاک میکند)
کمان دار شاخ چمن بسته صف … دلم در ره تیر حسرت هدف
شکرخندهٔ غنچهٔ یاسمن … نمک میزند بر دل ریش من
درین نوبهار طراوت اساس … که چون غنچه چشم است بال حواس
پر از حسرت چو رنگ گلم … پراگنده چون نالهٔ بلبلم
محال است نور شبستان هوش … اگر شمع مینا نشیند خموش
سواد غبار خط رنگ گل … بود روشن از عینک جام مل
بآن رسید طراوت کنون ز فیض بهار … که از شرر دل سنگ بشکفد گلنار
فکنده شاخ حمایل ز غنچه در گردن … رسید صبح غرائم به نرگس بیمار
بهار است نرگس قدح برگرفت … بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهار است ای خلوتی مژده باد … چه سان می نشینی جمادی جماد — نهوری
بهار است بلبل برآورده جوش … نخنده است مینای غلغل خروش
صبا زد دم از معجز عیسوی … جهان کهن را مبارک نوی
ده ابر تا گشت غم را آب … ز باران روان کرد سیل شراب
ز عطاری نافهٔ یاسمن … صبا کاروان کش بملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا — دم روح در آستین صبا
ز لطف صبا شاخ گل در چمن — چو مستانه غلطید بر یاسمن
میان گل و لاله و دشت و در — خرامان خرامان صبا تا کمر
بگلشن ز بس تازگیهای سرو — زمرد توان رفته در پای سرو
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد — که از جیب او تکمه بگشود باد
بوصف هوا تر شود گر قلم — بفوارگی خامه گردد علم
کند کودک غنچه تا خواب ناز — صبا مهد جنبان بدست نیاز
پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار — چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار قدسی
از خار خار صحبت گل گشته در قفس — چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
چندان طراوت ست هوا را که میچکد — آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار — آئینه را بچهره نشیند اگر غبار
از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل — چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
روشن شود ز بهر چراغان روز و شب — قندیلهای شمع و چراغ از گل انار
ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ — زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ تو کرده
جوش هوا ز جنبش شوخی فگنده است — چون کف شگوفه را بلب جویبار شاخ
شد قطرهای غنچه رگ ابر گلشنی — از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
تا راز ما بود نغلدت بر دهد صبا — گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که زند دم بره نسیم — سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن — آید صدا بگوش مرا ز آبشار شاخ
دهان غنچه خندان کشاده تنگ شکر — گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار — شدست همچو رگ لعل آبدار امروز صائب
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین — ستاره خیز چو رخسار شیر مسار امروز
بدام دانه چه حاجت که موج سبزه و گل — شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز
بهار گشت ز خود عابد فانه بیرون آسی — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
شکوفه از افق شاخسار پیدا است — ستاره سحر نوبهار پیدا است

از بسکه نوبهار بتعجیل میرود / شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است
صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید / جوش بهار رشتهٔ عقد گهر کشید
شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست / هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست / پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست
از فیض نوبهار جهان خم چیده ایست / دست نگار کرده رخ می کشیده ایست
باغ از شگوفه لیلی چادر گرفته ایست / از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست
گردون ز ابر موج پریزاد میزند / مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده ایست
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست / هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست
از لاله بوستان لب لعلست می چکان / از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش / هر شاخ پر شگوفه صباح دمیده ایست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست / هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست
آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ / از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ
از بس کشیده است ببر تنگ باغ را / میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکدسته گل شد / جهان زد غوطه در دریای لطف از ابر نیسانی
زمین گردید از فلس شگوفه ماهی سیمین / هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض یزدانی
ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن / چو زلف از آئنه در خاک ریشهٔ اشجار
ز بسکه آئنه خاک تنگ گردیده / چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار
زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن / کشوده است بغل باغ از خیابانها
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار / ز لاله پنجهٔ مرجان شدست مژگانها
مشو غافل که ایام بهار است / سراسر کوه و صحرا لاله زار است
شراب فیض در مینای ابر است / پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است
گلستان خوش چو رندی باده نوش ست / چمن در آتش چو کوی می فروش ست
رخ گل را که عکس روی یار است / هوا مشاطهٔ آب آئینه دار است
بنفشه در کنار جویباران / چو خط گرد لب سیمین عذاران
قد سرو سهی در طرف گلزار / دهد یاد از نهال قامت یار

سمن چون گلعذاران سیمین بناگوش — صنوبر چون جوانان دوش بر دوش

بیا بلبل که گل ساغر بدست ست — گلستان از شکوفه شیر مست ست

ز رخ برداشت گلشن چادر برف — عیان گردید از سیماب شنجرف

برآرد شبنم از خود چون دگر چشم — چو نرگس روید از تر منظر چشم

کند گر ناز طفل غنچه زیباست — که بوبو از پوشش لاله باباست

بنفشه پای گل را بوسه داده — کنیزی پیش بانو سر نهاده

ز صد برگش کنم گر نکته رانی — زبان گردد بکامم زعفرانی

چو از ریحان عنبر فام گویم — شمیم مشک پیچد در گلویم

بوصف جعفری ای روح پرور — برنگ گل دهانم گشت پر زر

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار — چه باده در سر و چه گل بگوشه دستار

نهال شمع صفت آب میدهد گل را — چمن ندارد امروز باغبان در کار

چنانکه شمع نماید ز پردهٔ فانوس — عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار

نگین بکندن محتاج میشود هر روز — ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار

زمین در سبزه سبزه در ته گل — نهان گردیده همچو نشئه در مل

رطوبتیست جهانرا که از نم نسبت — ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار

سرم از داغ سودا لاله زار ست — جنون گل کرده ایام بهار ست

گو نرگس بخوبی چشم باغ ست — که گر چشم ست او غنچه چراغ ست

چو غنچه شعلهٔ شمع ست بید دود — که آتش میزند در خرمن عود

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد — ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

ابر دامنکش و گلشن خوش و ساقیست کریم — خار خار غم ایام چه خواهد بودن

ابر تر دامن و سر مست هوای ساقی — خوش بود باده خورشید لقای ساقی

از سبزه طرفه سبز لب جویبار شد — باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

پیرهن گل تن گل و عارض گل و دلدار گل — باغبان صنع بسته دستهٔ زین چار گل (غنی)

پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند — دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

آه بهار و نرگس در هر طرف به گلشن — وا کرده چشم گوید جای نگاه خالیست

اشرف — نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل / شعلهٔ آتش دماند چون درخت نار گل
رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است / خار اگر در پا رود میروید از دستار گل
همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود / گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل
گو مزن کس گل بسر کز قوت نشو و نما / همچو شمع آید برون از ریشهٔ دستار گل
ملکی — از بس مفرح ست هوا افتاده است / از خنده‌های قهقهه بر پشت آبشار
هر لاله کز میان ریاحین کشیده سر / بر قیمت جبه از دل ابر سیه بهار
سلیم — برای آنکه ز پستان صبح گیرد شیر / کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار / که دود شد بسر شمع غنچهٔ سوسن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب / که نافه جمع کند از شاخ آهوان ختن
ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد / که پر فراخته طاوس بوستان گردن
نوبهارست و چمن در پی سامان گلست / ابر بر روی هوا دود چراغان گلست
ابر گردیست که برخاسته از راه بهار / شفق صبح غبار ره جولان گلست
غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ / در نظر چون قلم آید ز بناگوش دبیر
مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار / پی آبادی دنیاست طناب معمار
چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی / شگفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائی
نوعروسان چمن مشاطهٔ هم گشته اند / خوش تماشائیست دیگر در کنار جوی آب
سبزه سازد عکس خود را دستهٔ ابروی موج / لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب
رحمت — بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد / ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
رازی که سالها بدل کان لعل بود / از جوش لاله بر لب جو آشکار شد
باز ابر آمد و بر لاله درافشانی کرد / برگ گل را صدف لولوی عمانی کرد
[illegible] — بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را / کند گلگیر شمع نالها منقار بلبل را
[illegible] — بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم / نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را
[illegible] — موج شبنم بگل ایاغ رساند / بلبل از بوی گل دماغ رساند
فصل تصحیح چمن آمد / لاله گلگون خود بداغ رساند
[illegible] — نه ابرست بر دامن کوهسار / بود گردی از کاروان بهار

چمن بهر سنجیدن آب و رنگ / ترازو ز گل کرد واز ژاله سنگ — احمد بیگ اصفهانی

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها / بر یکدگر زدند چو مستان پیاله‌ها — سعید اشرف

عمر صرف پنجه در موسم گل ساختن / در حقیقت شعر رنگین را مخمس کردنست — عظیم نیشاپوری

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند / قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

شد بهار و دگر آئین گلستان بستند / عاشقان گل ز نگر بر سر مژگان بستند — سوسنی

صبح ز خندهٔ طرب گشت گره کشای گل / ابر ز گریه میبرد خندهٔ خوش برای گل

ابر مست و نوبهار و تل خاک چو عروس / ساقی بیار آتش آب این هوا ببین

از فیض بهار است چمن پیکر طاؤس / بلبل عجبی نیست برارد پر طاؤس

هوا یک خوشه مروارید شفاف / زمین یکقطعه لعل آبدار است

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار / قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

زبسکه پر نم فیض رطوبتست جهان / پری چو نام هوا پر شود ز آب دهان

بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیده‌ها / شرار آتشگاهی میکند از دل تپیدنها

بهار گشت چمن چتر پادشاهی زد / خوشم که شاهد گل عطسهٔ گواهی زد

دمید برگ و نهال طرب ببار آمد / بنو عروس چمن رقعهٔ بهار آمد

دگر طراوتست هوا را که میتوان / بر پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل

نوبهار آمد که مقراض از پر بلبل کند / لوله پیچ غنچه را صرف قبائی گل کند — طغرا

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش بادکزوی وقت میخواران خوشست — خواجه حافظ

چمن شکفته هوا ابر و یار مهمانست / اگر تو به شکستی رسد چه نقصانست — شاه طاهر

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد / بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد — امیر شاهی

جهان جوان شد و عقد بهار می بندد / بهار پای چمن در نگار می بندد — نظیری

تیره گون شد آسمان از ابر و میناگون زمین / شد زمین چون آسمان و آسمان چون زمین — بابا فغانی

دمید گرد لب جوی خط زنگاری / بیا و در قدح افگن شراب گلناری — سلمان

برسید صبا دوش ز مرغان چمن / تاج سر گلهاست چه گل در گلشن — سالم

چشمی واکرد و نرگس و گفت که من / گلها گفتند چشم گلشن روشن

از سبزه بعجز انگرای لاله عذار / هر جا بخط سبز النّی کرده نگار

بر تختهٔ خاک کوی اطفال بهار / پیوسته الف مشق کنند از زنگار

شدست چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون / ز جوش لاله و گل دامن بیابانها

ز بسکه ریخته است اختر شکوفه بخاک / نشان کاهکشان میدهد خیابانها

بخیهٔ گل دامن پاک مرا در خون کشید / از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت / شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد / ز داغ لاله سر توبه را چراغان کرد

برار سر ز گریبان که دامن صحرا / ز بسکه رنگ ز دلها زدوده زنگاریست

چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل / بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

می طپد بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس / تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل

نیست از آتش نشانی در بساط نوبهار / آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

بینوا ساز باربد نژادان اشعار صفت مطربان و غنا و رقص و زینت بزم عشرت عنوان

ظهوری

سرت گردم ای مطرب خوبروی / که مرغوله خوانی و مرغوله موی

ز رخ طعنه در کار خورشید کن / ز دف حلقه در گوش ناهید کن

بیا مطربا پردهٔ ساز کن / طرب میرود اینک آواز کن

بنی باد در دم ز مرجان لب / که رنگین شود نغمهای طرب

مغنی بیا زود بردار عود / که در مجمر دل جگر گشت دود

بیا ای مغنی سرودی بکش / ز چشمم بهر قطره رودی بکش

زمان گرچه بس طرح مجلس کشید / بترتیب بزم تو بزمی نچید

گل عنبر از نافهٔ مجمرش / نم کوثر از رشحهٔ ساغرش

عرق بر گل مهره در شبنمی / نگهای پر مژده در خرمی

ز هر جرعه در موج دریای نور / ز هر زخمه در رقص صحرای طور

هوا ناف آهو ز صحرای چین / زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

زبس رفته عطر سمن در دماغ ز هر مغز نسرین دمد باغ باغ
دمید آنچنان نکهت از مشک و عود که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود
تنعم بمغز استخوان کرده پر تنقل ز لذت دهان کرده پر
ره صبر دلها بقانون زنند ز شوخی همه چنگ در خون زنند
بآن خشکی پوست مغز رباب چکانید از نغمهای تر آب
بسنجیدن نغمه جنتر نواز بشکل تراز و کدو کرده ساز
بجانی گوش اهل نوا کد گشته سرپوش خوان صدا
کد بغضب بر تن بجا میکنند که در بحر نغمه شنا می کنند
بهم نسبت تال زن با صبا که این نافه سائیست و این نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال شراب خم مندل از جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی برائی پری مندلش مندلی
فتاد از پری ظاهرا در گزند که هیکل ز مندل بگردن فگند
غم و غصه چون تارک بدسگال ز رقص سهی قامتان پایمال
گرهها چو در پیچ و تاب آورند چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچند گوش به پیچیدن پای دزدند هوش
بآهنگ جان داده آواز شان اصول از فروعات انداز شان
ز رخسار شان جلوه خورشید را ز خلخال شان یاره ناهید را
بزانو برد هوش از چشم مست نزاکت بدندان گزد پشت دست
هوس چاشنی گیر شهد دهن گزیدن در اند از سیب ذقن
ز موچین فشان نامهائی گره بهر تار صد دل بجائی گره
ز هر گوشه عشوه چشم ناز بصد وعده در نقش لوح نیاز
کند نغمه مستانه ناخن فره که چون باده پیچد صدا در کده
ازان دسته آورده دهانه وار که بر تارک غم کشد اره وار
بپروردن طفل ناز و نعم ز پستان روان کرده شیر نغم
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه بلی شاهد نغمه بی پرده به

نی لاله‌گون بر دویدن بسر   نباشد چرا نغمه رنگین و تر
چو با عارضت دف مقابل شود   دل ماه داغ از جلاجل شود
ز شمع شبستان سحر پرده ساز   ز قندیل ایوان قمر در گداز
فروغ آنچنان از مشاعل دمد   کاز زاغ بال حواصل دمد
دل از قبهٔ نور گردد مثال   اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور   درو شعله نوباوهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی   زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام‌تر   تن شمعش از نقره لبس خام‌تر
ز پروانه سختی کشی بر کران   جمالی بآن نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف لاف   که گردد بآن پر تو شعله صاف
دخانی که از شعله پیچد دران   برند از پی سرمهٔ اختران
از رقص بتان دلی نماندست بجای   فریاد ز عشوه‌های آرام ربای
راندند ز جان صبر بافشاندن دست   دزدند ز دل هوش بر چیدن پای
شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست   بالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست
زانسانکه صبا تخت سلیمان می‌برد   بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست
بهنگامهٔ رقص سیمین تنان   شده نغمه در تال دستک زنان
نوائی دف و نی دوائی دل ست   اشارات قانون شفائی دل ست
ز قانون برون نیست ساز ظهور   ازین هر چه پیداست راز ظهور
شود سوز آهنگش از جیب تار   چو بو از رگ برگ گل آشکار
برو نغمه از مار پیچیده است   صدا ریشه اینجا دوانیده است
ز خشکی دهد جوی تارش نشان   ولی دارد از نغمه آب روان
اگر نغمه را خلعتی در برست   همان طرح قانون اتو کرست
ز قانون شفا خوان شود نکته‌دان   که تارش ز تشریح دارد بیان
که ترتیب این مسطر عیش داد   کزو شد خط نغمه روشن سواد
ز صد تار او یک صدا حاصل ست   ز صد راه مقصود یک منزل ست

ازین تارها بر دل این مژده بس | که راهی ست سوی حق از غیر کس
معنی ز آهنگ نی یاد کن | طرف را ز قید غم آزاد کن
کلید در نشاء موج می ست | نسیم گل نغمه صوت نی ست
ترنم خدنگی ست آتش خرام | که قندیل نی باشد او را مقام
ازین خامهٔ سحر سازش گرف | بروی هوا نقش لب بست حرف
خدنگی کزین پی بود در کمان | شود نغمه سان دلنشین جهان
ز تأثیر پاس نفسهای او | سراپا گره گشته اعضای او
نگردد بچندین گره بینوا | چو زنجیر این حلقه خیز و صدا
جدا میکند نی بیک رشته آه | نفس را ز دل همچو از دانه کاه
ریاضت ز بس جزو اعضای اوست | نه مغز ست با استخوانش نه پوست
چو عرض تن ناتوان میدهد | بانگشت حیرت نشان میدهد
برافشان چو نی دامن از برگ و بار | بپرواز راه نفس از غبار
بیا مطرب ای ناله پرواز دل | خروشی افگن پردهٔ ساز دل
بنه منت نغمه بر دوش دف | بکن حلقهٔ دستی در آغوش دف
ز دف کی شود نغمه وحشت فروش | صدا را رهائی نباشد ز گوش
جلاجل گلوچین دامان اوست | سراپا لب جوش افغان اوست
برقص جلاجل هجوم صداست | بهم خوردن لب تکلم نواست
خط حسن صوت آشکار از پرش | بود هالهٔ ماه خود چنبرش
ز سیلیش رزق ازل قسمتش | همان پوست برا استخوان خلعتش
بجان میتوان داشتن دوستش | که مغز ست در پردهٔ پوستش
نباشد جبینش بچین آشنا | نگردد بنقش این نگین آشنا
بیا مطرب ای ساقی بزم هوش | که مخموری نغمه دارم چو گوش
ز طنبور جنبش معجز نماست | که مو کاسه اش را بر آن صداست
به شور مستی کند آشکار | که در کاسه اش موج صهباست بار
نهالی که شور طرب بار اوست | رگ و ریشه پیچیدهٔ تار اوست

عجب ساغرِ بیخودی کرده نوش   که هردم شود شمع روشن خموش
ازان هر نفس گوشمالش دهند   که یادی ز آهنگ حالش دهند
نشاطِ دو عالم در آغوش اوست   میِ نغمه در ساغرِ گوش اوست
برهمن سرشتی ریاضت شعار   که گردید رگ بر تنش آشکار
ز موجِ رگِ تار الفت نما   بزنّار پیچیده سر تا به پا
مغنی بکن تازه آهنگ را   بره راستی قامتِ چنگ را
طرب چون دعا محو محراب اوست   ترنم چو ماهی بقلاب اوست
نگو چنگ اوجِ طرب را هلال   بفرقِ غم و غصه تیغ وبال
بمیدان حسرت کمانیست چنگ   کاز نغمه جسته دارد خدنگ
کمانش ندارد گریز از فغان   هم از ناله زه کرده ام این کمان
ز بار فغان پیکرِ او دوتاست   بدوشش صدا بیستونِ بلاست
چسان گرددش راست قدِ دوتا   کز و ناله خیزد بچندین عصا
چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست   چو ابرو خمِ شاخ گل خوش اداست
ز هر تار او نالهٔ کرده گل   چو امواج سیلاب در زیر پل
بعزمِ رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد   فلک از پا نشیند قیامت از زمین خیزد
شب که مجلس روشنی از طلعتِ جانانه داشت   شمع پیشِ چشم دست از شهپر پروانه داشت
شعلهٔ جواله را طعنِ گران جانی زند   هرکه وقتِ رقص آن گلگون قبا را دیده است
گو زنگوله بر پا بست جانان   بپایش سوده شد دلهای نالان
کناری وقت چرخش زیب دامن   چراغِ شعلهٔ جواله روشن
صبح شد برخیز مطرب گوشمالِ ساز ده   عیشهای شب پریشان گشته را آوازه ده
گرد کلفت نشیند بجبین در بزمی   که بود دست فشان سرو سهی بالائی
آن مطربی که پرده ما را دریده است   رقصِ فلک ز زمزمهٔ جان فزای اوست
دامن مطرب مده از دست در فصلِ بهار   رشتهٔ گلدستهٔ عشرت بود تارِ رباب
گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست   چون عصای موسوی خوردن غم اژدهاست
گرچه سرتاپای او یکمصرعِ برجسته است   هر سرِ بندی از و ترجیع بند نالهاست

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوهٔ صاحبان چشم را شمعست و کوران را عصاست
در شکست لشکر غم تیر دوئی ترکش ست در گشاد عقدهٔ حاجت گرانگشت سخاست
عاشق تا کام از دلدار دور افتاده است آه سرد و چهرهٔ زردش بر بنیغی گواست
نغمهای جان فزا در پردهٔ نی مدغم ست یا دم روح القدس در آستین مریم ست
نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواح ست این کمربسته شبان گلهٔ ارواح ست
چو شمعی چشم بد از روی او دور لبسان حوریان سر تا قدم نور
ازین گلنار روی نازنینی لب او همچو لعل آتشینی
مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم دلدهی کن نفسی باز رهانم از غم
کوک کن فیض بزن زخمهٔ اعجاز نما ساز این قالب بیجان چو مسیحا گویا
مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخنا شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنا
مهر بکشا زلب خویش صدائی بر کش و اشو از پردهٔ یاقوت نوائی بر کش
صوت طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز ورنه از کاسهٔ چوبین که شنیدست آواز
مطربا ای غارت دین و دل و ایمان کسی آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی
بنوائی تو درین پرده نوا سازی نیست در نواخانهٔ دنیات هم آوازی نیست
جز تو مطرب نشنیدم بجهان است کسی قول از فعل درین بزم یکی دیدم و بس
عاشق صادقم و راست مرا منظور ست راست با راست گراید مثلی مشهور ست
از صفاهان چو کنی ساز نوا ای مطرب زنده رودی رود از دیدهٔ ما ای مطرب
نام نهریست در صفاهان ۱۲
مطربا وا بزن از نغمهٔ دلخواه حجاز فرض بر اهل نوا شد سفر راه حجاز
بغارت برد رقصت ای پری نقد دل و دینم ندانم دست اندازیست این یا دست افشانی
بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه از صوت رساست دعوی غم کوتاه
سازندهٔ خوب را بهر مجلس جاست تنوین ترنم همه جا دارد راه
چه رقاص در باغ جان لاله دو هفته مه چار ده ساله
قدش در نظر شمع فرزانگی نظر گشته گردش به پروانگی
تعالی الله ازین بزم خوش اسباب که شد پروانه در وی کرم شب تاب
ازین پرتو میش تا در ایاغ ست گهر در بحر و در شب چراغ ست

نگاه از دیدنش آرد چو سیماب — مقیش باف گردد پردهٔ خواب
ز تأثیر فروغش در شب تار — شود پیراهن فانوس زرتار
فروزان شمع با قدّ چو شمشاد — بفرقش دود چون بال پری زاد
رگ چنگ و رباب از خواب برجست — بشوق نشتر مضراب بر جست
چو عود از گرمی هنگامهٔ عود — برآورد آتش سوز جگر دود
دف گردون مرتب کرد ناهید — جلاجل بست از مهتاب و خورشید
بدمسازان چو سرکش گشت مردنگ — ازان در بزم خوبان خورد سر چنگ
ز انگشت مغنّی تار طنبور — انا الحق خیز شد چون دار منصور
خسرو — دی چنگی من که بزم روشن میکرد — هر زخمهٔ او کار دل من میکرد
دلها که بچنگ او ز تن آمده بود — در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد
اسباب چنین درائی من و صد هزار چو من — همه جان در آستینها که تو دست برفشانی
زان مطرب مجلست زند دست بهم — کز باغ زمانه رم کند طائر غم
نی نی غلطم که دستهای مطرب — از شادی بزم بوسه گیرند بهم
ز رقص سبزپوشی مرده زیر خاک میرقصد — تو گوئی در لباس خضر پیدا شد مسیحائی
بدستی تیغ و در دست دگر پیمانه میرقصد — تماشا کن که آن کافر چه خوش ترکانه میرقصد
دوش آن مه مطرب که ره اختر زد — بر دائرهٔ آب از نوائی تر زد
تا صبح نگرد شمع رویش **فارغ** — پروانه صفت دف از جلاجل پر زد
پری روئی که من کشتم اسیر حسن آوازش — نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
چو افتد بر زمین اندازد از پا کوه طاقت را — ستاند دل برقص از شیر مردان دست اندازش
غنی — هوای رقص شان اندام میریخت — چو برگ گل که از پا دام میریخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز — چه توان کرد که در خاطر ما میگردد
حافظ — یار ما چون سازد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
جلوه ها کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ — دست افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت
کله کج مو پریشان شیشه در بر جام می بر کف — غزلخوان مست و خندان شوخ من مستانه میرقصد

این چه سامان نشاطست زمه تا ماهی — زهره بر چرخ و زمین چرخ زنان ست امروز (تمند)

بعزم رقص چون شوخ من از جا شاد برخیزد — براید ناله از چنگ و ز نی فریاد برخیزد (مشتاق)

بزمیست که هر گوشه بهشت نورست — بر سطح زمینش کار گوشت نورست (میرزا ابوطالب کلیم)

نسبت بنود بخاکیان سفلیش — کین عالم علوی که سرشت نورست

در رقص چو آمد آن قیامت ایجاد — چون شعله بلند شد ز دلها فریاد (میرزا صائب)

می آید و میرود خدا خیر کند — این برق بخرمن که خواهد افتاد

چو خلد برین مجلس آراستند — برقص آسمانها ز جا خاستند

در عیش جاوید گردید باز — برامشگری زهره برداشت ساز

چه گم عالمی را ز عیش و طرب — فراهم نمی آید از خنده لب

سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست — گردبادیست که از خاک شهیدان برخاست (استاد قدسی)

ز ناخن بازی مطرب چها در ساز می آید — که مشت ناخنش بر دل زهر آواز می آید (جهانی)

چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت ست — آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند (سلیم)

ای عارض تو چراغ کاشانهٔ حسن — روشن شده از عکس رخت خانهٔ حسن (ملا علم)

رقاص شدی و گشت جانها بیهوش — رقص تو بود گردش پیمانهٔ حسن

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود — بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

آمد ز پی رقص و ز صد دل شده جان برد — تا بی بکمر داد و دلم را ز میان برد

خراب آباد معمورهٔ عیش در اشعار صفت میخانه و می‌فروش

(میرزا عبدالقادر بیدل)

زمیخانه دریای وحدت کنار — زمیخانه صحرای کثرت غبار

فضایش تمنای آغوشها — غزالیش ز خود رفتن هوشها

غبارش رمیدن ز دام هوا — سوادش نظر بستن از ماسوا

زمیخانه نیرنگ بزم قدم — زمیخانه آئینه دار حرم

لب جامها جمله الحمد خوان — صراحی همه قل هو الله بیان

ز اسرار وحدت قدح آگه است — بیک چشم حیران وجه الله است

ز می گردن شیشه آرد پدید — خط نسخهٔ قرب حبل الورید

صفت میخانه و میخواران

برافتد اگر پرده از روی کار / کند هر خمش گنج گنز آشکار
نه میخانه اوج کمال ظهور / نه میخانه فیض بهشت حضور
نه میخانه صبح سعادت نقاب / نه میخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسش چو بام کرم پایدار / بنالیش چو عهد کریم استوار
در او ست از بسکه زر اکتساب / بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب
ز کیفیت طوف او دمبدم / بگردش چو پیمانه نقش قدم
مقیمان این بزم الفت بهار / بطرف طبایع چو می سازوار
چو ساغر همه فارغ از گفت و گو / همه دست بر سر برنگ سبو
همه با دل گرم در انشتلم / سری در گریبان حیرت چو خم
چو مینا همه مایل بندگی / خط جبههٔ شان سر افگندگی
ز کیفیت رنگ تمکین شان / نگه سرخوش رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت / چو چشم نکویان حیا سرنوشت
همه نکته سنج خموشی کلام / زبانها چو امواج گوهر بکام
بفهم ادا چون خرد جمله هوش / چو نظاره بیتاب اما خموش
جهان نقطه از خط ساغرشن / فلک چشمی از روزن مجمرش
دل صاف سرجوش صهبای او / سر افگندگی در دم مینای او
بنازم باین قصر گردون قباب / که بر درگهش خضر پاشیده آب
ز قلقل صراحیت چینی نواز / دهان قدح مانده در خنده باز
بدورش نه خمهاست پهلوی هم / که سدیست در راه یاجوج غم
نه برابر برم واعظ این شور را / بیادم میاور شب گور را
کفن را معطر کنم زان عصیر / که منکر نگوید جواب نکیر
باپوان غفران کسی برده پی / که خشت لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمهٔ عفو رو / که شد در خرابات خاکش سبو
دهانت زگند ریا نیست پاک / اگر بنیست مسواک از چوب تاک
ازین چوب باخود کلیدی ببر / که در گور بگشاید از خلد در

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ … چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد (حافظ)
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه … که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست … دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است … خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد
باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک … شعله شاخ گل بود مرغان آتش خوار را (غنی)
در پای نهالی چو مرا مست بگیری … چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز
افتادن و برخاستن باده پرستان … در مذهب رندان خرابات نماز است
گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش … این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست
تا سر شان نه بوی می شد مست خمار شکست … هیچکس در دور ما چون محتسب بد مست نیست
صراحی و جام ست سرو و گلش … بط و بابله قمری و بلبلش (رنجه)
دهد تا دعای قدح پر شراب … در و هر نفس لب گشاید حباب
لب پیاله ز شادی بهم نمی آید … زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد (صائب)
گر گشد دل بخرابات مرا معذورم … سر فارغ دل بیغم لب خندان نجاست
دو صبح صادق لند از یک گریبان سر برون … ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دو چیز از بزم میخواران پسند آمد مرا صائب … زپا افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا
آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما … کای رند خراباتی دیوانهٔ ما (جانی گیلانی)
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می … زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
دلی بیار و بمیخانه عاشقانه درا … بگو که شیشه فروشم باین بهانه درا (میر معصوم)
مغان که دانهٔ انگور آب میسازند … ستاره میشکنند آفتاب میسازند (مولانا فرج الله شوشتری)
خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد … یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد
تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را … چون صراحی بلبلی باید گل پیمانه را (میرزا معفور لاهیجی)
این بزم چه بزم است که ارباب کمال … نوشند می محبت از جام حلال (محمد سعید)
بین بر کف ساقی قدحی مالامال … بدری که بود پدید از چند هلال
دلق تقوی گرو باده و جام ست اینجا … سخنی بی می و معشوق حرام ست اینجا (زردی)
این چه منزل چه بهشت این چه مقام ست اینجا … عیش باقی لب ساقی می و جام ست اینجا (مجید)

[illegible]
تغافل برای نگاهی بجان — گره مژدهٔ گوشهٔ ابروان
بیا ساقی ای بحر موج سخا — بیا ای گلستان رنگ وفا
بیا ساقی ای قبلهٔ مستیم — فروزندهٔ شعلهٔ هستیم
بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت — بیا ای جبیب مسیحا صفت

[illegible]
که امروز از شوق وصل مدام — ز خط می طپد نبض آغوش جام
چه ساقی مه بزم برج شراب — کف از تاب می پنجهٔ آفتاب
ز مستی بدیوار و در تکیه زن — سیه مست چون سایهٔ خویشتن
بمستی نظر چون بمستان کند — نگه تکیه بر دوش مژگان کند
رخ از تاب می لعل رخشان شده — عرق بر رخش دُر غلطان شده

میرزا جلال اسیر
دلی دارم که مست جام ساقیست — سرم سودا پرست نام ساقیست
اگر دوری بود دوران جام است — که ایام خوش است ایام ساقیست
دماغ از بیدماغی میسر ساغرم — شراب تلخ ما دشنام ساقیست

میرزا ابوطالب کلیم
هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی مرا مگذار — بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

شیخ فیضی فیاضی
باده در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خُذ ما صفا دع ما کدر
ساقی جان خیز که شد صبح عید — صبحک الله بصبح جدید

میرزا مبارکی
ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد — مهر را آینه وار از ید بیضا میکرد
ای ساقی بادهٔ محبت جامی — وی قاصد کوی دلستان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم — لطفی قهری تبسمی دشنامی

خلیل بیگ
ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد — از لب ساغر می نام خدا برخیزد

ملا ذهنی
ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن — از روی گرم خود بط می را کباب کن

ملا تقی الدین
مستم ای ساقی لب خود از لب من دور دار — ورنه گر گستاخی واقع شود معذور دار

سعدی
بپای تاک بیا ساقیا شراب خوریم — بزیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم

سیادت
برق چشمک زن ز طرف کوهساران سر زد — ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

شوکت
بیار باده که فصل شگوفه ریزان شد — دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد

شفیعای اثر
سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید — بدست او خط ساغر خط غلامی ماست

خبره بیست و هشتم

این چه بزمیست که لب بر لب جاست اینجا — باده خورشید و قدح ماه تمام ست اینجا

سرخوشی بخش مخموران خمکدهٔ انتظار از اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب دیدار

شمس الدین حافظ شیرازی

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مرا بکشتی صهبا در افکن ای ساقی — که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

میرزا صائب

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند — ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده — ما را ز خویش بستان خود را دمی باده

ساقی دهن شیشهٔ ما باز بلب کرد — جان عجبی در تن ارباب طرب کرد

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

بدریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی — که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد

خوشدلم که در سر شیشه سلامت باشد — دختر رز که مرا کرد جوان پیر شود

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند بجاست — قلقل شیشهٔ شراب بیار

ظهوری

چکاند ز رخ چون عرق در شراب — دماند ز روی حریف آفتاب

دلم می برد لطف ساقی ز دست — که گشتست معشوق آتش پرست

چگویم که ساقی چها میکند — ز ناز و کرشمه بلا میکند

چنان باده کش نرگس عشوه ساز — که گردد ز وصفش زبان بست ناز

حیات ابد خنده را پیش رو — صفای گهر پیش دندان گرو

نمکدان خوان ملاحت دهن — ترنج نهال لطافت ذقن

برائی
خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست ساقی بیار می سبب انتظار چیست

قلندر
بیا ساقی بگردان جام می گرد سرت گردم بیک پیمانه بندم با تو پیمانی بجان امشب

ملا ...
ساقی ز خم در آر بمینا شراب را در برج آبیم بنما آفتاب را

ساقی بریز بادهٔ عشرت بجام ما جامی بده که دور فلک شد بکام ما

پیمانهٔ نشاط جاملی خواران کاسه سنج اضطراب اشعار صفت ظروف شراب

عبدالقادر بیدل
خم آفتاب تجلی شعار محیط کمال آسمان وقار

دل روشنش بحر گردون حباب گریبان او مطلع آفتاب

نهنگی که بحر سش بکام اندر ست محیطی که هر قطره اش گوهر ست

فلاطون دانش بفکرش کم ست خم آسمانی هزار انجم ست

منم بندهٔ حلقه در گوش جام که ابر بزمی باد آغوش جام

ادا میکند چشم جام از حباب سخنها بابروی موج شراب

برنگ دلیران صاحب جگر ز زخم ست روز و شبش گل بسر

جبینش همه موج صهبا طور خط نسخهٔ آفتاب ست و نور

بچشمش ز عکس می لاله گون نگاه ست بیتابی موج خون

نه سرخ ست از موج می پیکرش شکست ست مژگان چشم سرش

قدح را چنان صافی مشرب ست که راز دلش چون صدا بر لب ست

قدح مرغ دست حریفان خوشست ز امواج بال و پر افشان خوشست

صدای لبش نغمهٔ فی لبس ست در گوش او قطرهٔ می بس ست

قدح نیست مرآت معنی نماست که موج میش جوهر هوشهاست

خوش افتاد در چشم اهل شهود ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جام مل بهر سجده دارد ادا چار قل

بگلزار میخانه ساغر گلی ست که هر قلقل شیشه اش بلبلی ست

صراحیست فانوس شمع شراب قدح بال پروانهٔ اضطراب

کشد تا بر اوراق کلفت رقم بود جام و مینا دوات و قلم

صراحی سپهر نیست عالی جناب بود پنبه اش صبح و می آفتاب

مراحی نهالی ست مستی بهار   شگوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش زخشکی نگردد خراب   که موج صفایش کند کار آب
رگ گردن او نه از جاهلی ست   همان موج دریای روشندلی ست
سر غم چو داردمیش زیر پا   کف نشاه را گردن او عصا
شب و روز چون ساغر سحر فن   زخون دل خویش راند سخن
اگر بر سرش افکند سایه مو   بزیر سیاهی ست آزار او
بنا بر کدورت دل روشنش   سیه تاب تیغست مو بر تنش
مگو شیشه را پنبه بر سر ست   که از آتش باده خاکستر ست
نه مینای می پنبه دارد بگوش   کف آورده بر لب محیط خموش
بآب و گلش درد آمیخت ست   که تا دم زند رنگ دل ریخت ست
زصافی چو آئینه بی غبار   تواند راز دلش آشکار
زبس نرم خوی ست اطوار او   نباشد بجز پنبه دستار او
شکرش ادا بلهجه قلقل سخن کند   بر نغمتی که آمده از تاک شیشه را   مولوی احسان الله
بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد   که مالیدست گویا دختر رز سایه بر ابرو
میرود خنده زنان باز صراحی بر کوع   این نماز لیست که از قهقهه باطل نشود
آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند   صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را   صائب
چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است   این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
جام شراب مرهم دلهای خسته است   خورشید مومیائی ماه شکسته است
بط شراب که زاهد بخون او گشت ست   بچشم باده پرستان کبوتر حرست
باشد خم باده مشرق اختر رز   مینای بلورین صدف گوهر رز
کس نیست بزم باده بیگانه کس   ساقی پسر رزست و می دختر رز   شوکت
شیشهٔ می خلعت سبزی ببالای می ست   سبزهٔ گلگون که میگویند مینای می ست   میر منشرقی
سبوی باده بدوش کسی که سایه فکند   بآفتاب سر او فرو نمی آید   مولانا نوعی
کبابم میکند در بزم پرستی همت مینا   که گر یک ساغرش کمتر دهی نازی نمی ندد   سلیم
بی جام باده سیر گلستان تمام نیست   دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلیست   محمد قلی

مخلص خان — خمار باده در توبه و لب ساقی ... بیک تبسم مینا شکست و بست و گشاد

محسن شهرت — دعای بیکیم شهرت که همچون شیشه پری ... بخون خود نشیند تا بگردن دشمن مینا

غنی — جهان تمام مسخر ز جام شد جم را ... بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

قدسی — از بسکه شیشها را از هر طرف سجود است ... میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

سیه مست ساز خامه فصاحت عنوان اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن ها .

نوری — نگویم که می مایهٔ زندگی ... از و جرعه جو خضر پایندگی

اگر عکس جامش فتد بر بحار ... نه بینی بجز ابر یاقوت بار

برنگی که از گردش نطق جام ... چو یاقوت ریزد لآل کلام

از و ضعف یابد اگر یاوری ... زجا بر کند سد اسکندری

بجودی که گر ابر از و نم کشد ... ز مغز نباتات جانم کشد

چکانی از و قطره در گوش کر ... ز سر گوشی وهم گوید خبر

ز نورش اگر شب شود بهره ور ... شود بر رخش خال جرم قمر

کند جلوه صبح صفای شراب ... بدر تابد از شیشها آفتاب

صراحی بخورشید پهلو زند ... حریفانه ناهید زانو زند

کند جلوه مینا بآن آب و تاب ... که مهتاب را سازد از شرم آب

شرابی کز و هر ورع پروری ... چو مینا به پیمانه دارد سری

تحیر تحیر ز سیمای او ... تواضع تواضع ز مینای او

هم از پرتو جان دل افروز تر ... هم از داغ بر سینه دل سوز تر

مصفا تر از عیش هم مشربان ... گوارا تر از تلخ شیرین زبان

ز جامش چکد قطره در دوات ... نویسند بر عشرت جم برات

خوامش اگر حرف احیا زند ... دم چیکاری مسیحا زند

ز ساغر کنندش چو تحویل دل ... خورد غوطه در نور قندیل دل

ازو ساغر آسمان فتنه جوش | ازو مرکز خاک تمکین فروش
اگر ساغر از گرمیش دم زند | چو خورشید آتش بعالم زند
ازو جبهه جام خورشید تاب | ازو شیشه آئینه آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم | شود رشته شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب | خورد سطر چون برج می پیچ و تاب
گرش بر فشانی ببرگ خزان | دهد سایه اش جلوه ارغوان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن | چو گل ساغر باده گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ | ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین می بکام صدف | گهر باده گردد بجام صدف
ز موجش اگر جام یابد زبان | دهد درس مستی بچشم بتان
شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست | موج شراب سرخی سطری باب ماست
می که بر لب ساقی اگر فتد عکسش | برنگ لعل زند قطره دانه تبخال — نجم
می اگر گذرد در خیال می گردد | خط شعاعی خورشید رشته اعمال
می نشاط فزائی شگفته ساز دلی | که آبروی ز صافی برد ز آب زلال
می که در شب تاریکش ار بلب گیرند | بزور نشا کند روی زنگیان را آل
می که دست اگر تر کند ازان ساقی | دهد فروغ هر انگشت او بسان هلال
می میخورم و مخالفان از چپ و راست | گویند مخور باده که دین را عداست
چون دانستم که می عدو دین ست | بالله خورم خون عدو را که رواست — عمر خیام
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست | شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلط ست | بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام — میرزا صائب
حیف ست که سر در سینا نکند کس | با دختر رز علیش دو بالا نکند کس
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه گر کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور — حافظ
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی | که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
کهنه هرچند شود بیشترش میخواهند | دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود — شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود شوکت بخاری

دستش مدام باد ز مسواک خشک تر — زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت

دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد — خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد ذوق علی بیگ

بخود یک لحظه بودن صد خطر در آستین دارد — خدا اجری دهد می را که بی ما میکند ما را غالب

بزم را تست نه صهبای ناب در مینا — پری ز شرم تو گردید آب در مینا قاضی هروی

شو ببلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن اشرف

چه می مایهٔ انبساط و فرح — روان بخش و آبروی قدح

ز لعل جوانان شکر ریز تر — ز وصل بتان عشرت انگیز تر

از وصافی نشاء اش خامه سان — سیه مست گردد زبان در دهان انشای ابراهیم

باده در چشم و دل پاک پدیدا شود — قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد غنی

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب — میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب

جرمی ببخشش مخور بهر صفای دماغ — روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب — کوزهٔ گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب

عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود — از برای آتش گل آب دامن میشود نازل

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود سلمان ساوجی

همین نه مرهم دلهای خسته است شراب — که مومیائی رنگ شکسته است شراب گیلانی

می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم — در کفم جای عصا گردن مینا باشد مولانا علی الدین

اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز — تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است لاعلم

سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ * اشعار

طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ از آن رو اتفاق است — که برگش اره بیخ نفاق است لاعلم

سخن آفرینے نزاکت رسی — بمعنی گلستان بصورت خسی

سبزپوشی در رسید از حضرت اعلی مرا — میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

زمرد را کنم نسبت ولی آن هم نمی شاید — کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید
بنگی زدیم و سرّ انا الحق شد آشکار — ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر سموم ان شتیاق سر اشعار در بیان تریاک مسرت گنجور

ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را — چه نازی در سرست این لیلی یک شهر مجنون را — سلیم

درچمن بنگر بهار کوکنار — لاله غلطان در کنار کوکنار — [illegible]
گرچه افیون خویش را بیرون کشید — کم نشد زان اعتبار کوکنار
نشأه دارد و معرّا از خمار — شوخ پرکاری نگار کوکنار
مخزن رازست مهری بر دهان — اهل دل باشند یار کوکنار
سنگ بر سر میزند از ننگ آن — بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار

در مذهب من اگر شوی باده پرست — به زانکه بری بجانب افیون دست
نی مرد نه زن نه مردهٔ و نه زنده — نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست

ضرورست از پی تریاک خوردن قطرهٔ آبی — گوارا میکند می تلخگامیهای دوران را — [illegible]

کاهش و افزایش این نشأه با یکدیگرست — مخور افیون ترا چند انکه افیون میخوری — مرزا صائب ۱۰۸۱
افیون نغزست کیف خوبی دارد — جاروب غم است رفت و روبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید — او نیز طلوعی و غروبی دارد
کیمیایی به از افیون نبود پیران را — شاهد این سخنم قلقل و کافورس است

ماء الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان اشعار صفت قهوه و لطافت آن

داستان های هویت انتهائی قهوه است — انتهائی عشق یاران ابتدائی قهوه است — محمد شاه قابل
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی — فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است

برنگ سیاهی چشم نکویان — بود عین ظلمت ولی نور افشان — شوکت
از و سرمه دارست چشم و دهنها — ازین هو د شد شعله افشان سخنها
چنان آب شد خال از ان اشتیاق — که افتاد چون اشک از چشم خسار
خاکسترِ او و کمیل سرمه — خاکش در سینه میل سرمه

اشک ست گره بتار مژگان — آهی بنگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طناز — مشکین نگهی در ابروی ناز
نازش که چو سرمه گرد راه است — نقش سیهی آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان و بدن — سایهٔ او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه — سرمه دانی که میل اوست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر — داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلی بخیمه رفته درون — همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قد نیست در بهار خیال — دارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگه دید — چو شعله خون بسنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود — از و در نافه بند گیسوی دود
ز نیرنگش و سمه بر ابروی شعله — از و شد نافه در آهوی شعله
شکسته چون شوی از رنج راه قهوه بنوش — که مومیائی حل کرده قهوه گرم ست
مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد — که آنجا میهمان را منتی بر میزبان باشد
ای قهوه نشان آب حیوان داری — از خون گرمی طبیعت جان داری
در تابهٔ غم تو همچو من سوخته — یعنی که خیال لب جانان داری
زنده گشتم ز قهوه ات آری — آب حیوان درون تاریکیست
هر چند جهان و کار او جمله نکوست — از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود — آندم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن حب نبات — او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم — ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

دمساز بینوایان کشاکش زمان * اشعار صفت تنباکو و قلیان

نفسها دلکش بلبل ز قلیان — دهن گه غنچه گاهی گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان — انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر — دم و دود حریفان معاشر

[illegible]

از هنگامهٔ اهل طرب گرم / ز سنگ بتان از گرمیش نرم
خیالش حیرت ایام روزه / بلندت دود او چون شام روزه
برای عاشق از معشوق خود کام / نی او بوسها دارد به پیغام
گهی چون جنگیان رزم فرسود / بکف سرخ و بسر خود زراندود
گهی چون عاشق از خود فراموش / بسر داغ و بلب آه و بدل جوش
ز سرپوشش نماید دود آتش / چو کاکل بر سر خوبان مهوش

عبدالولی عزلت
پیمانه ببوسه لبان تو رسد / هم پیچه بهلد تا میان تو رسد
خمیازه کشم من و کمان هر دوشست / من سوزم و قلیان بدهان تو رسد

داراب بیگ جویا
من از نی قلیان کسی کار گرفتم / آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم
نی قلیان مرا از بوسه او داد خبر سندی / به نیشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی

وحید
هست نی خدمتگزار مجلس افروز ادب / تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری
می توان آموخت آداب محبت راز نی / سرخی بپیچد اگر بر سر نهندش اخگری

رفیعای نیریزی
قلیان ز لب تو بهره ور میگردد / نی در دهن تو نیشکر می گردد
برگرد رخ تو دود تنباکو نیست / ابریست که برگرد قمر می گردد

قلندر
بزم سروقدان عشق پیچانی بود قلیان / ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان رعنائی برد گوئی / خم اندر خم برنگ لف چوگانی بود قلیان

باقر
با قد چلمی چو نافه آهو کو / چون فاخته تا چند زنم کو کو کو
در محشر اگر آتش دوزخ بینم / فریاد برآورم که تنباکو کو

میرزا صائب
قلیان ز دود دهان وجود آشکار شد / عالم پر از ستارهٔ دنباله دار شد

میر الهی
قلیان که بهر دست چو گل جای نمود / هردم بر او شمع نهد سر بسجود
گلزار دماغ شعله آشامان را / سرچشمهٔ آتش است و فوارهٔ دود
قلیان مشعبد نیست هنگامه طراز / بازیچهٔ او ربوده گوی اعجاز
این طرفه که او چو کرد آتش بدهن / دودش ز دهان دیگری آید باز

شفیعای اثر
چون قلیان بهت دلفریبی کمیاب / دارند از و گرمی مجلس احباب
آن لعبت زیبا چه سحر است و فسون / کز پهلوی او موافقند آتش و آب

بیان توبه شکستن میخواران

اگر باشد مرا غم تنهائی — مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک — قلیان کافیست همدم تنهائی
بت قلیان کشی دارم که یکدم — چو نرگس بر نمیدارد ز نی چشم
برزبان حلوای بی دود ست دنیا لذیذ — غیر تنباکو ندیدم دود بی حلوا لذیذ
من صدای و افغان نی و صبوحی لعلش — هزاران بیچ پایم داد این قلیان کشیدنها
حقه باغیست چرا دل نکند میل درو — گل ور غنچه درو بوی درو سیل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یار ست — ز نیچه ابرو نی دنباله دار ست
اگر بینی تو با چشم گشاده — ز سرپوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بچین دلنشین ست — خطر نبود که زلفی پر ز چین ست
بدور نیچه قلیان شد هویدا — چو بدر نی در میانی هاله پیدا
نه قلیان ست و نیچه ای خردمند — بنزدیک مه آمد هاله خند
نه سرپوش و چلم بازیب و زین ست — بساق عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینه دل صاف تنباکو بکش — زانکه اینجا دود را خاصیت خاکستر ستا
آن جوانانکه تنباکو کشند — اولش الله آخر هو کشند
از حقه ز حق حق سبق آموخته به — وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
علیم مکن از کشیدن تنباکو — دل سوخته را رفیق دل سوخته به
به تنباکو مرا الفت از الست — که دودش حلقه زلف بتان ست
بجز وسیله قلیان که هست همدمشان — نفس شمرده زدن کار عاقلان نبود
دود او اندر هوا پیچیده و سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که دمبدم سخن تلخ رو برو دارد

نمونهٔ ایفای عهد و پیمان گلعذاران * اشعار توبه شکستن میخواران *

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بکیش یارب که سنگ شیشه تقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد ست — که توبه نامه بخط شکسته می باید

ما را شکست توبه مدارا نمی کنم — چون زلف حسن توبه ما و شکستن ست
ساقیم خضر ست و می آب حیات — توبه از می چون کنم بیلت ها ت (ملا ...)
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
ازبسکه شکسته باز بستم توبه — فریاد همیکند ز دستم توبه (حسین)
دیروز بتوبه شکستم ساغر — امروز بشیشه شکستم توبه
ازبس بیاد باده خورم هرچه میخورم — نبود عجب که توبه ام از آب بشکند (بیانی توبه اشتهری)
توبه تا چو زلف خوبان ست — چون شکستیم خوشنما تر شد (میرزا احمد رفیع)
مگو که توبه شکستن نباید از دستم — که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم (شیخ محمد ...)
پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم — پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم (میرزا جلال اسیر)
شکستی توبه شیخ و خماری ستانیم — برقص ای جام از شادی که شکل شکن بشکست شیب (تربت)
سیل می از طرفی بارش ... حرفی — خانه توبه بیچاره خراب ست امروز (سعید نجی شرف)
جائی که هزار شیشه بود افتادیم — صدشکر که غیر توبه دیگر نشکست (ملا اعلم)

ذائقه بخش نمکچشان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

ذکر اندر گس خراب انداز — یا بگون خر شهاب انداز
پیش ازین گفته اند اهل سلف — که نکوئی کن و در آب انداز
در تنم قوّت دگر باخته نماند — در قضیب آن سختی و چاقی نماند
اری ازی این مثل خوش گفته اند — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
خال اگر برکس نگار بود — یا بگون صفای یار بود
عاشقان راهمین کشد آری — نکس شهد زهر زار بود
عجب کیر دارم عجب خوی اوست — که می ایستد پیش دشمن چه دوست
شنیدستت آماز کس بیخبر — تواضع زگردن فرازان نکوست
شنوای جهان گرد پرورده پیر — شبی گفت کیر باکس دلیر (وله مناظره)

حدیقه ۴ ۴ ۴ ۴

که ای کس مکن فخر بر نام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب
اگر من نباشم تو ناکاره
گهی چشمه خون شوی گه دراز
جراحت نشالی و تاریک وخست
ترا در جهان فتح باب از منست
منم سروبستان عشق و لوا
چکانم فشانم بکام تو نور
پس ای کس بکن شکر احسان من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت
که ای کیر بر سختی خود مناز
منم مخزن گوهر راز دوست
ترا نیست بر ظلمت خود خبر
اگر بر سر کون توجه کنی
وگر قی کنی میشوی زار و سست
ترا ماندگی مے شود دمبدم
بقوت اگر کم شوے ناگهان
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
کسی بجوهر یکدانه نخود نرسد
دگر مگوی که نان نوعروس سفره ماست
نوشته است ز روغن بجبهه حبشی
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر اسحاق
بپیشم در سحرگاهان گرازی صحن بغرا را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان
جمال بره بریان و حسن دنبه فربه

بیان مطایبات

مشو شادمان بر سر انجام خویش
قلم گر نباشد چه گوید کتاب
چو صراف بی گوهر آوازه
گهی از تری میشوی شافه باز
چه می نازی ای کس برین بند وبست
بکاخ دو شاخ تو آب از منست
بیک پای استاده سر در هوا
رسانم نشانم بکامت سرور
دعا کن برین تیر پیکان من
چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
چه شد گر توئی سربلند و دراز
منم معدن فیض اعجاز دوست
غم علت خود نداری مگر
سر و روی خود غرق در گه کنی
بترشی و بادی شوی نادرست
مرا نیست از ماندگی هیچ غم
خجالت ملالت کشی ناگهان
که ترک صحبت شیرین بکار فرهاد ست
که قفل حقه کیبا بپاچه نگشادست
که این عجوزه عروس هزار داماد ست
که این سیاه زمال مزعفر آزاد ست
برنج زرد و عسل روزی خدادادست
ببوی شکوفه‌اش بخشم سمرقند و بخارا را
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرائی بمشک و زعفران خیار فالوده
برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بگو تسبحاق وصف خوشهٔ انگور شقالی
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

نمی گردم ز ذکر قلیه خالی
بفکر بورق قسم فی کل حالی

سحر بر خیزم از بهر هریسه
و من طلب العلی سهر اللیالی

درون رشته آن خورشید شلغم
کان الشمس فی جوف اللیالی

چنانم هم سمی درم مرغ مسمن
فما ادری یمینا عن شمالی

زمن بشنو حدیث بخل خواجه
که نتوان خوبتر زین وصف کردن

اگر روزی مصافی آیدش پیش
نهد خالی بزخم تیغ گردن

نیندازد بدشمن تیر از بخل
ولی توقیر داند تیر خوردن

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید
از آتش و آب هر دو ببریده امید

این شسته نمیشود مگر از باران
وان گرم نمی شود مگر از خورشید

بنائی دیدم از هم رفته کارش
ز پستی گنج قارون در حصارش

نباشد احتیاج ستر عورت
که دارد جامه واری همچو ظلمت

در و بامش سراپا رخنه چون دام
ندیده همچو مجمر روزنش جام

ز روزن بسکه میریزد دران گرد
بآب او تیمم میتوان کرد

پی غسل آنکه رو آرد باین در
کند بعد از جنابت خاک بر سر

بناخن طاس آبی از ته گرد
چو آب دستکی باید بر آورد

نشسته صحن این گرمابه سرد
برنگ کاسهٔ ممسک رخ از گرد

بسقفش آن قدر ناودان بسته
که نتوان راه رفتن جز نشسته

بود زین کهنه بنیاد زمانه
دهی باز از شمال نوره خانه

بران در کرده نقش استاد این فن
که باید کندن و بر باد دادن

ز قحط سنگ پا باید درین طاق
چو وقت نزع سودن ساق بر ساق

چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش
بهر دو دست چسپد بر سر خویش

نگافد پوست را با تیغ گلگون
که مو را آورد از ریشه بیرون

حذر از تیغ آن جلاد باشی
که سر باز نیست اینجا سر تراشی

بورق بواو معروف
بسه سنبلی پخته تجوین
دیوار تجویز البعی
ز تراشی

کمال اسمعیل در هجو بخیل

شفیعای اثر در هجو حمام

زخارج بود نهرے باصفائے چو نهر آئینهٔ گیتی نمائے

که هرکس جان برد بیرون زحمام بغسل توبه آنجا شوید اندام

حاجی محمد جان قدسی

شبی شد مرا ز الکی میهمان که زال فلک بود پیشش جوان

زبس ناتوانی قدش گشته خم طبق زن شده فرج و بینی بهم

تن از بی غذائیش چون نال بود که قوتش همین خوردن سال بود

دو دندان پیشش بحدی دراز که باآن کند بند شلوار باز

وجودش سبکتر ز بال مگس همین در تنش جان گران بود و بس

سرش رفته در دوش او چون کشف [هندی کچهوا] برآرد گهی بهر آب و علف

ایضاً خان خالص

مرا در زیر زین لاغر سمند نیست که هر مویش بدست و پا کمند نیست

بپیشش یک قدم ره صد کروه است پر کاهی براو او چو کوه است

مرا اندیشهٔ این مرده حیوان رسد معنی بخاطر لنگ لنگان

نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر که از سم دست و پاشس رفته در قیر

زبس باشد بدم خاریدنش کار بگرد خویش میگردد چو پرکار

علف ضایع کند پیوسته چون راس نگردد سیر از دانه چو دستاس [آسیاء]

گذارد رو اگر سوئے علف زار بدام عنکبوت افتد مگس وار

بسوی آب هرگه رو نهاده چو عکس خویش در آب اوفتاده

موی نی در سر و نه در اندام دنبه گوئی کشیده اند لجام [هندی کپا]

ایضاً محسن

بسکه از ضعف چون خسی شده بود ناگهان بادش آمد و بربود

آنکه وی باد را روان بگرفت بادش امروز ناگهان بگرفت

آنکه تیری بد از بلند پری سپر افکند تا شود سپرے

تیز رو بود پای برجا شد تیر بد پاے او کمان باشد

بود دستش از خوردن نبات حیات وین زمان چوب میخورد چو نبات

مهره از گردنش فرو ریزان همچو تسبیح گشت آویزان

اورو ان سوی مرگ در تگ و پو شکم او شده روان ترازو

ایضاً محمد سعید

خواهم از اسپ خود سخن رانم این هوس از کفم ربود عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی — گر نبودیش سایهٔ پشتیبان
غم‌فزاتر ز اول عاشور — گند روتر ز آخر رمضان
در حرونی طبایع جهلا — در نگومی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد بر و نکند — زاغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گربش بسبب عارضه عوجاجی داشت وزانوی پادشاه نیز درد داشت آخر عمر از کار رفته بود و بشیه اطبا بجهت آن میرپرداختند بامتحان عالی دران باب قطعه گفته اینست

روغنی چون بهند فرمایند — امتحان از لوازم دار و ست
ببرندش به پیش یار علی — آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او — بیشک از بهر پای ما نیکو ست
یعنی از رمز نکتهٔ گفتستم — که نهان چون اشارهٔ ابروست

قطعه در هجو اسپ

فتنهائی که ما بپا کرده‌ایم — در زمانها همه بگردن اوست
مرا اسپیست سست و زار و لاغر — چو تار عنکبوت از پای تا سر
بود گر برگ کاهی را کنم بار — فرو ماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعف تن بهر جا که استاد — چو نعل خویشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا — بانگشتش توان برداشت ازجا
ازان مونیست جسم زار او را — که بر تن مو نباشد تار مو را

قائم در هجو قلندر بیگ

در شعر و سخن کس بقلندر نرسد — در شعر باو عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع اول که بلند افتادست — ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

و له در هجو طالب

شب و روز مخدوم ما طالبا — پی هیضه و نیوسه در تگ ست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست — که دنیاست مردار و طالب سگ ست

شرف الدین علی خان

آنانکه بفرجت ذکر انداخته اند — دانی ز چه خصیه بر در انداخته اند
از لطمهٔ موج خیز دریای کشت — مضطر شده اند لنگر انداخته اند

احسان الله

حرفهاے هجاے همے آموخت — طفلکی را معلمی بخواه
الف خود بجاے او بپوست — گفت فهمیدیش بگفتا آه

بد گیر مرا آن بهفته پر سپید
تبسم کرد و گفتا نیک گفتی
خورشید رخی صباح با لعل چو قند
پر سپید که خورشید بر آید یا نه
دی گفت حکیمی که کس و حقبه مگاهی
گفتم که چو جان بناخوشی خواهد رفت
گفتمش نیک ساقها دارے
سخن پاک و صاف میگویم
یکدانه غله کم شده زانبار مسکی
یاران و دوستان بشفاعت بر وشدند
تاوان به نبیند زادم زین به نه از خدا
نان تو پارسا تر از زن تست
نام خود را بجای زن بنشان
گیرد بقرض هرچه زهرکس نمید بد
ای انبه تو چو همت دون خودت
زانبه تا بود نام و نشان
خواجه از لبس چو دعریان ست
دستش از آستین برون ناید
دارم خر لاغری که از ضعف بدن
عمریست که مرده و هنوز از بد نفس
زشوخی پشت بر من کردی و بر وی آرم
ای از تو سه روح در پیخ حس خوار و خجل
چون فرج دهن باز و چو کون گنده غ
نظام بی نظام ار کافرم خواند
مسلمان خوانمش زیرا که نبود

بدو گفتم که از اخا یه و اند
بد بهبابه را همسایه و اند
خود را بسر نیزه کیرم افگند
گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
جان ست منی و تنت ای صاحب ای
گو از سر کیرم بخوشی بیرون آی
خاطرش رنجه شد بگفتن من
گر بدی گفته ام بگیر دو من
فرزند را انگشت زن خویش رد بهشت
کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت
کز بهر نیم دانه برون کردش از بهشت
کس نه بنید زخویش و بیگانه
وان جلب را برون کن از خانه
دشنام اگر دهند باو پس بمید بد
پر پشم درون او چو بیرون خودت
زنش تو چو انبه باد در کون خودت
فی المثل نقش پرده را ماند
کیر سنت نکرده را ماند
بار دگرش نهاده هر مو بر تن
جان را نبود قوت بیرون رفتن
کنی بر جانب ما یا دراز آن نیز بردارم
در چار هنر چو چار چیز ی کامل
چون کیر زبان دراز و چون خایه دول
چراغ کذب را نبود فروغی
دروغی را جوابی جز دروغی

بهرام السباه
مولانا جامی اعجازی
ظهیر فاریابی
ایضا حکیم انوری
ایضا خواجه مسیحا
غنی

حکیمان جهان گویند یک رگ | زکون پیوسته باشد تا بدیده
دران رگ باشد آب چشم مردم | چو در کون کردی آن رگ شد بریده
کسی را کو نباشد آب در چشم | یقین دانم که هست او کون دریده
بت سیمین تن و سمن سیما | گشت هم بسترم ز یاری بخت
از تقاضای نفس کافر کیش | زان تن لاله رنگ کندم رخت
تا چنان بر سرین او کردم | که کی و جسم کند بر زرین تخت
در غنچه اش فرو بردم | گشت آن غنچه همچو گل صد لخت
گفتمش حال چیست گفت بناز | چه توان کرد سنگ آمد و سخت
عربی در دکان طباخ | چرب رودی خرید اندر ری
داشت در جیب تا بخانه برد | ناگهان در رهی فتاد از وی
نام او را نکو نمیدانست | هر سوی میدوید اندر پی
کیر در کف گرفته گفت ای قوم | هل وجدتم مثل هذا الشی

دلچسپ تر از چسپیدگی مصرعین بر وجهی که ازینها تضمینات نگه دانند

دوشینه بکوی میفروشان | پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم | زر دادم و دردسر خریدم — محمد اکبر بادشاه
آراسته آمد و چه آراستنی | دل خواست بعشوه و دل خواستنی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص | وه وه چه نشستنی چه برخاستنی — اهلی شیرازی
برهم زن کارگر رقیب بدخوست | صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست
پیوسته ازین مثل دلم خورسندست | دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست — باسطی
شد نی خانه دلم را ترجمان | بشنو از نی چون حکایت میکند
با زبان تیز چشم اشک ریز | از جدائیها شکایت میکند — مولوی جامی
ای شاه نه تخت و نه نگین میماند | آخر تو یک دو گز زمین میماند
صندوق خود و کاسهٔ درویشان را | خالی کن و پر کن که همین میماند — ملا محمد صوفی
کرد حکیمی ز نظامی سوال | کای لب تو گنج معانی مقیم — کمال خجند

اسپی که چون کمان شکسته وجود او ‌ ‌ ‌ سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
از بسکه گشته بود ز غمخوارگی چو روح ‌ ‌ ‌ هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
لبها کشادمش که بدندان نظر کنم ‌ ‌ ‌ چیزی بجز لب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم درین زمانه بد و مرکه آمدی ‌ ‌ ‌ گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود
ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست ‌ ‌ ‌ بیچاره را تحمل بار گران نبود
چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت ‌ ‌ ‌ ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

مکن منعم از بوسهٔ خال لب ‌ ‌ ‌ میازار موری که دانه کش است

زمانه پردهٔ ایوان و نغمه انس ست ‌ ‌ ‌ بهر نوائی که سازد تو با نوائش بساز
اگر سعادت دولت دهد بنوش و بخور ‌ ‌ ‌ بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
وگر مخالف طبع تو پردهٔ سازد ‌ ‌ ‌ مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز

چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف دگر ‌ ‌ ‌ زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

خواهی که دل دلبر تو گرم شود ‌ ‌ ‌ وز پرده برون آید بی شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست ‌ ‌ ‌ زر بر سر فولاد نهی نرم شود

گر بمانیم زنده بردوزیم ‌ ‌ ‌ دامنی کز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر ‌ ‌ ‌ ای بسا آرزو که خاک شده

دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست ‌ ‌ ‌ اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
زان کبر و منی که در او بود همی گفت ‌ ‌ ‌ امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی ‌ ‌ ‌ تیری بزه آورد و قضا نیز برو راست
از خوردن آن تیر زمانی بشگفتش ‌ ‌ ‌ کین آهن و این تیر پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش در او دید ‌ ‌ ‌ فریاد برآورد که از ماست که بر ماست

نشستم دوش در کنجی که سازم ‌ ‌ ‌ سر گل را بزیر فوطه پنهان
دران وادی حکیمی در گذر بود ‌ ‌ ‌ مرا چون دید زان رو گشت خندان
پریشان حالی تر بودم ازین رو ‌ ‌ ‌ ز فعل او شدم خاطر پریشان
مرا گفته که داروئی مرا هست ‌ ‌ ‌ که این دارد سر گل راست درمان
بیا تا بر سرت مالم که روید ‌ ‌ ‌ ترا مو بر سر از خاصیت آن

بیجات صفحات نسخ
لا اعلم

ابن یمین [illegible]

هست در انگشت کمال آن قلم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست

نظامی گنجوی

شبی با صراحی همیگفت شمع
ترا با چنین قدر پیش قدح
صراحی بدو گفت بشنیده ٔ
هندوی دیدم که مست از عشق بود
در جوابم گفت آن زنار دار
رشته ٔ در گردنم افگنده دوست

سلمان

ای ابر بهار خاک پرورده تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور

سراج الدین قمری

ای آب روان سرو برآورده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست

از [illegible]

باد [illegible] تنعم [illegible] نیا
این مثل در زمانه مشهور است

[illegible]

بخلوت سرایم چه خوانی شبی
زگفتار سعدی تو هم آگهی

[illegible]

زد ناله درد بلبل از کاهش تن
گفتم سبق وفا که تعلیمش کرد
میکرد فغان و ناله بلبل بچمن
گفتم که بیاموخت بگل بی رحمی
شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن
گفت آه بجانان که رساند خبری

عصمت بخاری

روزی ببارگاه سلیمان روزگار
کردم ادا بمدح و ثنائش قصیده ٔ
اسپی کرم نمود که از جنس وحش و طیر

یا نه عصائیست بدست کلیم
هست کلید در گنج حکیم
کرای هر شبی مجلس آرای دوست
سجود دمادم بگو از چه روست
تواضع ز گردن فرازان نکوست
گفتمش زین جستجویت چیست سود
نیست در دستم عنان اختیار
می برد هر جا که خاطر خواه اوست
ای خاک درون غنچه خون کرده تست
ای باد صبا این همه آورده تست
ای سرو چمان چمن سراپرده تست
ای باد صبا این همه آورده تست
بکسی عیش آنچنان ندهند
هر کرا این دهند آن ندهند
بده بوسه ام زان لب لعل خویش
که نزدور خوشدل کند کار خویش
گل داد بوصل خود مرادش بچمن
باد سحر از میانه برخاست که من
گل گوش باو نکرد و نشنید سخن
باد سحر از میانه برخاست که من
بلبل نشدش چشم تمنا روشن
باد سحر از میانه برخاست که من
رفتم که قبله به از آن آستان نبود
کان نوع در بحزن آخر زمان نبود
چون او ضعیف جانوری در میان نبود

کشیدم از جگر آهی و گفتم
مگر نشنیدهٔ قول بزرگان

زمین شوره سنبل بر نیارد
در و تخم عمل ضایع مگردان

زهندوستان صنوبر قد جوانی
شبی در خانهٔ من بود مهمان

چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق
که ای بحر و فا و کان احسان

گلی خواهم درین مزرع بکارید
که ماند تخم سنبل یا ز ریحان

بدو گفتم ز روی دردمندی
که ای چشم و چراغ ماه جانان

غریق رحمت حق باد سعدی
چنین فرمود بیتی در گلستان

زمین شوره سنبل بر نیارد
در و تخم عمل ضایع مگردان

شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی
نشاط کرد و شبش بر سر سمور گذشت

کمی فقیر دران شب بسر تنور گذشت
سر تنور بران مستمند عور گذشت

صباح نعره بر آورد و گفت کای محمود
شب سمور گذشت و شب تنور گذشت

می شنیدم ز مردم دانا
گر ترا با زمانه افتد کار

همت از مردم کریم طلب
خاک از تودهٔ کلان بردار

مشک در نافه خون آهو بود
سنگ بودست ابتدای گهر

از خیال پری ودی بگذر
آدمی را بچشم حال نگر

دل آباد من از جور بتان شد ویران
باز آباد خدایا دل ویرانی را

یا بتان را ز کرم مهر مسلمانی ده
یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

مایهٔ طلاقت اذکیای لاجواب * اشعار مناظره سوال و جواب شعرای بلاغت مآب *

مناظره شب و روز

اسدی طوسی

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم
سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم

هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل
در میان رفت فراوان سخن از مدح و ذم

گفت شب فضل من از روز فزون آمد ازانکه
روز را باز ز شب کرد خداوند قدم

قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم
هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم

قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم
سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

ستر پوش ست شب، روز نماینده عیب — راحت آراست شب، روز فزاینده الم
هست در روز اوقات که نهی ست نماز — وز نماز همه شب فخر نبی بود وامم
منم آن شاه که تختم زمین ست ایوان چرخ — مه سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود — از من آراسته مانند یکی باغ ارم
روز از شب چو شنید این بشد آشفته گفت — خامشی کن چه درآیی بسخن یاب حکم
روز را عیب مطعنه چه کنی ایزد عرش — روز را پیش ز شب کرد ستایش تقسیم
روزه خلق که دارند بروز ست همه — بحرم حج بروز ست ز آداب حرم
عید و آدینه فرخ عرفه عاشورا — هم بروز ست چو بینی بهم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

عبدالقادر بیدل

قدح کرد روزی ز مینا سوال — که ای از تو روشن دل وجد و حال
قد دلکشت سرو گلزار فیض — دل روشنت صبح انوار فیض
لبت از چه رو در سجود نیاز — شود چون گل از خنده عیش باز
اگر این نماز ست قهقه چرا ست — و گر لهو باشد سجودت کرا ست
ز مثل تو خضر حقیقت نما — نزیبد براه طریقت خطا
ز روشندل این شیوه جهلست سهل — که از راستان کج خرامی ست جهل
باین رنگ طاعت ندیده ست کس — بقهقه نماز اختراع ست و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد — بخون جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور غیرت تهی — نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور — همه گوشی و از خدا بیخبر
نماز چنین گرچه عین خطا ست — اگر چون منی میگذارد روا ست
که از سجده حق درین انجمن — شده عالمی تشنه خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم — برارند از نیمه مغفر سرم
بگیرند در سجده حلقم چنان — که خون جگر ریزدم از دهان
بدام این گروه ندامت مآل — شمارند بر خویش خونم حلال
که داده ست بر قتل مینا صلاح — که گفته ست خون مصلی مباح

ازین غم بدل خون نه بندم چرا | براو ضلع دنیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظهیر

سخنهای عالی کسی کر شنفت | بداند که سعدی غلط کرد و گفت
بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
ندیدم درین عمر هفتاد سال | که باشد درین قطعه صدقاً مقال
حقیقت بعکس ست ای همنشین | پس این قطعه باید که باشد چنین
بنی آدم اعدای یکدیگرند | چو بعضی ز بعضی اگر کمترند
یکی را چو زد بر زمین روزگار | شماتت کنند ار چه باشند یار
چو بر سعدی این نقض بتن شنفت | ظهیر اینچنین قول فیصل بگفت
که هرگز نه این نقض بر سعدی ست | نه زنهار ایراد بر عالی ست
دران عهد بی شک چو اعضا بدند | بهنگام عالی چو اعدا شدند
درین عهد زان هم تبر کن قیاس | وزین پس بتر کل یوم شناس
چون طلعت تو ماه نباشد روشن | مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همه گذر کنند از جوشن | مانند سنان گیو در جنگ پشن
دریا چو محیط ست کف خواجه نقط | پیوسته بگرد نقطه گردد خط
پر دره که در بنه و درون و وسط | دولت ندهد خدای کس را بغلط
سپید برهٔ سفید چون بیضهٔ بط | کان را ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص ماند از جای غلط | چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط
سرا فاضل دوران امام ملت و دین | پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربه برد قمری و کبوتر را | سرش ز تن بتعدی و ظلم برباید
خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص | بخون گربه اگر تیغ بر کشد شاید
ایا لطیف سوالی که در مشام خرد | ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت | چنین قصاص بشرع متین نفرماید

نکم ز گریهٔ پیداست گریهٔ صیاد — که مرغ بیند و برشاخه بخه بگشاید
اگر بسا عدو بازوسے خودسری آرد — بخون گریه بهان بکر دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد — قرارگاه قفس را بلند فرماید

سرو در باغ بیک پای ستاده است نگر — ... نیزه
بکاب تو ور دگر بود شش پای دگر
نیست از جوشش حسنت بچمن جای دگر ۔ محمد افضل

یاران ستم پیرزنی گشت مرا — کاواک شده از دو چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم — بیدار کند بضرب انگشت مرا
هخوابگی سست رگی گشت مرا — روزی نبود از و بجز پشت مرا — مدعیان کی
قوت نه چنانکه باز تواند برداشت — بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا — جواب آورتون

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نورجهان بیگم

ہلال عید بر اوج فلک هویدا شد — کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

دل مصرع اول و سه مصرعه از نورجهان بیگم

زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن — نقش سم آهوی چین ست یا برگ سمن
گر رود پیک صبا اندر دهان تنگ او — قطره قطره میچکد لعل بدخشان زمین
گرچه من لیلی آساسم دل چو مجنون در نواست — سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
عشق تا خام ست باشد بستهٔ ناموس و ننگ — بچه مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست
جهان بگشتم و در دا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
ز مفلسی چو نباشد بدست یکدینار — چه سود گر بفروشند بخت در بازار

زیب النسا بیگم نواب عاقل خان ... سعد قریشی

مطالبه وزیر هت از جانب وزیر ولایت

بیا در محفل جانان که یابی صد وقار اینجا — ز اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا
قراری کرده ام من خود نخواهم رفت زین گوهر — سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا قرار اینجا — جواب

مصرع اول در امتناع گدائی از عالمگیر بادشاه و ثانی از شاه جمل درویش

روزی چو مقرر ست گردیدن چه — رزاق بگرد اندوهٔ سیدن چه

رفیع وامق / از اشکوه قادری

تاک را سیراب دارای ابر نیسان در بهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

سلطنت سهلست خود را آشنائی فقر کن — قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

احمد شاه درانی

بیار باده که مینای عمر لبریز ست — مریض را دم آخر چه جای پرهیز ست

ما بصلحیم فلک در پی جنگ ست اینجا — دل ازین حادثه بسیار به تنگ ست اینجا

ما تباهی زدگانیم درین بحر فنا — تخته کشتی ما پشت نهنگ ست اینجا

محمد شاه

صلح دور ست معصم همه جنگ ست اینجا — تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا

چون تباهی زده ملک عدم در پیش ست — زانکه در هر قدمی کام نهنگ ست اینجا

مصرعه اول از مرزا صائب و ثانی از میوه فروش

لختی برد از دل گذرد هر که ز پیشم — من قاش فروش دل صد پاره خویشم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بخارائی

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه ست — پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرعه اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون کرا دماغ که پرسد ز باغبان — بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد

از مرد برهنه روی زر سی طلبم — از خانه عنکبوت پر سی طلبم

من از دهن مار شکر می طلبم — وز بادهٔ پشه شیر نر می طلبم

علم ست برهنه روی تحصیل زر ست — تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پر ست

زهر ست حصول علم معنی شکر ست — هر پشه که آن چشید او شیر نر ست

مصرعه اول از صائب و ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانهٔ منقار می آییم ما — از دو جانب پشت بر دیوار سی آییم ما

ایضاً

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن — از شیشهٔ بی می می بی شیشه طلب کن

ای عارف رند بود و نابود ت کو — آتش بوجودت زده دودت کو

دل دادی و دین دادی و ایمان زادی — با اینهمه سودات بگو سودت کو

نابود شدم بود و نمیدانم چیست — اخگر شده ام دود نمیدانم چیست

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم
سودا زده ام سود نمیدانم چیست
ای راهبر خلق مرا راه نما
زین مشکل نکته جوابی فرما
گویند خدا بود و دگر هیچ نبود
گر هیچ نبود ست کجا بود خدا
از اصل حقیقت خبری نیست ترا
میدان بیقین که لامکان ست خدا
خواهی که ترا کشف شود این معنی
جان در تن تست گو کجا دارد جا

سوال از علم
جواب از نظام الدین اولیا

این ست خیالم شب و روز و مه و سالی
کز هجر بمقصود رسم روز وصال
قصهٔ فلک این ست که دور افکندم
از چه خیالیم فلک در چه خیال
دُر می‌چکد از نطق نوای تازه نهال
اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال
تا چند ز گردش فلک می نالے
کاری که خدا کند فلک را چه مجال

ملا اعلم
جواب

مرقع اشکال و اوضاع زمانهٔ بوقلمون اشعار متفرقه مشتمل بر مضامین گوناگون

وعظ من گر وفشانندهٔ عصیان نشود
آستین شکر آلود مگس ران نشود
برداشت چو بلبل آشیان را
گل گفت که خس کم و جهان پاک
خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر ست
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر ست
ای در غم نور دیده چشمت نمناک
یعقوب صفت جامهٔ حیرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک سناک
صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

ملا مسیح
غنی

قدر احسان اگر این ست که من میدانم
لب زخم نتوان بست ز شکر مرهم
من از مروت طبع کریم فهمیدیم
که آب گشتن بحر انقدر ز شرم سخاست

بیدل

فیض سیه بهار شبنم بود آرزو
بوی گل چراغ مرا بید باغ گرد
کنند دفن از انرو شهید را با رخت
که هر که کشتهٔ او گشت جامه نگذارد
من بنگ نمی خوریم می آرید
من چنگ نمی زنیم نی آرید
هر کرا هر چه ضرورت داده اند آنرا
بس ست آب دهن آسیای دندانرا
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش ست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست
هنوز ان ابر رحمت در فشان ست
می و میخانه با مهر و نشان ست

سعدی
اشرف
محمد اکبر بادشاه
صائب
ملا ناظم ہروی

مرزا ج
انگس که ترا تاج جهانبانی داد — مارا همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هرکرا عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد

خواجه علی خراسانی
این پیش نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینک خوشم افتاده که از روی نیاز — پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

[illegible] اصفهانی
سر بسر دلهای آگه دانه های سبحه اند — آنچه مارا در دلست آنکید گر مستور نیست

ملا واقفی بن بابور
کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت — کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت
گر بدم دست بدامان نکویان زده ام — بر خاری نتوان سوخت گلستانی را

ملا زکی همدانی
خانه تاراج شد از شور خریدار مرا — آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا

ملا ظهوری
دیده را پرده خود کرده بدیدن رفتم — پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم

ملا ذوقی کردستانی
نه شکوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

میرزا محسن تأثیر
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

محمد قلی سلیم
در دیار ماست از بس بدشگون اسباب کین — هرکه دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد

شفیعای اثر
تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید — آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی
اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن — بروز عرس مقرر چرا چراغان ست

[illegible] رمی
بسیط روی زمین جمله بیست و چار هزار (۲۴) — ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان
شش (۶) ست روم و خراسان و مرو تا تبریز — چو نه (۹) بماند تمامی بود بهندستان
بود رومی عطارد مشتری چین — قمر بلخ و خراسان مهر آئین
زحل در هند و زهره ما ورا النهر — بترکستان بود بهرام را بهر

ملا علیمر
از بهر تمتعیست هرکس سببی — برداشته گفتگوی مائی و منی
القصه که نیست آدمی جز دهنی — و خلش همه لقمه و خرجش سخنی

حدیقه پنجم

نزهت بخش بهارستان خواطر اذکیا گلگل کردن اشعار نصائح رنگارنگ و منظومات دالّه شکر جناب کبریا

آئینه دار تلوّن مزاجی جانانه اشعار احوال چرخ و ابنای زمانه

اثر برعکس بخشد معنی من طالع وارون ... ز فریاد و سپندم چشم بد از خواب برخیزد غنی

نی جای درون رفتن و نی پای برون شد ... درمانده این دایره ام همچو جلاجل

دهر تا من چنان گشته که چون بردم چشم ... تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

تا بر نیامدست ز کامم زبان غنی ... چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

کردم هر چند جستجو در عالم ... یاران موافق بجهان دیدم کم

افسوس که همچو مهرهای شطرنج ... یکرنگ نیند همنشینان با هم

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار ... گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها

از روزگار روزی ما جز شکست نیست ... سنگ فلاخنست گر آسیای ما

روزی ما میشود آخر نصیب دیگران ... طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

فلک در گردش ست از بهر خواب بخت ناسازم ... بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

از بی روزی همه روزینه داران عاجزند ... معنی روزینه گوئی سلب روزی بوده است

شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز ... سر بریدن بیش ازین انگبین و لان گلچیدن ست

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند ... هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش ست

ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزی ... من از گردش چه نالم روزی من بیشتر باشد

بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را ... که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم ... که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا ... گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود

چرخ ظالم دوست چون عاجز کشی را سر کند ... تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

کس از پرورده خود در جهان طرفی نمی بندد ... تار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر ... میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا ... چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم

داغ افلاس چو ما سینه که دارم ... خلق دانند که صاحب درم

جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم ... دشمن ما میشود در خانه ما میهمان

گشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن ... کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

در روزگار مهر نماندست با کسی ... ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست / رو پس نکرد هر که ازین کاروان گذشت
چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره‌اند / کی تواند بخیه زد سوزن بر چشم خویشتن

حافظ

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است / قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد / هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضل و دانش همین گناهت بس
فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را / بسنگ از کین گر سازد جدا مادر توأم را
بروشن زلال و شفقتم شد که فلک هم / باخون دگر برون کند این لب نان را
نگه در بخت دانا دامن صبح فراغت را / چو روز و شب حضوری نیست ابنای جهان را
نمی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی حاصل / ندارد دست ظالم زیر شمعی جز خون دل دامن
خواهی که بگنج معرفت یابی راه / وز گردش روزگار گردی آگاه
بلوح دلم ببین که همچون تقویم / از نیک و بد زمانه گردید سیاه
حاصل دانا ز عالم رنج بسیار است و بس / گر بسر چیزی است غصه خون دل از دسته
چو آه خویشتن گردم براه مهر فلک بودی / آستین زنمی بر چراغ اختر خویش
چشم کرم مدار ز ابنای روزگار / دشوار میدهند جواب سلام را
طالعی دارم که گر از پی آب / گر روم سوی بحر بر گردد
ور به جو تشنه روم بی آتش / آتش از تیغ فسرده تر گردد
ور زکوه التماس سنگ کنم / سنگ در آب چون گهر گردد
گر سلامی بمردم بزم دهم بکسی / هم ز گوشش بحکم کر گردد
ور بصحرا روم بجستن خاک / خاک عالی بسنگ زر گردد
اینچنین طالعی که پیش آید / هر که یار و غمخواره بر گردد
باهمه نیز شکر باید کرد / کیمیا و ازین بتر گردد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
که بر گرد سر هر کس که گردم دور م اندازد

طالعی دارم که بر کار م گره می افگند
سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم

مقوس کرد بار روزی تا آسمانها را
دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

یا غم دوست یا غم دشمن
هیچکس در زمانه بیغم نیست

بشور بختی ما نیست چشمه زمزم
چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما

زدست طالع ناسازخویش سوا ایم
سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد

دست طمع زمائدهٔ خلق شسته ایم
از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم

تا همچو ماه نو نه کنی پشت خود دوتا
هرگز ترا فلک لب نانی نمیدهد

از فلک چشم مدارید درستی زنهار
که فتادست زطاق دل ما شیشهٔ او

کجا چشم بهاز دود سپندم در گزند افتد
بخت من گره در کار آتش از سپند افتد

صدف چرا نکند سینه چاک ای **صائب**
درین زمانه که گوهرشناس نایاب ست

فلک با مردم ممتاز خصمی بشتر دارد
کمان اهل کند آواره تیر روی ترکش را

از بخت سیه نیست گزند اهل قلم را
بی چاک که دیده است گریبان قلم را

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق
میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

هر انکه از سیهی میکند سپیدی فرق
دلش دو نیم درین روزگار چون قلم ست

نا امیدی برود بر اشکی که می باریم ما
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هم طالع بیدیم درین باغ که باشد
سر به پیش افگندن ثمر بیش رس ما

زچار طاق عناصر شکست می بارد
میان چار مخالف باختیار مخسپ

دهن صبح پر زخون شفق
چون نگردد که راست گفتار ست

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار
تیغ را دائم برائی امتحان بر مو زنند

فلک بجنگ فگندست تاجداران را
خروس بازی این پیر را تماشا کن

چنان زمانه کمر در شکست پاکان بست
که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را

ای پیکر زرین که جهان گشته بسی
آرام چو سیماب ندارد نفسی

خورشید مگو که این سپهر غماز
هر روز زبام افگند طشت کسی

نتوان شمار کرد جفائی زمانه را
لیکن هزار شکر که نبود یک قرار

چو عینک از دو طرف آور و کجی بمیان — دو صاف دل چو نشانند فلک به پهلویم
ابنای زمانه در پی شور و شر اند — ابنا شتر نفاق و عین ... ز ... ند
مانند قطار شتر این فرقه دو ... ن — با یکدگرند و در پی یکدگرند
به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی — که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی
جاهل ز جفای فلک آسیب ندارد — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد
کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت بد شود آن هم بصد خون جگر حاصل (ملا خراسانی شوکت بخارائی)
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگ ست گویا گردش ایام ما
مسافر نیستم **شوکت** ز فیض تیره بختیها — که گرد سرمه میل سرمه خاک وطن باشد
بیوفائیست گل دوستی اهل جهان — گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
بود کشور بخت سیه تک و دو ما — چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما
روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی — پخته نانم از تنور شعله جواله است
ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن — که گرد سنگ راه خویشتن آب گهر گشتن
بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن
باغ ما بستن چشم ست ز عالم **شوکت** — مژه آید چو هم سبزه خوابیده ماست
خبر غصه کسی ز خوان افلاک نخورد — چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد (میرزا بیدل)
تیری که بخانه کمان شد مهمان — جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد
آن بی سر و برگم که درین دیر دودر — نی زاد سفر دارم و نی روی حضر
از بس ستم دیدم لبسان پرکار — پائی بوطن دارم و پائی بسفر
در نامه زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند
اینقدر فرق میان خط یک کاتب نیست — سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است (سلیم)
حاشا که خلق کار برائی خدا کنند — تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند
بزرگان را فلک محتاج خردان میکند شوکت — چرا باید گشودن کف پیش قطره دریا را (شیخ علی حزین)
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست (میرزا جان)
تیره روزی نیست امروزی که تدبیرش کنم — این سیه روزی مداد خامه تقدیر بود
منم آن میوه کز خامی بپستان هوس ماندم — ز بس کایام با من کرد سردی همنفس ماندم (رهین)

چنان ز بی‌مهری بخت بد سیه روزم | که سوی خانهٔ خورشید با چراغ روم — [illegible]
بد نصیبی مرا ببین که شکم سیر روزه دو | این سیه کاسه فلک از غم مهمانی ما
صبح گو در خانه بنشین مهر گو دیگر متاب | تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم | مادر نزاده ام سیه پستان سیاه کرد
سعی این قدر چه بود فلک در شکست من | نی عهد یار بودم و نی توبهٔ بهار
در نظرها خوار گردیدیم از کسب هنر | عاقبت سنگین بهائی گوهر ما را شکست
می‌باشد نگین قیمتی را نقش و طالع | هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد
نیست امروز قدر بینش و دیده | چشم عیبست بایدش پوشید — [illegible]
اثر طالع بد بین که بهنگام شنا | دام از حلقهٔ گرداب بدریا زنجیر
سنگ ره گشته مگر کسب صفایم که کنون | همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست
این اهل زمانه دردناکم کردند | این هیچ عبث عبث هلاکم کردند — میر درد
از چار طرف غبار دلها چندان | برخاست که زنده زیر خاکم کردند
کند در دیدهٔ مردم برنگ سرمه جای خود | درین دوران لباس اشک هر کس گرد در باشد
چون هنر در عهد ما عیبست عیب | عیب جوئی هم هنر بینی بود — میر جلال خان
یاران جهان را همه از که تا مه | دیدیم بتحقیق درین ویرانه — برخوش
با یکدگر اختلاط چون بند قبا | دارند ولی نهند خالی ز گره
از صحبت دوستان این دور خلاف | رمزی گویم اگر نگیری بگزاف — اثر
چون شیشهٔ ساعت اند پیوسته بهم | دلها همه پر غبار و روها همه صاف
کس نیست درین زمانه غمخوار کسی | دور نیست که کس نمیشود یار کسی — حکیم طهرانی
همچون ناخن سرش سزای تیغ است | هر کس که کشاید گره از کار کسی
صبحی چون شمع بر سرم آمده جان | از صرصر دم سردی ابنای زمان — میر صبحی
این قوم پی بریدن یکدیگر | همچون مقراض یک دلند و دو زبان
یک عمر با بنای زمان گردیدم | کافور ز دم سردی ایشان چیدم — ملا عابد
هر موی که بود بر تنم گشت سپید | چون صبح آخر بریش خود خندیدم
همچو دندان شریک نان تو اند | ناکسانیکه استخوان تو اند — گرامی

نعمت خان عالی
یاران زمانه همچو دندان باشند — یک چند بهم رفیق و چسپان باشند
بردند چو فیض عمری از پهلو هم — خندان خندان ز هم گریزان باشند

میرزا جلال اسیر
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان — که آرزو تو ند و بد قرار گرفت

محمد اسمعیل شفیعی
ای چرخ سفله داغ غلط بخشی توام — معلوم شد که تازه به دولت رسیدهٔ

خاقانی
در دست چرخ نقب زن اندر سرای عجز — آری بهر زه قامت او غم نیاد رست
امروز قدر گوهر و خارا برابرست — باد سموم با دم عیسی برابرست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز — سرگین گاو و عنبر سارا برابرست

میر جلال الدین
فلک از اهل دنیا داد خود باز پس گیرد — چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد

فیضی
فیض از بیگانه میجوییم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد

مولانا ناظم هروی
سپهر مردم دون را کند خریداری — بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست

نام علی
دل بخوان چرخ مهمان گشته بندی زنید — در نمکدانش کواکب استخوان سوخت

شجاع خان یزد
بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد — دُر شهوار آری آفت جان صدف باشد

فارغ
نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچ کس — بحر سیلی میزند بر روی خود از دست خس
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالع ست مرا لا اله الا الله

میرزا ... معزی
اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده اند — باهم خصومتی نه و سرگرم جنگها

غنیمت
در نظر دارم از ابنای جهان همراهی — عقلم اینست که از کور عصا می خواهم

... حسن
شاید به بیند انچه با کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن

... نظیر
ابنای جنس قدر ندارند پیش هم — بر روی گل کسی نفشاند گلاب را
چشم همت داشتن از سفرهٔ گردون غلط — نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست

نصرت
بباغ دهر دلیل قبول بی هنریست — که سر بلندی سرو سهی ز بی ثمریست
شب گهر را در نظر ها نیست چندان قیمتی — تیره بختی قدر با کانزا لبی کم میکند
شورش بخت نظر کن که چه موج دریا — دوری از من کند آنکس که بمن یاره بست

قزلباش خان امید
زبس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم — نمونه جرس بیدلم صدا نکنم

قاسم خان
ز ناآشنائی مردم چنان گریزانم — که عکس رخ آئینه نیز وا نکنم

رشید
زبس با یکدگر الفت نباشد خلق عالم را — تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام را

قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی | درویش کسان با آبرو میبودی
مردم جایت بچشم خود میدادند | چون عینک اگر کج و دو رو میبودی
اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را | تیره بختی دود باشد شعله ادراک را
غرقی نیست هنرمند حوادث زده را | هست بی قدرتر آن نسخه که ابتر باشد
هر که دستی در هنر دارد دکانش تخته است | جوهر ذاتی گذارد اره بر پای چنار
در نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم | آسمان نیلگون با خانه روشن دشمن است
از هنر اهل هنر را عقده ها افتد بکار | آری اندر رشته گوهر گره از گوهر است
خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را | صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی
بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت | جز گل حسرت درین بستانسرا چیدن نداشت
هنرور را فلک دائم ز رشک اندوهگین دارد | چو تیغ از جوهر خود تا بکی چین بر جبین دارد
نمک میریزد از صبح طرب در جام اقبالم | هر ستم آسمان ساغر دهد از گردش عالم
بسیار ابله که عاقلش تسلیم است | کز بیخردی او دلش در بیم است
در کوچه تنگی که خری میگذرد | ره دادن او نه از سر تعظیم است
بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ | وفای همسفران اتفاق یاران بین
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما | گرد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان | در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
هر چند که بر گرد جهان گردیدم | از کس سخنی ملایمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین | از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم
فلک اسباب دولت زان برای ناکسان دارد | هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد | چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم
آسمان در دهر دونان را کند دائم مدد | زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است
سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس | پاره خرمهره را با در برابر میکنند
دردا که ز دهر با تمیزان رفتند | زین بزم چو شمع اشکریزان رفتند
با یوسف دل را که خواهیم فروخت | اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند
گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد | آسیا کی جو و گندم کند از هم تفریق

نعمت خان عالی
طالب / آقا حسین خوانساری
میرزا داراب / شفیعا اثر
میرزا جلال / نعمت خان عالی
دانش / محمد سعید اعجاز / ملا ناصر علی

مهدیا تحمل پیشه خوار است — بود حمال هر کس بردبار است
شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه — پیش پای خویش را روشن نسازد چراغ
جور فلک بر اهل کمال است منحصر — غم نیست از خسوف مه ناتمام را
مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد — قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد
آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر — در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد
اگر بر آئینهٔ آفتاب سنگ خورد — ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون — کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را
نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید — ز استخوان بیگناهان است این زندان سفید
بخون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد — سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا
دریچه موریای پر گوهر سعادت جستن از اختر — بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست — خندهٔ گل گریهای تلخ دارد چون گلاب
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما — که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
پا بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست — شیشه‌های آسمان گویا که بر هم خورده است
زمانه ایست که با صد گره گشا خورشید — گره ز دل نتواند گشود شبنم را
شکایتی ست که مردم زیکدگر دارند — حکایتی که درین روزگار میشنوم
درین زمانه که زاغان شکر شکن شده اند — باستخوان نکند زندگی هما چه کند
ز بس که اهل سعادت سیاه چشم شدند — هما سبک ندهد استخوان سوخته را
چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است — هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
اگر اینست گردون را ره و رسم غلط بخشی — بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد
گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر است — بستر آسایش ما پردهٔ گوش کر است
یکی پرسید زان شوریده ایام — که تو چه دوست داری گفت دشنام
ز هر چیزی که مردم میدهندم — بجز دشنام منت می نهندم
دنیا همه چیز خود بما داد ولی — چیزی که گرفتیم ازو عبرت بود
دل روشن ندارد روزی غیر از پشیمانی — بسر شد زندگانی شمع را انگشت خایدن
شاهد دنیا که زلفش باشد از طول امل — از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

غنچه حسنات عدیم الانتهاء اشعار منع شکایت زمانهٔ ناهنجار و راضی بجان و دل بودن بمرضیات خدا

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان — درگلو گریه گره چون شودت دانهٔ ثمر — صائب
اگر از اهلِ ایمانی مهیا باش آفت را — که دندان میگزد پیوسته انگشتِ شهادت را
زحمتِ روزی نباشد بر دلِ روشندلان — پخته می آید برون از خوانِ قسمت نانِ صبح
اگر وطن بمقامِ رضا توانی کرد — غبارِ حادثه را توتیا توانی کرد
شکایتِ ستمِ چرخ ناجوانمردیست — که گوشمالِ پدر خیرخواهیِ پسرست
شکایتی که بگردون کنند بی هنران — شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که در اینجا — بچندین دست نتوانست دامانِ ثمر گیرد
جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب — روزی بقسمتست نه کوشش درین سرا
نمی آید بکوشش دامنِ دولت بکف صائب — وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم
عقل دامنگیرِ ما را راهِ روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانست طفلِ شیر را
عدو شود سببِ رزق گر خدا خواهد — خمیرمایهٔ دکانِ شیشه گر سنگست
نسخهٔ مغلوط عالم قابلِ اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاقِ نسیانش گذار
سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا — اگر چو رشته بسازی بپیچ و تاب اینجا
روشندلان همیشه بسختی بسر برند — در سنگ زندگی بسر آید شرار را
کشش رود رهم از حکمِ قضا و میکشی درهم — چه پروا آتش از چین بر جبین بوریا دارد
مده در بحرِ هستی لنگرِ تسلیم را از کف — که هر چینی که بر ابرو زنی موجِ خطر گردد
با گردشِ دهر و خلقِ پر شور و شرش — کاری چو نداری چه غمست از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار ازوست — دریا نخلد تا نهی پا بسرش
روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد کزین هم بتر بود — حافظ
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هرچه ساقیِ ما ریخت عینِ الطافست
بآستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

نعمای اثر
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
اکنون ز بدان کار پذیرد انجام — دستور چنین ست کتاب عظام
از صفحهٔ دست راست آغاز کنند — بر صفحهٔ دست چپ نمایند تمام
طالب آملی
نباید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را — چو بد هیچی که از مالیدن اعضا بهوش آید
هوش ست که سرمایهٔ صد درد سرست — فارغ بال آنکه از جهان بیخبر ست
ابوطالب کلیم
در بیضه نمیکنند مرغان فریاد — هر چند که بیضه از قفس تنگ تر ست
از چرخ همی نالی اگر بخت نداری — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
داراب بیگ جویا
مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال هما سے بیند
طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن — با دست و زبان سنگ بر این شیشه مزن
عیب ست مذمت جهان ز اهل جهان — شاخی که نشسته بر و تیشه مزن
ملا شاه محمد
در ریاض بندگی رعناتر از شاخ گلست — گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود
صاف دل غمگین نمیگردد ز گرد حادثات — جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست
صاف دل را از گران جانی کجا نقصان رسد — قدر گوهر نشکند گر بر کنی دریا بسنگ
میرزا جانی صفوی
گیرم که فلک همدم و دمساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق ز کجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید
میرزا ملک
مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست — قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر ست
ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست — خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر ست
ربیعی شیرازی
نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن
میر اشرف سعید
صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد حادثات — روز میدان چشم میگردد چهار آئینه را
غنائی
بلبلی کز ستم خار تحمل نکند — هنر آن ست که هرگز سخنی گل نکند
بدین سپاس که مجلس منور ست بناز — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
خو کن بحرب و نرمی تا آفتی نه بینی — نگر که نخل مومین باک از خزان ندارد
نصیب بلخی
میدهد اسباب شادی غم چو میگیرد کمال — چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود
میرزا محمد طاهر
در ارباب هنر را چاره کردن مشکل ست — صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را
حکیم ... سامی
از جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب — باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

بیرون نرود مرد ز قید هنر خویش | طاؤس اسیرست بگلدام پر خویش

چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان میدهد | گوهر غلطان صدف را سنگ دندان میدهد

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان | یاقوت چو سائیده شود قوت روحست

با یکدگر خوشست نشاط و غم جهان | ریزند از ان بشربت شیرین گلاب تلخ

سرد و گرم جهان خاطرت چو راضی شد | تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم ست

صفای دل طلبی چشم از جهان بربند | که رخنه ایست کزینجا غبار می آید

باسفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت ست | پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را | که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا

قند چون رخنه در کار تو بکشاید در روزی | زسنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

تا چشم دوختم زجهان بینشم فزود | سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

بود اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد | طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

میرسد روزی بهر کس در خور همت زغیب | کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را | چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خورم | چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

در ملک رضا زخم زبان سایهٔ بیدست | سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی ست | تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست | در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست

خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا | یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

برخیز و مخور غم زجهان گذران | بنشین و جهان بشاد کامی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یک ذره ز اختیار در هست تو نیست | لیکن معقول فطرت پست تو نیست

تدبیر که چیستی و تقدیر چه نقش | در دست تو هست لیک در دست تو نیست

گر کار تو نیک ست تدبیر تو نیست | ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی | کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

شرط ست که در امر قضا دم نزنی | زینگونه که گفته نه مردی نزنی

گل را چه مجال ست که بر سد ز کلال / کز بهر چه سازنی و چرا می شکنی
ز چرخ شکوه کند هر کجا تنک ظرفیست / حباب می شکند کاسه بر سر دریا
هر چند زمانه شور و شر انگیزد / بشکیب و گرنه ازان بتر انگیزد
نتوان بر موج آب دست زد زد / بل دست زدن موج دگر انگیزد
آدم از کثرت پریشانی / میکند جستجوی جمعیت
آدم آمد سه حرف هر سه جدا / نشود جمع تا دم میت
نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین / ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین
سختی پذیر باش که گردد سفید رو / هر دانه که در دهن آسیا شود
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است / روغن از مغزست دائم شعله ادراک را
بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک / ستاره می برد و آفتاب می آرد
ز قسمت ازلی سر نمیتوان پیچید / نصیب کرد هما را باستخوان محتاج
قضا شخصی ست پنج انگشت دارد / چو خواهد از کسی کاری بر آرد
دو بر دیده گذارد وان دو بر گوش / یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده فوائد بذل سعی و کوشش تحصیل معاش و ما یحتاج

مولوی جامی
هر چند فلک گرم عداوت گردد / دوری نزند که رنج راحت گردد
رو قطرهٔ چند از عرق سعی بریز / شاید عسرت بدل بعشرت گردد
انکه روزی بی تردد میرسد افسانه ایست / پنجه کوشش کلید رزق را دندانه ایست
صائب
نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده / نگردد چون قلم صاحب سخن هر ناتراشیده
طاهر وحید
نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده / نگین هرگز نگردیدست سنگ ناتراشیده
ملا محسن فانی
در قبضهٔ سعی ست کلید در روزی / شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید
ملا اعلم

واسطه وصال معیت خلاق جز و کل اشعار تاکید صبر و قناعت و توکل

بیت

حرف بیکاری مگو در روز کار خویش را — پرده روی توکل ساز کار خویش را

قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

در گلو چون گریه میگردد گره — از قناعت دانه سازیم ما

نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود — بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

شاخی که چار فصل پر از میوه و گلست — دست زکار رفته اهل توکلست

با تهیدستی قناعت کن که سفله — بینوا گردد چه پر شکر شود

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — زوریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

درخشک سال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک باهل قناعت چه میکند

قانع آنکس که بقیمت چو صدف میباشد — لقمه اش چون دریکدانه بکف میباشد

جز مهر نیست صیقل دلهای بیقرار — چون ایستاد آب بآئینه میرسد

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن — بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن — غنی

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد — مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

تا رزق خود بدامنت رسد چو آسیا — دائم خموش دار زبان سوال را

قانع شو و بر خویش مکن راه طلب را — آید رزق هست بجائی نتوان رفت

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد — نهد از شرم زبان در ته دندان گیرد

سایه پرور قناعت بود آزرده **غنی** — بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم — بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

قانع شدم ز لذت دنیا بآندکی — خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی

هر که آئین قناعت بودش ملت و دین — نشکند روزه اش از سنگ بند شکم

خوشا صافی دلی روشن نوا سنجی — که از هر چیز در دل بد نیارد — سعدی

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب — فرو برد و برو سنگی خود نیارد

گردیده ام بخانه خود میهمان خویش — قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش — شوکت

بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد — گل رعنا بهم پیچیدن پشت شکم باشد

زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم پیچید — لب خاموش باشد چون بهم پشت شکم پیچید

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن — چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

نظر بجانب دنیا نمی کند قانع	هما چه کار کند استخوان گوهر را	
رزق را روزی رسان مقدار پیمانه داد	خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد	مرتضی قلی
در اہل جهان بود قناعت کمتر	مادرزاد است حرص در طبع بشر	
بنگر که خورد طفل زیک پستان شیر	در دست بگیرد سر پستان دگر	انشای ملا ابوالم
چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد	زیب کلاه گوشهٔ اقبال می شود	قاسم مشهدی
از نعمتهای شیرین توکل	شکم بر پشت چسپیده ست ما را	محمد علی ماہر
آن کو بقناعت آشنا شد	منظور تعز من تشا شد	
وان کو ره حرص و آز پیمود	مقهور تذل من تشا شد	امام وردی بیگ الکاتب
با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود	چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر میشود	
نعمت خوان قناعت دیدهٔ لذت پرس	سیر چشمی نقل بادام ست مهمان مرا	ناصر علی
بچشم ژرف نگاهان عزیزتر باشد	هر آنکه ساخت چو گوهر بآب و دانهٔ خویش	قلندر
در فقر ترا که استقامت وافیست	هر روز تلاش رزق بی انصافیست	مرزا بیدل
مانند صدف اگر قناعت باشد	یک قطرهٔ آب بعد سالی کافیست	
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش ای در راه او ۱۲	حافظ
پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنست	بس بود گر ز دوستان گاهی خبر باید گرفت	نعمت خان عالی
اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری	مده از دست خود سر رشتهٔ راه توکل را	سلیم
شکار نعمت دنیا نمیشود قانع	بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت	
بشویم ز لوح دل چو هما نقش آرزو	مشق قناعت از قلم استخوان کنم	
چو بسته شکر قناعت لب سؤال مرا	زبان بود بدهن لقمهٔ حلال مرا	فصیح
شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم	شکم و ز دیده از خوان کریمان همچو سر پوشم	ملا وقوعی
کامران سریر مطلب شد	هر که او تکیه بر خدا دارد	غنی بیگ خان قبول
کنی تسخیر صد ملک سلیمانی بآن سنگی	چو خاتم گر ببندی از قناعت بر شکم سنگی	عنایت خان راسخ
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود	گره قطره بدریا چو رسد باز شود	حاجی حسین نجات
کسی که رشتهٔ کارش بدست تدبیر است	خیال فاسد او چون سراب تصویر است	حکیم شفائی
از اضطراب کار مهیا نمی شود	سیل از دویدن است که دریا نمیشود	ملا علی رضا

ملا عصمت

نمیتوان بتبر و عنان رزق گرفت ؎ ز آب و دانه چه زور دست آسیا دارد
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد
صبوری مایهٔ فیروزی آمد قوی سرمایهٔ بهروزی آمد
صبوری مایهٔ امیدت آرد صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر
بصبر از دانه آرد خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب شود نه ماه را ماه جهانتاب
اگر تشنه لبی چون صدف شوی قانع بجانه بهرهٔ آب گهر توانی برد
نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست بجامه که بسالی رسد قناعت کن
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست تخته مشق توکل بود در گهواره ام
بصبر مشکل عالم تمام بکشاید که این کلید بهر قفل راست می آید
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانم وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد
قانع کسیکه شد بکفش خاک هم زرست سیماب نفس هر که کشد کیمیاگرست
بی نیاز از آب خضرم عمر در دنیی دراز کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد
تنورت گرم باشد همچو خورشید قناعت گر بیکنان گرده باشی
ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع محالست استخوان را از دهان سگ هما گیرد

دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست شعار آیهٔ راستی و توصیف سخن راست

از کجی افتی بکم و کاستی از دو جهان رستی اگر راستی — شیخ نظامی
گل ز کجی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی این نوش یافت
هر کس لوای راستی افراخت شد بلند بالانشین جمله حروفست زین الف — نورالعین واقف
سرو در فصل خزان ماند بحال راستی را نبود بیم زوال — غنی
بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد عصای آبنوسی بهر میل سرمه اعمی را — شوکت بخارائی
جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی است چون برون افتد خط از سطر پریشان میشود — میرزا بیدل
راستی را نتوان داد بتکلیف ز دست شاهد زور کمان است خم بازوها — فطرت

میرزا صائب
براستی ز فلک پیش میتوان افتاد — ز تیل میگذرد هر که این عصا دارد
صادقان را میرسد از عالم بالا مدد — صید به از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح
بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

فصاحت خان راضی
راز ما از راستی فواره سان مستور نیست — بر زبان ماست جاری آنچه ما را در دل است
هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی — راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند
یاد گیر این سلوک را از عصا — راستی پیش میرود همه جا

واسطهٔ نجات از مهالک نا خشنودی خدا* اشعار در بیان مذمت

دروغ و مهملات و امتناع آنها*

صائب
دهن خجالت شبنم میالا صائب — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

سعدی
کسی را که گردد زبان در دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ

شیفتهای اثر
شمع کج در سوختنها زود آخر میشود — یعنی از ناراستی حاصل شتاب دولت است
خاموشی پروانه کند کار خود آخر — ای شمع بندیش و نگهدار زبان را

سعدی
دلیل بر سر کرست و روغ ذال دروغ — همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست

جامی
خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین — بداند اینکه دروغ عاقبت هزار بلاست

باعث افزایش توقیر نزد زمرهٔ ارباب خرد و شعور* اشعار ترغیب

عیب‌پوشی و مکرم داشتن دیگران و منع خودبینی و غرور ⁂

صائب
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود
بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی‌عیب — که عیب‌پوش کسان عیب‌پوش خود باشند
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که غیبت میسّر برهنه پوشیدن
بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران — اگرچه صورت اعراض لا دارد گریبانها

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب غنی
هرچند عقیق ست با آتش هم‌رنگ — دارد بدهان تشنه خاصیت آب

رسوا شود کسی که سخن‌چین بود عیب — هرجا که خامه ایست زبانش بریدنی ست
زنهار امین مباش ای غافل به چشم حلیم — چون زمین در جنبش آید خانه‌ها ویران شود
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشدت چون نکته خاموش باش
ز چشم عیب‌بین عیبی نمایان‌تر نمی‌باشد — بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب‌پوشی کن
سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست — آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
نیست شهرت‌طلب آن کس که کمالی دارد — هرگز انگشت‌نما بدر نباشد چو هلال
شد از زبان شمع مرا روشن این سخن — چون شمع میخورد سر خود هرکه سر کشید
ابنای روزگار ره عکس می‌سپرند — آئینه گر شود در جهان خودنما مباش
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد — که می‌آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
رشتهٔ نظارهٔ خودبین کم از زنار نیست — چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
ندارد نکته‌گیری حاصلی غیر از پشیمانی — سرانگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

هرچند که مرد قول و فعلش تبه ست — بر داشتن پردهٔ کارش گنه ست
رسوا شود آن که میدرد پردهٔ کس — زر قلب برآید و محک روسیه ست

چو کوه ورته تیغ ست سربلندی او — کسیکه شیوهٔ افتادگی شعار نکرد
مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار — به از عصای بلندست گرچه کوتاه ست سلیم
لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
افتاده را به چشم حقارت مبین که خاک — چون سر کشد غبار دل آسمان شود کلیم
دیده پوشیدم ز رنگ و بدگمانی من فزود — تا گرفتم روزن این خانه را روشن‌ترست
دو بینی هست عیب اما من احول را هنر دانم — که هرکس را که می‌بینم زیاد از خویش می‌بینم

عیب ست بزرگ برکشیدن خود را — در جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را
خواجه عبدالله انصاری
خود را بشکن که بت شکستن اینست — بگذر ز خودی ز قید رستن اینست
در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن اینست

محمد فاروق — خلق را و خودنمائی عیبها پوشیده نیست ... ماه چندانی که افزاید کلف روشنتر است

مولانا سبحانی — کبر و نخوت نه از خرد داشتن است ... بل خلقی را بخویش برداشتن است

خلق عالم تمام مرآت هم اند ... تعظیم همه چه منت خود داشتن است

جودت — ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را ... ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

قاسم دیوانه — حباب از سربلندی پایمال موج میگردد ... غبار از خاکساری سر به اوج آسمان دارد

خسرو — خاکساران جهان را بحقارت منگر ... تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

سرور — با چشم کم مبین گه ظاهر ذلیل را ... عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را

طالب آملی — تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین ... یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

سید غلام علی آزاد — عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست ... عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

مخلص کاشی — شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست ... رشته بی قدر سر در گوش گوهر میکشد

میرزا حکیم حکمت — عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام ... جامه از جمع نظر بریده ام بر قد خویش

فائق — سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد ... چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

مسرت — بر بلندان سخن بسوی خود است ... تف بروی فلک بر روی خود است

زاوج جاه غرور دنی رسا گردد ... به پشت بام دو بالا صدای پا گردد

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه ... که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

حافظ — آئینه خود باش صفائی به ازین نیست ... عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست

جای داد ند خرد را بسر تا دانی ... عزت صاحب ادراک نگه باید داشت

شفیعای اثر — مرغ یک اقلیم عیب ما بود عیب همه ... از چه همچون موج دائم در پی یکدیگریم

تا کسر موی در تو هستی باقیست ... آئین غرور و خود پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم ... آن بت که ز پندار شکستی باقیست

نا شد نکته گیر سے آدمیت ... که کار سگ بود آهو گرفتن

هنر دیگران ندیدن عیب ... دیدن عیب خویشتن هنر است

اندر ره حق تصرف آغاز مکن ... چشم بد خود بعیب کس باز مکن

سر دل هر بنده خدا میداند ... خود را تو درین میانه انباز مکن

مانند نور دیده عزیز است در نظر ... هر خرد را کسیکه چو عینک بزرگ دید

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من — یوسف غلام کس بخریدن نمیشود
ای شیخ اگر بصحبت افتادهٔ رسی — یاری بکن بچشم حقارت درو مبین
بچشم کم منگر جسم خاکساران را — کاین غبار بدامان دوست نزدیکیست
عمر در وزره قابل سوز وگداز نیست — این رشته را مسوز که چندین دراز نیست
خشم ست خوردن من وعیب ست پوششم — اینست از زمانه لباس وغذا مرا
سعادت ازلی از دل شکسته طلب — درین خرابه بغیر از هما نمیباشد
زعیب کس نگفتن شد میسر کعبه مطلب — خطاپوشی لباس حق احرام ست پنداری

بلند ساز پایهٔ تمکین و وقار* اشعار صفت خاکساری و انکسار

پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده — نزد محراب همان به که کنی پشتت خم — غنی
بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن — بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانهٔ مور را
مابنرمی جان ز دست سخت گیران می بریم — بیم سفتن نیست چون دُر قطرهای آب را
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
ملائم میشود در گفتگو هرکس که کامل شد — که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را
هرکه او را عین اقبالست چشمی بر زمین — چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود
توان از چرب ونرمی کرد اسیر خویش سرکش را — کتار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
خاکساران مدد از عالم بالا یابند — گرد را میکند از روی زمین باران پاک
خاکساران از بلائی آسمانی ایمن اند — ماهی زیر زمین راکس نمی آرد بدام
زیباست خوی آتش اولاد بولهب را — توابن بوترابی باید که خاک باشی
نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی — قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند — سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی — میرزا صائب
فروتنیست دلیل رسیدگان کمال — که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود
خواهی که دستدار تو گردد جولان دهر — چون نخل بیثمر بتواضع خمیده باش
کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار — خار دیوارم وبال هیچ دامان نیستم
مایهٔ عشرت بلندی کرد از افتادگی — از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

تعظیم خاکساران روشنگر وجود ست | زان جا دهند مردم در چشم توتیا را
دندان ترا داده اند آسیا سای | که سازی ملایم تو گفتار خود را
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز | دستگیر ناشنا از دست بالا کردنست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت ست | گوهر شهوار را گر دست یتیمی کیمیاست
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد | قند را درهم شکست از چوب نرمی خوی شیر
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را | میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت
ببین که میکند استاده بر نشسته سلام | فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باش
ناصر علی — در دیده جای مردم هموار میرسد | چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن ست
چو خاتمی که بر دست نجیب موم فرو | زدم چو بر در پستی بلند شد نامم
همواریست به پیش عزیزان کند عزیز | چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست | مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست
افضل کاشی — گیرم که تمام مصحف از بر داری | با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین نهی سحر بهر نماز | آن را بزمین بنه که در سر داری
از کبر مدار هیچ در دل هوسی | کز کبر بجائی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن | تا صید کنی هزار دل در نفسی
امیر خسرو — ز عیب آزاد بینائی نشیند | که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور | به نیکی احول و اندر بدی کور
ملا جامی — خود را پسند و دل پسند همه باش | نقصان پسند پیرو سودمند همه باش
عاری ز لباس عاریت باش چو نخل | بر خاک نشین و سربلند همه باش
بابائی — هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست | تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت
زمین چون از تواضع خاک گشته | غبارش بر سر افلاک گشته
محمد سعید اشرف — از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی | خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن | جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن
ملا محمد صوفی — کلفت زدائی سینه و دلها تواضع ست | از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند | در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش — همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش
سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر — باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد — سهمیر
خاکساری سربلندی را زبر پا کردن ست — نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش
میان خاکساران بها بود پروانه عزتها — که سیل سرمه بی قدرست گر از سر دوان افتد — بیرت
دعای خاکساران میکند امداد شاهان را — که پادشه پر موری کشد تخت سلیمان را
در شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت — بر سر خوبان دهندش جا چو گل از پا شکست — محمد امین
نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد
منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب — اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند — میرزا بیدل
فلک گر از تواضع خم نبودی — سرافراز همه عالم نبودی — نعمت خان عالی
فلک سر عزت ار سازد مرید بید مجنون شو — که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد — محمد رضا اشتیاق
بی تواضع کس نگردد در دو عالم سربلند — خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه ست — داراب بیگ جویا
خاکساران را در آن درگاه قرب دیگرست — سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی — محمد رفیع واعظ
خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش — در دیده از سرمه شدن جاست سنگ را — شفیعای اثر
اگر بدولت بیچارگی رسی دانستی — به از طلسم شکستن شکستن خود را
تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد — نردبان بام من افتادن دیوار شد — میرزا جلال اسیر
در آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن — زمین بوس سپر باشد بلای آسمانی را — سعدی
ببین مرتبه افتادگی که قطرهٔ ابر — به بحر افتد و در یتیم می گردد — خالص
هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد — ملا ساطع
میتوان کردن بنرمی جای در دلهای سخت — رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده — شیدا
نکتهٔ بسیار دقیق ست سخن بر نازک — دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی — میرزا محمد بوالمید
از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت — خامهٔ نقاش کوهی را بموئی می کشد — محتشم کاشی
سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن — بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها — ملا صبحی
ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم — بفرق هر که پا زد جا دهم در چشم بالش را — عبدالولی عزت
نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها — زمین آرامها دارد ز فیض خاکساریها — محمد رضا فاضل
تا شبنم افتاده بر افلاک برآید — خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها — غنی بیگ غنی

مولوی معنوی

خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تو افزون کس در هنر نباشد

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا رویدت گل رنگ رنگ

لسانی

چون ماه نو همان بتواضع دوتا شوم — گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما

غنی

کمال مردی و مردانگیست خودشکنی — ببوس دست کسی را که این صنم شکند

نخلیست سرکشی که ثمر نی بری دهد — با قامت چو سرو به هر کس خمیده باش

سر نوشت واژگون را راست میسازد نیاز — نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست

کناره گیر ز مردم صفای دقت به بین — که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد

میتوان ز افتادگی بردن بساق عرش راه — دولت پابوس روزی میشود خلخال را

چون ماه نو تواضع ار خوی خود کنی — آفاق را بقد دوتا میتوان گرفت

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی — که باشد خاک پل اصحاب موسی اگل پا

خاک انسان که صدر جا دارد و بیم — بر چهره نشست گرد بخیزش ز تعظیم

گفتند تراکجا کجا کردن صرف — آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار اشعار موضح فوائد سفر و سیر شهر و دیار

میرزا صائب

سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن ست

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن — خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

غنی

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها — پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر — میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

قدر مردم سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بند ست

تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس چه داند که قیمتش چند ست

بلند نام نگردد کسیکه در وطنست — ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن ست

درخت گر متحرک شدی ز جای بجای — نه رنج اره کشیدی و نی بلای تبر

نیست قدری هیچکس را در دیار خویشتن | آب تا در گل بود آبیست در مینا گلاب
نگردد بی سفر هرگز کمال مردمی ظاهر | نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون
هرجا که رود عزیز گردد | چون ترک وطن کند خردمند
گوهر چو ز کان خود برون شد | قیمت بودش زیاده صد چند
چون شیره ز نیشکر برون شد | در جوش فتاد لیک شد قند
بلا در آستین بسیار دارد گوشه عزلت | که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید
مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار | میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا
قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن | در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

دلیل دارالامان عشرت گزینی اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی | در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
گوشه گیری آبروی عزت است | قطره در جیب صدف گوهر شود
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر | که کنج عافیتی در سرای خویشتن است
درون خانه خود هر گدا شهنشاه است | قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
کلید گلشن فردوس آن کسان دارند | که در بروی خود از کائنات می بندند
آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش | انچه گل را در چمن آبست در بازار نیست
جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر | غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر
بیدماغان را نخواندن بصحبت منت است | پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت است
در گوشم این گهر پند از هر گوشه گیر است | دام است صحبت خلق باید ز دام جستن
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت | اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست | در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه | که تهی دست خورد خون چو ببازار آید
گر تو خواهی از خدا دنیا و دین | عزلتی از مردم عالم گزین
بهاءالدین آملی
چون شب قدر از همه مستور شد | لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش | سروری بر کل اسما باشدش

عزلت آمد گنج مقصد ای حزین — لیک چون با زهد و علم آید قرین
عزلتی بی عین علم آن زلتی ست — ور بود بی زای زهد آن علتی ست
زهد چه بود این همه بر دا ختن — جمله را در راه او اول باختن
نامی: برنیاید اگر از سنگ نپرد آتش — گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت
سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست — کبود چهرهٔ یوسف ز دوری وطن ست
غنی: اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا هست گوهر ایمن از جان سفتن ست
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
محمد رفیع واعظ: به بهشت افتم و گر در دوزخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی به ز تنهائی مرا
خلش کاشی: پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود — قطرهٔ گوهر از ره عزلت نشینی میشود
حافظ: برو گنج قناعت جو و کنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد
سیدم نقشی: طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است — تا بپای خود روان گشتیم و سرگردان شدیم
شوکت: از بهار کنج خلوت میدهد بوی بهشت — آدم ست آنکس که بندد دیده از روی بهشت
گر برآید ز خانه نابیناست — هر که چون دیده صاحب دید ست
رضی: چیزیکه داشت سعی تهیدست در بساط — پای شکسته بود بدامان فروختیم
مستعجب: گر شوی گوشه گیر چون ابرو — بر سر دیدهات نشانند
[illegible]: این همه جد و جهد حاجت چیست — آنچه روزیست میرساندت
مده ز دست گریبان گوشه گیری را — که مومیائی پای شکسته دامان ست
هرکس که بکنج انزوا بنشیند (ای گوشه گیری ۱۲) — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند

مؤلف قلوب با لوفان کینه و نفاق اشعار بتاکید صفائی باطن
از لوث کینه و توافق انگیزد بگیرد حسن اخلاق

باصاف دل مجادله با خویش دشمنیست — هرکس کشد بر آئینه خنجر بخود کشد
بینش: سینهٔ صافان را غبار کینه نیست — گل نباشد چشمهٔ خورشید را

روشن گهران را نبود جز سخن مهر ‖ از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح

از جلوه نور ست قبا صاف دلان را ‖ از خط شعاعی ست زره پیرهن صبح

مدار و حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا ‖ بناخن چهرهٔ آئینه را نتوان خراشیدن

در سینه های صاف نگیرد قرار غم ‖ زود از بساط آئینه سیماب بگذرد — غنا بیگ ناصر

جوش فرخندگان نباید مرد را روز مصاف ‖ میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را

نشود شکوه گره در دل روشن گهران ‖ دود در سینه محال ست نهان دارد شمع

کلفت طبع ندارند نهان صاف دلان ‖ درد در شیشه شفاف نمایان باشد

توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را ‖ که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن ‖ از برق زیانی نرسد خرمن مه را — غنی

قوت بازو نیاید بی صفائی دل بکار ‖ تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست — میرزا بیدل

عمری که بصد شور و شغب میگذرد ‖ روزش همه آفات شبش میگذرد

مانند قلم ز کاغذ مهره زده ‖ گر دل صاف ست بی تعب میگذرد — تنبیهی

دل صاف آگه از انجام کار خویشتن باشد ‖ که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را

ز تار کاسهٔ طنبور دستی آموز ‖ بهرمت چو گزندی رسید نالان باش

جبین گشاده بود دل شکسته را مرهم ‖ که هست خلق نکو مومیائی مردم

هر کرا دادست ایزد خوی نیک ‖ گرچه او تنهاست با تنها بود

وانکه خوی بد قرین حال اوست ‖ گر چه با تنها بود تنها بود — ابن یمین

سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است ‖ اندرون خانهٔ آئینه جای گرد نیست — وحید

ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمیماند ‖ بر روی آب جاری قطرهٔ باران نمیماند — میر سنجر

فروغ ناصیهٔ دولت از صفای دل ست ‖ جلای نقش زر از نقش مهر بیشتر ست — محمد افضل سرخوش

توان از سینه صافی شد هم آغوش سیه چشمان ‖ شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد — نکهت

صاف شد چون دل بود آئینه ردی یار را ‖ کی شود مه عکس خود را مانع بودن آب — محمد طاهر نصیرآبادی

با صافدلان کسی را یارای برتری نیست ‖ بر خاک می نشاند آئینه آسمان را — ملا جامی

کدورت پاک طینت را صفائی سینه میگردد ‖ که خاکستر چراغ خانهٔ آئینه میگردد — آقا زمان واضح

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی ‖ یا همتی که از سر عالم توان گذشت — کلیم

ز آب آموختم در وهر رسم آشنائی را　　که در هر رنگ شامل میشود بگر صفائی را
صاف دل با همه کس مونس و دمساز بود　　در آئینه بر روئی همه کس باز شود
صورت نه نسبت سینهٔ آکینه از کسی　　آئینه هرچه دید فراموشش میکند
سینه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش　　خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب　　هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش　　آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کمان ابرو را　　پیوسته گشاده دار پیشانی خویش
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان　　زخم این آئینه چون آب بهم می آید
روی گردان نشود صافدل از دشمن خویش　　آخر آئینه ببالین نفس می آید

ما من از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان* اشعار مذمت عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر فساد دشمنان*

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم　　پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه
نتوان بر وزن دشمن بتواضع جان را　　قامت خم نرهاند ز اجل پیران را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست　　پای بوس سیل از پا افگند دیوار را
نبودگل تواضع دشمن بجز گزند　　پابوس تیشه افگند از پا نهال را
مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش ست عالم را　　که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن　　که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
سنگین دل ست هر که بظاهر ملایمست　　پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب　　کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز　　که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد
خصم بدگو هر اگر حرف ملایم گوید　　استخوانیست که در لقمه نهان میگردد
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف مده　　مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را
آنکس که خیال سخت جانی دارد　　زآئین نفاق شادمانی دارد

پیوسته چو مقراض عجب نبود گر | در دل گرهی ز دو زبانی دارد

پر حذر باش چو شد خصم تواضع پیشه | بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد

چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن | آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

افزون ساز گنجینهٔ حصول مدعا اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غرض مدّ سخاوت سود نیست | در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

سخاوت با سخاوت پیشگان کن | که با یک شهر احسان کرده باشی

کریم سائل خود را غنی کند یکبار | دو باره لب نگشاید صدف ز ابر بهار

دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست | هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست | تار احسان رشتهٔ شیرازهٔ این فرصت است

کریم اوست که خود را بخیل میداند | عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

چو دریا نگردد تهیدست هرگز | کریمی که در راه سائل نشیند

مشو زنهار در دولت ز حال دوستان غافل | که این خواب گران با دولت بیدار میباشد

کرم با اهل کرم کن که از رعایت ابر | محیط روی زمین را رهین احسان کرد

درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست | ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار

مباش کم ز نی خشک در جوانمردی | اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار

گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست | کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

ز مال خویش باحسان تمتعی بردار | مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد | از درم مهره اگر بر لب سائل زده

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را | بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

دولت ز دستگیری مردم بپا بود | فانوس این چراغ ز دست دعا بود

از بزرگان دلبری **صائب** بخردان خوش‌نماست | حال نمل پرسیدن همت از سلیمان خوش‌نماست

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا — حافظ

نبود بهتری چو دست دهد | روز و شبها شراب نوشیدن

یا از آنها که زیر دست تواند | هر زمان بی سبب خروشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن | یا لوان لباس پوشیدن
من نگویم که بهتری چه بود | در توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن | در مراعات خلق کوشیدن

(غنی) چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره کشا میباش
نباشد کارساز انرا کس در کار خود حاجت | بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
غنی بهر راحت همسایگان کردن خوش است | بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها
کار گره کشا نشود در زمانه بند | هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن | تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

(افضل کاشی) از همره خویش گر جفا برداری | هر گام از و فائده تا برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود | آنرا که ز خاک چون عصا برداری
با خلق بخلق زندگانی میکن | نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان | وانگه بنشین و کامرانی میکن
گر در نظر خویش حقیری مردی | در بر سر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن | گر دست فتاده بگیری مردی

(از غیاث بیک ناصح) در کشاد گره خلق مکن کوتاهی | همچو ناخن اگر از دست تو برمی آید
آن شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست | کز جود عمیمش کمر خصم شکست
(یعنی حضرت علی رضی)
دانی که چرا داد بسائل خاتم | یعنی که بده هرچه براید از دست
به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی | ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
پستان ز خلق خام و بده پخته در عوض | سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش

(جهانگیر بادشاه) هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد | آئینه خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر | بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

(نظامی) عدلست که بنیاد ظفرها باشد | ظلم است که موجب ضررها باشد
جود است که پرده دار هر عیب بود | بخل است که سرپوش هنرها باشد

(از ناصر خسرو) جاهلی جاهل گمان داری که دنیا مال تست | غافلی غافل نمیدانی چه در دنبال تست
انچه خوردی رزق موران انچه بردی موت خاک | انچه میماند ز یاران انچه دادی مال تست

شرف مرد بجود است کرامت بسجود
قیمت نیشکر و بید مساوی نیست ز ابر
کرم هرچند در عالم عزیز است
یکی بیش از توقع کام دادن
چو شاهین تراند و هر که رفعت در نظر دارد
ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار
قرض از کریم کن که وفا میش گرفتن است
رو احسان میکند صاحب کرم را منفعل
گرچه گل سلطنت تخت چمن میطلبی
سرمایهٔ مردمی مکن کم
چو خورشید قیامت از گریبان چون آید
سودای کریمان همه سود است که نیسان
ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزون
روزی خود میخورد هر که درین عالم است
خورشید صفت چنان بزی در عالم
ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را
بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول
در ره همت نباید بود شمشیر اکم ز شمع
امروز بخشش از پی فردا بهانه ایست
سخاوت پیشه را آواز تحسین عین دشنام
میکند بیدار احسان دولت بیدار را
نمیباشد پشیمانی غیر در رد شی کریمان را
کریمان با تواضع هم باحسان پیش می آیند
بهر نفع خدمان در آب و آتش میروند
شانه می آید بکار زلف در آشفتگی

وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست
کمال عزت او در دو چیز است
دوم بر خویشتن منت نهادن
ز پا افتادگان را باد و دست از خاک بردارد
حیات بخش گل و خار همچو باران باش
مانند قرض روزه ادا میش گرفتن است
میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب
زر بدست آور و از کیسه صد چاک انداز
گر مروت نیست نور مردم
کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را
گوهر عرض قطره ز دریا نستاند
بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد
واسطه شو خوشا صفت کرم داشتن
بیرون چو ردی جان سیه پوش شود
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد
مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا
که برای دیگران سوزد سراپا خویش را
همت کرم براه عدم پیش خانه ایست
گران دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد
عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را
که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را
نباشد چشم تر ساحل دریا و نیسان را
خوب اگر بینی فتوت از عزیزانست شمع
آشنایان را در ایام پریشانی بپرس

بیگ
نجیبا کاشی
حاجی محمد جان قدسی مشهدی
رضی دانش
علامه علی آزاد
شیخ محمد علی حزین لاهیجی
لطف الله
نصیب
شوکت
واقف
شیدا
فدائی
بدیع الزمان
ناصر علی
فتوت
سلیم

پنهان نمی نمایم چون غنچه من زر خویش
برکه بیان شکر سائل در حقیقت منت ست
پنجهٔ اهل سخا بر جانب اهل طلب
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
پیوسته چو ارّه باش در امر معاش
از برای نفع مردم گر کنی جرمی رواست
تا بتوانی بخلق اغیار مباش
تقصیر مکن در قدمے یا سخنے
هیچ دانے که مردمے چه بود
روز ذلت فرو ستنے کردن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود
هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان
همت چو شود سلسله جنبان سخاوت
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود
حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر ست
بندهٔ باد بهارانم که از راه کرم
دولت ز دستگیری مردم بپا شود
حمایت ضعفا مانع پریشانے ست
اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
نهال دستگیری دستگیری بار می آرد
دست دعا بود سپر ناوک قضا
دور دستان را باحسان یاد کردن همت ست
شعار کارکشایان ملال خاطر نیست

چون گل برای حباب دارم بکف سر خویش
زانکه گلبن را سبکباریست از گلچین خویش
وقت رفتن غنچه و در وقت برگشتن گلست
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
چون تیشه بسوی خویش دائم متراش
چیزی سوی خود میکش و چیزی بپاش
روزه خوردن هم مسلّم بر دهان آیاست
در خانه دار و گیر بیکار مباش
بیفایده همچو نقش دیوار مباش
گاه قدرت غضب فرو خوردن
سیم و زر بیقیاس بخشودن
نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
باوجود تنگ چشمی پرده پوش عالم ست
چیزی که بسائل نتوان داد جواب ست
ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
مدّ احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر ست
غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند
فانوس این چراغ ز دست دعا بود
وگرنه رشتهٔ سر از قرب گوهر نیست
شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند
آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند
نماند بر زمین هرکس که کوری را عصا گیرد
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر مے افگند
گره چگونه کند جا برابروی ناخن

دافع بلای عداوت کریم لایزال اشعار مذمت بخل و حرص و سوال

نظیری

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را — که سوزن ار ز مسیحا بود نظر تنگ ست
همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل — که فقر دارد و از مزد فقر نومید ست
چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند — گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست
مکن سوال اگر چون صدف ترا زین بحر — بهر گشادن لب دامن گهر بخشند
در طلب سرگرم بودن بی نیازان را تب ست — بدنما تر بر لب از تبخاله عرض مطلب ست
حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود — چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود — قطره تا گردید گوهر از چکیدن وا ماند
توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد — بقدر فلس بر اندام ماهی خارها دارد
مخور فریب صلاح از توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفه نان ست
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم — که خون مرده خود را بنیشتر بخشند
ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست — علاقه تو بدستار بیشتر ز سر ست
ازان ز دامن مقصود کوته افتاد ست — که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما
می نوازد ساز عیش آنکه که طامع یافت قوت — باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

غنی

طامع که بملک حرص گردد راهی — در سعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل — تا بر دارد درم ز پشت ماهی
ای بافته در ذکر خفی دام هوس — مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب — در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته بهت بخیه ز سوزن قبای ما
ز شرم انگشت دارد در دهن طفل — سر پستان گرفتن هم گدائی ست
خرمن عمرش تلف شد هر که از مس زر گرفت — داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت
آخر ز بهر خوردی شکمت چاک میشود — تا چند چون انار کنی دل بدانه بند
لب بسوال غنی پیش ممسکان مگشای — که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن است / شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر
فتح باب سائلی بلسان قفل ندید / تا کسی بر نخاست از در خلق
سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه / چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
در جهان نتوان نشان سیرچشمی یافتن / چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است
فغان ز دست بخیلان که خون این مردم / اگر حناست بدستی نمیدهد رنگی (شوکت)
بهر کس وا مکن بند نقاب عرض مطلبها / بدندان طمع زنهار مگشا عقدهٔ لبها
نفس بر می برد از سختی روزی لذت / استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ را انگلی
بهره مندی نیست اهل حرص را از مال کس / استخوان دندان نمیگیرد دهان سگ را (شفیعای اثر)
نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی / که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
دنی را کار بی رنج کسان سامان نمی یابد / چه رگ زن تا نریزد خون مردم نان نمی یابد
گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست / چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست
هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک نبود / گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند
همت درویش از منعم شدن کمتر بود / از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود (ناصر علی)
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد / دام است همین موج عسل پای مگس را
بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهیست / زنهار از سوال مرنجان کریم را
ز جمع مال ندانم تمناء ممسک چیست / که هیچ کیسه زر از بهر دیگری دارد
با خستی که لازم ارباب دولت است / دشنام میدهند بسائل غنیمت است (واعظ)
حیران ممسکم که برای چه کیسه را / بیهوده مهر بر لب خاموش میزند
مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد / رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد
سازد بخیل دشمن خود کاینات را / تا کس بمرگ او نتواند عزا گرفت
چشم اگر داری ببین عیب طمع پوشیده نیست / شد سیه رو سرمه تا آواز مردم را گرفت
کامی که بر آید ز خسیسان نظر تنگ / آبیست که از چاه بغربال بر آید
آنچنان رعد از طمع گشتم که میسوزم چو شمع / گر مرا حرف گرفتن بر زبان افتاده است
ممسک ذاتی چه حاصل ساخت خود را گر کریم / کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را
دنیا دلان صلای احسان ندهند / جز حالت تب نان به فقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور — تا گرم نگردند بکس نان ندهند

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق — میکند آدم سجود او بغیر از طمع — سلیم

تنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیستند — موری آرد ز چشم دام بیرون دانه را — محمد سعید قمی

هلال اگر بلب نان خویشتن میساخت — ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید

کی از جمع زر کم شود حرص ممسک — کسی از نخوردن کجا سیر گردد

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را — تنگ چشمی میکند سرگشته هر غربال را — سعید

بخون دل بدست آورد هر کس مال دنیا را — اگر چون غنچه بگشاید نمی ریزد زر از دستش — مرزا معز فطرت

سر زند چون ~~حرف~~ خواهش از لب گفتار ما — میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما — زلالی

در کیسه هر که زر فرو شد — چون کیسه طناب در گلو شد — لا اعلم

دستی که بر نگیرد از پا فتاده را — چون آستین خالیست بیا تا بگردن

لئیم زاده چو منعم شود از و بگریز — که مستراح (پایخانه) چو پر گشت گنده تر گردد

هر کس پی رزق گرچه اندر تک و پوست — از قانع تا حریص فرقست ای دوست

باسگ نشود همای همسر هرگز — هر چند هوای استخوان در سر اوست

دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است — نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

لوح دلی که آئینهٔ راز عالم ست — حیف ست این که تختهٔ مشق هوس کنی

با تنگ چشمان چه سازد نعمت روی زمین — خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دلو گران سبک بته چاه میرود

هم از کودک مزاجیهای حرص ست — که در صد سالگی دندان برآید

ز چین جبهه فرومایگان دنیا دار — کشیده اند طناب قورق بنام فقیر

شگفتن غنچهٔ بی رنگ و بو را میکند رسوا — همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

آمر مستفاد و اولی الامر منکم بجمهور انام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

ناتوانی ای پسر خدمت گزین — تا شود اسپ مرادت زیر زین — فرید الدین عطار

بنده چون خدمت مردان کند / خدمت او گنبد گردان کند
هر خدمت هرکه بر بندد میان / باشد از آفات دنیا در امان
هرکه پیش صالحان خدمت کند / ایزدش با دولت و صحبت کند
خادمان را هست در جنت مآب / روز محشر بی حساب و بی عقاب
بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد / ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد — میرزا صائب
بی نیازیهای حق روزی که دامن برفشاند / گرد حاجت دامن صحرای امکان گرفت
مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست / تا بود سر منت دستار می باید کشید — طالب آملی
چون نی اگر کمر بندگی به بندی سخت / زنهار بند شکر بار منت افکنده شد — عنایت ناصر علی
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود / دست پر آبله صدف پر گهر بود
قرب سرداران برای خاکساران کیمیاست / مهر سر تا بر جبین صندلی آسش طلاست — علم
هرکه خدمت کرد او مخدوم شد / هرکه خود را دید او محروم شد

حصول المضمون از هر ابرز اشعار در بیان تاکید منت کسی از ابنای زمان نکشیدن و حفظ آبرو

هنرمندان عالم را یکی بیت / ازین بیچاره میباید شنیدن — ملا جامی
بکوه قاف رفتن پا برهنه / وز آنجا سنگ صد من آوریدن
بآتشدان فرو رفتن نگونسار / ز پلک دیده آتشپاره چیدن
بدندان رخنه در فولاد کردن / بناخن راه در خارا بریدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسانتر نماید / ز بار منت دونان کشیدن
از نم احسان کس وسعت طلب را تر مکن / آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه باش — شیخ علی حزین
کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی / داغ از احسان خورشید است دائم ماه را
پر کن ز آب دیده گریان سبوی خویش / یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش / آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش

دائم جوانم از مدد همت بلند | یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام
جستجو از بهر روزی باعث سرگشتگیست | زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان
زجام دهر زهر قهر خوردن | بتلخی جان شیرین را سپردن
بدست خویشتن خون دل خود | بزم دشمنان در شیشه کردن
زمستان در بیابانهای مهلک | چو آب از شدت سرما فسردن
تابستان ز گرمای مفرط | میان بادیه لب تشنه مردن
بنده ... به نزد اهل تحقیق | به از حاجت به پیش خلق بردن
مده بهر دو جهان آبروی خود زنهار | که این گهر به ازین قدر و قیمتی دارد
آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز | قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر | کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
صائب
ز تاج پادشهان نام تخت خود سازد | کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد
ز الزام هرگز ندارم تاب احسان کسی | آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
مریز پیش بخیل آبروی خود زنهار | که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر ست
لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش | صدای ریختن آبروست آوازش
طاهر وحید
آبرو یک قطره آبست چون از چهره ریخت | پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس | خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است
ناصر علی
با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست | با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست
همت اگر سلسله جنبان شود | مور تواند که سلیمان شود
محمد رفیع واعظ
گر از همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی | قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را
نزد خویشان ز فقر و فاقه منال | باش راضی برنج و محنت خویش
زانکه محنت کشیده میگفت | محنت خویش به ز منت خویش
اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را | خط پیشانی از بهرت دعای رد سر باشد
شفیعای اثر
ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم | چو مروارید آب روی خود در جیب خود دارم
حکیم رکنا
با هیچ سخاپیشه مبادت کاری | منت نکشی که هست سنگین باری
در روز ز کوچهٔ کریمان مگذر | کز سایه بسر منت دیواری

چو آسیا نخورم رزق دیگران بلنیش
ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

مرد همت گرچه میرد زان نکوتر میشود
ابر گر بر داشت آب از بحر گوهر میشود

همت نکشد منت دینار و درم را
نان گونه که حاجت بنقط نیست کرم را

نقص همت را در اهل کفر و ایمان بار نیست
رشته کوتاه باب سبحه و زنار نیست

همتم هست رسا بخت اگر کوتاه ست
پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد

آزادگی ز منت احسان رمیدن ست
قطع امید دست طلب را بریدن ست

برای پوشش و تحصیل جنه و جمعیت
شکنجه‌ها و جهان چون کتاب تنوان خورد

نمیکشند ز کس صاف گوهران منت
بود فتیله جوهر چه احتیاج آئینه را

فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را
بخشش خورشید تابان میگداز د ماه را

یکبار آبروی ز روئی که ریخت ریخت
در برگ گل و بو باده که آرد گلاب را

ترک حاجت گر کنی حاجت روا خواهد شدن
در دعا بر دار دست بی جهان فشانده را

آخر لبان فاخته ام شد گلو کبود
منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام

زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم
چون حباب ست آبرو در خویشتن پیراهنم

می‌بندد سنگ بر شکم از فاقه چون گهر
بفروش خویش را و نگهدار آبرو

خوشا دلی که ز عالم کنار جو باشد
چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد

موج آب گهر از تاج شهان میگذرد
قطره در مرتبه خویش کم از دریا نیست

پله تمکین ز کف مگذار تا گردی عزیز
سنگ را سنجیدگی با زر برابر میکند

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز
چوب نتوان خورد چون آتش بجوئی آب و نان

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج
خالی از دریا بردن آرد سبوی خویش را

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد
که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

بلند پایه بهمت نمی‌کشد تنگی
تنور سرد فلک را همیشه نان گرم ست

در زیر بار منت بال هما مرو
مسند نشین سایه دیوار خویش باش

لب را بخواستن نگشایم بنزد کس
ترسم که موج ریختن آبرو شود

عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشترست
آبروی مردن ز آب زندگانی خوشترست

تا بتوان نه آنکه دست رزق خورد
هرچه خوشه چین ثریا شود کسی

بجو بیگ بیتش
میرزا بیدل
جلال الدین سیادت
آقا ابراهیم نعمان
کلیم

خاشع
شوکت بخارائی
ملا محمد زمان اثر
میرزا بیخود
محمد سعید اشرف
قلندر
سرخوش

میرزا ارشد
خوجی
مخلص کاشی
لا اعلم

بی نیازان راز حفظ آبرو آماده هست — آنچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید
بار منت بر نمی تابد دل آزاد گا ن — بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خود
منت خشک ست بار خاطر آزاد کا ن — با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن — که ماه یکشبه را منتش دو تا کردست
کند ریزش کمدر خاطر روشنضمیران را — چو پاشی خانهٔ آئینه را آب از صفا افتد
بود روشندلان را اجتناب از نعمت شاهان — برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود

دلیل بعدیل کشور خیر الاوصاف * اشعار صفت عدل و انصاف *

عدل باید پادشاهان را و داد — تا ز عدلش عالمی گردند شاد — فرید الدین عطار
شاه را بهبود از طاعت صد ساله عمر — قدر یکساعت عمری که در و داد کند — حافظ
ز تاثیر عدل ست آرام ملک — که از عدل حاصل شود کام ملک — سعدی
مملکت از عدل شود پاید ار — کار تو از عدل تو گیرد قرار — نظامی
هرکه درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد
عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

ظلمت زدای عذاب البشر بروز محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

چون بیخبران بیخبر از کار مباش — سرگشته بهر کوچه و بازار مباش — غنی
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی — چون طفل سرشک مردم آزار مباش
حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود — آسیا بی سببی دست نساید بر هم
شکست شیشهٔ دل را اگر صدائی نیست — کزین صدا بقیامت بلند خواهد شد — صائب
شود عمر شاهان عاجز نواز — بکوتاهی دست ظالم دراز — ملا ظهوری
هست چون اجزای عالم ذره یکتا آفتاب — آستین بر هرچه افشانی چراغی کشته — محمد قاسم
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت — نیست از زندان رهائی زین سبب زنجیر را — مخلص کاشی
نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال — تیغ دائم آب در جو دارد و خون میخورد — ناظم
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم — که نخل شعله اگر بار میدهد شرر ست — شرف

همت — اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را / همه چون همصحبت آتش شود آتش شود

نازم — نظر همیشه بدان راز پهلوی خویش است / که گشته گشتن عقرب بدولت نیش است

اثر — نبرد بهره ز اندوختهٔ خود ظالم / بهر زنبور یک انگشت عسل نگذارند

نوزان بیگ — زادهٔ ظالم ستمگر میشود / تیغ چون بشکست خنجر میشود

میرزا اشرف — خانهٔ ظالم چو ویران شد چراغان میشود / شمع میسازند موم خانهٔ زنبور را

ملا علی بردی — با مردم فتاده مکن دشمنی که برق / بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد

کلیم — بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم / عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

ملا علم — از شکست دشمن خود دل بدر آید مرا / میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

در ستم قوت نمیخواهد سرشت بدنهاد / پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست

انیس اوقات اضطراب اشعار صفت همنشینی و صحبت همصحبان احباب

میرزا صائب — اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد / صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند

به از همصحبت شایسته اکسیری نمیباشد / ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم

بود کیمیا قرب اهل سعادت / هما مغز دولت کند استخوان را

مرد را هر چند تنهائی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است

پر بیدانه ز خرمن بآسیا افتاد / ز مهربان موافق جدا نباید شد

صحبت نیکان خسیسان را دعای جوشن است / ایمن است از سوختن تا خار در بستان بود

ملا ... شیخ — روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق / دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع

مقصود صحبت است ز گل در ز بوی گل / انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید

متاب روی ز همصحبتان که تنهائی / لطیفه ایست که از بهر خود گزیده خدا

شیخ عبد ... — نیست اکسیری به از همصحبت کامل عیار / گفته ام حرفی که میباید بآب زر نوشت

هر چه حاصل گشت هر کس را ز فیض صحبت است / آنچه باشد در بساط از آب باشد خاک را

طالب صحبت معنی نظران باید بود / خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

میرزا بیدل — پا مکش از بزم همجنسان اگر خواهی غنا / نگسلد چون تار از طنبور گردد بینوا

مخلص کاشی — صحبت پاکان نباشد سفله را اثر / رشته را همواره گوهر گرد و ا بست

سلیم

اختلاط پاک طینت را نمیباشد ضرر … آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب
بهشت نقد اگر هست در جهان جویا … بجز مصاحبت دوستان نمیباشد
ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را … ز آب بحر نمیگردد آب گوهر شور
صحبت ناجنس کامل را فساز دبیدماغ … تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام … در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام
آهن که به پارس آشنا شد … فی الحال بصورت طلا شد
صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس … ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد
صحبت اهل نظر دل را مصفا میکند … نور گردد توتیا در دیده چون جامی شد

ایمن ساز از مخافت هر آفت* اشعار شعر مضرت هر صحبت*

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند … چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند
هر مرد که با زنان بخواهش بنشست … بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
بنگر به نر انگشت که در پنجهٔ دست … نسبت بهر انگشت فرود تر بنشست
بجو دوری ز بجنسان نشاطی گر طبع داری … چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را
مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون … در آید چون قرین دیده مژگان خار میگردد
نادان همه جا با همه خلق آمیزد … چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

مرزا بیدل

با مردم زشت نام همراه مباش … از صحبت دیگران سیاهی خیزد
از صحبت حیز مرد نامرد شود … بی همت و بی عزت و بیدرد شود
صد سال اگر شعله فروزد آتش … یک غوطه در آب گر خورد سرد شود
امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها … که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا
درین نشیمن حرمان مکس مکن پیوند … که هر کسیکه نهی دل باشنائی او

ملا جامی

اگر مخالف طبع تو باشد او ضاعش … عذاب روح شود صحبت ریائی او
دگر موافق طبع تو باشد او صافش … مذاق مرگ دهد شربت جدائی او
کم نشین با بدان که صحبت بد … گرچه پاکی ترا پلید کند

قاضی شمس الدین

آفتاب ارچه روشن است او را … پاره ابر ناپدید کند

ظاهر میان که دم زنند از یاری / زنهار که خویش یار شان نشماری
مانند به آیینه ز آلبست این قوم / تا در نظری در دل شان جا داری

نظیری

صحبت نیکان بدان چون نوازد کر نیک / تلخی از بادام نتوانست بیرون بردن قند
صحبت ناجنس آتش را بقربا آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
بی مزه است نبود صحبت بی حاصل خلق / شمع در انجمن انگشت گزان میباشد

ملا محسن فانی

با بد منشین و باش بیگانه او / در دام افتی اگر خوری دانه او
تیر از ره راستی کمان را کج دید / دیدی که چگونه جست از خانه او

عبدالله انصاری

صد سال در آتشم اگر تنها بود / آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نا اهل مباد صحبت (ای دل تنگ) / کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

خسرو

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنائی مردم رمیده باش

جامی

رفیق مربا ندک مایه چون گفتی نیز ان / برای یار دیرین خود از جا برنمیخیزد
رتبه می جوئی چو خورشید از خلایق دور باش / سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است
باعث آزار باشد صحبت منعم ملے / رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است
بود صحبت نادان بلا که یوسف را / طرب سرای زلیخا تمام زندان است
هر که گردد پیرو ناجنس زحمت می کشد / غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را
اهل را صحبت نااهل زیانها دارد / آب در کوزه ناپخته گل آلود شود
کجا از دوری کج طبع رنجد راست کرداری / که از ناخن بریدن کی کشد انگشت آزاری
با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست / این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست
میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان / چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز
نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا / دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا
اختلاط ناموافق سد راه سالک است / فلفل از پرواز تابع میشود کافور را
با ظلمتگان نشستن عمر ضایع کردن است / میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است
نخست موعظت پیر مجلس این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنند
از همنفسان ناموافق بگریز / از دوست نمایان منافق بگریز
چون شب سیه است ظاهر و باطن شان / از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

بگسل از صحبت این همسفران تا چون خضر
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش

۹۹ در صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

هر کجا پای تهی جاست قدم سبز شود
که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

مفتاح گنجینه مقاصد جمهور ناس اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

نیست جز دست تهی حاصلم از گلشن دهر — چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد
از بسکه کار مفلسی ما گرفته اوج — در آسمان خانهٔ ما یک ستاره نیست
شه که این کوکبه و این کر و فر میخواهد — تاج و تیغ و علم و زین و کمر میخواهد
لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
آن وزیری که بسی عاقل و دانا باشد — کار او با همه کس رفق و مدارا باشد
مخلص شاه و هواخواه رعایا باشد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود — گاه مردی و شجاعت ز پی شیر رود
بیمحابا همه تن بر دم شمشیر رود — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
صوفی صافی که در صومعه مسکن دارد — در بغل مصحف و زنار بگردن دارد
صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد — این همه از پی آنست که زر میخواهد
تاجری کو بفشارد بجگر دندان را — از خسیسی به بر و سینه بمالد نان را
وقت سودا بنهد و شکند او ایمان را — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
فاضلی کو همه در فکر فروع است و اصول — گاه اندیشهٔ معقول کند گه منقول
مردمان را همه خواند بخدا و برسول — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
کیمیاگر که بسی رنج برد در عالم — سازد از شیشهٔ دل در قفسی کوزه و دم
خویشتن را بگدازد ز تف آتش غم — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
آن طبیبی که تراکیب و معاجین سازد — بعبارات حکیمانه سخن پردازد
هر دم صبح بقاروره نظر اندازد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
خوشنویسی که شب و روز کند مشق جنون — گردشش دال و سرش واو و تنش گردد نون
دیده اش صاد و لبش با و دلش باشد خون — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
نازنینی که بود نادرهٔ حسن و جمال — که کند ناز و تغافل ز ره غنج و دلال

گه کند خون دل عشاق باسید وصال / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
شاعری کو همه دم مدح و ثنائی گوید / روز و شب نیک و بد شاه و گدا میگوید
گاه اگر مدح کند گاه هجائی گوید / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

خالص
این محنت و خواری غم و درد و محن / در غریبی کشد و یاد نیارد ز وطن
هر زمان تازه کند طرح دگرگونه سخن / اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

شیخ نظامی
بگوهر فروزد دل تیره فام / مگر شبچراغش از آن هست نام
چرا روی آنکس که شد گنجیاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی اگر گنج یابی رواست / که بیخو آسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرو شد خواسته / کز و کارها گردد آراسته
زر آن میوه زعفران ریز شد (ای مال) / که چون زعفران شادی انگیز شد

مرزا صائب
هم زمین برد فرو خجلت محتاجانم / بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
ای بسا روها که کرد از رنگ خجلت غازه / نخل عزتها بسی از پا در آورد احتیاج
ز دست تنگ بی برگ دنیا تنگ میگردد / بره بیمار کفش تنگ صحرا تنگ میگردد
در کیسه زری هر که مهیا دارد / چون نور بچشم همه کس جا دارد
زرگر بدهی دوش چه نیکو گفتا / اشراف کسی که اشرفیها دارد
مفلسان را کس نمی پرسد ز مینا کن قیاس / چونکه خالی شد کسی در گردش دستی نکرد
در غریبی همه کس میشود انگشت نما / هر گلی بر سر دستار نماید خود را
در حقیقت تنگدستی مایه دیوانگی است / در چمن بید از غم بی حاصلی مجنون شود
مفلس ار جنس خود ارزان نفروشد چه کند / کم بها کرد تهیدستی دوران ما را
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت / دستیکه کوته است علاجش بریدنیست
کسب کمال اهل جهان کسب زر بود / علامه آن بود که زرش بیشتر بود

مولوی معنوی
آنکه شیران را کند روبه مزاج / احتیاج است احتیاج است احتیاج
مفلسی هر جا بود عیبی تمام / ماهی بی فلس میباشد حرام

میرزا
چون نگه سود حال بر مفلس ز شرم قرضخواه / میبرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه
قرض از حساب رفته برون نمیدهم / چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

زر و سیم تریاق ابر غمند ❊ وگر فاقه زخمی زند مرهمند

کسی را که او پیش آورده است ❊ عیوبش همه در پس پرده است

از دست تبرا تولا شده است ❊ از دست تقاضا مدارا شده است

نیاید بسعی مسیحا دوا ❊ صداع هوس بی طلای طلا

عرض مطلب زمی گفتار انشا میکند ❊ حرف ناموزون ما را اگر موزون احتیاج (بیدل)

حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور ❊ لیلی این بزم استغناست و مجنون احتیاج

سخاوت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را ❊ بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را

چنان پرست دل تنگم از تهیدستی ❊ که من ز صحبت دل و دل ز صحبتم تنگ است

میبرد رنگ رخ من از پیام قرضخواه ❊ سنگ مینائی دلم گردد سلام قرضخواه

از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت ❊ چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

آمد بر من چو بر کفم زر پنداشت ❊ چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت (کمال اسمعیل)

از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم ❊ کانجا که زر است گوش میباید داشت

غنیمت است اثر صحبت تهیدستان ❊ مرا که صندل درد سر است سایهٔ بید

هزاران مجو بلبل مدح خوانند ❊ چو گل تا در کفت مشت زری هست

بسان شیشهٔ خالی که بگذارند بر طاقش ❊ بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد

زور بازوی مرد را البته مشت زر است ❊ دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست (غنی)

سعی مفلس سکی بجائی نرسد ❊ آدمی بی برگ تیر بی پر است

بلاست دست تهی دیدن هواخواهان ❊ عجب که بحر نمی گردد از حباب خجل

طلب بحریست پرآشوب کاندر هر طرف بینی ❊ کدورت موج و محنتهای نگارنگ طوفانش

عیبم این است که دستم ز در و لعل تهی است ❊ ورنه از تحفه در دم سر موئی کم نیست

چنان در چشمها بد نقشم از رنگ تهیدستی ❊ که میسازد نگین پهلوتهی از کندن نامم

بسر ما بسکه بی برگی هجوم آورده است ❊ در گره مانند نی واقف فغان داریم ما (واقف)

کی بگوش من رسد بانگ سلام قرضخواه ❊ میبرد هوشش از سرم گوئی چو نام قرضخواه

گر بعهد ما عزیزی در شمار آید زر است ❊ در یتیمی را کسی امروز زرسد گوهر است

کی سبک میگشتم ار با خویش زر میداشتم ❊ کوه می بودم اگر زر در کمر میداشتم (مخلص کاشی)

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد — بر سر نشوان زد گلهای کاغذی را
خانهٔ آرزو خراب شود — مرده هم حسرت کفن دارد
کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس — که آدمی لب سر دار به زنا دارے
قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا — بسکه این باره گران بود سبک ساخت مرا
گویند بآدمی هنرے باید — یا اصل نجابت از پدرے باید
اینها همه در زمان سابق بودند — بالفعل درین زمانه زرے باید
خواهی که دل دلبر تو گرم شود — وز پرده برون آید و بی شرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست — زر بر سر فولاد نهی نرم شود
شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان — خلق را خندانند از رنگ طلائی زعفران
ای زر تو خدا نه ولیکن بخدا — ستار عیوب و قاضی الحاجاتی
آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن — خویش را در مفلسی منما باهل روزگار
در جهان از ظاهر آراستیست انسان را قیمتے — مصحف ار خوشخط نباشد نیست چندان قیمتے

مرشد سالکان مسالک سلوک صفا اشعار موضح لاحه فقر و بیتابی حیا و مذمت دنیا و اهل دنیا

گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را — که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا
نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن — نه بند در رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را
هرچه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو — غیر عبرت هرچه گیری باز می گیرد ز تو
بگداز و در دولت دنیا دل آگاه را — در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت
بیشتر ارباب دنیا از تنعم میدهند — آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس * — خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است — در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر *
غنای طبع بود کیمیاے روحانی — چو مال نیست میسر بدل توانگر باش
نیست مفلس را از قرب اغنیا جز پیچ و تاب — رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
رفتن از عالم پر شوریه از آمدن ست — غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست
چند پرسی مردم دنیا کدامین بهترند — جملگی باهم برابر همچو دندان خرند

هر کسی حاجت خود را بر عرض نمود
دست در یوزهٔ ما بر در استغنا زد

توانگر دائم از سامان خود آزارها دارد
بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم
نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید آن
هر که شد آزاد میل باز گردیدن نداشت

سینه کندن بر عبث از غم برای عز و جاه
چون نگین شد هر که نام او را بود رویش سیاه

دلکوب نیست حادثه دنیاپرست را
ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمیکند
آتش امان نمیدهد آتش‌پرست را

زر مینه وز که چون خانه پر از شهد بود
آن زمان وقت جلای وطن زنبورست

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست
اما دمی که باعث احیای عالمی ست

نی درین بستان ثمر تا برگ دارد بینواست
برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجد بال شاهباز جان ز هم واکردن ست
پای کوبی زندگی را در ته پا کردن ست

جوش بیتابی زدن در آتش وجد سماع
شیرهٔ جان از درد تن مصفا کردن ست

محمل جانرا بمنزل بیقراری میبرد
بادبان کشتی دل دست بالا کردن است

دل عارف غبارآلودهٔ کثرت نمیگردد
نبندد از دخل در وحدت آئینه صورتها

میتواند کرد صائب طی عالم را بخود
هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگرست

از سینه‌های روشن در منزلی توان برد
در منبر پست باشد علمی که در کتاب ست

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان
تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی‌آید بکار
تیغ را همواری سوهان نمی‌آید بکار

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز گنج وصل بود کامیاب درویشی

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر
نمیخورد زخم سر چون حباب درویشی

حصار زیر و زبر گشتن ست ویرانی
ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

نقاب وا رکند آفتاب را صائب
اگر برافگند از رخ نقاب درویشی

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد — منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج
خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را — جز فتنه نیست این بخت بیدار گو نباشد
ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن — رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین — اندک بچشم احول بسیار مینماید
بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
بی ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل — تا که خشک نگردید می ناب نیافت
دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمیسازند تا در قالب ست
شکوه بحر ز امواج آشکاره شود — یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود
معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس — در دست اختیار نباشد عنان عمر
غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج — برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن
این جهان گذران جای فراغت نبود — خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن
غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره‌ئی — هر که را مغز نیست در سر نیست تشویش کلاه
عزت شاه و گدا از زیر زمین یکسانست — میکند خاک برای همه کس جا خالی
گر برو آب رفتن آرزو داری غنی — زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر — تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی — به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر — کی تیر برد خورش ز دهن زاغ کمان را
گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی — نیاز و آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زایل — که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را
سالک نرسد بی مدد پیر بجائی — بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی
از بهر قطع کردن نخل حیات تو — چون ارهٔ دو سر نفس اندر کشاکش ست
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو — گرفتم اینکه خواهی بود از قارون توانگر تر
بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را — ز فیض خم بود حرف فلاطون را اثر دیگر
مباش از سر رشتهای تعلق زینهار ایمن — که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

چو

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید
چه تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

نباشد کور را از نگاهی از عصا بهتر
بود برهان دلیل حق‌شناسی بی‌بصیرت را

به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم
که دارد خاتم قدش نگین بخت جا بنها

رفعت این دیوار را یکقد آدم بیش نیست
زود بگذر از من خاکی که سد راه تست

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را
آئینه راست خواند عکس خط نگین را

نیست عبث آمد و رفت نفس
از دو سر این رشته بدست کسی ست

میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا
میشود جزو بدن چون لقمه بگذشت از گلو

غنچه پیشانی که از زانوی خود بالین کنند
از شکست تن کنند شوق را پرچین کنند

سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند
تا دل خود را چو آهوی خطا مشکین کنند

سنگ را سازند لعل از روی آن چون آفتاب
خانها را از زنگار از چهرهٔ زرین کنند

بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند
دردهای کهنه را درمان به درد دین کنند

میشود در یکدم از او تا دچون کوه گران
کاه برگی را اگر در یاد دلان تمکین کنند

گرچه دارند اختیار بالش زانوی خود
چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند

از شناسائی حق لاف زدن نادانیست
قسمت نقش ز نقاش همین حیرانیست

درویش را ز خرقهٔ صد پاره عار نیست
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود

این کاسهٔ سرها که تو بینی امروز
زیر قدم کوزه‌گران خواهد بود

دوش با عقل در سخن بودم
کشف شد بر دلم مسائل چند

گفتم ای مایهٔ همه دانش
دارم از حق بتو سوالی چند

چیست این زندگانی دنیا
گفت خوابی ست یا خیالی چند

گفتمش از وی چه حاصل ست بگو
گفت درد سر و وبالی چند

گفتم این نفس کی شود رام
گفت چون یافت گوشمالی چند

گفتم اهل ستم چه طایفه اند
گفت گرگ و سگ و شغالی چند

گفتم این بحث اهل دنیا چیست
گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتم اهل زمانه در چه فن اند
گفت در بند جمع مالی چند

گفتمش چیست کدخدائی گفت
گفتم اورا مثال دنیا چیست
گفتمش چیست گفت های خیام

از تن چو برود روان پاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران

خوشش عروسیست جهان از ره صورت لیکن حافظ
کره با دمزن گرچه بمراد ورزد
بپیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
صوفی بسماع دست زان افشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل
هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
بهوش باش که هنگام باد استغنا
پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
مرگ تلخ و زندگی هم سربسر دردسرست
دنیا خیال خوابست وین خواب نزد دانا
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
دل آگاه می باید وگرنه
صورت دنیاست عریان گرچه غرق جامه است

هفته عیش و غصه سالی چند
گفت زاهی کشیده خالی چند
گفت پندست ایست جائی چند
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
در کالبدی کشند خاک من و تو
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
کاین سخن مثل باد با سلیمان گفت
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
منظری از چمن نزهت درویشان است
کیمیائیست که در صحبت درویشان است
تا آتش دل بحیله بنشاند
از بهر سکون طفل می جنباند
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
که خواجه خود روش بنده پروری داند
هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
پشت و روئی کار عالم هیچیک دلخواه نیست
آسایشی ندارد و بهتر ز چشم بستن
بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
گدا یکلحظه بی نام خدا نیست
هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

حدیقه ۵

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت
وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام
مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
برین رواق زبرجد بخانهٔ خورشید
گدای بدولت ده روزه گشته مغرور
شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت
ز حادثات جهانم همین پسند آمد
سالکا دانی طریق راه چیست +
قوت خود خوردن مدام از خون دل
خلوت تاریک دیده اسپ شب
هر که او را اینچنین کاری بود
ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را
بروی گرم این خوش ظاهران باید تسلی شد
بکیش اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد
نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا
اهل دنیا کی بوالا قدر پهلو میزنند
هست بیگانه ز اسباب جهان روشن دل
مکن ذخیره چو در رفتن است عمر عزیز
دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد
حب دنیا آدمی را میکند سنی اشیا
بستن شیرازه بر اوراق دفتر کار نیست
دم فرصت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت
زرکش رودی ز رنجش نیست باهم اهل دنیا را
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرر

۵۰۷ صفت مغروریان در بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

که زاغ از خورش استخوان هما نشود
شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا دروغ
در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
ابن یمین
نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
نگاشته سخن خویشتن بآب زر دیدم
مباش غره که از نو بزرگتر دیدم
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
دائما با نفس خود بودن بحرب
ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب
معدهٔ خالی و ذکر چار ضرب
کوس او کوبند اندر شرق و غرب
بخود ماند خاتم بسته این صاحب نگینی را
شفیعای اثر
که غیر از پوست مغزی نیست چوب ارجنی را
نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را
ز انگشت شهادت دست کوتاهست خاتم را
بر قماشان را برنگ آستر رو میدهند
شمع را جامهٔ فانوس تن چسپان نیست
بخور که روزه گرفتن حرام در سفر است
هر کس که مالک درم شد ابوذر است
مرد را گر هست بدنامی پهلوی زر است
شاهد بی نظمی دولت کتاب دولت است
ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکر خوابش
ز چین جبهه میگیرند سر مشق غرور از هم
آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

آماده فنا را پروای نیک و بد نیست   ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن
این قوم که فخر از زر و زیور دارند   دستار بجای عقل بر سر دارند
گیرند ز اهل علم و دانش خود را   چون حاشیهٔ خطاست از بر دارند
آثار تعینات چون یافت شکی   کثرت همه وحدت است بی هیچ شکی
چون صورت صفر شد نهان اندر قیمت   بنگر که دو و صد و هزار است یکی
آنکس که بسوی بحر توحید شتافت   تا محو نشد گوهر مقصود نیافت
گوید که موج و قطره و بحر یکیست   کس همچو حباب این معما نشگافت
خواهی که ز توحید دولت گردد شاد   باید که شوی ز بند هستی آزاد
هر چند حباب آشنای دریاست   تا محو نشد گره ز کارش نگشاد
اهل خرد آگاه نیند از توحید   بیهوده فتاده اند در گفت و شنید
از بست و گشاد بحر آگاه نیند   هر چند حباب قفل و موج است کلید
چو شوریدگان می پرستی کنند   با آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار   چو دولاب بر خود بگریند زار
مکن عیب درویش حیران و مست   که غرق است ازان میزند پای و دست
بگویم سماع ای برادر که چیست   مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او   فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد بازی و لهوست و لاغ   قوی تر شود دیوش اندر دماغ
پریشان شود گل بباد سحر   نه هیزم که نشگافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور   ولیکن چه بیند در آیینه کور
زال دنیا عجب فاحشهٔ بیباک ست   مشو جمع بهر کس که در و امساک ست
دنیا که پراگندگیش اسباب ست   آرام درو همچو سیماب ست
بحریست که موج او پریشانیهاست   آنجا دل جمع گوهر نایاب ست
دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال   آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم   مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد
هر صبح که درهای فلک باز کنند   مردم قانون گفتگو ساز کنند

حدیقه ۵

قوال فلک بدست گیرد دف مهر
از بقا گردون قبائی بر تن یک کس ندوخت
حدیث اهل دل مشهور عالم میشود **بیدل**
کشاد از احتیاج خلق باشد اهل دولت را
مفلس ترشحی ز توانگر ندیده است
ز مقراض فنا بر رست شمع زندگانی را
دیدم این چشمهٔ هستی که جهانش خوانند
می ترک بال خنده بلب آشنا نشد
ره فقر گزین که فقر بهتر ز غنا
هر رنگ ز نیرنگی آن یار برآمد * گل کرد و نهان از نظر شد
در رنگ شرر باز نمایان ز ره چشمک * از رگ خارا
ابری شد از گریه سراپا همه طوفان * بیتاب هوائی
جنگی شد و شمشیر شد و گشت سپر آ * خود حمله و میدان
شب گشت و مه انجم و گردید چراغان * خود صبح بخندید
خود رنگ شد و نکهت گلشن شد و سبزه * خود شد گل خندان
خود عشق شد و عاشق و معشوق و خط و خال * خود ناز و ادا
خود بزم شد و مطرب و خود ساز و تماشا * خود ساقی سرمست
خود مینی تحقیق شد و رومی عطار * خود گفته سخنها
دوئی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر
مردی که نشد مریض حرص و شهوت
در اهل دل و اهل دول گر نگری
لذت عمر کسی یافت در ایام وصال
نیست بی عقدهٔ دل همچو حباب
جان لبریز هوا چشم پر آبی بیش نیست
اسیر مال دنیا راحتی جز غم نمی بیند

۵۰۹ صفت فقر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

دنیا طلبان باز دلن آغاز کنند
خلعتی لبس فاخر آمد عمر و عیشش کوته است
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نماند
ز بار دیگری دائم دل حمال بگشاید
کس رشته را بآب گهر تر ندیده است
بود آب دم شمشیر صندلی سر گرانی را
آنقدر آب گزو دست توان شست نداشت
تا بر نخواست از سر زر غنچه وا نشد
کان سایه کند در آفتاب فردا
صد موج ازان قلزم دیدار برآمد * خوش قطره زن طوفان شد
با جلوه هر شعله پدیدار برآمد * تا شمع جهان شد
برقی شد و از ابر بیکبار برآمد * خندید و عیان شد
گردید کمان در صف پیکار برآمد * زد تیر و نشان شد
خورشید شد و مطلع انوار برآمد * خود ذره عیان شد
سروی شد و بالیده بگلزار برآمد * خود آب روان شد
خود جلوه کنان در دستگار برآمد * فریاد و فغان شد
خود نغمه شد و از دل هر تار برآمد * خود رقص کنان شد
روحی شد و بر منبر گفتار برآمد * خود شرح بیان شد
که یک نگاه میان دو چشم مشترک ست
هرگز ضررش نمیرسد از دولت
فرقی نبود بغیر حرف علت
که غنیمت شمر دگر همه یکدم باشد
زندگانی همه گر یک نفس است
همچو شبنم زندگانی اضطرابی بیش نیست
مقید را چه سود از اینکه زنجیرش طلا باشد

عنایت
فانی

نعمت کاشی

اهل دنیا نتوانند بعقبی پرداخت — غیر مردار شکاری نبود کرکس را
پا منه در ره تجرید نه چون عارف — گم شود طفل چو بی پیر دن رود از خانه جدا
طاس حمام است این دنیای دون — هر زمان در دست ناپاکی دگر
مزرع دنیا ندارد حبه‌ای ندامت حاصلی — دانه بهر سبز گشتن خاک بر سر میکند
باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست — تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب است

خواجوی کرمانی

نیست ممکن که بود بی اثر چنین جبین — جامه داری که بمردم دنیا بخشند
خوشا سرفرازان کوتاه دست — بزرگان خسرو و بندان همت
مقیمان سیاح و مردان راه — گدایان عاصی و خاصان شاه
سلاطین نشانان خلوت نشین — اقالیم گیران عزلت گزین
همه نامداران گم کرده نام — همه کامکاران نادیده کام
همه بختیاران بی بخت و رخت — همه تاجداران بی تاج و تخت
نخورده می و سرگران از شراب — درون کرده معمور و بیرون خراب
چو یوسف بزندان و لیکن عزیز — نه در دست چیزی نه محتاج چیز

ربیعی منجم

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضل تر از وست
در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشته دشمن است و آن کشته دوست
آن روز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت
ابر از دهقان که ژاله میریزد از و — دشت از مجنون که لاله میروید از و
خلد از صوفی و حور عین از زاهد — ما و دلکی که ناله میریزد از و
کس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وز سر قدر هیچکس آگاه نشد
هر کس بطریق عقل چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
در راه طلب خدمت درویشان کن — بیگانه مباش خدمت خویشان کن
با خود آن جنگ کن که داری بکسان — و آن صلح که با خود است با ایشان کن

صحبت

شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست — جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست
چشم پوشیده توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموار است *

غنچه تا وا شود از هم پاشد
در ته خاک نیز راحت نیست ✱
رسد از جور فلک هر که توانگر گردید
بود تمکین دولت گر ز جای خود نجنبیدن
تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد
همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور
منعمان را حرص زر باقیست تا روز حساب
همین اشاره برای عذاب منعم بس
جاهل بروز مرشد بمعرفت چه فیض
اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند
تکیه منعمان بمال و زر است ✱
بر اوج جاه و باغ هوس رسا گردد
هر کس که بود سیم و زر و زیب و فرش
بنگر چو بود جامه زربافت کفن
گر هر دو تو لا اله الا الله است
صراف زر قلب کجا بستاند
کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را
ندارد راز وحدت اختلافی در میان اینجا
مبند دل بزر و مال در جهان سرخوش
اوج دولت منقلب طبعان را دو روزی بیش نیست
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه
دلیل پستی بنیاد هستی قاسم اینت بس
هر روز که میرسد شبی در دنبالش
مرگ است که میرسد به تسلیم وجود
در دست اجل که نیست درمان او را

۵۱۱ صفت فقر و بی‌نیازی و قناعت و مذمت دنیا و اهل دنیا

فرصت عیشش همین مقدار است
سبزه دامن کشیده می آید
قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردید
شرف بر سند آرایان بود تصویر قالی را
توان از کلبه تاریک دیدن حال بیرون را
نمیتوان دید از دل روشن ضمیران آه را
تشنه آخر تشنه خیزد گر شود دریا بخواب
که تا پرست رسن در گلوی همیان است
کوری کجا عصاکش کور دگر شود
که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
پنبه بالش صدف گهر است ✱
چه پشت بام و چه بالا صدای پا گردد
باشد پس مرگ تا گزیر از سفرش
سوزند در آتش از پی سیم و زرش
بی باطن پاک سکه بخت نه راه است
هر چند بر او سکه نام شاه است ✱
زمین فرو نبرد هیچ قطره گوهر را
بود چو یکحرف همچون بوی گل بر صد زبان اینجا
بهر دو دست صدف سان مچسب گوهر را
خاکی گر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
مشو از فربهی در گوشت نایاب استخوان
چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید
چون نیک کنی تفحص احوالش
عمر است که میرود باستقبالش ✱
بر شاه و وزیر هست فرمان او را

میرزا جلال اسیر

میرزا محمد افضل سرخوش

قاسم دیوانه

کمال اسمعیل

صفت دوم در بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

شاهی که بحکم دوشش کران میخورد   امروز همه خورند کرمان او را

دنیا مطلوب طالب دین نشود   شیدائی آن شیفته این نشود

بار دل عارف نشود جلوهٔ دهر   آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دنیا وفا ندارد لولی وشست این زن   گر رو کند و گر بثبات میبایدش نهادن

چشم روشن به از عینک می‌فزاید تیرگی   صاف دل گمراه میگردد ز زیبایان بیشتر

باندک مایهٔ از علم نتوان ره بحق بردن   چو آب اندک بود تنگ بدیست پا سازد شناور را

مخور فریب کرامات زین تهی مغزان   که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت   عبرت ز شمار کار دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاو است ولی   گاو است کسی که بار دنیا برداشت

زنهار مرو بفکر تعمیر فرود   تشهیر چرا شوی بهر برزن و کو

مرغیکه بکار آشیان ساختن است   از هر خاریست تیر در سینهٔ او

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست   که اوج منصب دنیای دون نگونساریست

توانگری بود آئینه دار عیب غنی   که تا هلال بود در کلف نمایان نیست

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم   خفته دائم مردگانرا زنده می بیند بخواب

چو دل بیناست بگشا دیده از هم   نگاه تندرا عینک حجاب است

دُر نیست درین بحر بگوئید که هست   مانند طلبش نیک بجوئید که هست

رفتند حریفان و نگفتند بما   جستیم و ندیدیم بجوئید که هست

هر کس که درین جهان ز نگارنگ است   بازش بسوی شهر عدم آهنگ است

خلقی بسیار اندک اندک میرند   یک یک گذرند غالبا ره تنگ است

نردیست جهان که بردنش باختن است   نرادی آن نقش کم ساختن است

دنیا بمثال کعبتین نرد است   برداشتنش برای انداختن است

عالم بخروش لا اله الا هو ست   غافل بگمان که دشمن است یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد   خس پندارد که این کشاکش با اوست

از کثرت خلق کاختلاف ملل است   توحید طلب که مدعای ازل است

در خانهٔ زنبور مکن اندیشه که آن   هر چند که بسیار بود یک عسل است

آن کسه خفی نکرد ظاهر شان را
شمع ست نماینده هر کس شب تار
باین جهان زعدم آمدن پشیمانیست
قطرهٔ زآب خضر عمر ابدسی نخشد
از قعر گل سیاه تا اوج زحل
بردل ما جستم زقید هر مکر و حیل
غواصی کن گرت گهر سی باید
سررشته بدست یار و جان بر کف دست
غفلت زنیست پرستان اهبت در کارست
نماز قصر فرمودند در غربت ترا یعنی
الفت زر میکند دل را سیاه
مغرور مشو بمال چون بیخبر ان
ابر گذران اگرچه گوهر بارد
منع سماع و نغمه سفی میکند فقیه
آبگینه ست خاطر درویش
چون شکستیش بر حذر میباش
نمد که سوخته شد زخم را بود مرهم
خطر بدولت دنیاست ورنه کی گیرد
مرد منعم که بتعظیم گدا خیزد زجا
ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی
زبس دنیاپرستی سفله کرد ارباب نعمت را
سفله زآسودگی دولت دنیاست عزیز
گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو
بهرام درین خرابه پر شر و شور

صفت بویان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا فقیر

تا خلق نکرد حضرت انسان را
هر چند که خود ریخته باشد آن را
از آن همیشه گز و طفل شیرخوار انگشت
التفات کم صاحب نظران بسیارست
کردم همه مشکلات عالم را حل
هر بند گشوده شد مگر بند اجل
غواصی را چار هنر سی باید
دم نازدن و قدم زسر سی باید
خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه
براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را
آخر این صفحه اسود داسی گشد
زیرا که نبود مال چو ابر گذران
خاطر نهد مرد خردمند بر آن
بیچاره شی نبرد بستر نعمت فرنیه
تا درست ست با صفا گهریست
که از و فره ذره شیشه پیست
میپوشش چشم خود از فیض عام گسوت فقیر
بروزگار کسی را کسی بتهمت فقیر
دامنش گوئی بزیر سنگ زر مانده است
صدف دست تا سخن زدهم تا پر ز گوهر شد
زچشم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن
این طمع چرا ز و دور شود دس باشد
آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
تا کی بحیات خویش باشی مغرور

مولانا ...
محمد ... غیظ
شهرت
شیخ نجم الدین
بهرام ...

شرف الدین
گر دوست درین خرابه صیاد اجل | در هر قدمی هزار نهبه ام بگو ز

بابا افضل الدین
دنیا خوابست کش عدم تعبیرست | صید اجلست گر جوان و پیرست
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین | این صفحه خاک پر دور و تصویرست
ای دل تو اگر معنی دلبر داری | از کار جهان راحت دل بر داری
چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی | از هر دو جهان همیشه دل بر داری (ای دل بردار ازین)

اوحدی
از نعمت منعمان این دیر خراب | اوحدی پرهیز کن چو جاهل ز شراب
دنیا دنیاست منت یک لب نان | دریا دریاست خجلت یکدم آب

بی ترک طلب بمدعائی نرسی | تا نگذری از خودی بجائی نرسی
از کوچه نی همین صدائی آید | تا صاحب بی رگی بنوائی نرسی

شاه رکن الدین
مردان خدا میل بهستی نکنند | خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

محو
ای طالب ذات از پی رو در بدری | جویای خدا استی و ز خود بیخبری
عین همه ذرهاستی عین تو اند | اینست حقیقت ار بخود درنگری
آنانکه دل بعالم اسباب بسته اند | خس وار بخانه بر سر گرداب بسته اند
ای آنکه ترا هوای معنی ست بسر | زنهار از آئینه صورت مگذر
صورت آئینه است معنی تمثال | بی آئینه کی فتد به تمثال نظر

مولوی معنوی
دستار نهاده بمطرب بدهی | دستار بده تا ز تکبر برهی
خود را برهان زانکه ز دستار تهی | دستار بده عوض ستان تاج شهی (ای سلاح تو)
گر در دل تو گل گذرد گل باشی | ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و حق کلست اگر روزی چند | اندیشه کل پیشه کنی کل باشی
تا تیغ بکف یا بی نفس و دستی زن | تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
چو بانست آنچه میجوئی بهر جا | بهرزه گرد عالم چند پوئی
نخستین گم کنند آنگاه جویند | تو چیزی گم نکرده پس چه جوئی
ای خواجه دلت چو محرم غیب بود | میپوش هر آنچه سر لاریب بود
اسرار خدا برون میفگن که ز غیب | یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

صفت ۵۱۵ مفقود بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

زدل محبت دنیا قدم برون ننهاد — فغان گنج دوستی ما نصیب دشمن شد
هر مه نماید ت فلک اندر شفق هلال — یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش ست
لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش ست — تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت
گنجد اندر دل کتاب علم لیک — علم دل هرگز نگنجد در کتاب
سیه کاری نماید سنگ دل از عز و شان پیدا — نگین را از سیاهی گردد از نام نشان پیدا
عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را — یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت
از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا — افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا
دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی — که آرد خانهٔ چشم از سفیدی رو بویرانی
آیهٔ نبطلان بشان زر پرستان آمدست — با طلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست
مده طول اینقدر در خانه سازی عرض من بشنو — سرا را قصر می نامند یعنی مختصر باید
ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه — جز شکست کعبهٔ دل ناید از اصحاب فیل
اغنیا را نبود بهره از عمر دراز — زودتر بگسلد آن رشته که گوهردارست
بی برگی منعم بود از کثرت سامان — لب تشنگی بحر ز بسیاری آب ست
ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی — دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر دارد
آنرا که نصیب از خرد و ادراک ست — در معرکهٔ جهاد خود چالاک ست
هر چند که زنده پاک و مرده ست پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک ست
بود زر موجب تصدیع جویان ملالی را — ز جمع فلس دائم سینه پر داغست ماهی را
بود امداد یکدیگر ضرر اهل طریقت را — عصا به پا ز شخص و شخص بر پا از عصا باشد
ازین نو دولتان چشم کرم هر کس که میدارد — بدان ماند که جوید کور آب از سایهٔ چاهی
شعله در چشم سمندر جلوهٔ گل میکند — دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش ست
با اینکه روی بدنیای بی وفا کردست — شود زرد در دهر مرتبه هلال دوتا
هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت — بر خویش نیندا خت هما سایهٔ خود را
این سخن دریا بگوشش قطره گفت — هر که از ماهی شود ماهی شود
تا آنکه تلاشش جمع اسباب سکنی — بر مسند جاه تا سنگی خواب سکنی
کامل شوی آن زمان که مانند هلال — پهلو تهی از بستر سنجاب کنی

صبا — حاجی محمدجان قدسی — شیخ علی نقی — حکیم صادق — محمد امین — طالب آملی — میر حسین — حکیم کاشی — اصفهانی — حالی — نعمت الله — جعفر — شیخ سعدالله — ملا ناطق — علی حزین — فطرت — قلندر — باقر — واله قمی خان — خادم

اهل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطر | زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی | گر نباشد خواب در مخمل نزار دستیی

غم مرگ و الم زیست کند | سبب گریهٔ اطفال این است

تا کی طلب روزی هر روزه کنی | اسباب طرب ز لعل شیره و زه کنی

در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت | مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است

آخر مآل کار ترقی تنزل است | جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمی‌یابد | چو مخمل هر کجا از دار شد بی‌خواب می‌گردد

در حقیقت مرد دنیادار کم از پیش نیست | مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست

پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی | خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافل اند | پسته دائم در میان پوست خندان می‌شود

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز | از دو عالم خاطر آزادهٔ مردان فارغ است

روشندلان حباب صفت دیده بسته‌اند | روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

هست دنیا در میان مردم دنیا غریب | همچو انگشت شهادت بر کف زیبا غریب

کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمی‌باشد | که موج آب گوهر بر صدا هرگز نمی‌باشد

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر | پر نمی‌گردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب

رفعت دنیای دون معراج پستیها بود | گشت قارون هر که بر داشت از جا آسمان

مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را | که سنگین می‌کند این بالش پر خواب غفلت را

منعم از رنج درون در گره تمکین است | آب در گوش صدف رفته از آن سنگین است

ز آسایش دل پیوسته با حق کام می‌گیرد | بدریا قطره چون واصل شود آرام می‌گیرد

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر | خس خانه به از قصر بود در گرما

خود را بشکن که بت شکستن این است | بگذر ز خودی ز قید رستن این است

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن | در مذهب ما گوشه نشستن این است

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

خیال
ملا عبید
میرزا داود
گرامی

مبین بکثرت صورت که گم کنی معنی — ببین که قالب چندین هزار خشت گلست

چشم دل خونبار شد معشوق او ز خویش دید — عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب

چراغ بتکده و شمع خانقاه یکیست — اگرچه دیده دو آمد ولی نگاه یکیست

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود — بنسیمی مژه برهم زدنی خاموشست

سالک بمعرفت را کار با مقصود نیست — ناقه راهی مشو و منزل نمیداند که چیست

دین از تو دور و سیه شد که مانند قلم — مصحف بزبان داری و زنار بدل

باسباب فانی توانگر مباش ✽ — خوشا خواب جگی خواجه زر مباش

منه گنج در سینه از بهر زر — که از اژدها نفس گردد بشر

هر که بخود نظر کند آن نه نظر افتی بود — بلکه بنزد اهل دین آن نظر آفتی بود

او در دل منست و دل من بدست او — چون آئینه بدست من و من در آئینه

کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست — چون سبق یکحرف باشد حاجت تکرار نیست

ز خود شو بیخبر گر وصل جانان آرزو داری — بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها

گراهی بید بعالم بوحدت ذات بیچون را — که خاصیت یکی باشد بچندین جزو معجون را

چو جان ز تن بدر آید بسوی جانان رفت — چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد

برا از خویش و در گذر از مقصد کامرانی مکن — ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها

پارسائی نیست کردن پاک تن جا به هر باب — از دو عالم دست شستن این طریق پارساست

اهل فنا ز ذوق رعونت گذشته اند — هرگز بسرمه چشم حباب آشنا نشد

تسکین دل ز صحبت رد شد لالان طلب — آئینه بیقراری سیماب می برد

پاک ساز از غیر دل ذرخود تهی کن چو حباب — کز سبکروحی توانی خیمه زد بر روی آب

هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض — لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم — در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم

یان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه — کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم

دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس — من بودم و بود او پس خود را همه او دیدم

در میکده ساقی شو می در کش و باقی شو — چو پای عراقی شو کو را همه او دیدم

منعم و صد خطر از خصمی خویشاوندش — دشمن خانگی شاه بود فرزندش

داتارام برهمن

داراب بیگ جویا

برنی

جلال اسیر

وحشی

فخرالدین عراقی

ای که تو بهر ... ۱۷ علم

ماه و نور بر همه روشن کند این مضمون را
تکیه بر گرمی شاهان نه کنی
غافل مشو ز گل که فرو رفتگان خاک
هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست
در زندگی بکوش که فرصت همین دم است
پوشیده است عیب تونگر ز مال خویش
هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نبست
متاع شهرت این قوم خالی از معنی
ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا
مهر از جهان مجو که غذای لطیف او
آن شاه که خورش را ابلا کو می گفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته بد
هر کرا ایام پیش آورد ز دوش پس نشاند
این عمر که بیتاب به بینی او را
دنیا خواستی و زندگانی در وی
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ
هر چند که هست نعمت از دولت و بخت
بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست
زه رشته نفس پاره پاره معلوم است
منصور وار گر بر ندت بپای دار
چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو
از مزار اهل حق جز دولت عقبی مخواه
زر دو حرف اند هر دو سنگی پیوند
سد راه عالم بالا است معشوق مجاز
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند

که زوال است بی دولت و زوال افزودن را
قرب برق است چو بر می گردد
این نامه را چو دل انشا نموده اند
غافل مشو که عمر عزیز است دو بار نیست
زیرا که روز مرگ بکس آشکار نیست
چون کوزهٔ شکسته که باشد میان آب
تکمه پیراهن خورشید تابان می شود
بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر
چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا
خون است در لباس اگر شیر مادر است
در کبر و منی سخن بابر و می گفت
امروز نشسته بود و کو کو می گفت
عمر باشد کز حباب این نکته بر ما روشن است
نقشی است که بر آب به بینی او را
خوابیست که در خواب به بینی او را
ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ
باریست گران چو شد برون از حد سخت
انبوهی میوه بشکند شاخ درخت
که دل بهستی ناپایدار نتوان بست
مردانه پای دار جهان پایدار نیست
بمسجدی نه نهم پا که بوریا دارد
زنهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه
زین پراگنده چند لافی چند
دامن این سرو پا در گل سنی باید گرفت
بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

مده چون غافلان سررشتهٔ تار نفس از کف   که بی شیرازه میسازی کتاب زندگانی را

ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست   که برگ عیش سررشتهٔ فنا پیدا است

سر دانه فکر لباس عاریت آسوده است   جامه از پیکر برد مردم آزاده را

تلاش مرتبه امشب بیاز کمتر کن   شکست پیش رسد تیر زودی ترکش را

باده یک ساغر اندو پشت و روی یک ورق   چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت   از که دیگر در جهان چشم وفاداری کسی

جلوهٔ برق ست نور آفتاب زندگی   گردش چشم ست دوران جانب زندگی

از خود بگریز و در خود آویز همی   تا در حرم زمان شوی محرمی

با زندگی و خرمی خویش مناز   کین را بدمی برند و آنرا بغمی

هشدار گزین جهان دون خواهی رفت   چون آمده ببین که چون خواهی رفت

ناگه ز طپانچهٔ مغنی اجل   زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

بسکه وضع اهل دنیا سربسر نادیدنیست   عین بینائی ازین مردم نظر پوشیدنیست

نیست آرام دران دل که هوس بسیار است   گل شود غنچه دران باغ که خس بسیار است

کم نگردد جادهٔ فطرت ز راه اختلاف   کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را

زاهدی شد بخواب در فکری ✤   دید دنیا بصورت بکری ✤ ✤

گفت زاهد که تو بزینت و فر ✤ ✤   بکر چونی بکثرت شوهر ✤

گفت دنیا که با تو گویم راست ✤ ✤   که مرا هر که مرد بود نخواست ✤ ✤

آنکه نامرد بود خواست مرا ✤ ✤   این بکارت از آن بجاست مرا ✤

هست صاحب اختیار اهل دولت در جهان   چون ترازو از حساب مال مردم سرگران

حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم   که سر زنیم و تماشا کنیم و باز رویم

گیرم که سریر زبور و ابریشم ست   سنگش داند هر آنکه او را چشم ست

این بستر قاقم و سمور و سنجاف   در دیدهٔ بوریا نشینان پشم ست

دریا بریدو آتش با موج میزند   ما چون حباب بر سر دریا نشسته ایم

هر غنچه خموشی مکتوب سربمهریست   هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست

چون حباب از قید خود آزاد میشود   راست میگویم که دریا مے شود

حدیقه ۵ — صفت ۵۲۰ در بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

هر چند از و بیم ولیکن همه وهم ست — مانند بسملی که ترا اشنید و زعلاج ست

دریا گشتم حباب دیدم خود را — صحرا گشتم سراب دیدم خود را

در خواب شدم گمان غفلت دیدم — بیدار شدم بخواب دیدم خود را

ای ذره یکی قصد ره گردون کن — ای قطره یکی میل لب جیحون کن

ای دانه که خوشه میتوانی گردید — در خاک چه مانده سری بیرون کن

با من بودی منت نمیدانستم — یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا — تا من بودی منت نمیدانستم

گر ما بگذشت و این دل زار همان — سر ما بگذشت و این دل زار همان

القصه هزار گرم و سرد عالم — بر ما بگذشت و این دل زار همان

در طریقت کعبه و بتخانه را منزل یکیست — گرچه منزل دو بود مقصود هر منزل یکیست

چیست هندو یا مسلمان کوزه یک کوزه گر — گرچه کوزه در شمار آید ولیکن گل یکیست

نشان جان همی جو تا نشان اندر نشان بینی — مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان بینی

برا از پرده صورت قدم در راه معنی زن — که در هر منزلی اسرار پنهان بینی

دل مغز حقیقت ست این پوست ببین — در کسوت روح صورت دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین

این کار بزور و عقل و تدبیری نیست — جز درد طبیب را علاج دگری نیست

چون تیر که بی کمان نیاید زو کار — در نالهٔ بیگناه تاثیری نیست

با ناکس و کس اگرچه حق راهنماست — عرفان وجوب با تنگ ظرف کجاست

از بیچه کیسه خالی باشد — هر چند حباب آشنائی دریاست

از ساتگینی دیو باده خوردن تا چند — غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند

نحن اقرب بگوشش من میگوید — موجود بماست رگ گردن تا چند

عالم صفت درخت دان ای موصوف — حب نقطهٔ الف شجر در قماش حروف

گل صورت و بر معنی و لذت عرفان — عارف چو از و نخورد دگر دو معروف

یکسو پرت نشسته و یکسو زن — این هر دو بیک سو نه و بر یک سوزن

عیسی نتوانست بمعراج رسید — تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

تا

تانیست نگردی ره هستت نه دهند — اینمرتبه با همت پستت نه دهند
چون شمع مزار سوختنها نه دهند — سررشته روشنی بدستت نه دهند
دردل هوس لباس دنیا گره است — عریان تنی از برای درویش به است
از تیغ زبان کس نخورد زخمی — تا نقش حصیر بر تن من زره است
درویش ز اهل فضل وارسته تر است — دلخسته تر است هرکه دل بسته تر است
آخر به ترازو نگهی کن که دو — برسر که سبکتر است برجسته تر است
صفا از دل بربط علم ظاهر دور میگردد — سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات — بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
علم رسمی ورق سینه سیه ساختن است — عارفان کودک خود را دبستان نه دهند
رهرو صادق و سامان اقامت هیهات — صبح چون گرد نفس است روان خواهد شد
این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار — نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان با بلاغت ❊ اشعار مثالیه مفید هر صحبت

غنی کشمیری

چون محبت درمیان باشد تکلف گو مباش — شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
میرسد وزری بهر کس درخور همت ز غیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی — هرجا که خامه ایست زبانش بریده است
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است — سه راه عیب جوئی گشت زنگ آینه را
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را — بلی بیخار هرگز کس نه بیند پای گلبن را
هرکه باشد درجهان مشتاق همرنگ خود است — کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب — نتواند دید روی معنی درخواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان — غواصی بحر نیست مقدور حباب ❊
ای برده فرو درلب نان دندان را — از سیر خوری کرده مکدر جان را
تانیست چو صبح اشتهایت صادق — زنهار که در پیش نگیری نان را
کس از پرورده خود درجهان طرفی نمی بندد — تا رنالی که دوزد قلم چاک گریبان را
سخت دل گی میرساند پر خود را انجام — آب پیکان ترنمی سازد لب سوفار را (ای ریشه را)

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی بیند
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
کج را بتکلف نتوان راست نمودن
خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر است
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
خامه هر چند دود ولیک بمعنی نرسد
آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
زیر دست اضطراب زیر دست آسوده دارد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک
عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان
چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش
بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس
از ان رو شکل ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
اعتبار پست فطرت یکد و ساعت بیش نیست
بگوشم این صدا از قمری تسبیح می آید
عیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار
وقت حاجت میبرد عاقل بخصم خود پناه

صائب

غنی استادگی در لب گزیدن نیست ندانرا
پنهان درون غنچه نگر غنچه دانه را
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
کی تیر توان ساختن از چوب کمان را
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد
وا شد دل کسی که گره غنچه باز کرد
رقص آیدم که کسی را بکسی جنگ شود
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد
بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس
سر گشته خود رهنمای دیگران باش
نخیزد گر به تحریک زبان بردار از تیغش
که بگشاید گره از جبههٔ خویش
گشت چون آئینه روشن شد بدشمن نظر
که از عیب مرا سرزنش یاران پاک
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
گردد آخر نشین دردی که شد بالانشین
که صد دل مضطرب گردد چو یکدل را بدرد آید
در گوش بود غنچه چو در دیده سفیدی
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
تیر بر چرخ میفگند از که بر میگردد
چون قلم شد تند گردن کج بگزلک میکنند

گنه

کند تحمل بسیار مرد را بیقدر
کمان چو تن بکشیدن دهد کباده شود

ده در شود گشاده شود بسته چون دری
انگشت ترجمان زبان است لال را

دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر
نهفتهای پدر از پسر شود پیدا

ز سادگیست بفرزند هر که خرسندست
که مادر و پدر غم وجود فرزندست

یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده است
بی حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است

حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را
باین وادی کسی افتاد از دولت نمی افتد

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدن است

بی مگس هرگز نماند عنکبوت
رزق را از روزی رسان پر میدهد هر

بسان چشم که گریه بدرد هر عضوی
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید
خوابی از بند رهاند مه کنعان را

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکیست

آن کس که بی طلب بتو نقد حیات داد
امروز نان و آب ز تو کی دریغ داشت

بدان گروه حرام است خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

شناوریست که بستند سنگ بر پایش
مجردی که گرفتار کدخدائی شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
چون فتد در شیر خالص موی رسوا میشود

بجان دوست که غم پرده شما ندرد
گر اعتماد بر انصاف کارساز کنید

نکند زخم زبان بیخبران را بیدار
پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد

میرساند بصدف دانه گوهر خود را
ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد

بی ابر صدف قطره از بحر نیابد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد

جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان
هزار بار به از قند انتظار امید

فرو خور خشم را گر زنده میخواهی دل خود را
که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش

عمر خود را کم بامید فزونی میکنند
ساده لوحانی که می دزدند سال خویشتن

بسته لب باش که چون غنچه ز گل می‌مانند
رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن

مباش در صدد بیشمار خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد
گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش
تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب ست
می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار
بی محرک نیست ممکن حرفی از من سر زند
اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم
از استخوان بمغز پوچیست حرف گفتن
ظرافت آتش افروز جدائیست
بگرد مشرب آئینه می توان گردید
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا
چون شکم نامرد را پر شد تواضع الگذاشت
مرد اگر لاف از آب و جد میزند بی گوهر ست
از دهن نیست هیچ بلا جانگداز تر
نکنی قطع محبت بشکایت از دوست
طبع دون از رو تقلید به نیکان نرسد
من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
مجو نفع از نکوکاری که با بد گوهر آمیزد
ناقص از لطف مربی آب و رنگی بر کند
دور گردی میکند بیقدر را منظور خلق
بد عمل را داتم از نقصان مردم راحتست
شیوه صلح و صفا کار دو بهم زن نیست
شود دمی سر که اما سر که هرگز می نمی گردد
بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار

صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد
خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
با من احسان با تمامی خلق احسان دن گرست
ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
حرف از نسب مگوئید در هر کجا حسب نیست
ادب آب حیات آشنائیست
که با سفید سفید ست و با سیاه سیاه
قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند
گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را
زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل ست
زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب ست
از نوکر منافق و آغای بی تمیز
شکل مقراض بود در گله لب وا کردن
پا اگر خواب کند چشم نخواند او را
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش
گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان
میتوان کردن بگرمی پخته نارس چیده را
در نمی آید بچشمی تا شرر در آتش ست
سنگ کم دزد تر از دزد انگبین دولت ست
همچو مقراض نباید ز سخن چین اصلاح
بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد
که خلق همچو زبان ترجمان راز تو اند

زدخل وخرج یکسان به حتی بهتر نمیباشد   همین بر شیشهٔ ساعت حسد زین جا که دارم
حرف سخت از مهربانی گی زدل بیرون رود   خار پیکان را بیار داز جسد مردم برون
مکن کسب هنر از بهر مجلس داری مردم   چو طوطی چند حرفش بس بود آنهم نفهمیده
صاحب جهل مرکب چو بدانا برخورد   میشود درهم چو چشم دردناک از روشنی
کارسازان جهان در کار خود درمانده‌اند   آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش
نیم ملول ز تقدیم مدعی چه عجب   ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش
بمغرب میتواند رفت دیگر و نه از مشرق   گذارد هر که چون خورشید کام هر آستانه
مغرور فرصت دهر زین بیشتر نباشد   بست و کشاد مژگان شام و سحر نباشد
هر چند کار فرد است امروز مفت خود گیر   شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد
عزت مرد میدان ز ثبات قدم ست   شمع هر جا فشرد پای سرافراز شود
اگر توقع آسایش از جهان داری   مدار دست ز نبض مزاج دار بها
حرف دور از ادبی لائق نزدیکان نیست   غیر تحسین نکنی گرچه کند شاه غلط
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست
لطف و مهر اندر محل خود نکوست   جای گل گل باش و جای خار خار
هر کجا داغ باید کشش فرمود   چون قوم مرهم نهی ندارد سود
سخت گفتن بمحل به ز خوشامد باشد   هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
کاری گرت ز دست برآید بگیر دست   دادن فریب طالب حاجت برای چه
نسب صورت نبخشد گر نداری جوهر ذاتی   که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین را
میشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام   هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب است
مکافات خموشان میکشد اهل سخن دائم   ز هر عضوی که جرمی سر زند دندان گزد لب را
مدار هر که چون خاتم بدست دیگران باشد   بجای لقمه‌اش انگشت حیرت در دهان باشد
عیب را هم گر بکاوی نیست خالی از هنر   باز میدارد تکبر از ریا مغرور را
جوهر ذاتی ز زیب عارضی محتاج نیست   پنجهٔ خورشید را نقش و نگاری گو مباش
تصنیع در تدارک هر ما حضر مکش   داری چو سفره که نمکی در دسترس نکش
نی همچو عوام حرف سے باید زد   نی بر در نحو و صرف سے باید زد

عمارت [illegible]

تخلص کمالی

رمزیست که هر حرف بجا را هند دست
ظاهرم از صحبت قلاب و ماهی کشته است
در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
صحبت نیکان بدان را خوب سوا میکند
گریه از دل نبرد کلفت روحانی را
رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد بین ببین
چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
بر عمل تکیه مکن زانکه دران روز نخست
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
بیابان مکافات انچنان آب و هوا دارد
هنر ور را بود دائم ز پهلوی هنر راحت
راهی که کوته است دراز است بی رفیق
نبود ز نقش باطل اندیشه پاکدین را
آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را
گر شود بینش و چندان بی بصیرت را چه فیض
بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
بناودان کار دانا مهربانی ست
همین پند از زبان حال گوید شیشه ساعت
عقل زن ناقص است و دینش نیز
گر بدست از وی اعتبار مگیر

یعنی که شمرده حرف می باید زد
هر که کج بحث است خواهد بر زبانها او فتاد
تیر کج چون از کمان بیرون رود در سر شود
می نماید تلخی بادام افزون در شکر
عرق شرم نشوید خط پیشانی را
از زمین گندم گریبان چاک می آید چرا
سیلاب ابدر یا آخر که راهبر شد
مزد گرمی طلبی خدمت اوستاد ببر
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
آری شود ولیک بخون جگر شود
هر انچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
یکی همی رود و دیگری همی آید
اگر امروز کارد دانه فردا برون آید
که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد
باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
آئینه راست خواند عکس خط نگین را
موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
میکشد احول دو میل سرمه چشم خویش را
نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
ز بحر زاده تنگ ظرفی حباب چرا
دل بینا به نابینا بسوزد
که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر می آید
هرگز نشاید کامل اعتقاد مکن
در نکو بر وی اعتماد مکن

لاف دانش گر زند پیوسته نادان ور نیست   خفته دائم خویش را بیدار می‌بیند بخواب
گاو در خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک   آدمی گر اندکی غافل شود خر می‌شود
رو راست بر و اگر چه دور است   زن بیوه مکن اگر چه حور است
خویش هر چند که معشوق بود دل نبرد   تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز
هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر   میکشد گر همه از دست مسیحا باشد
لائق محفل نباشد هر که خندد بی محل   کفش چون دندان بر آرد میکنند از پای دور
دلا یاران سه قسم اند ار بدانی   زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان ده و از در بر انش   تواضع کن بیاران زبانی
ولیکن یار جانی را بدست آر   بجانی جان بده گرمی توانی
بد میاموز نیک خویان را   تا همان بد ترا نفرساید
نیک را چون تو باژگونه کنی   کین شود سینه تو بگزاید
هر که او عکس خیر اندیشد   عاقبت پیش ریش او آید
نغز گفت آن حکیم دور اندیش   که هنر هر چه پیش دشمن بیش
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو   شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن
توان شناخت بیک روز از شمائل مرد   که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
بسی کار فرما کارگر ممتاز میگردد   سر آمد کوهکن زان شد که شیرین بود در کارش
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد   در مجمع بحر بین تهی ظرف حباب ست
دنیا خوش ست لیک باندازه وجود   پیراهن زیاده ز قامت بزیب نیست
نکوئی گر رود زین دیر نیکوتر شود پیدا   چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن   صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان   آدم کسی نمیشود از روی دیگران
مشرب پروانه دارم در طریق دوستی   شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
خدا ساز ست هر کاری که از مردم نمی آید   بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمی‌دانم
در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا   نزد دنانِ نفسی که نفسی آید

سعدی
از اجلال اکبر
سعدی
از محسن تاثیر
ناصر علی
محمد قلی سلیم

سفله آب تفته را ماند چو یابد اعتبار
میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

حکیم سنائی
الفت میانهٔ دو ستمگر نمی شود
دندان مار قبضهٔ خنجر نمی شود

فصاحت خان راضی
علم در ذات جاهل خود رای
چون چراغیست در طهارت جای

آدمی زاد اگر بی ادبست آدم نیست
فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادبست

نوکر دلسوز را چیزی مفرما چون کباب
خود رود در آب و آتش گر نمک پرورده است

بسان چشم که گرید برای هر عضوی
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

زنهار ز تزویج نگردی شادان
باشد عزبی مایهٔ راحت بجهان

زن صاحب فرزند چو شد علت نیست
دشوار بود علاج ام الصبیان (ای مجردی ۱۲)

سرخوش
چون سفله گرفت چیزی از کس ندهد
این شیوه خدا بهیچ ناکس ندهد

نامرد ز بسکه بدادا افتاده است
دشنام اگر دهند واپس ندهد

ساغر ناکامی از خود آب برمی آورد
تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را

بابا فغانی
رزق را روزی رسان در خور هر پیمانه داد
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

بر گفتن من شد هنر حاسد و منکر +
صد شکر که عیبم هنر بی هنران ست

صد نقش درست آید و کس را نظری نیست
چون رفت خطائی همه را چشم بر انست

چهار باشد آئین مردم هنری
که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
بکامرانی و عشرت خورانی و بخوری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آئنه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد
چو عذر خواست تو نام گناه او نبری

مشو قصه پرداز هر جا بسی گیتی +
که گردی به بیهوده گوئی فسانه

مگو مو بمو راز خویش هر کس
اگر صد زبان باشدت همچو شانه

چو فانوس تا پرده داری نیاز
منه شمع سان سوز دل در میانه

بی جذبهٔ دوستان ز جا نتوان رفت
هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد مؤذن بشنو تا دانی
ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت

مشرب آئنه داریم در امیزش خلق
روی از هر که نه بینیم نگاهش نکنیم

محو سعادت طالع دمی که فرصت رفت — چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند
محتاج را بقدر ضرورت بس است دخل — بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما
می آید بکار اسباب استعداد می باید — بمیدان کار بالش نیست گرچه با پر و بالست
اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد — ز مردی سکه بهتر نباشد پادشاهان را
بر تیره درونی که حسد شامل اوست — بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
روپنبه بسقف خانه آویز و ببین — دودیکه ز شمع سر کشد مایل اوست
کینه قدر چو یابد ز راستی گذرد — پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد
چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود ببند — دیده میپوشند هر گه گرد بر گردون رود
تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد — که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بخود درماندگان را کار بگشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد — بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره است — پادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی
زینت تن باعث نقص هنر کی میشود — جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد
در گشاد کارهای بسته چندین غم مخور — هر قدر پیچد گره بر خویشتن چسپان تر شود
نباشد آدمیت نکته گیری + — که کار سگ بود آهو گرفتن +
قبول ناقصانه شاهدی بیجوهری باشد — که جز طفلان خریداری نه بینی تیغ چوبین را
خوش توان زیست گر حیات کم ست — صبح خندان ز عمر یک دو دم ست
چون لب بیهوده گو افتد علاجش دوختن است — چون ز جا جنبید دندان چارهٔ او کندن است
ز همنشینی نیکان بدی ز خو نرود — بآب آئینه ناشستگی ز رو نرود
کی بجز سعی مربی کس بدولت میرسد — ابر نیسان بگذارد قطره تا گوهر شود
ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان — کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
خلعت دنیا زیاد از خویشتن در دسترست — آنچه می آید زیاد از آستین چین می شود
کار بهتر شود آندم که بتر می گردد — سخت چون شد گرهٔ قطره گهر میگردد
ز بدگوهر نیاید هیچگه ترک بدی کردن — نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را
نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را — هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را

عرفی
حاجی حسن خان
حکیم شفائی
ملا ساطع
میر جلال الدین سیادت
ملا صفی
میر وحشت
سید صلاح خان
میر لاهوری
میر محمد قاسم
میرزا طاهر وحید
میر محمد هاشم
محمد شفیع

حرف بدگو باز میدارد ز بد کردن مرا | میکند هموار سوهان گرچه خود ناهموار است
باشد کمال مردم بی مغز در زوال | نی را چو سوختند تباشیر می شود
بیجوهران به تربیت آدم نمیشوند | شبنم ببوی گل نتواند گلاب کرد
مردرا با مال خواری میکند طغیان فکر | شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود
عرض هنر از پاک ضمیران نه تراود | کس قیمت دُر از لب دریا نشنیده ست
صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود | عاقبت دندان ماهی دسته خنجر شود
بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما | همچو حباب مفلسیم باد هوا بدست ما
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد | که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را
بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت پیغام | که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف | رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود
خوش ست سفله که با خاک ره بود یکسان | زبان بدیده رسد چون غبار برخیزد
لطف بسیار و مهربانی کم | بچه کار آید این دُرِ شبنم
یک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن | که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن
سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکلست | آب گردد آهن اما باز آهن می شود
کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست | بر گنج مار خفته همان خاک می خورد
شاه باید بهیبت بی آزار | همچو تصویر شیر بر دیوار
پاک طینت را ز دنیا دوری دیگر خوش است | میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت
اهل فطرت را سبک کی میکند دست تهی | ظرف چینی گر همه خالیست بیمقدار نیست
کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت | چو غافلیست که سوراخ مار بکشاید
همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم | تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن است
عمر اگر خوش بگذرد زندگی خضر کم است | ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است
بحد اکار چو افتاد ضد انباز شود | گره قطره بدریا چو رسد باز شود
هر چند بود ضمیر پاکت روشن | بی راهبری گام درین راه مزن
پیداست که شمع پیش پائی خود را | بی شمع دگر نمیتواند دیدن
ز آثار بدان چون قدر نیکان شود پیدا | درین دوران وجود ناقصان هم بکار آید

باز

بازگردیدن ندارد سر جاهل از جهل
نگردد نرم از معزول گردیدن دل ظالم
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
عیب پنهان واقف از نقصان خود چشم گربست
دری گر بسته شد سالم هزار از غیب بگشاید
از بلهوس محبت قلبی طمع مدار
کسب کمال کن که عزیز جهان شوی
نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب و زیست
می پذیرند برادر از طفیل نیکان
هر کرا مال هست عقلش نیست ❊
هر کرا عقل هست مالش نیست
ز حکمت بیاموز مت نکته ❊
لباس طریقت چو در بر کنی ❊
چو سرکش بر سر افتادگی آمد نتوان ایمن
مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
خواهی که تو استی در معنی سفتن
آراسته دار خویشتن را بسه کار
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
سخن گفته دگر باز نیاید بدهن
هر که ناکس فتد باصل سرشت
سگ نکس را اگر کنی مقلوب
آدمی زاده نادان بچه ماند دانی
فراموش مکن حق استاد علم

قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود — غنی بیگ قبولی
همان سخت است دندانی که افتد از دهن بیرون — رضا قلی کشمیری
که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر بخشد
همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا — منیر
چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا — سالم
نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را
کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من
باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را
میخ را در دیده نتوان کوفتن گر از زر است
رشته را پس نده هر که گهر می گیرد
روزی آن مال مانشی دیده کشش
روزی آن عقل باشی دیده کشش
که در هر دو عالم شوی سرفراز
بذلت مرنج و بعزت مناز ❊
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد — لا اعلم
تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
در خانه دل غبار غفلت رفتن ❊
کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن
ز برگ بید محال است بر تو هستی یافت
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
بتکالیف دهر کس نشود
قلب او غیر سگ نکس نشود
نسخه معتبر و خوشش خط و بسیار غلط
که بهمت او دست بنیاد علم

حدیقه ۵ — مثالیه مفید هر صحبت

اگر در دلت مهر استاد نیست ... بدست امید تو جز باد نیست
مر استاد را هر که محکوم شد ... بسی بر نیامد که مخدوم شد
خواهی که دلت صاف شود آئینه ... ده چیز برون کن ز درون سینه
حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت ... بغض و غضب و کبر و ریا و کینه
راحت دنیا نیابی تا نسازی با دروغ ... شب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست ... غبار چهرهٔ گردون دلیل باران است
از اضطراب کار مهیا نمی‌شود ... سیل از دویدن است که دریا نمیشود
گفتار بوقت خویش زیبا گردد ... زو هر بد و نیک بهره ور میگردد
باران بهار از اعتدال موسم ... در برگ گل و در بحر گهر میگردد
بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی‌آید ... کند هرگاه احسانی بمردم خودنما باشد
من از بیقدری خار سر دیوار دانستم ... که ناکس کس نگردد هرگز از بالانشینیها
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل ... که خضر از آب حیوان تشنه می‌آرد سکندر را
دل از یار کهن برداشتن دشوار می‌آید ... کشیدن مشکل است از زخم چندین ساله پیکان را
ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار ... خانهٔ صیاد عشرت گاه صید لاغر است
از داده چه بهتر است گفتا که طعام ... نا داده چه بهتر است گفتا دشنام
از خورده چه بهتر است گفتا که غضب ... ناخورده چه بهتر است گفتا که حرام
اصیل زاده چو مفلس شود بد و پیوند ... درخت گل چو تهی گشت بارور گردد
آن کس که بداند و بداند که نداند ... اسب طرب از گنبد گردون بجهاند
وانکس که بداند و نداند که بداند ... او نیز خر خویش بمنزل برساند
وانکس که نداند و نداند که بداند ... در جهل مرکب ابد الدهر بماند
بس ترا منت ز مهمان داشتن باید که او ... میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن
عاملان در زمان معزولی ... همه شبلی و بایزید شوند
باز چون صاحب عمل گردند ... همچو نمرود و چون یزید شوند
مرد تمام آنکه بگفت و بکرد ... آنکه بگوید بکند نیم مرد
آنکه نگوید نکند زن بود ... زن به از آن مرد که گفت و نکرد

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه‌ایست   بشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان
دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه‌ایست   نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان
چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود   لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد   تربیت کردن مهر فلک مینائی
خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان   در خانهٔ خود مکن کسی را پنهان
بر حجت کس گواهی خود منویس   ضامن مشو و امانت از کس مستان
گر نان کسی خوری پی رشوت   سر خیش کند زبان قوال
جامهٔ دوستی ار پاره شود باز بدوز   میوهٔ خوش دهد آن نخل که پیوند کنند
بد را که درشت از دل سنگی کینه میرسد   زنگی خجل شود چو بآئینه‌ئی رسد
آید از ناراستی سررشتهٔ دولت بکف   در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان
نبیند از زوال از حال خود خورشید تابان را   چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن
آب استادگی آئینه روشن کند   صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را
شریف از خسیس احتیاج می افتد   که برگ کاه بود مانع پریدن چشم
گفتار صدق باعث آزار می شود   چون خوف حق بلند شود دار میشود
گر نهاد در پرده و اندیشهائی بیکران   خندهٔ بی اختیار برق باران آورد
خضر از شرم سکندر کرده پنهان ز خلق   بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل است
تا که از جانب خورشید نباشد کششی   کوشش ذرهٔ بیچاره بجائی نرسد
گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردن است   این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن   تیغ را از زیر سپر در جنگ پنهان کردن است
با آتشین نفس چه کند مهر خامشی   هرگز بموم روزن مجمر نبسته اند
یک نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق   خنده دزدیدن بدل گل در گریبان دوختن است
چسان بخنده کشایم دهن که همچون برق   لب شگفته بود مشرق زوال قمر
ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است   آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
از خنده صلح کن بخموشی که می شود   قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را
صدف ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت   گهر نتیجه دهد خنده که بیجانیست ✣

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود   میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
صیقل سینه روشن گهران گفتارست   طوطی لال بر آئینه گران میباشد

نگین خاتم دهان واصفان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت و خاموشی

صائب
غنچه سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را   پر و بقفل خموشی کن زبان خویش را
نیست درمان آدم کج بحث را جز خامشی   ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو   قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
از نارسیده نیست که صوفی کند خروش   سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش
طبع خاموشان مکدر می شود از گفتگو   میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را
به پیری رسیدم در اقصای یونان   بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا   خموشی خموشی خموشی خموشی

کلیم
اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند   چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
از خموشی گوهر مقصود می آید بکف   هیچ غواصی نکرد آن کس که پاس دم نداشت
بی زبان باش نه بینی که قلم   تا زبان یافت سرش در خطر است
در مجلس ارباب سخن لاف مزن   آئینهٔ آبروی خود را مشکن
تعلیم ادب ببزم قلیان برگیر   تا آنکه نه پرسند نیاید بسخن
خامشی مزرعهٔ حادثه را داس آمد   گفتگوها گره رشتهٔ انفاس آمد
ز پاکان کی زند سر حرف بیمغز   کف از آب گهر پیدا نگردد
حدیث مرد پرگو دلنشین گوش کم گردد   بلب مهر خموشی نه که گفتارت سند باشد

غنی
می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا   نفس سوخته خاکستر این آئینه است
مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام   بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب   دم نگهدار کزین به گهری نتوان یافت
راز کس ای صاحب منش مکن زنهار فاش   صد زبان گر باشدت چون شمع خاموش باش
ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است   بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش   آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود

جز ژاژه گویان بر سر غرور و خروی بلای آورند — خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین میشود
زرشک خامهٔ مو میکند هلاک مرا — که با هزار زبان یک زبان خاموش است
کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی
صدف وار گوهر شناسان راز — دهان جز بگوهر نکردند باز
کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر ز یک توده گل
هر چند سخن بود بخوبی ✤ ✤ — در خوبی خامشی سخن نیست
نمیگردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم — حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
خموشیم پر پر وازجوهر هوش است — چراغ انجمن دل زبان خاموش است
نشان مردم کامل عیار خاموشیست — رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود
سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را — که جز جواب نگردد صدا ازکوه بلند
لب خامش بود دلیل کمال — قفل بر در نشان اسباب است
آب دهن ز فیض خموشی گهر شود — این راز سر بمهر بما از صدف رسید
لب از گفتن چنان بستم که گوئی — دهان بر چهره زخمی بود و به شد
ببند لب که زبان تو خصم جان تو هست — برنگ پستهٔ نشکست تو از زبان تو هست
گفتگو با طرهٔ مطلب پریشان کردن است — حرف نا فهمیده را معنی همین ناگفتن است
خدا جو هر که شد لب از قیل و قال می بندد — نمیباشد درائی کاروان راه دریا را
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد — گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد
آنقدر فیضی که من از بیزبانی دیده ام — ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
جاهل بخموشی مگر از عیب برآید — جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را
چون که علت نیست کمتر کن سخن ✤ — خرج تو در خور دخل خویش کن
تکلم التیام سینه ما را قطع سازد — که دائم گفتگو را لب زبیگر جدا دارد
هر چند شود دلت ز خاموشی خون — زنهار مگو بهیچکس راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است — از کاسهٔ سر نیاید آواز برون
توان بخاموشی از عجز کام دل بردن — دراز میشود این رشته از گره خوردن

شمس الدین حافظ
شیخ سعدی
از مرات الخیال
نظیری ...
محمد سعید اعجاز
صائب
...
طالب آملی
شیفعای اثر
مرزا جلال اسیر
میرزا محسن تاثیر
مرزا داود
رفیع واعظ
میر ابن ...
فرید الدین عطار
خاشع
واللہ اعلم

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد ‖ سرفرازی بیشتر چون خاکساری پیشه کرد

چو ابروی خوبان خمش باش گویا ‖ که شیرین زبانی است در بی‌زبانی

غم ندارد در راه دزد ادالامان خامشی ‖ غنچه تصویر فارغ از غم پژمردن است

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن بود ‖ از خامشی هزار زبان یک زبان شود

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد ‖ رخنه مملکت دل لب خندان باشد

دلی کز خامشی روشن شود مرزن نمیدانم ‖ خموشی آتش سنگ است افسردن نمیدانم

بطبعم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی‌آید ‖ خموشی معنیی دارد که در گفتن نمی‌آید

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست ‖ که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس ‖ زاغ را اندر قفس هرگز ندارد هیچکس

خامشی سدیست پیش راه یاجوج سخن ‖ هر که بست این رخنه را با گفتگو اسکندر است

رنگ افروز چهره ارغوانی اشعار صفت ایام شباب و جوانی

صائب — از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست ‖ در بهاران آبها در جویباری صاف نیست

لازم عهد جوانیست سیه کاریها ‖ روشن است این سخن از تیرگی ابر بهار

باین خرسندم از نسیان روز افزون پیریها ‖ که از دل می‌برد یاد شباب آهسته آهسته

غنی — در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه ‖ شب تاریست بافسانه بسر باید برد

از سرمستی دگر باشاید عهد شباب ‖ رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

ز پیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا ‖ سفیدیهای کاغذ میکند روشن سیاهی را

ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نمک دارد ‖ ازین نعمت چه لذت می‌برد چون بخت افتادن‌ها

مخلص کاشی — دیده وقت پیریت بیجا نی آرد غبار ‖ از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند

واعظ — جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد ‖ بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم ‖ نقش پایی چند از آن طاوس زرین بال ماند

اکسیر شادمانی است خاک دیار طفلی ‖ بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

در برگ ریز پیری شد رخنه‌ای آفت ‖ هر خنده‌ای که کردم در روزگار طفلی

شد از فشار گردون مویم سفید و سر زرد ‖ شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

قلم را باعث عصا گیری بود اشعار حالات پیری

ازایضاً

از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم   لب بدندان می گزم اکنون که دندانم نماند

گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا   موی همچون پنبه ام گردید بالین دگر

میشود زندگی از قامت خم پا برکاب   تیر را شهپر پرواز کمان میگردد

که با قد دوتا از مرگ غافل میتواند شد   که ایمن زیر این دیوار مائل میتواند شد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد   خواب در وقت سحرگاه عیان میگردد

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن   صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

خضاب پردهٔ پیری نمیشود صائب   بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین   فزود غفلت من از سفید موئیها

چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود   اشاره ایست که آماده باش رفتن را

گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم ز گل   عقده ها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند

نیفگندست پیری خواجه را این رعشه در اعضا   که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سپید   باز ناورد از خطا این نافه را موی سپید

ز پیری کی جوان تر شود آرزوها   بصد سالگی حرص دندان برآرد

طمع مدار ز دندان ثبات در پیری   که این ستاره درین صبحگاه میریزد

میروی با قامت خم در پی دنیا هنوز   با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز

ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزونتر است   بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود   پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

غنی کشمیری

ز پیری ریخت دندان و ندادم تن بکار حق   به بازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

فروغ شعلهٔ ادراک در پیریست کم پیدا   بود انجمنی روشن ز شمع صبحدم پیدا

نیست عینک که نهادیم به پیری بر چشم   نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ

دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن   بر نفس دارند روز واپسین آئینه را

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید   لذت دیگر بود خواب دم صبح را

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی   میشمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست / تا نگیرد دگرم کس نتوانم برخاست
دل ببردن نه غنی چون قامتت گر دیده‌ام خم / بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار
نمیسازد غذای چرب زائل ضعف پیری را / کمان را اگرچه روغن میدهی فربه نمیگردد
بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد / میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن
نامدار بهای ما موقوف پیر بهای ماست / قامت خم حلقه چون گردید خاتم میشود
چه زندگیست که از استخوان بر احرام / همیشه خنده دندان نما کند لب گور
بود موج محیط زندگانی رعشه پیری / چو قامت گردد از غم حلقه گرداب مرگ باشد
قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک / خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند
شوکت از پیری بود ایام عیش من جوان / عشرتم از قد خمیده نهاده بالا میشود
عهد شباب رفت می سال دیده کش / ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش
آماده فنا نکند زندگی قبول / دست ز دست رعشه پیری حیات را
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت / قد خمیده چنگل شهباز شد مرا
طول عمرم گشت سیل پایه ایوان روح / آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح
بر سواد عمر چون زد موی کافوری بیاض / یک قلم باید حساب آرزوها سر کشید
دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفائی را / خضاب ریش میسازم کنون اشک حنائی را
مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را / بموئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را
دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیری / بهر نصیحت تو از لب گهرفشان ست
ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره / کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل است
ز پیوند عصا شد حرص در پیری بسامان‌تر / که آتش میشود از پای چوبین گرم جولان‌تر
روی پیران سوره نور است از موی سفید / تبسم الله از کافور ابروی سفید
کی کسی پنهان تواند شد ز دست‌انداز مرگ / شمع کافوریست در دست اجل موی سفید
بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما / قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما
تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است / داس کشت زندگانی صورت قد دوتاست
پیک پیری چون رسد سامان رفتن کن ز دهر / نامه پیچیده مرگ است هر موی سفید
توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن / که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

شوکت بخاری

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست / بر یک جدا جدا خط معزولی قواست — سنجر

هیچ در پیری نشد تغییر حالت همچو شمع / بی رنگ گردن نه از ابتدا تا انتها

از خضابت چون سیه مو بازگی گردید سپید / رنگ بر ریش تو دارد خنده دندان نما

پیری چو رسید عیش و عشرت عبث ست / دندان چو نماند حرص نعمت عبث ست — نقیب

گردد بسحر ستاره چرخ نهان / با موی سفید فکر زینت عبث ست

ایام شباب رفت و خیل و حشمش / تلخ ست می پیری و من سرخوشش — احمد خان

خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا / زه کرده ام این کمان و خوش می کشمش

به پیری بیشتر سامان رسوائی بود ما را / که عینک حلقه دیگر شود دام تماشا را — ناصر

بفیض پیری از آسیب چشم تر رستم / برین دو چشمه ز عینک دو چشمه پل بستم — ناصر سیستانی

پیرم ز عصا و عینکم ناچار ست + / هر سال مرا نسخه پر بار ست +

نی دیده بجای خویش ماندست نه پا / پایم در دست و دیده بر دستار ست

عرفی پیر ست این قدم دیده بنه / هر گام که می نهی بسنجیده بنه — عرفی

از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ / لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

گردد امید کامل از موی سفید / بسیار شود حرص دل از موی سفید

چون رشته که از پنبه برون می آید / طول امل ست حاصل از موی سفید — بیادر

افسوس که شد صاف جوانی همه درد / باد آمد و برگ شادمانی همه برد

زان روز که برف پیری آمد بسرم / آن شعله فرو نشست و آن آتش مرد — جعفر کلر

موسم پیری من صبح امید ست مرا / پنبه داغ گنه موی سفید ست مرا — فائق

پیر کشتی دست را بر دار از طول امل / شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بود / موی سفید شد نمکی بر کباب ما — میر الهی

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم / که جرم ما بجوانان پارسا بخشند — آذری

به پیری پیش گیرند اهل دنیا دامن خواهش / قد این خارها چون خم شود قلاب میگردد — مسیحا

پیری رسید وقت سیه مستی شباب / موی سفید من نمک این شراب شد — قدسی کشمیری

موی سفید را مکن آلوده حنا + / شیر صباح را بشکر احتیاج نیست — بدیع الزمان

نقره چون انگشتری گردید می چسپد بلعل / میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر — بیدای کشمیری

سلیم
چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل
ستون بنای کهن را علامت خلل است

شهود
بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب
طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

مولانا ... (?)
چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من
کنم پروانه از آتش عشقت جو اینها

دانش (?)
نفس به هنگام پیری بیشتر غافل شود
میشود سنگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح

صامت
ز پیری شد برون از دست اسباب تأسف هم
خوشا دندان که می آمد بکار لب گزیدنها

بابی (?)
نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر
عقده از رشته طول امل وا میکنیم

[illegible]
مگو که لقمه پیران باعتدال خوش است
که وسعت دهن افزون شود چو دندان ریخت

ناظر (?)
شود در وقت پیری قامت انسان دو تا یعنی
باین مقراض باید از جهان قطع نظر کردن

حشمت
تا هست جوانی همه ادوات فلک ست
در بستر عیش موی سپیدی خسک است

چون عهد شباب رفت در حرص مکوش
بعد از انزال بوسه بر نی نمک است

ملا علی رضا
حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان
صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند

سنائی
از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت است
پیری کو دم ز عشق زند بس غنیمت است

شفیعای اثر
یافت در پیری سرانجامی اثر احوال من
عزتی گر هست مهمان را بوقت رفتن است

راز عصر (?)
پیر پیست نه کافری نهان نتوان کرد
چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد

در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی
در روشنی روز همان نتوان کرد

تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد
ترازوی نگه سنجیست عینک چشم پیر از را

دشمن زندگیست موی سفید
روی دشمن سیاه باید کرد

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
این تپی نیست که ساکن به طباشیر شود

شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش
صورت قد دو تا آئینه ترکیب لا است

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد و کی شد

بیفزاید بر شتاب زندگی قد دوتا
در ته پل سرعت سیلاب افزون میشود

تار و پود زندگانی را پریشان کردن است
جمع کردن خنده را چون صبح با موی سفید

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن
از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

هوا بدولت پیری من مسخر شد
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

پیری نگو که چیست که مرگ ست بار او — بارش چو این بود چه بود زخم خار او
مویت سفید چون شد آمادهٔ سفر باش — کین صبح طی چو گردید صبح کفن بر آید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری سرخرو — ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه * بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

غنی
بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد — که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد — که انگشتش چو مسواک از ندامت زرق دندان شد
چو شیخ شهر زاهد در نماز افتاد — دمی اگر چه بپا ایستاد باز افتاد
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد — کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دار ست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد — خم خانه نشین باش که خم زنده بگور ست
در هر نماز دست بزانو چرا زند — زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم — ترسم که لبم همچو لب گور شود خشک
زاهد برو از باغ که چون مهرهٔ تسبیح — از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک
بود کلید در رزق پارسا مسواک — کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک
صائب
مصور شد مرا این نکته در محراب از واعظ — که هر کس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد
واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلند ست — آواز تو از گنبد دستار بلند ست
ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد — که صد سر ست بیک حلقهٔ کمند اینجا
نیست از عزلت غرض زاهد را جز صید خلق — عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه گیر
اگر داری دل پاکی درآ در حلقهٔ مستان — که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را
این کنج عزلتی که گرفت ست شیخ شهر — در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
کند پهلو تهی از هیزم تر آتش سوزان — خوشا آن کس که با خود دامن تر میبرد اینجا
حافظ
ای گدائی خانقه بر در گه پیر مغان — سیه بند آبی و دلها را توانگر میکنند
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
زاهد ز عجب و نماز و من ز مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن و الجروح قصاص
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر — تاخرابت نکند صحبت بدنامی چند

افضل کاشانی
باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

عظیمای نیشاپوری
طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش — اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

ملا منیر
چون درد کشان باده پرستی کردند — بر ساغر باده تیز دستی کردند
رفتند برون ز خویش و مستی کردند — از لای شراب نفی هستی کردند

اهلی خراسانی
ای دل اگر آن عارض دلجو بینی — در آب جهان را همه نیکو بینی
در آینه کم نگر که خودبین نشوی — خود آینه شو تا همگی او بینی

منیر لاهوری
زاهد نی خشک هست اندر تب و تاب — من سرخوش و تر دماغ از باده ناب
او سبحه شمار گشت و من باده گسار — او عالم خاک جست و من عالم آب

عمر خیام
زاهد گوید بهشت با حور خوش است — من میگویم که شراب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار — کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

[illegible]
طمع در مذهب آزاد مردان کفر میباشد — چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم
ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون — دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد
زاهدا سرخ مکن روی خود از رنگ خضاب — پنبه خشک است نگهدار ز آتش دو رخسار

[illegible]
بسکه زاهد را ز حب زر بخاطر عقده هاست — بر مزار سینه اش دل نیست قندیل طلاست

[illegible]
در مجلس زاهد سخن از ما نتراود — بلبل ز بستان شود از زمزمه خاموش
تا کی غم این سپهر فیروزه خورم — تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم
اندر رمضان چه خوردنی میباید — چیزی دگرم نیست مگر روزه خورم

[illegible]
آثار صفا ز اهل تزویر مخواه — بوئی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینه تصویر مخواه
درهای فردوس وا بود امروز — از بی دماغی گفتیم فردا

[illegible]
کافر عشقم مسلمانی مرا درکار نیست — هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

شهید

شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن / بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد

ناصح بملامت چه پی ما گردی / آن به که ازین راه غلط واگردی

دستار بسر نهی و عاشق نشوی / گرد سر معجر زلیخا گردی

در عالم عاشقی حساب دگرست / رسم دگرست و احتساب دگرست

در مذهب ما نیاز باشد نه نماز / پیغمبر عشق را کتاب دگرست

زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت / زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت

هرچند که این آب گذشت از سر ما / ما از سر این آب نخواهیم گذشت

از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه / مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه

برای صید مردم زاهد خشک ✢ / اگر از کعبه آید باز بحریست +

کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پرهیز / بحیرتم که چرا در لباس پشمین است

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش / از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که دل برد از کف من آنجا / بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

از دلائل میشود مشکل بما ادراک حق / این ره از بسیاری سنگ نشان ناهموارست

ندارد سود ناصح چرب نرمیهای گفتارت / ازین مرهم جراحتهای دل به کی شود مارا

جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان / بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند

هیچ کار زاهد ما خشیة لله نیست + / این ریاضتها که می بینی برای جنت است

غم مخور می خور که پیش ریزش ابر کرم / نامهٔ عصیان ما نقش بر آبی بیش نیست

شیشهٔ دل بردم آخر سوی دیر / زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت

گویند که روز رمضان باده حرامست / پیش آر چراغ می گلرنگ که شامست

روز آدینه ز میخانه بمسجد رفتم / همچو آن طفل که در عید باستاد رود

میخلد در جان من خاری از آن گلچین کنم / خار خار دل نه خارست تا برون کنم

عاشق هم از اسلام خرابست و هم از کفر / پروانه چراغ حرم و دیر نداند

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم / چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما

شیخ در عزلت و نظر در خلق / لنگ گردید لیک کور نشد +

صوفیان را هم بهشت و هم جهنم ناخوش است / آب و آتش هر دو بر بو میکند پشمینه را

شیخ محسن فانی — نباید از دعای زاهدان خشک رسیدن * که از شمشیر چوبی هیچ بوی خون نمی‌آید

حاجی محمد سعید اشرف گلشن — زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال * چون ثمر شد بی رطوبت از رسیدن باز ماند

دانهٔ بسیار در کار است بهر صید خلق * حق پرست زاهد است ار سبحه را صد دانه نیست

کلیم

هر کس که سر حقیقتش باور شد * او پهن تر از سپهر پهناور شد

سرمد — ملا گوید که بر فلک شد احمد * سرمد گوید فلک باحمد در شد

میر محمد امین الهی نجفی — هنرم تر بقیامت بخر ندای زاهد * هیچ سودی نه برد شانه و مسواک ترا

جلال اسیر — زهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کرد کار * بر فراز کرسی می‌پزد گنبد ز برج کوکنار

بیدل — خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را * که دل به سان مگس در کتاب می‌میرد

شهرت — بگرمی خنک زاهدان مرو از راه * که سبحه در کف آن قوم حب کافوریست

سرهلا — زاهد نداشت تاب جمال پریرخان * کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

املا ۱۷ — زاهد بهوای خلد سرگردان است * دوزخ محک تجربهٔ مردان است

گویند که درد و غم نباشد به بهشت * معلوم شد که جای بیدردان است

آنچه من از دامن پرهیزگاری دیده‌ام * جای آن دارد که سگ پرهیز دارد از دامان ماست

نه تنها می‌پرستان اند از زاهد دل آزرده * دل تسبیح هم از دست شان سوراخ سوراخ است

بدام زاهدان افتادم از همواری خاطر * ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

ذریعهٔ حصول شراب طهور و وصول جنات * اشعار مذمت محرمات و منهیات

نباشد پسندیدهٔ دیده ور * زبالغ نگاهان بطفلان نظر *

ز آتش رخان در دل اخگر منه * رگ جان ز مژگان نشتر مده

کند تا کمند تو دشمن اسیر * غم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آئینهٔ جان شکست * * اگر عکس با ساده رویان نشست

ندیده اند اهل غفلت انجام شراب آخر * باتش میرسند این غافلان از راه آب آخر

فساد روی زمین از شراب می‌آید * کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

تنگ ظرفی که گردد مست کی باشد خراب خود * برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

و وسیلهٔ معموری معابد جنات * اشعار موکد اعمال صالحه و عبادات

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست
نشاط عمر باشد تا نه سی سال *
پس از پنجه نباشد تندرستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
بهشتاد و نود چون در رسیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز
پس آن بهتر که خود را شاد داری
بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را
شب زنده دار باش که آب حیات فیض
نفس مرتاض بود در احلهٔ گرمردان
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار
در شبستان فنا صبح امیدی میشود
هر قطرهٔ شبنم بچمن دانهٔ ذکریست
سرمایهٔ زندگی عبادت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
بشب بسوز که سوز تو کارها بکند
سر مکش حافظ ز آه نیم شب
ای آمده گریان تو و خندان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی
وامش مده آنکه بی نماز است
کو فرض خدا نمی گذارد
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست
اگرچه پیر مجرم را شفیع ست

نمی شاید دگر چون غافلان زیست (نظامی سرهندی)
چو چهل آید فرو ریزد پر و بال
بصر کند و پذیرد طبع سستی
چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
بسی سختی که از گیتی کشیدی
بود مرگی بصورت زندگانی
بباید رفت ازین کاخ دل افروز
دران شادی خدا را یاد داری
که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا (میرزا صائب)
دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
اژدها را چو گلو تنگ بگیر ز عصاست
در شب تار بره رو که با ساقی صبح
هر نفس کز زندگانی حرف استغفار شد
هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست
خوش آنکه دلت مایل طاعت باشد
کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد (مخلص کاشی)
از یمن دعای شب و ورد سحری بود (حافظ)
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
تا چو شمعت نور دل تابان کنند
وز آمدن تو گشته شادان همه کس (اشرف اصفهانی)
خندان تو بردن ره روی و گریان همه کس
گرچه دهنش ز فاقه باز است + (شیخ سعدی)
از قرض تو نیز غم ندارد
رشته بند بر انگشت مگر بستند
بدین نکته نشاید جزم کردن (غنی)

گرفتم شد ترا تریاق حاصل / خطا باشد بعمداً زهر خوردن
از دست خویش دامن شب را چه میدهی / شوکت لباس کعبهٔ دل این سیاهی است
زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن / بیک انگشت نتوان عقدها از رشته وا کردن
در دل شبها به بیداری نمی کوشی چرا / زین جواهر سرمه چشم خویش میپوشی چرا
نکشد سر از خط فرمان که گردون بلند اختر / ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
جای بینائی سواد دیده آمد نی بیاض / هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب / تمام چشم که دستی شود بلند اینجا
نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم / اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی
شب زنده دار باش گزین باغ دلفریب / آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب / شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت
چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد / که سرو از خاک بیرون ساق پر بالیده می آید
بدار عزت موی سفید پیران را / زجای خویش بتعظیم صبحدم برخیزند

همای فتوح بازآیندگان از معاصی هر دم گریان * اشعار شعر توبه و استغفار و ندامت عصیان

باین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم / خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
طاعت کند سرشک ندامت گناه را / بارش سفید میکند ابر سیاه را
عیب خود نا یافتن بالاترین عیبهاست / جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
مادر از فرزند ناهموار خجلت می کشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
از شرم گنه بسکه کشیدیم بزمین خط / مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلیست که از خجلت گناه شکست
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند / جمعی که شرمساری تقصیر برده اند
این نه دریاست که از بهر گران خوابی ما / مشت آبیست که بر روی زمین پاشیدند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید   صبح از اختر فشانی پاکدامان میشود
کمان کن قامت چون تیر را در قبضهٔ طاعت   که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
درگنه اشک ندامت ز جگر برخیزد   این سحابیست که از دامن تر برخیزد
از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود   ماکوه قاف را بپر ازو گذاشتیم
هست امید که نومید ز غفران نشویم   ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده ایم
عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت   بر لب نه نهاد از کف افسوس لب تو
از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست   برگ عیش تست هر دستی که بر هم سوده
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود   بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
بر هر چه جز خدای دل خویش بسته   آئینه وام کرده غباری گرفته
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را   چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری
از ندامت بر نیاری آه سردی از جگر   هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
گنه بارث رسیدست از پدر ما را   خطا ز روز ازل رزق آدمی است
ز جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری   نیست چون دندان لب خود را گزیدن کار

زیب النساء مخفی
از شیوهٔ ناصواب توبه   از خوردن این شراب توبه
چون خواب برادریست با موت   از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم   زین توبهٔ بیحساب توبه
چون باعث قوت گناه ست   از خوردن این کباب توبه
صد کوه خطا کشد در آغوشش   از رخ چو کشد نقاب توبه
در صحبت غیر نیست سود فیضی ٭   از صحبت ناصواب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت   از همت شیخ و شاب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد   هم توبه شود عذاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادی ٭   باید که کنی شتاب توبه

بهاء الدین املی
شد همه بر باد ایام شباب   بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
حالیا ای عندلیب کهنه سال   ساز کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار   در خزان باری قضا کن زینهار

غرق دریای گناهی تا بکی — در معاصی روسیاهی تا بکی

جدت آدم چون بهشتش جای بود — قدسیان کردند بهر او سجود

یک گنه چون کرد گفتندش تمام — مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی ای روسیاه

راه پر دور است و من بس ناتوان — بار عصیانم گرانی می‌کند

(مجذوب)

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ — عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ

هرچند روسیاه و گنهکار و مجرمیم — جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ

با لطف و رحمتت که سپهر شفاعت است — اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ

چون بازگشت بر لب دریای رحمت است — یک نامهٔ سیاه نداریم یا حفیظ

صد فکر اثر ز طاعتم بردارد — صد سهو سر از عبادتم بردارد

با این وسواس نیتم نیست درست — غسال مگر جنابتم بردارد

(شیخ ابوسعید ابوالخیر)

ای دل نفسی بیا در رحمان نشدی — وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و عالم و دانشمند — این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ — بر من دارد شرف بت اهل فرنگ

آن روسیهم ببین که باشد صد بار — دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

ندامت گنهم دوست را رحیم کند — شکست توبه‌ام آواز الکریم کند

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش — وز شرم گنه فگنده‌ام سر در پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

آتش به دو دست خویش در خرمن خویش — چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش

کس دشمن من نیست منم دشمن خویش — ای وای من و دست من و دامن خویش

(غنی)

ما را در آفتاب قیامت غنی چه باک — دوزخ پر است از عرق انفعال ما

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

سوی مسجد می‌نهد نفس بدم راه هنوز — گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا

می‌کنم گریه ز آلودگی دامن خویش — اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند

ما سفیدی راز روی نامهٔ خود برده‌ایم — در سیه کاری عجب روزی بشب آورده‌ایم

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر — مشق گنه هنوز چو اطفال می‌کنم

با دامن تر شدم به محشر ❊ — گفتند در آفتاب بنشین ❊

بیدل

بیشه‌ای نی نصیب روح از گلزار تن باشد — کف افسوس بادام دو مغز این چمن باشد

تأملی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی — مغز خود از سر گرانی پنبهٔ بالین کنی

بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان‌نما باشد

شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

دفع جگر تشنهٔ پشیمانی من کرد — بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

ز تأثیر نم او سبز گردد خرمن آتش — به مزرع خشک نتوان کرد دامان تر ما را

جامی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

از بسکه شکستم و ببستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز به توبه بشکستم ساغر — امروز به ساغری شکستم توبه

حافظ

سهو و خطای بنده چو گیرند در شمار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده‌پروری داند

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

عفو خدا بیشتر از جرم ماست ❊ — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش ❊

ظهوری

بهر جا که عفوت شود جرم کاه — کم از برگ کاهست کوه گناه

خدایا تو دانی چها کرده‌ایم — نه بر خلق بر خود جفا کرده‌ایم

زدند این رقم بر من از نیک و بد — که خواهد مرا ساخت عفو تو رد

سخن با جهان عزت و اعتبار — ز دیوانه مست گردید خوار

بزه هر گنه گشته تلخ این چنین ❊ — نباشد بجز توبه تریاق این

بخوشنودی حق در توبه زن — از دست شو ساغر توبه زن

من کیستم من کیستم مردی بخود درمانده‌ای — ز آیات طاعت امّی و دیوان عصیان خوانده‌ای

افسوس که در حجاب هستی ماندیم — در بند هوای خودپرستی ماندیم

در توبه و استغفار و ندامت از معاصی

از آتش حرص و از هوا آب شدیم — بالا نرسیدیم و به پستی ماندیم
یارب از ما بغیر تقصیر نخاست — گر قهر کنی برون ز اندازه رواست
چیزی که باوست قابل خود بدهیم — از بحر عنایت تو امید عطاست

مولانا کاشی

آفاق پر صداست ز کوه گناه من — کوه گناه چند بود سنگ راه من
جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی — منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من

از انشاهای دوام

هر چند که سربسر گناه آوردیم — در سایهٔ دولتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت — چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

ناصر علی

نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را — برنگ شام ماندم در میان امروز و فردا را
توبه را نفس بازپسین دست زدست — بیخبر دیر رسیدی در محمل بستند

باسطی

ایام شباب و وقت عشرت بگذشت — دوران طرب زمان راحت بگذشت
از رفتن هرچه رفت غم نیست مرا — افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت

خلیفه سلطان

افسوس که گشت عمر بیهوده تلف — دنیا بعبث گذشت و دین رفت ز کف
رنجید خدا و خلق راضی نشدند — ضائع کردیم پارهٔ آب و علف
خم شد قد تو بسجده خم نشدی — از هم پاشیدی و فراهم نشدی
رفتی از کار در پی کاری باشی — ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی
یک چند بعشق و معصیت یار شدم — در کعبه ترانه سنج زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم — چون قافله کوچ کرد بیدار شدم
اینقدر مباش غافل از اندیشهٔ روز حساب — رحمت بحد و لطف بحسابم کرده است
سرپیش فگندن ز گنه داد بجا تم — صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
کار فردا نشد تمام امروز نه — کار امروز ماند با فردا
رحمت آنجا که کند وسعت خود را اظهار — هر که تقصیر نکرد است گنهکارتر است
بر درگه دوست هر گناهی بخشند — صد ساله گنه بیک آهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی گردید — نه جاست که کوه را بکاهی بخشند
ز بحر معصیتم ابر مغفرت خیزد — که زیر سایهٔ شرم گناه خویشتنم
نمی گنجد بمحشر موج عصیانی که من دارم — اجل شرمندگیها دارد از حالی که من دارم

یکم

یکسر مو دولت سپید نشد ✤
ای حسن توبه آسنگهی کردے
جو تلافی گنه من سے نہ کند ✤
در حوصلهٔ ذرّه خورشید چه گنجد
عرفی دم از عصمت و همان مستی تو
فرد است که دوست نقد فردوس بکف
تو گوئی نامهٔ اعمال خویشم ✤
از گرد کس بخجل نشود روز باز خواست برکت
بریز اشک ندامت که نامهای سیاه
زبسکه طاعت آلوده با گناه کنم
ندانم نامهٔ اعمال خود را ✤
تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام
با تضرع باش تا شادان شوی
زیاد غیر مگردد بدل یاد خدا کمتر
ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر
به پرسش گنهم روز حشر آخر شد
ز زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است
ز خرده گیری روز حساب آزادم
آئینه دار زنگ گناهست طاعتم
دار د بزرگی بجهان هر کسی امین
درگه کز جانب من بود تقصیری زیست
یارب منم و دست تهی چشم پر آب
نامه سیه عمر تبه کار خراب
بی ندامت بگذران یک لحظه از اوقات عمر
گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز

۵۱ در توبه و استغفار و ندامت از معاصی

گرچه موئی به تن سیاه نماند ✤ — حسن
که ترا طاقت گناه نماند ✤
ز رسم نیاورند برویم گناه را — ترتیب
در جنب عطای تو چه باشد طلب ما
آخر بچه مایه بار بر بستی تو — عرفی
جویای متاعست و تهیدستی تو
که هر موی بر تنم حرف گناه است
گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند
به آب دیده توان شست و دست استغفار
بسجده هیچ نگین نامه را سیاه کنم
ولیکن کاغذ کش دانم خطائیست
غیر عصیان جنس دیگر نیست در بار دلم
گریه کن تا بیدهان خندان شوی
چو پر شد خانه میباشد بصاحبخانه جا کمتر
ازان رو طفل را دندان پیش از آن آید
تمسکات گناهان خلق پاره کنند
جوی ناهموار همواریست تا باشد پر آب
ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند
کردم سیاه هیچو نگین سجده گاه را
من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند
جان داده و دل سوخته و سینه کباب
از روی کرم بفضل خویشم دریاب
از خوی خجلت زر افشان ساز این طوفان را
کز خطا نادم نگر دیدن خطائی دیگر است

ملا امین
حسن بیگ گرامی
نواب شاکر خان
طاهر وحید
مولانا طاهر
میر حیدر بجزیر
امین
ملا خواجه علی
از نفود الحاج
شیخ ابوبکر
آگهی

قانع
روز حساب گیرم از من حساب گیرند — چون در شمار آید حرفی که در شمار است

دریای گنه شد دل مسکینم پست — یارب چه شود اگر مرا گیری دست
اندر عملم آنچه ترا شاید نیست — اندر کرمت آنچه مرا باید

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

من در سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو بهم و گریه سر کنم

شیخ محمد علی حزین
معصیت را اخر دشمن در دیار بندگی — عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست — شود بشکل کمان گر ز فکر قامت تیر

غرق شرم گنه داشته ام چند سبو — چون بمیرم بهمین آب بشویید مرا

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه — معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را — آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

ثاقب
ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه — خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

گرچه ما جرم بی عدد داریم — یار ما لطف بیکران دارد

عاشق همه دم فکر غم دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم — هر کس چیزی که لائق اوست کند

آشنای عفو حق از زشت کرداری شدم — غرقه دریای رحمت از سیه کاری شدم

گنه در صیدگاه رحمت او — خطائی آهوی پر خط و خالیست

آنها که بد کنند سزاوار دوزخ اند — دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غباریست که از پا ننشیند

روزی که قد اهل گنه خم گردد — خوش باش که لطف او مقدم گردد
دانی که چرا اجزا الفر دا ادغا د — تا فاصله شود غضب کم گردد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم — بادبان کشتی دامان تر باشد مرا

بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت — بحر خواهد سیل را با یکه گهر همرنگ کرد

با سیه روئی نیم نومید از حسن قبول — عنبر دریای رحمت خال عصیان من است

غبار معصیت از عفو پایمال شود — چو سیل واصل دریا شود زلال شود

هر چند

هرچند گناه بی شمارست ✤ صد مرتبه بی شمار توبه
از گفت کنیم خدایا ✤ با دیدهٔ اشکبار توبه
... تبرئات عمرم ✤ کردم نه یک دو بار توبه
هر سر مو کنون زبانی ✤ آرم بتو بار بار توبه

مستحقان وعید وان کفر تمام ان عذابی الشدید را باعث تخفیف عقوبت ✻ اشعار مذمت ناحق شناسی و کفران نعمت

شکر نعمت را کماسی میدهد ✤ غافلان را گو شماسی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت ست ✤ بهرهٔ شاکر کمال نعمت ست
عارف آن باشد که باشد حق شناس ✤ هرکه عارف نیست گردد ناسپاس
منت منه که خدمت سلطان همی کنم ✤ منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

ساکت است زبان قلم بوده ادای ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ✻ اشعار شکر نعمای متناهی جناب کبریا

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ✤ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ✤ از بخت شکر دارم و از روزگار هم
صد شکر که آفتاب مقصود ✤ از برج امید چهره بنمود
صد شکر که یافت جانم آرام ✤ از دولت وصل آن دلارام
صد شکر که روز شد شب هجر ✤ دل یافت خلاصی از تب هجر
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل ✤ نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
ز بخت خویش بود شکر بی شمار مرا ✤ که دزد یار خریدست در دیار مرا
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار ✤ که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست
گر بر تن من زبان شود هر موی ✤ یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
نخل کرم تو تا ثمر می بندد ✤ حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر بالله صدف و شکر ابر نیسان ست ✤ که از شمار برون قطرهای باران ست
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد ✤ حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
شکر شکرانه بر افشان حافظ ✤ که بکار خوش و شیرین حرکاتم دادند

مطلب از پردهٔ غیبی بدر آمد صد شکر محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر
غنچهٔ گلشن آمال سراسر بشگفت نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر
نا امید از رهِ عصیان شده بودم ناگاه لطف فرمود ازین رهگذر آمد صد شکر
بهوا و هوسی دل پی دنیا میگشت بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر
صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر
نحمد الله خالق الاشیا ❊ شکر الله رازق الاحیا ❊
حمد او از شمار بیرون ست ❊ شکر او از حساب افزون ست
تا مزرع سبز آسمان خواهد بود تا خرمی باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشه برون خواهد داد شکر کرمِ تر از زبان خواهد بود
چسان سازم ادا شکرِ کرمهائی ایا رب که روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم
مرا از شکر نی کفران نعمت بسته لب دارد که شکرِ آشکارا بوی از حسنِ طلب دارد
هر سرِ مو بر تن ار گردد زبان شکر گوی کی توانم کردن از شکرت سرِ موئی ادا
کیست بزیر فلک نیلگون ❊ کامده از عهدهٔ شکرش برون
از دست و زبانِ که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید
شکرِ خدا است میوهٔ باغ بیان ما برگِ شگوفه ست زبان در دهان ما
شکرِ خدا که دورِ فلک شد بکام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ای خدا قربان احسانت شوم این چه احسان ست قربانت شوم
هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار شد شاهدِ مراد من از پرده آشکار
دامان شاهد اثر اینک گرفته است دستِ دعا که بود در آغوش ناله زار

تمت شد ❊

جهان آفرین را ستایش و گزیدگانش را نیایش که نخلبند خامه درین گلزمین نامه چه نهالهای رنگین اشعار نشانید و این گلستان مسرت را بعرق ریزی تمام بپایهٔ کمال رسانید اکنون بگلدسته بندی ریاحین تقریظات و قطعات تاریخ ختمه میپردازد و پرده چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم میسازد.

نگمن باز پردهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت نصاب مثنوی تقریظ و تاریخ استادی میر ناصر علی نصیر مغفرت مآب

حدائق المعانی ست ✤✤ یا جلوه نما بهشت ثانی ست

صد بحر هنر درین سفینه ✤✤ صد لعل و گهر درین خزینه ✤✤

بشگفت عجیب گلستانی ✤ دارد همه چیز جز خزانی ✤✤

از کثرت شعرهای عالی ✤ جا نیست برای طعنه خالی ✤✤

صد دخل درین کتاب مجموع ✤ جز ناخن دخل کوست مقطوع ✤✤

شعری که بحمد ذو الجلال ست ✤ حرزی پی دفع هر ملال ست ✤✤

چون دید کسی سوی سراپا ✤ شکل تصویر شد سراپا ✤✤

هر جاست ستایش در گوش ✤ هر صاحب هوش حلقه در گوش ✤✤

مرآت رقم لشعرها نیست ✤✤ آئینهٔ حیرت جهانی ست ✤✤

حرف صفت سیاهی عین ✤✤ آهو گیر سیاهی عین ✤✤

در حوض کتاب خط جانان ✤✤ خضر یست میان آب حیوان ✤✤

وقت خواندن ورق چو گردد ✤✤ لفظ غنچه شگفته گردد ✤✤

هر جا صفت گل و بهار ست ✤✤ هر مرغ نگه هزار زار ست ✤✤

ذکر دل عاشقان بیتاب ✤✤ پاره کن جیب جان سیماب ✤✤

از روز فراق نیست مذکور ✤✤ کحلیست بچشم لیل دیجور ✤✤

تا وصف ضیای شمع پر نور ✤✤ گردید درین کتاب مسطور ✤✤

از نور نمی کند زبان وا ✤✤ خاموش شدست شمع گویا ✤✤

اشعار مفید خط و نامه ✤✤ سر لوح بیاض اهل خامه ✤✤

اشعار مثال بیمثال اند ✤✤ دلچسپ و مفید حسب حال اند ✤✤

تا کی صفتش نصیر خوانی ✤✤ حصرش معلوم مثل ثانی ✤✤

خوان مصرع سال صاف و سالی ✤ آمد آن انتخاب (۱۲) عالی (۶۱) ✤✤

اتمام کلام بر دعا کن ✤✤ تاریخ دگر دران ادا کن ✤✤

فکری مکن و بگوی دلشاد ✤✤ محفوظ ز مین حاسدی باد ✤✤ (۱۲ ۶۱)

تا اهل فلک کنند آمین * * * تا اهل زمین کنند تحسین

مسرت‌بخش سخندانان فقرهٔ فائق آگاه مثنوی تقریظ و تاریخ از نتایج افکار مولوی

دلی کان شد چو آئینه صفاناک * بحسن پاک دارد روی تاپاک
بنظاره شود سرگرم و بیتاب * ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
بهر کو آید از بهر نکویان * * * رود هر سو برای خوبرویان
که تا از روی خوبان شاد گردد * دل غمدیده اش آباد گردد
ولیکن ذرهٔ تسکین نیابد * * بفرقش مهر آسایش نتابد *
کنونش صد نوید از خرمی باد * که گرد رنج و غم گردید برباد *
نقاب از رخ کشاده شاهد نو * جمالش بر جهان انداخت پرتو *
نگار روشن از رنگ معنی * بهار گلشن خوش رنگ معنی *
پی گلگشت این باغ بهارین * بیائی شوق پوید بلبل آئین * *
چه باغی روضهٔ رضوان مثالش * چه باغی مصرع رنگین نهالش *
چه مصرع معنیش سحر حلال ست * چه معنی سر بسر حسن و جمال ست *
شبستانی سراپا جلوهٔ طور * بیاض صبح روشن زوست بی نور
کتابی انتخاب دفتر حسن * پی مستان شراب کوثر حسن
نگارین نامهٔ حسن و لطافت * ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت
ز بس جوشد صفا از روی اوراق * پر از رنگ سمن چون رنگ عشاق
سطورش رشک ابروی بتان ست * ازین رو در کشش زروی بتان ست
سواد حرفهایش زلف لیلا * فشانده نافهای مشک هر جا
دوائر خوشنما گشته نمودار * برنگ حلقهٔ گیسو برخسار * *
سواد مردمک وقف نقاطش * که شد از خال خوبان التقاطش
خط ابیض دران ابیات روشن * بود نهر روان در وسط گلشن
ازو جان یافته لفظ و معانی * تو گوئی نهر آب زندگانی *
بود هر یک ز اشعار بلاغت * نهال سبز گلزار بلاغت * *

...شش مثل ثمایان + | دو اثر برگها ذات اغصان + +
...بود الفاظ رنگین | همانا میوه اشش معنی شیرین +
...ن طائر بود جانهای عشاق | چو بلبل نغمه زن دلهای مشتاق
...افت بسکه در خواندن بجوشست | هم اول از زبان لذت بگوشست
همه شعرش بشیرینی چو قندست | حلاوت در حروفش پای بندست
کند طوطی دلها نشیمن + + | بهر حرفش شکر صد توده خرمن
میان شعرها ترتیب نیکو + + | بجا هر بیت او چون بیت ابرو
چو این گلدسته شد بسته ازین دست | کشاد دل دهد از دیدنش دست
همان اشعار کاندر شان حمدست (ای از نیکوئی) | همانا نورس بستان حمدست +
که بخشد لذت توحید و عرفان + | بذوق پاک اهل صدق و ایقان
چو نعت سرور عالم بخوانند | بکام جان و دل لذت رسانند
زبانها مشعل انوار گردد | صماخ گوشها گلزار گردد + +
چو از روی منور حرف رانند | زبان پر نور گردد شمع مانند
چو اشعار سراپا برسرایند | سراپا نقش غم از دل زدایند
چو وصف قامت موزون بخوانند | زخجلت سروها در گل بمانند
چو بر خوانند شعر لذت وصل + | بهم چسپد لب از لب کی شود فصل
چو آید شعر هجران بر زبانها | زبان از الامان دارد فغانها
چو حال عاشق دلسوز بینند + + | بجای حرف آتش پاره چینند +
چو وصف دیدهٔ نمناک خوانند | دهان حوض و زبان فواره دانند
چو اشعار تن لاغر برآید + | سخن چون رشتهٔ خامه نماید
چو بر خوانند اشعار صنائع + + | نماید گلشن از رنگین بدائع
چو آید در نظر شعر معمی + + + | شود زان دیدهٔ ادراک اعمی
...ن شعر بهاران + | زبان را برگ گل گویند یاران
...ان خوانده گردد | زبی برگی زبان درمانده گردد
...شعر ضرب امثال | بود آئینهٔ تمثال هر حال + +

غرض اشعار مضمونهای هر رنگ ✤ چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
صفائی گوهر انشا و تحریر ✤ ✤ جلائی جوهر شمشیر تقریر ✤
بخشد اهل انشا را بلاغت ✤ ✤ فزاید مرد گویا را بلاغت ✤
بحمد الله بدین اوصاف موفور ✤ ✤ کشید از رخ نقاب این شاهد نور
بجهد شامل فرخنده فالی ✤ ✤ بسعی کامل نیکو خصالی ✤ ✤
چمن پیرای باغ ارجمندی ✤ ✤ نهال جود را از وی بلندی ✤ ✤
سریر آرای اقلیم فصاحت ✤ معانی دیده زور روی ملاحت ✤ ✤
سخنور نکته پرور نکته رانی ✤ بود اهل سخن را قدردانی ✤ ✤
سخندان و سخن سنج و سخنگو ✤ ✤ کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو
جناب عبد رحمن خان شاکر ✤ سخن باشد بنعمتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیاراست ✤ که صد باغ ارم را رونما خواست
بتالیفش مشقتها کشیده ✤ ✤ بکف تا گوهر مقصد رسیده ✤ ✤
فرو رفتم بفکر سال تالیف ✤ دهم تا فکر را زین گونه تشریف
ز روی لطف هاتف گوهری سفت ✤ بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو را سال طبعش دل بپیمود ✤ زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحهٔ نور ✤ بفضل عام تو تا نفخهٔ صور ✤ ✤
بچشم اهل بینش نور بادا ✤ ✤ ز چشم خرده بین مستور بادا ✤ ✤

گلدستهٔ ریحان فصاحت سلک جواهر بدار بلاغت شیرین تقریظ منشی ام نهای متخلص بعزیز سلمه الله العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی است که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده ✤ از آبیاری فیضانش بهشت را تازگی بهار پیش پا افتاده . و بسازگاری احسانش سپهر را بلند آوازگی دست داده . قطعات مهر بتجلی قدرتش متجلی گردیده . و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعروج رسیده . سخن سنجان از افاضت عنایتش موزون . و بیان زبان آوران از صباحت بیانش بصواب مقرون . لراقمه قطعه صانعی کز کمال صنعت او ✤ گشته مصنوع آسمان و زمین